تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل و الملوک»



تألیف
محمد بن جریر طبری

ترجمه
ابوالقاسم پاینده

مجموعه تاریخ ایران
۱۷

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرسل و الملوک»

تألیف
محمد بن جریر طبری

جلد دوازدهم

ترجمه
ابوالقاسم پاینده



تاریخ طبری

محمدبن جریرطبری

ترجمه ابوالقاسم پاینده

متن کامل با حذف اسناد و روایت‌های مکرر

چاپ اول: ۱۳۵۴ هـ ش بنیاد فرهنگ ایران (مؤسسهٔ مطالعات وتحقیقات فرهنگی)
چاپ دوم: ۱۳۶۳ هـ ش شرکت انتشارات اساطیر

چاپ: چاپخانهٔ صنوبر

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

فهرست مطالب

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ وطبری وترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر ازدوسه‌ماه‌دیگر نباشد، شمه‌ای ازاین‌حکایت نسبتاً درازگفته آید.

اجمال حسبحال آنکه‌بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمهٔ تاریخ طبری را در دستور کار خویش به ردیف اول داشته‌بود که دریغ بود این اثر بزرگ ومفصل وکهن که ورقی‌زرین از انبوه مآثریکه تازان پارسی‌نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، وبسیاری‌صفحات وفصول‌آن از تاریخ ایران سخن‌دارد، با نکته‌های اصیل‌که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بتمام و بری ازاضافات، زی تازی نگذارد وجامهٔ پارسی نگیرد واین دور افتادهٔ قدیم، از پس انتظار قرون، به‌خانه وکاشانهٔ خویش نیاید وکتابخانهٔ پارسی به حاصل‌کار وشاهکار یکی از فرزندان مخلص وپرکار ایران‌که به تبعیت از رسم وپندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ‌آسمان وار خویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد وعلاقهٔ اولیای بنیاد، انگیزهٔ همت‌شد وکاری‌که درگروسالیان درازمی‌نمود باکوشش پیوستهٔ شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه‌گرفت و باز شکر خدای.

اینک‌شماوجلددوازدهم که‌امیدهست‌جلد های‌باقیمانده بافواصل‌کوتاهتر ازدنبال‌آن درآید انشاءالله.

ابوالقاسم پاینده
مردادماه ۱۳۵۴

یادآوری ناشر

خواننده‌ء محترم درچاپ نخستین کتاب شماره‌صفحه ۵۰۷۵ اشتباها" ۵۰۸۵ شده است اما توالی مطلب محفوظ است .

بسم‌الله‌الرحمان الرحیم

در این سال بـا مهدی، محمدبن‌عبدالله بن‌محمدبن‌علی بن‌عبدالله‌بـن‌عباس، بیعت خلافت کردند، به مکه، صبحگاه همان شب کـه ابوجعفر منصور درگـذشته بود، واین بـه‌روز شنبه بـود هشت روز رفته از ذی‌حجـه سال صدوپنجاه وهشتم. هشام‌بن‌محمد ومـحمدبن‌عمر و دیـگران چنین گفته‌اند. اما بگفته واقدی‌بیعت وی به بغداد بود، به روز پنجشنبه یازده روز مانده از ذی حجهٔاین سال.

مادر مهدی، ام‌موسی‌دختر منصوربن‌عبدالله حمیری بود.

خلافت مهدی محمدبن‌عبدالله‌عباسی‌سخن‌از کیفیت پیمانی که به هنگام مرگ‌منصور در مکه برای خلافت مهدی نهادند

محمدنوفلی گـوید: به سالی کـه ابوجعفر مـنصور درگذشت از راه بصره حرکت‌کردم، ابوجعفر منصور از راه کوفه رفته بود. درذات عرق بدو رسیدم وبا وی برفتم. هروقت برمی‌نشست نزدیك وی می‌رفتم وسلام می‌گفتم. بیـمار بود و نزدیك مرگ، و چون به بئر میمون رسیدآنجا فرودآمد وما وارد مکه‌شدیم. عمرهٔ خویش را انجام دادم،آنگاه چنان بودکه هرروز سوی ابوجعفر می‌رفتم‌وتا نزدیك نیمروز در سرا پرده وی‌می‌ماندم، سپس باز می‌گشتم. هاشمیان نیزچنین می‌کردند.

بیماری ابوجعفر شدت می‌گرفت و فزون می‌شد تا شبی که در گذشته بود و ما نمی‌دانستیم. هنگام طلوع فجر نماز صبح را در مسجدالحرام بکردم، آنگاه برنشستم. در دوجامهٔ خویش بودم و شمشیری روی آن آویخته بودم و با محمدبن‌عون حارثی می‌رفتم که از نزدیکان و سران بنی‌هاشم بود. در آنروز دوجامه‌گلی رنگ به تن داشت که در آن محرم بود و شمشیری روی آن آویخته بود.

گوید: پیران بنی‌هاشم دوست داشتند که در رنگ‌گلی احرام کنند به سبب حدیث عمربن‌خطاب و عبدالله‌بن‌جعفر و گفتار علی‌بن‌ابی‌طالب در این‌باب.

گوید: وقتی به ابطح رسیدیم عباس‌بن‌محمد و محمدبن‌سلیمان با سوار و پیاده به ما رسیدند که وارد مکه می‌شدند. به طرف آنها رفتیم و سلامشان گفتیم، سپس برفتیم. محمدبن‌عون به من گفت: «وضع این دو کس و ورودشان را به مکه چگونه می‌بینی؟»

گفتم: «چنین پندارم که آن مرد مرده و خواسته‌اند که مکه را استوار کنند.» و قضیه چنان بود.

گوید: در آن اثنا که به راه می‌رفتیم یکی ناشناس با دوجامهٔ کهنه نمایان شد. هنوز تاریك بود، بیامد و میان گردن اسبان ما وارد شد، آنگاه رو به ما کرد و گفت: «به خدا آن مرد بمرد.» سپس از ما نهان شد.

ما برفتیم تا به اردوگاه رسیدیم و وارد سراپرده‌ای شدیم که هرروز آنجا می‌نشستیم. موسی‌بن‌مهدی را دیدیم که بالای مجلس به نزد ستون سراپرده بود، قاسم‌بن‌منصور به یك طرف سراپرده بود، در آن وقت که منصور را در ذات‌عرق دیدیم، وقتی برشتر خویش می‌نشست قاسم می‌آمد و پیش روی وی، میان منصور و سالار نگهبانان روان می‌شد و کسان دستور می‌یافتند که رقعه‌ها را بدو دهند.

گوید: وقتی قاسم را کنار سراپرده‌ها دیدم و موسی را بالای آن دیدم بدانستم که منصور درگذشته است.

گوید: در آن وقت که نشسته بودم حسن بن‌زید بیامد وپهلوی من نشست و رانش روی رانم بود. کسان بیامدند تا سراپرده را پر کردند، ابن‌عیاش منتوف در آن میان بود. در این حال بودیم که صدای گریه شنیدیم حسن گفت: «گمان داری این مرد مرده است؟»

گفتم: «چنین گمان ندارم، اما پندارم که سنگین شده یا از خویش رفته است.»

ناگهان ابوالعنبر،خادم سیاه منصور، که قبای خویش را از پیش وپس دریده بود و خاك بر سرریخته بود، به نزد ما رسید وبانگ زد: «وای امیرمؤمنانم.»

همهٔ کسانی که در سراپرده بودند برخاستند وسوی خیمه‌گاه ابوجعفرسرازیر شدند که می‌خواستند وارد شوند، اما خادمان مانع شدند وبه سینهٔ آنها زدند. ابن‌عیاش منتوف گفت: «سبحان‌الله، مگر هرگز مرگ خلیفه را ندیده‌اید؟ خدایتان رحمت کند، بنشینید.» کسان نشستند. قاسم برخاست وجامهٔ خویش را بدرید وخاك برسرنهاد، موسی همچنان نشسته بود، وی کودکی نوسال بود.

پس ازآن ربیع درآمد، کاغذی به دست وی بود که پایین آنرا به زمین انداخت ویك طرف آنرا بگرفت وچنین خواند:

«به نام خدای رحمان رحیم، از عبدالله منصور امیرمؤمنان به بازماندگانش از بنی‌هاشم وشیعیان وی از مردم خراسان وعامهٔ مسلمانان»

گوید: آنگاه کاغذ را از دست خویش بینداخت وبگریست وکسان نیز بگریستند. آنگاه کاغذ را برگرفت و گفت: «می‌توانید گریه کنید، اما این فرمانی است که امیرمؤمنان داده وناچار باید برای شما بخوانیم، خدایتان رحمت کند، گوش‌فرا دارید»، کسان خاموش شدند واوبه خواندن باز رفت:

«اما بعد، من این نامه را وقتی می‌نویسم که زنده‌ام، درآخرین روز دنیا و اولین روزآخرت. به شما سلام می‌گویم و از خدا می‌خواهم که پس از من شما را

به فتنه نینـدازد وفرقـه‌ها نکنـد وبـه جان هم نیـندازد، ای بنی‌هاشم وای مـردم خراسان...»

گوید: پس از آن دربارهٔ مهدی سفارش کرده بود وبیعتی راکه با وی کـرده بودند به یادشان آورده بود وترغیبشان کرده بود که دولت وی را به پا دارنـد وبـه پیمان وی وفا کنند تا آخر مکتوب.

نوفلی گوید: این چیزی بود که ربیـع ساخته بود، آنگاه در چـهرهٔ کسان نگریست ونزدیك هاشمیان رفت ودست حسن‌بن‌زیدراگرفت‌وگفت: «ای‌ابومحمد، برخیز وبیعت کن.»

گوید: حسن با وی برخاست، ربیع اورا به نزد موسی‌برد وپیش روی وی بنشانیدکـه دست مـوسی را گرفت. آنـگاه روبه‌کسان کرد وگفـت: «ای مردمان، امیرمؤمنان منصور مرا تازیانه زد ومالم را مصادره کرد، مهدی با وی سخن کرد که از من رضایت داد، دربارهٔ پس دادن مالم با وی سخن کرد که نپذیرفت، مهدی بـه جای‌آن از مال خویش داد ومضاعف داد وبه جای یك جامه دوجامه داد. هیچکس شایسته‌تر از من نیست که با خاطر آسوده ودل راضی ونیکخواه با امیرمؤمنان‌بیعت کند.»

گوید: آنگاه با موسی برای مهدی بیعت کرد ودست به دست او زد. پس از آن ربیع‌به‌نزد محمدبن‌عون‌آمد واورا به سبب‌سنش مقدم‌داشت که بیعت کرد. آنگاه ربیع‌بنزدمن آمد ومرابرخیزانید، من سومی بودم. کسان‌نیزبیعت کردندوچون‌فراغت یافت وارد خیمه‌ها شد وانـدکی بماند، سپـس پیش ماگروه‌هـاشمیان‌آمد و گفت «برخیزید» که همگی با وی برخاستیم. جـمعی بسیار بودیم از مردم عراق ومـردم مکه ومدینه که در مراسم حج حضور داشته بـودند. وارد شدیم، منصور برتخـت خویش بود درکفنها با چهرهٔ نمایان. وی را برداشتیم وبه مکه بردیم، سه میل‌راه، گویی‌اورامی‌بینم که‌نزدیك پایهٔ‌تخت‌وی بودم واو را می‌بردیم. باد وزید وموی دو

طرف سرش پریشان شد. موی خویش را برای ستردن (در اثنای حج) انبوه کرده بود. خضاب وی رنگ باخته بود، وی را به نزدیك حفره‌اش بردیم ودرآن‌سرازیر کردیم.

گوید: نخستین چیزی که سبب برتری علی‌بن‌عیسی‌بن‌ماهان شد، این بود که شبی که ابوجعفرمنصور درگذشت، خواستند از عیسی‌بن‌موسی برای مهدی بیعتی تازه بگیرند،ربیع به این کار پرداخت، اما عیسی‌بن‌موسی نپذیرفت، سردارانی که حضور داشتند به نعل وبه میخ‌می‌زدند[1].

اما علی‌بن‌عیسی‌بن‌ماهان برخاست وشمشیر کشید وپیش وی رفت و گفت: «به خدا،یابیعت می کنی یاگردنت رامی‌زنم.» وچون عیسی‌بن‌موسی چنین دیدبیعت کرد، کسان نیزاز پی وی بیعت کردند.

موسی‌بن‌هارون‌گوید: موسی‌بن‌مهدی‌وربیع،وابسته‌منصورمناره، غلام‌منصور را با خبر وفات و بیعت مهدی فرستادند، پس ازآن چوب‌پیمبررا صلی‌الله‌علیه‌وسلم با بردی‌که پیاپی به خلیفگان می‌رسید همراه حسن شروی فرستادند. ابوالعباس طوسی نیز، انگشتر خلافت را همراه مناره فرستاد،آنگاه از مکه برون شدند. عبدالله‌بن‌مسیب با نیم نیزه پیش روی صالح‌بن‌منصور روان شد چنانکه درزندگانی منصور پیش روی وی روان می‌شده بود. قاسم‌بن‌نصر که درآنوقت سالارنگهبانان موسی‌بن‌مهدی بود نیم نیزه را بشکست. علی‌بن‌عیسی‌بن‌ماهان تحریك شد که وی به سبب آزاری‌که از عیسی‌بن‌موسی دیده بود و رفتاری‌که در قضیهٔ راوندیان با وی کرده بودندکینه‌توز بود، علی از رهسپردنشان عیب گرفت و سخن‌آورد ـ از جمله سران گروه ابوخالد مرورودی بود ـ چندانکه نزدیك بودکار بزرگ شود و بالاگیرد، به طوری‌که محمدبن‌سلیمان سلاح برگرفت وبه پاخاست ودیگر مردم

۱ـ به جای تعبیر مثل وارعربی، نزدیك مـی‌شدند و دور می‌شدند، که به همین معنـی است (م)

خاندان وی نیز به‌پاخاستند. قیام محمد از همه نکوتر بود.عاقبت کار به خاموشی گرایید و آرام شد. قضیه را برای مهدی نوشتند که علی بن‌عیسی را از کشیکبانی موسی‌بن‌مهدی بر کنار کنند وابوحنیفه حرب‌بن‌قیس را به جای وی نهاد وکار اردو آرام گرفت.

گوید: عباس‌بن‌محمد ومحمدبن‌سلیمان سوی مهدی رفتند اما عباس‌بن‌محمد زودتر رسید.

گوید: مناره به روز سه‌شنبه نیمهٔ ذی‌حجه به نزد مهدی رسید وسلام خلافت گفت وتسلیت گفت ونامه‌ها را رسانید ومردم مدینةالسلام با وی بیعت کردند.

هیثم‌بن‌عدی به نقل از ربیع گوید: منصور در سفر حجی که دراثنای آنمرد، در عذیب، یایکی دیگر از منزلهای راه مکه،خوابی دید واز آن به هراس افتاد. ربیع همپالکی وی بود، بدو گفت: «ای ربیع، چنان می‌پندارم که‌در این‌سفرخواهم مرد، تو باید بیعت ابوعبدالله مهدی را مؤکد کنی.»

گوید:گفتمش: «ای امیرمؤمنان، خدایت باقی بدارد وابوعبدالله در زندگی تو از محبتت بهره‌ور شود انشاءالله.»

گوید: در این هنگام سنگین شد ومی‌گفت: «زودتر مرا به حرم و امانگاه پروردگارم برسان که ازگناهان وتقصیرها که دربارهٔ خویش کرده‌ام‌بگریزم.» وبدین گونه بود تابه بئرمیمون رسید.

ربیع گوید: بدو گفتم: «اینك بئرمیمون، وارد حرم شده‌ای.»

گفت: «حمد خدای.» وهمان روز جان داد.

ربیع گوید: بگفتم‌تا خیمه‌ها را زدندوسراپرده راحاضر کردند وبه‌امیرمؤمنان پرداختم وکلاه دراز بسرش نهادم وپیراهن بدو پوشانیدم و تکیه‌اش دادم وپرده نازکی پیش‌روی‌وی افکندم که قیافه‌اش پیدا بود اماوضعش معلوم‌نبود. کسانش را به‌پرده نزدیك کردم که وضع وی معلوم نمی‌شد اما قیافه‌اش را می‌دیدند. آنگاه

وارد شدم و به جایی ایستادم که به آنها چنان وانمایم که منصور با من سخن می کند، آنگاه برون شدم و گفتم: «به منت خدای، امیرمؤمنان بهی یافت. به شما سلام می گوید ومی گوید: دوست‌دارم که خدا کارتان رامؤکد دارد ودشمنتان راسر کوب کند و دوستتان را خرسند کند. دوست دارم بیعت ابوعبدالله مهدی را تجدید کنید، تا دشمنی یا سرکشی در شما طمع نبندد.»

گوید: همگان گفتند: «خدا امیرمؤمنان را قرین توفیق بدارد، ما به این کار بیشتر شتاب‌داریم.»

هیثم‌بن‌عدی گوید: ربیع به درون رفت وبایستاد وپیش آنها باز گشت وگفت برای بیعت بیایید. وهیچکس از خواص ونزدیکان وسران‌حاضر نبود که برای‌مهدی بیعت نکرد. آنگاه ربیع به درون رفت و گریان و گریبان دریده برون شد که به‌سر خویش می‌زد. یکی از حاضران گفت: «وای من برتو! ای بچه‌بز»

گوید: منظورش ربیع بود که‌مادرش به هنگامی که‌اورا شیرمی‌داده‌بود مرده بود وبزی‌اورا شیر داده بود.

گوید: برای منصور یکصد قبر بکندند ودر هر کدام چیزی به خاك کردند تا کسان، محل قبروی را ندانند واز بیم مردم اورا در گوری دیگر نهادند.

گوید: قبور خلیفگان بنی‌عباس چنین است و قبر هیچکدامشان معلوم نیست.

گوید: مهدی خبر یافت وچون ربیع به نزد وی رفت بدو گفت: «ای برده! شکوه امیرمؤمنان مانعت نبود که با وی چنان کردی.»

گوید: به قولی، اورا تازیانه زد. اما این درست نیست.

گوید: کسی که در سفر حج منصور حضور داشته گوید: صالح‌بن‌منصور را دیدم که همراه پدرش بود، کسان نیز با وی بودند، موسی‌بن‌مهدی جزو دنبالگان بود. وقتی کسان باز می‌گشتند پشت سر موسی بودند، صالح نیز با وی بود.

اصمعی گوید: نخستین کسی که در بصره خبر مـرگ ابوجعفر منصور را داد خلف احمر بود، ما در حلقهٔ یونس بودیم که خلف برما گذشت و به ما سلام گفت و گفت: «ام طبق نخستین مولود خویش را آورد.»

یونس گفت: «چه شد؟»

گفت:

«بهترین گردن ستبر ازاوتولد یافت

«مرگ امام از حوادث بزرگ است.»

در این سال ابراهیم‌بن‌یحیی عباسی سالار حج بود وچنانکه گویند منصـور در این باب سفارش کرده بود.

در ایـن سال عـامل مکه وطـایف ابـراهیم بن یحیی بودعـامل مـدینـه عبدالصمدبن علی بـود. عـامل کـوفه عمروبن زهیر ضبی، بـرادر مسیب بـود. به قولی عامل کوفه اسماعیل‌بن‌ابـی اسماعیـل ثقفی بودکـه بـه قـولی ازوابستگان بنی‌نصر بود، ازطایفهٔ قیس. قضای کوفه باشریك بن‌عبدالله‌نخعی بود،دیوان خراج آن با ثابت‌بـن‌موسی بود. عـامل خراسان حمـیدبن‌قحطبه بود. قضای بغداد نیز بـا شریك‌بن‌عبدالله بود.

به قولی، به وقت مرگ منصور قضای بغداد با عبیدالله‌بن‌محمد جمحی بودو تنها قضای کوفه با شریك‌بن‌عبدالله بود. به قولی‌شریك، قضای کوفه وپیشوایی‌نماز مردم آنجا را داشت.

چنانکه گفته‌اند به هنگام‌مرگ‌منصور سالارنگهبانان‌بغداد عمربن‌عبدالرحمان برادر عبدالجبار وبه قولی موسی‌بن کعب بود. دیوان خراج بصره وسرزمین آن به عهدهٔ عمارةبن‌حمزه بود.قضای آنجا و امامت نماز بـا عبیدالله‌بن‌حسن‌عنبری بود. حادثات آن با سعیدبن‌دعلج بود.

در این‌سال، چنانـکه محمدبن عمر گفتـه مردمان به‌وبایی سخت دچارشدند.

آنگاه سال صدوپنجاه ونهم درآمد.

سخن از حوادثی که به سال صدوپنجاه‌ونهم بود

از جمله آن بود که عباس‌بن محمد در این سال به غزای تابستانی رفت و تا آنقره رسید. عباس‌بن‌حسن‌خادم با غلامان برمقدمهٔ وی‌بودمهدی‌جمعی از سرداران خراسان ودیگران رابدوپیوسته بود. مهدی نیز برون شد ودر بردان اردوزد وآنجا بماند تا عباس‌بن‌محمد را باکسانی که مقرر بود همراه وی بروند روانه‌کرد. عباس را درکارعزل وغیره برحسن خادم، سالاری‌نداد. عباس دراین غزا یکی ازشهرهای روم رابایك‌انبار غلهٔ‌زیرزمینی[1] بگشود و به‌سلامت‌بازآمدند و هیچکس از مسلمانان آسیب ندید.

در این سال حمیدبن‌قحطبه هلاك شد، وی از جانب مهدی عامل‌خراسان‌بود ومهدی، ابوعون عبدالملك‌بن‌یزید را به جایش‌گماشت.

وهم در این سال حمزةبن‌مالك ولایتدار سیستان شد و جبرئیل‌بن‌یحیی را به ولایتداری سمرقندگماشتند.

وهم در این سال مهدی مسجد رصافه را بنیان نهاد ودیوار رصافه رابساخت وخندق‌آنرا بکند.

وهم در این سال‌مهدی، عبدالصمدبن‌علی را از مدینهٔ‌پیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم برداشت، به سبب آزردگی‌ای‌که از اوداشت وبه جای وی محمدبن‌عبدالله کثیری را عامل‌مدینه‌کرد. سپس اورا نیز معزول‌کرد وعبیدالله‌بن‌محمدجمحی‌را به جایش‌گماشت.

۱ـ کلمهٔ متن مطموره است که در فرهنگها بمعنی انبار غله یازندان زیرزمینی آمده.م.

وهم در این سال، مهدی، عبدالملك‌بن‌شهاب مسمعی را از راه دریا به هندوستان فرستاد ودوهزار کس از مردم مقیم بصره را از همهٔ ولایتها برای وی بمزدوی گرفت با هزاروپانصد کس از داوطلبانی که در مرزها می‌ماندند. یك سردار از مردم شام را نیز به نام ابن‌حباب مذحجی همراه وی کرد با هفتصد کس از مردم شام، از داوطلبان بصره نیز هزار کس با اموالشان با وی برون شدند وچنانکه گفته‌اند ربیع‌بن‌اصبح نیز با این گروه بود. ازاسواریان وسبابجه نیزچهارهزار کس با وی بودند. عبدالملك‌بن‌شهاب جارودی سالار هزار داوطلب بصره بود. پسرش غسان‌بن‌عبدالملك نیز سالار دوهزار مزدور بصره بود. عبدالواحد پسر دیگر عبدالملك سالار هزاروپانصد داوطلب مقیم مرزها بود، یزیدبن‌حباب نیز با یاران خویش جدا بود.

گوید: پس همگی حرکت کردند، مهدی برای تجهیز این‌گروهها تا به هنگام حرکت ابوالقاسم، محرزبن‌ابراهیم را فرستاده بود. پس راه خویش را پیش گرفتند تا به سال صدوشصتم به شهر باربد رسیدندکه از ولایت هندبود.

وهم در این سال معبدبن‌خلیل که از جانب مهدی عامل سند بود، درآنجا درگذشت و مهدی با مشورت ابوعبیدالله وزیر خویش، روح‌بن‌حاتم را به جای وی گماشت.

در این سال مهدی بگفت تا هر که را در زندان منصور بودآزادکنند، مگر کسی که چیزی به گردن داشت بابت دیه یا قتل یا بکوشش در تباهکاری‌شهره بود یا مظلمه یا حقی از دیگری بنزد وی بود، که‌آزاد شدند از جمله کسانی که از زندان مطبق‌آزاد شدند یعقوب‌بن‌داود وابستهٔ‌بنی‌سلیم بود. حسن‌بن‌ابراهیم‌طالبی نیزباوی در این زندان محبوس بوده بود.

وهم در این سال مهدی، حسن‌بن‌ابراهیم‌را از زندان‌مطبق که درآنجامحبوس بوده بود به نزد نصیر خادم انتقال داد و آنجا محبوس‌داشت.

سخن از اینکه چرا مهدی حسن بن‌ابراهیم را به نزد نصر انتقال داد؟

گویند: سبب آن بود که وقتی مهدی چنانکه گفتم دستور داد زندانیان را آزاد کنند، یعقوب‌بن‌داود با حسن‌بن‌ابراهیم در یکجا به زندان بود، اما یعقوب‌بن داود را آزاد کردند وحسن‌بن‌ابراهیم را آزاد نکردند واو بد گمان شد وبرجان خویش بترسید ومفر ونجاتی برای خویش می‌جست ونهانی یکی از معتمدان‌خویش را وادار کرد که از محلی مقابل محل حبس وی نقبی بکنند.

راوی گوید: وچنان بود که یعقوب‌بن‌داود از آن پس که آزاد شد پیش‌ابن‌علاثه می‌رفت که از جانب مهدی قاضی مدینةالسلام بود وبا وی همی بود تا بدو انس گرفت، یعقوب که از تصمیم حسن دربارهٔ فرار خبر یافته بود، پیش ابن‌علاثه رفت وبدو گفت که اندرزی برای‌مهدی‌دارد واز اوخواست که وی را به نزدعبیدالله ببرد. ابن‌علاثه از اوپرسید که اندرز چیست؟ اما نخواست با او بگوید واز فوت وقت بیمش داد. ابن‌علاثه پیش ابوعبیدالله رفت وحکایت یعقوب وسبب آمدنش‌را با اوبگفت که دستور داد یعقوب را بنزد وی درآرد.

گوید: وچون یعقوب به نزد ابوعبیدالله درآمد خواست که او را بنزد مهدی برد تا اندرزی راکه بنزد اوست به مهدی بگوید. پس ابوعبیدالله او را بنزد مهدی برد وچون به نزد مهدی درآمد از نعمت وی که از زندان آزادش کرده بود و منت نهاده بود سپاس گفت. سپس گفت که اندرزی به نزد وی هست.

گوید: مهدی در حضور ابوعبیدالله وابن‌علاثه از او پرسش کرد اما یعقوب خلوت خواست.

مهدی گفت که به‌آنها اعتماد دارد، اما یعقوب نخواست‌چیزی‌با مهدی‌بگوید

تا آنها برخیزند. پس آنها را برخیزانید و خلوت کرد. یعقوب خبر حسن‌بن‌ابراهیم را با تصمیمی که داشت باوی بگفت و گفت: «این کار در شب بعد انجام می‌شود.»

گوید: مهدی معتمدی را فرستاد که خبر حسن‌بن‌ابراهیم را برای وی بیاور و او بیامد و خبری را که یعقوب گفته بود تأیید کرد.

مهدی بگفت تا حسن را بنزد نصر ببرند و همچنان در زندان مهدی بود تا حیله کرد و برای وی حیله کردند و برون شد و بگریخت و چون نبودن وی معلوم‌شد از پی او بر آمدند اما بدو دست نیافتند. مهدی به یادآورد که یعقوب وی را در کار حسن‌بن‌ابراهیم رهنمونی کرده بود و امید داشت مانند پیش وی را رهنمون شود. دربارهٔ یعقوب از ابوعبیدالله پرسش کرد که پاسخ داد حاضر است که وی جمله ملازمان ابوعبیدالله شده بود.

گوید: مهدی یعقوب را به خلوت پیش خواند و کاری را که نخستین بار دربارهٔ حسن‌بن‌ابراهیم کرده بود واندرزی که داده بود به یادش آورد و فرار حسن‌را بدو خبر داد.

یعقوب گفت که از محل حسن خبر ندارد، ولی اگر امانی به وی دهد که از آن اطمینان کند تعهد می‌کند که حسن را به نزد وی آرد به شرط آنکه به امان وفا کند و به حسن عطیه دهد و با وی نیکی کند. مهدی در همان مجلس تعهد کرد.

یعقوب گفت: «ای امیرمؤمنان، از گفتگوی وی چشم بپوش و به جستجوی وی مباش که این مایهٔ هراس او می‌شود. مرا به کار وی واگذار تا حیله کنم و او را پیش تو آرم.» و مهدی این را تعهد کرد.

یعقوب گفت: «ای امیرمؤمنان، عدالت خویش را بر رعیت گسترده‌ای و انصاف کرده‌ای و نیکی و تفضل خویش را عام کرده‌ای که امیدشان بزرگ شده و دامنهٔ آرزو-

هایشان فراخی گرفته، اما چیزها مانده که‌اگر باتوبگویم‌درباره‌ٔ آن نیزهمانندچیزهای دیگر نظر خـواهی کرد، پشت در توکـارهـا مـی‌کنندکـه خبـر نداری، اگر راه ورود به نزد خویش را برمن بگشایی و اجازه دهی که آنرا به تو برسانـم چنیـن می کنم.»

گوید:مهدی‌این راپذیرفت‌وبدو واگذاشت وسلیم‌سیاه‌را که‌خادم منصوربوده بود وسیله کردکه هروقت خواست به نزد مهدی درآید، حضور وی را خبر دهـد. وچنان شد که یعقوب‌شبانگاه به‌نزد مهدی‌می‌رفت ودرباره‌ٔامورنیك‌وجالب‌چون‌کار مرزهاوبنای‌قلعه‌ها وتقویت جنگاوران ازدواج عزبان وآزادی اسیران ومحبوسان‌و پرداخت دین قرض داران و عطای مردم آبرومند بدوچیزها می‌گفت. بدین‌سبب به نزدوی‌منزلت‌یافت‌وهم به‌سبب آنکه امیدداشت‌به‌وسیلهٔ‌وی‌حسن‌بن‌ابراهیم‌را به دست آورداز‌اینرو‌یعقوب‌رابرادرخوانده‌خویش‌کرد ودستخطی‌دراین‌باب برونداد که در دیوانها ثبت شد ویکصدهزار درم بدورسید واین نخستین عطیه‌ای بودکه بدوداد . منزلت ویعقوب‌همچنان بهی‌می‌یافت‌وبالا‌می‌رفت تاوقتی که‌حسن‌بن‌ابراهیم‌رابه‌دست مهدی داد. ومنزلت وی‌سقوط‌کرد و مهدی بگفت تا او را بداشتند وعلی‌بن‌خلیل‌در این‌باره شعری‌گفت به این مضمون:

«شگفتا از تغییر کارها که
«خوشایند است وناخوشایند
«روزگار با مردان بازی می کند
«وحوادث آن همچنان جاریست
«وطنابهای معاویه[1] بر یعقوب‌بن داود فرسود
«وبلیه‌عافیه[2] به‌ابن‌علاثه قاضی رسید
«به ابوعبیدالله وزیر بگوی

۱) نام ابوعبیدالله وزیر ۲ـ نام خاص

«مگر چیزی برای تو باقی مانده ؟
«یعقوب در کارها می‌نگرد
«وتو به یکسوی می‌نگری
«بدین سان وی را به خویشتن راه دادی
«ومردم شئامت پیشه چنین‌باشند.»

دراین‌سال، مهدی، اسماعیل‌بن‌ابی‌اسماعیل را از کوفه‌وحادثات‌آن‌برداشت. دربارهٔ کسی که به جای وی ولایتدار شد، اختلاف کرده‌اند: بعضیها گفته‌اند: به مشورت شریك بن‌عبدالله قاضی کوفه، اسحاق‌بن‌صباح کندی اشعثی را به جای وی ولایتدار کرد.

عمربن‌شبه گوید: مهدی، عیسی بن‌لقمان جمحی را ولایتدار کوفه کرد و او عثمان‌بن‌سعید برادر زادهٔ خویش راسالار نگهبانان کرد.

به قولی شریك‌بن‌عبدالله امامت نماز داشت وقضا، وعیسی به‌کار حادثات بود. آنگاه شریك‌بتنهایی‌ولایتدارشدواسحاق‌بن‌صباح کندی راسالارنگهبانان‌خویش کرد ویکی از شاعران دربارهٔ اوشعری‌گفت به این مضمون:

«اگر به اوج سهیل برسی
«بیش از این نخواهی بود
«که بر آوردهٔ شریك‌هستی.»

راوی گوید: چنان پنداشته‌اند که اسحاق، سپاس شریك را نداشت وشریك دربارهٔ وی شعری گفت به این مضمون:

«به سبب امید دنیا که داشت
«نماز کرد وروزه بداشت
«وچون به دنیا دست یافت
«نه نماز کرد ونه روزه داشت.»

جعفربن‌محمد، قاضی کوفه‌گوید: مهدی امامت نماز وقضا را یکجا به‌شریك داد واسحاق بن‌صباح را به نگهبانـان وی گماشت. پس از آن اسحاق‌بـن‌صباح‌را برنماز و حادثات‌گماشت، پس از آن اسحاق را ولایتدار کوفه‌کرد که نعمان‌بن‌جعفر را سالار نگهبانان خویش کرد وچون نعمان بمرد، بـرادرش یزیدبن‌جعفر را سالار نگهبانان کرد.

وهم در این سال مهدی، سعیدبن دعلج را از حادثات بصـره معزول کرد و عبیدالله‌بن‌حسن بصری را از امامت نماز وقضا برداشت وعبدالملك‌بن‌ایوب نمیری را به جای هردو گماشت‌وبه‌عبدالملك نوشت‌که هرکس از مردم بصره‌ازسعیدبن‌ـ دعلج شکایت‌آورد احقاق‌حق‌کند.پس از آن در همین سال حادثات را ازعبدالملك ابن‌ایوب‌گرفت و به‌عمارة بـن‌حمزه زاد داد که یـکی از مردم بصره به نـام مسور پسرعبدالله باهلی را برآن‌گماشت وعبدالملك همچنان برنماز باقی بود.

وهم در این سال مهدی، یزیدبن‌منصور را از یمن برداشت ورجاءبن‌روح‌را به جای وی‌گماشت.

وهم در این سال هیثم‌بن‌سعید را از جزیره برداشت وفضل‌بن‌صالح راعامل آنجا کرد.

وهم در این سال مهدی،کنیز فرزندار خویش خیزران راآزاد کرد واورابه زنی‌گرفت.

وهم در این سال مهدی، ام‌عبدالله دختر صالح‌بن‌علی خواهر مادری فضل و عبدالله، هردوان پسرصالح، را به‌زنی‌گرفت.

وهم در این سال در ماه ذی‌حـجه در بغـداد به نزد قصر عیسی در کشتی‌ها حریق رخ داد وبسیار کس بسوخت و کشتی‌ها با هرچه درآن بود بسوخت.

وهم در این سال مطر، وابستهٔ منصور، از مصر معزول شدوابوضمره،محمد ابن‌سلیمان، به‌جای وی به عاملی منصوب شد.

وهم در این سال گروهی از بنی‌هاشمیان وشیعیانشان از مردم خراسان کوشش آوردند که عیسی‌بن‌موسی را از ولایت عهد خلع کنند واین کار را به موسی‌بن‌مهدی واگذارند وچون مهدی این را معلوم داشت، چنانکه گفته‌اند به‌عیسی‌بن‌موسی که در کوفه بود نوشت که پیش وی رود وعیسی بدانست که دربارهٔ او چه مقصود دارد وازرفتن پیش مهدی‌خود داری کرد.

عمر گوید: وقتی کار به مهدی رسید، از عیسی خواست که از کار برون‌شود اما در مقابل وی مقاومت کرد. مهدی خواست اورا زیان برساند، روح‌بن‌حاتم مهلبی را ولایتدار کوفه کرد و او خالدبن‌یزید را سالار نگهبانان خویش کرد.

گوید: مهدی می‌خواست که روح برای عیسی دربارهٔ چیزهایی که حجتی برضد وی نبود زحمتی پدیدآرد و او دستاویزی برای آن‌نمی‌یافت.

گوید: وچنان بود که‌عیسی به‌ملکی که در رحبه داشت رفته بود و فقط دو ماه سال را به‌کوفه می‌آمد: در ماه رمضان که در مراسم جمعه‌ها وعید حضور می‌یافت آنگاه به ملك خویش باز می‌گشت. ودرآغاز ذی‌حجه، که برای حضور در مراسم‌عید از خانهٔ خویش براسبان می‌آمد تا به‌درهای مسجدمی‌رسید وبرآستانهٔ درها پیاده می‌شد. آنگاه در جای خویش نماز می‌کرد.

گوید: روح به مهدی نوشت که عیسی در جمعه‌ها حضور نمی‌یابد وبه‌کوفه نمی‌آید مگر در دوماه سال، وچون حضور می‌یابد براسبان خویش می‌آید تا وارد عرصهٔ (برون) مسجد شود که نمازگاه مردمان است و از آنجا می‌گذرد و به نزد درهای مسجد می‌رسد واسبان وی در نمازگاه مردمان پشکل می‌کند وکسی جز او چنین نمی‌کند.

گوید: مهدی بدونوشت که بردهانهٔ کوچه‌های مجاور مسجد چوبی‌بنه که کسان به نزدآن پیاده شوند. روح بردهانهٔ کوچه‌ها چوب نهادکه‌آن محل را خشبه می‌نامند.

گوید: پیش از روز جمعه این خبر به‌عیسی‌بن‌موسی رسید و کس پیش ورثهٔ مختاربن‌ابی‌عبید فرستاد وخانهٔ مختاررا که‌به‌مسجدچسبیده بود بخرید وبهای خوب داد. پس از آن خانه را تعمیر کرد وحمامی در آنجا بساخت وچون به مراسم‌جمعه می‌خواست رفت به‌آن خانه می‌رفت واز آنجا به در مسجد می‌رسید وبه یکسو نماز می‌کرد وبه‌خانهٔ خویش بازمی‌گشت، پس‌از آن در کوفه منزل کرد وآنجامقیم شد.

گوید: مهدی به‌عیسی‌اصرار کردو گفت: «اگر نپذیری که‌ازجانشینی‌خلع‌شوی تا برای موسی وهارون بیعت بگیرم، به سبب معصیت توآنچه را برمرتکب‌معصیت رواست به تو روا می‌دارم واگر بپذیری ترا عوضی دهم که سودمندتر باشد و نقدتر.»

گوید: عاقبت عیسی پذیرفت‌وبرای آن‌دو بیعت‌گرفت وبگفت تاده هزارهزار درم وبه قولی بیست‌هزارهزار به اودهند با تیولهای بسیار.

اما راوی دیگر گوید: وقتی مهدی می‌خواست عیسی‌بن‌موسی را خلع کند بدونوشت که پیش وی رود . عیسی دریافت که دربارهٔ اوچه مقصود دارد وازرفتن به نزد مهدی خود داری کرد چندان که بیم نافرمانی وی‌می‌رفت. مهدی عموی خویش عباس‌بن‌محمد را سوی عیسی فرستاد ونامه‌ای بدو نوشت وآنچه را می‌خواست بدوبگوید بگفت.

گوید: عباس‌بن‌علی با نامه وپیام مهدی به نزد عیسی رفت وبا جواب وی‌در این‌باب به نزد مهدی بازگشت . مهدی از آن پس که عباس به نزد وی بازگشت محمدبن‌فروخ، ابوهریره‌سردار، رابا هزار کس از یاران خویش که‌درکار شیعه‌گری بینا بودند روانه کرد وهریك از آنها را طبلی داد ودستورشان داد که وقتی‌به کوفه رسیدند همگی طبلهاشان را بزنند.

گوید: محمدبن‌فروخ بوقت شب ونزدیك صبحدم وارد کوفه شدویاران‌وی

طبلهای خویش را زدند که عیسی‌بن‌موسی از این کار سخت بهراسید، آنگاه پیش ابوهریره رفت که بدو گفت حرکت کند، عیسی بیماری را بهانه کرد اما از او نپذیرفت وهماندم اورا روانهٔ مدینة السلام کرد.

در این سال یزیدبن منصور، دایی مهدی، به هنگام بازگشت از یمن، سالار حج شد. این را از ابومعشر آورده‌اند . محمدبن عمر واقدی و غیر او نیز چنین گفته‌اند.

بازگشت یزیدبن‌منصور از یمن به سبب نامه‌ای بود که مهدی فرستاده بود و دستورش داده بود، پیش وی بازگردد و کارحج را بدو سپرده بود و گفته بود که مشتاق وی وحضور اوست.

در این سال امیر مدینه، عبیدالله بن‌صفوان‌جمحی بود. امامت نمازکوفه و حادثات آن با اسحاق بن‌صباح کندی بود. خراج آن با ثابت بن‌موسی بود. قضای مدان با شریك بن‌عبدالله بود. امامت نماز بصره با عبدالملك بن ایوب نمیری بود. حادثات آن با عمارة‌بن‌حمزه بود که مسور بن‌عبدالله‌باهلی در این کار جانشین وی بود. قضای بصره باعبیدالله‌بن حسن بود. عامل ولایت دجله و ولایت اهواز و ولایت‌فارس عمارة بن‌حمزه بود. عامل‌سند، بسطام‌بن‌عمرو بود. عامل یمن، رجاءبن‌روح بود. عامل یمامه، بشیربن‌منذربود. عامل خراسان، ابوعون، عبدالملك بن‌یزید بود. عامل جزیره، فضل‌بن‌صالح بود. عامل افریقیه، یزیدبن حاتم بود. عامل مصر، ابوحمزه، محمدبن سلیمان بود.

آنگاه سال صدوشصتم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوشصتم بود

ازجمله این بود که یوسف‌بن‌ابراهیم که اورا یوسف برم می گفتنددرخراسان

قیام کرد واو و پیروانش که هم‌آهنگ رای وی بودند، چنانکه گفته‌اند به‌وضع مهدی ورفتاری که پیش گرفته بود معترض بودند وچنانکه‌گفته‌اند مردم بسیار به دو روی فراهم آمده بودند.

راوی گوید: مهدی، یزید بن‌مزیدراسوی‌یوسف‌برم فرستاد که تلاقی‌شد ونبرد کردند تا دست و گریبان شدند. یزید، یوسف رابه‌اسیری‌گرفت وبنزدمهدی‌فرستاد. گروهی از سران اصحابش را نیز با وی فرستاد وچون‌آنها را به نهروان‌رسانیدند یوسف‌برم را برشتری نشانیدند که روی وی را به طرف دم شتر کرده بودند، بدین وضع آنها را وارد رصافه کردند و اورابه نزد مهدی بردند که به‌هرثمةبن‌اعین دستور داد که دودست و دوپای یوسف را برید وگردن وی ویارانش را بزد وآنها را برپل بالای دجله که مجاور اردوگاه‌مهدی بود بیاویخت.

اینکه دستور کشتن یوسف را به هرثمه داد ازآنروبود که وی در خراسان برادرهرثمه راکشته بود.

سخن از خبر خلع‌عیسی‌بن موسی‌وبیعت موسی‌هادی

در همین سال چنانکه در روایت فضل‌بن‌سلیمان‌آمده به روز ششم محرم عیسی‌بن‌موسی همراه ابوهریره برفت و در خانهٔ محمدبن‌سلیمان برکنار دجله در عسگر مهدی منزل‌گرفت، چند روز ببود واز راهی که همیشه می‌رفته بود بنزد مهدی می‌رفت،سخنی‌نمی‌گفت وتعرض‌وناخوشانیدی وبی‌حرمتی‌نمی‌دید، چندان که تا حدی با وی انس گرفت. پس از آن یك روز پیش از نشستن مهدی به قصر درآمد وبه محلی رفت که نشیمنگاه ربیع بود، در اطاقکی کوچك که‌دری داشت. درآن روز سران شیعه اتفاق‌کرده بودند که وی را خلع کنند وبراوبتازند وهنگامی که در اطاقك نشیمنگاه ربیع بود چنین کردند. در اطاقك برآنها بسته‌شد، اما با

گرزهایشان در رابکوفتندو بشکافتندو نزدیك بود آنرا درهم بشکنند، زشترین دشنامها را به عیسی گفتند واورا درآنجا محاصره کردند.

مهدی به کارشان اعتراض کرد اما اعتراض وی آنها را از کارشان باز نداشت بلکه نسبت به عیسی سخت‌تر شدند عیسی‌ومخالفان چند روز براین وضع ببودند تا وقتی که کهنسالان خانـدان در حضور مهدی با وی سخن کردنـد و خلع وی را ازاوخواستند وروبرو دشنامش گفتند که‌محمدبن‌سلیمان‌ازهمگیشان نسبت بدوسختتر بود.

گوید: وچون مهدی دید که رای‌آنها چنین است وولیعهدی عیسی راخوش نداوند گفتشان که با موسی پیمان کنند وبه رای وموافقت ایشان گراییدواصرار کرد که عیسی از وی‌ومخالفان بپذیرد که از پیمانی که به گردن کسان داشت‌برون‌شوند وازآن رهایی‌یابند.

گوید: اما عیسی نپذیرفت وگفت که قسمهای مؤکد، مقید به مال وعیال، بـه گردن دارد. پس تنی چندازفقیهان وقاضیان‌واز جمله‌محمدبن‌علاثه وزنگی‌بن‌خالد۔ مکی ودیگران را به نزد وی‌آوردند که فتوای خـویش را با وی بگفتند ومهـدی مختار شد که بیعتی راکه عیسی به‌گردن مردمان داشت‌درقبال چیزی که‌مورد رضای وی باشد وجبران‌آنچه‌که به سبب شکستن قسم براولازم می‌شود واز مالش برون می‌شود بخرد که ده‌هزار هزار درم بود با املاکی در زاب وبالاوکسگر.

گوید: عیسی‌این‌راپذیرفت. ازآن هنگام که مهدی دربارهٔ خلع باعیسی‌سخن کرده بود تا وقتی که پذیرفت به نزد وی در دارالدیوان رصافه محبوس بود تا به خلع وتسلیم رضایت داد وخلع شد، به روز چـهارشنبه چهـار روزمانده از محرم پس از نماز پسین. و روزبعد، پنجشنبه، سه روزمانده ازمحرم،هنگام‌برآمدن روز، با مهدی وموسی از پی وی بیعت کرد.

گوید: پس از آن مهدی به مردم خاندان خویش اجـازهٔ ورود داد، وی در

خیمه‌ای کـه محمد بن‌سلیمان بدو پیشکش کرده بود و درصحن ابواب به‌پاشده بود از یکایك آنها برای خویشتن و برای موسی از پی‌خویش بیعت گرفت تا به‌آخرشان رسید. آنگاه به مسجد جماعت رصافه رفت و به منبر نشست. موسی نیز بالارفت و پایین‌تر از وی بود. عیسی بر نخستین پلهٔ منبر ایستاد.

گوید: آنگاه مهدی حمد خدای گفت و ثنای او کرد و بر محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم صلوات گفت و گفت که مردم خاندان و شیعیان وسرداران ویاران وی ودیگر مـردم خراسان اتفاق کرده‌اند که عیسی‌بن‌موسی را خلـع کنند، وکاری راکه برای وی به گردن داشتند به موسی پسر امیرمؤمنان دهند که وی را برگزیده‌اند و پسندیده‌اند و چنان دیده که در پذیرفتن رای ایشان، امید مصلحت والفت هست واز مخالفت بـا مقصودشان واختلاف درکارشان بیمناك بوده. وعیسی‌از تقدم خویش چشم‌پوشیده واز بیعتی که درگردنشان بوده آزادشان کرده و آنچه در این زمینه ازآن وی‌بود، به موجب پیمان امیرمؤمنان ومردم خاندان وشیعیان وی ازآن موسی پسر امیـرمؤمنان شده‌وموسی‌میانشان‌به‌کتاب‌خدا وسنت‌پیمبراوصلی‌الله‌علیه‌وسلم عمل‌می کند، بارفتار نکو وعدالت. انگاه گفت: «ای‌گروه‌حاضران شمانیزبیعت‌کنیدوسوی آنچه دیگران شتافته‌اند بشتابیدکه همه نیکی در جماعت است وهـمه بدی در پراکندگـی است. بـرای خـویشتن وشما تـوفیق رحمت خدای می‌خواهم وعمل به اطـاعت وی و چیـزها که موجب رضای او مـی‌شود وهم بـرای خویشتن و بـرای شما آمرزش می‌خواهم.»

گوید: موسی پایین‌تر از مهدی برکنار منبر نشسته بود تا میان وی وکسانی که بالا می‌رفتند وبیعت می‌کردند ودست به دست وی می‌دادند حایل‌نشود وچهرهٔ اورا مستور ندارد.

گویـد: عیسی همچنان در جای خویش ایستاده بود، مکتوبی راکه از خلع وی یاد می‌کرد واینکه از ولایتعـهد که ازآن وی‌بودبرون شده وجمع کسانی راکه

بیعت وی رابه‌گردن داشتند آزاد کرده واین را شخصاً کرده، به دلخواه نه از روی کراهت، به رضایت نه از روی فشار، به‌خوشی نه اجبار، برای وی خواندند.

گوید: عیسی بدین معترف شد. آنگاه بالای منبررفت و با مهدی بیعت کرد و دست به‌دست وی زد و بازگشت. مردم خاندان مهدی نیز به ترتیب سن بیعت کردند. نخست با مهدی بیعت می‌کردند پس از آن با موسی و دست به دست آنها می‌زدند، تا آخرینشان از این کار فراغت یافت. یاران و سرداران معتبر و شیعیان مهدی که حضور داشتند چنین کردند.

گوید: آنگاه مهدی فرود آمد و سوی خانهٔ خویش رفت و دایی خویش یزیدبن‌منصور را به بیعت‌گرفتن از باقیمانده خواص و عامه‌گماشت و او بدین‌کار پرداخت تا ازهمه مردمان فراغت یافت. مهدی به تعهدی که با عیسی کرده بود و او را به‌خلع‌ازولایت‌عهد راضی کرده بودعمل کرد. دربارهٔ خلع وی مکتوبی نوشت‌و جمع مردم خاندان و یاران خویش وهمه شیعیان و سپاهیان ثبت شده در دیوان را شاهدآن کرد که برضد عیسی حجت باشد وگفتگو و ادعای وی را در بارهٔ چیزی که ازآن‌برون شده بود ببرد.

این نسخه تعهدی است که عیسی از جانب خویش نوشته بود:

«به‌نام خدای‌رحمان‌رحیم. این مکتوبی است برای بندهٔ خدا مهدی محمد
«امیرمؤمنان وبرای ولیعهد مسلمانان، موسی‌بن‌مهدی، وبرای مردم‌خاندان
«وی وهمهٔ سردارانش و سپاهیانش از مردم خراسان و عامهٔ مسلمانان در
«مشرق‌ها و مغربهای زمین و هرکجا یکی از آنها باشد. این را برای
«مهدی محمد امیرمؤمنان و موسی‌بن‌محمدبن‌علی، ولیعهد مسلمانان
«نوشته‌ام، در بارهٔ ولیعهدی وی که از من بود تا وقتی که مسلمانان در
«کار رضایت برولایتعهد موسی اتفاق کردند وکارشان‌نظام‌گرفت‌وپندار-
«هایشان ائتلاف یافت. این خط را از خویشتن می‌دانم وخط این‌مکتوب

«از آن من است. من نیزهمانند همهٔ مسلمانان به موسی پسر امیرمؤمنان و «بیعت وی و برون شدن از بیعتی که به‌گردنشان داشتم رضایت می‌دهم و «شما را از آن‌گشایش و رهایی می‌دهم که برشما و هیچکس ازجمعتان و «عامهٔ مسلمانان تکلفی نباشد ومرا در این باب‌ازکهنه و نو نه سخن‌هست «نه ادعا، نه مطالبه، نه حجت، نه مقال و در زندگانی مهدی محمد «امیرمؤمنان و پس‌از وی‌وپس‌ازموسی ولیعهد مسلمانان تا وقتی که زنده‌ام «وتا به‌وقت مرگ برهیچکس ازشما یا برعامهٔ مسلمانان حق اطاعتی یا «بیعتی ندارم که با محمد مهدی امیرمؤمنان بیعت‌کرده‌ام و با موسی پسر «امیرمؤمنان ازپی وی، و درقبال آنها و عامهٔ مسلمانان ازمرم خراسان و «دیگران ملتزم‌شده‌ام که نسبت به تعهد خویش در موردکاری که از آن «برون شده‌ام، عمل‌کنم و پابند آن باشم. در این باب پیمان خدا و هر «قرار و پیمان و تأیید و تأکیدی که یکی ازخلق خدای کرده باشد به «گردن من است که نسبت به‌مهدی محمدامیرمؤمنان و ولیعهد وی موسی «پسرامیرمؤمنان درآشکار ونهان، به‌گفتار و کردار ونیت، در سختی و «گشایش، درآسایش و رنج، شنوا و مطیع و نیکخواه باشم و دربارهٔ «کاری که از آن خارج شده‌ام با آنها و دوستانشان دوستی‌کنم و با «دشمنانشان دشمنی‌کنم و اگر بگشتم یا تغییرآوردم یا تبدیل‌کردم، یا «دغلی‌کردم، یا به خلاف چیزی که در این مکتوب برای مهدی محمد «امیرمؤمنان و ولیعهد وی موسی پسر امیرمؤمنان و عامهٔ مسلمانان تعهد «کرده‌ام دعوت‌کردم یا بدان عمل نکردم هرزنی که به وقت نوشتن این «مکتوب داشته‌ام یا بعد تا به مدت سی سال به همسری بگیرم طلاقی «است سه بار بی قید و شرط به طلاق باین و هرمملوکی که اکنون دارم «یا تا مدت سی سال مالك شوم در راه خدای آزاد باشد و هر مالی که

« دارم از نقد یا کالا یا طلب یا زمین، کم یا زیاد، کهنه یا نو، یاپس از «این روزتابه‌مدت سی‌سال به‌دست آرم وقف مسکینان باشد و زمامدار آن «را هر کجا ببیند وقف نهد. و به‌نـذرواجب. متعهدم که طـی سی سال از «مدینةالسلام تا خانهٔ کهن خدای که درمکه است پابرهنه و پیاده روم «که ازآن بجزعمل، کفاره و مفر نباشد و خدای در انجـام آن مراقب و «ناظر وشاهد باشد و شهادت خـدای بس.»

چهارصدوسی کس ازبنی‌هاشم و وابستگان وصحابیان‌قریش و وزیران و دبیرانوقاضیان شاهد اقرارعیسی بن‌موسی‌برمضمون این تعهدنامه شدند.

درصفرسال صد وشصتم قلمی شد و عیسی بن موسی مهرزد.

گوید: یکی از شاعران در این باب شعری‌گفت به این مضمون:

«ابوموسی مرگ را خوش ندارد

«اما مرگ مایهٔ رهایی و حرمت است

«از شاهی خلع شد

«وجامهٔ ذلتی به تن کرد

«که هرگز کهنگی‌نگیرد.»

به سال صد و شصتم عبدالملك بن شهاب مسمعی با داوطلبان و دیگرانی که با وی روان شده بودند به شهر باربدرسید و یك روز پس از رسیدنشان بـه شهر حمله بردند و دو روزمقابل آن بودند، آنگاه منجنیق نصب کردند و با همه لوازم حمله‌کردند. کسان فراهم آمدند و همدیگـر را به قسم قرآن و نام خـدای ترغیب کردند وخدای شهر را به‌زور برای آنهاگشود و سوارانشان ازهرطرف وارد شدند وحریفان را به طرف بدشان راندند و در آنجا آتش و نفت افروختند وکسانی از آنها را بسوختند، بعضی ازآنها نیز با مسلمانان نبردکردند و خدا همگی رابکشت. بیست و چند کس نیزازمسلمانان کشته شد و خدا شهر را غنیمت آنهـا کرد، پس‌از

آن‌دریا طوفانی‌شد ونتوانستندبر آن‌برنشینند و بازگردند وببودند تا دریا خوش‌شود درآنجادهانهایشان‌دردی‌گرفت که آنرا حمام قرمی گفتند ونزدیك به‌یکهزار کس از آنها بمرد که ربیع‌بن‌صبیح از آن جمله بود، آنگاه به‌وقتی که بازگشتن میسربودباز گشتند وبه‌کناره فارس‌رسیدند به جایی که آنرادریای حمران می‌گفتند و شبانگاه طوفان بر آنها وزید و بیشتر کشتیهایشان را بشکست که بعضی‌شان غرق شدند و بعضی‌دیگر نجات یافتند و با گروهی از اسیران خویش‌که دخترشاه باربد از آنجمله بود بنزد محمدبن‌سلیمان رسیدند که درآنوقت ولایتدار بصره بود.

در این‌سال ابان‌بن‌صدقه وزیر و دبیرهارون شد.

وهم در این سال ابوعون از خراسان معزول شدکه مغضوب شده بود و معاذ ابن‌مسلم به جای وی ولایتدارشد.

وهم در این سال ولید بن عیسی غزای تابستانی کرد.

وهم در این سال عمربن‌عباس‌خثعمی به‌غزا به دریای شام رفت.

وهم در این سال مهـدی، خاندان ابوبکـره را از نسبشان در قبیلهٔ ثقیف به وابستگی پیمبرخدای صلی‌الله‌علیه وسلم بازبرد. سبب آن بود کـه یکی از خاندان ابوبکره(بنام‌حکم)شکایت‌نامه‌ای به مهدی دادکه ضمن آن به‌وابستگی پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم بدو تقرب جسته بود.

مهدی‌گفت: «این انتسابی است که‌بدان معترف‌نمی‌شویدمگربه‌وقت حاجتی که برایتان رخ دهد وناچارشوید به‌وسیلهٔ آن به ما تقرب جویید.»

حکم‌گفت: «ای امیرمؤمنان، اگر کسی منکر این باشد، ماافرار داریم. من از تومی‌خواهم‌که من وگروه خاندان ابوبکـره را به نسبمان و وابستگی پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم بازبری وخاندان زیادبن‌عبید را دستور دهی تا ازنسبی‌که معاویه بدان ملحقشان‌کرده بود برون شوند و به نسبشان‌که ازعبید است و جزو وابستگان ثقیف،بازروندکه معاویه این‌کار را به سبب بی‌اعتنایی بـه‌حکم پیمبر خدای‌کردکه

فرمود: «فرزند از آن بستر است و از آن زناکار سنگ است.»

گوید: پس مهدی دربارهٔ خاندان ابوبکره و خـاندان زیاد دستور داد که هر گروهی را به نسبشان برند و مکتوبی به محمد بن سلیمان نوشت و دستور داد که آنرا درمسجدجماعت[1] برای مردم بخوانند وخاندان ابوبکره را به وابستگیشان به پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم و نسب نفیع بن مسروح بازبرد و کسانی راکـه مقرشدند اموالشان را دربصره به آنها پس دهدو به کسانی که منکرشدند اموالشان را پس‌ندهد و برای آزمودنشان و کشف مقصودشان حکم بن سمرقند را معین کند.

گوید: محمد بن سلیمان دستوری راکه در بارهٔ خاندان ابوبکره بدو رسیده بود اجراکرد مگردربارهٔ کسانی از آنهاکه غایب بودند.

گوید: چیزی کـه رای مهدی را دربـارهٔ خاندان زیاد قـوت داد در روایت سلیمان آمده که گوید: درحضورمهدی بودم و او درمظالم مـی نگریست که یکی از خاندان زیاد به‌نام صغدی پسرسلم پیش وی آمد که بدو گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «پسرعمویت»

گفت: «کدام پسرعموی منی؟»

گوید: پس او نسب خویش رابه‌زیادبرد.

مهدی گفت: «ای پسرسمیهٔ زناکار، ازچه‌وقت پسرعموی من‌بوده‌ای؟» وخشم آورد و بگفت تاگردن وی را بکوفتند وبیرونش کردند و کسان برخاستند.

گوید: وقتی برون شدم عیسی بن‌موسی، یا موسی بن عیسی، به‌من پیوست و گفت: «به‌خدا می‌خواستم کس به‌طلب توبفرستم، پس از رفتن تو امیرمؤمنان روی به‌ماکرد و گفت: کـسی دربارهٔ خاندان زیاد اطلاع دارد؟ به خدا به‌نزد هیچیك از ما از این باب چیزی نبود، ای ابوعبدالله توچه اطلاع داری؟»

گوید: همچنان دربارهٔ زیاد وخانـدان زیاد با وی سخن کـردم تا به‌منزل وی

۱ـ کلمهٔ‌متن.

رسیدیم به‌درمحول که گفت: «به‌نام‌خدا وخویشاوندی‌ازتومیخواهم که‌همه‌این‌را برای من بنویسی‌تا شبانگاه پیش امیرمؤمنان‌برم وخبر ترا با وی بگویم.»

گوید: برفتم و بنوشتم و به نزد وی فرستادم.

گوید: وی شبانگاه پیش مهدی رفت و بدو خبر داد، مهدی دستور داد به هارون‌الرشید که ولایتدار بصره از جانب وی بود بنویسند وبه‌او دستور داد که به ولایتداربصره بنویسد و دستور دهد که خاندان زیاد را از قریش و دیوان قریش و عرب برون کند وفرزندان ابوبکره را به وابستگی پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه وسلم عرضه کند. هرکس از آنها مقرشد مال وی را به دستش‌واگذارد و هرکه به ثقیف انتساب جست مال وی را مصادره کند.

گوید: همگان به وابستگی مقرشدند، بجزسه نفرکه اموالشان مصادره شد. پس ازآن خاندان زیاد به متصدی دیوان رشوه دادند وآنها را به وضعی که بوده بودند بازبرد.

گوید: خالد نجار در این باره شعری‌گفت بدین مضمون:

«به‌نزد من زیاد و نافع و ابوبکره
«ازجمله شگفتیهای بزرگند
«این یکی چنانکه می‌گوید قرشی است
«وآن یکی وابسته است
«و این یکی به‌پندارخویش عرب است.»

نسخه‌نامهٔ مهدی به ولایتداربصره
دربارهٔ بازبردن خاندان زیاد به نسبشان

«به نام خدای رحمان رحیم»

«اما بعد، شایسته‌ترین چیزی که خلیفگان مسلمانان خویشتن را و «خواص وعوام مسلمان را در کارهایشان و احکامشان بدان ملزم کرده‌اند «اینست که میان خودشان از کتاب خدا و سنت پیمبرخـدا صلی‌الله‌علیه‌وـ «سلم تبعیت کنند و بدان پای بند باشند وبدان، موافقشان باشد یامخالف، «رضایت دهند که در آن اقامهٔ حدود خدا هست و معرفت حقـوق وی و «پیروی از رضای وی وتحصیل پاداش وی وثواب نیکوی‌وی. ومخالفت «واعراض ازآن و رغبت به‌غیرآن، مایهٔ ضلالت وخسران دنیا و آخرت «است. رای معاویةبن ابی سفیان کـه می خواست زیاد پسرعبیـد، غلام «خاندان علاج ثقیف را الحاق کند و دعوی چیزی کرد که پس از معاویه «همهٔ مسلمانان پسندیده و اهل فضیلت وفقه و تقوی و علـم، و بسیاریشان «به دوران وی، منکر آن شدند کـه زیاد و پدر و مادر او را می‌شناختند. «انگیزهٔ معاویه در این کارتقوایی یا هدایتی یا پیروی از سنتی هدایتگر یا «تقلید ازامامان برحق‌گذشته نبود، بلکه می‌خواست دین وآخرت‌خویش «راهلاك کند وعزم مخالفت باکتاب وسنت داشت، فریفتهٔ دلیری وتصمیم «زیاد بود و امید داشت درکارباطل و رفتار وآثار و اعمال زشت‌خویش «از اوکمك وپشتیبانی گیرد. پیمبر خدای صلـی‌الله علیه و سلم فـرمود ««فرزند از آن بستر است و از آن زناکارسنگ» و نیزفرمود: «هرکه‌جز «به‌وابستگان خویش انتساب‌گیردلعنت خدای وفرشتگان ومردمان همگی «براو باد و خدا از وی عوض و همسنگ نپذیرد»، به دینم قسم، زیاد نه «در کنار ابوسفیان تولدیافت ونه بربستر وی، عبید نیـز غلام ابوسفیان «نبود، سمیه نیزکنیز وی نبود، مملوك وی نبودند و به هیچ وسیله ازآن «وی نشدند.

«چنانکه حافظان حـدیث دانند، وقتی نصربن حجـاج سلمی و

«همراهان وی از وابستگان بنی مغیرهٔ مخزومی سخن آوردند که «می‌خواستند نصر راملحق کنند و دعوی را ثابت کنند، معاویه زیر تشك «خویش‌سنگی برای آنها آماده کرده بودوسوی آنها افکند، بدوگفتند: «ما «آنچه را در بارهٔ زیاد کردی روا می‌داریم، اما تو آنچه را ما دربارهٔ «یارمان کرده‌ایم روانمی‌داری.»

«گفت: «حکم پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه و سلم برای شما از حکم «معاویه بهتر است.» بنابراین معاویه با حکم در بارهٔ زیاد وملحق کردن «وی وعمل و اقدامی که دربارهٔ وی کرده با فرمان خدا عزوجل و حکم «پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه وسلم مخالفت کرد و ازهوس خویش که انحراف «و دوری ازحق بودپیروی کرد. خدای عزوجل فرموده:

«ومن اضل ممن اتبع هواه بغیرهدی من‌الله ان‌الله لایهدی القوم الظالمین»[1]

«یعنی: ستمگرتر ازآنکه هوس خویش را بدون هدایت خدا «پیروی کند کیست که خدا گروه ستمکاران را هدایت‌نمی‌کند.»

«وهم او عزوجل به داود صلی‌الله علیه وسلم که حکمت ونبوت «ومال وخلافت بدو داده بودفرمود:

«یا داود انا جعلناك خلیفة فی‌الارض فاحکم بین‌الناس بالحق و «لاتتبع‌الهوی فیضلك عن سبیل‌الله، ان‌الذین یضلون عن سبیل‌الله لهم «عذاب شدید بمانسوایوم‌الحساب[2]»

«یعنی: ای‌داود، ما ترا در این سرزمین جانشین کرده‌ایم میان «مردم به حق داوری کن وپیرو هوس مشو که ترا از راه خدای گمراه کند «وکسانی که از راه خدا گمراه شوند به سزای آنکه روزحساب را

۱ـ قصص آیه ۵۰ ۲ـ سورهٔص آیه ۲۶

«فراموش کرده‌اند عذابی الم‌انگیز دارند.
«امیرمؤمنان از خدا می‌خواهد که جان و دین وی را مصون «دارد و از تسلط هوس پناه دهد و درهمه کارها وی را به‌آنچه دوست «دارد و می‌پسندد توفیق دهد، که وی شنواست و نزدیك.
«امیرمؤمنان چنان‌رای دارد که زیادوهمه کسانی را که ازفرزندان «وی هستند به مادر ونسب شناخته شده‌شان بازبرد و به‌پدرشان عبید و «مادرشان سمیه ملحقشان کند و در این باب ازگفتهٔ پیمبر خدای صلی‌الله «علیه وسلم و اتفاق صلحا و امامان هدایت پیروی کند وعمل معاویه را «که مخالف کتاب‌خدا وسنت پیمبر وی‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم بود روان‌ندارد.
«امیرمؤمنان برای انجام این‌کار شایسته‌ترین کس است از آنروکه با «پیمبرخدای صلی‌الله‌علیه و سلم خویشاوندی دارد و از آثار وی تبعیت «می کند و سنت وی را زنده می‌دارد وسنتهای دیگر راکه منحرف است «وبه دور از حق و هدایت، باطل‌می‌دارد. خدای تعالی فرموده:
«فما بعدالحق‌الاالضلال فانی تصرفون»[1]
«یعنی: ازحق که بگذری جزضلال چیست؟ پس چگونه چشم(از «حق) می پوشید.
«بدانکه نظر امیرمؤمنان دربارهٔ زیاد و هرکه از فرزندان زیاد «باشد چنین است. آنها را به پدرشان زیادبن عبید و مادرشان سمیه ملحق «کن و بدان ملتزمشان کن و این را برای مسلمانانی که به‌نزد تو هستند «نمایان کن تا بدانند و میانشان استقرار گیرد که امیر مؤمنان این را به «قاضی بصره وصاحب دیوانشان نوشته وسلام برتوبادبا رحمت وبرکات «خدای.»

۱ــ یونس آیه ۳۳

معاویة بن عبیدالله نوشت به سال صد و پنجاه و نهم.

گوید: و چون مکتوب به محمدبن سلیمان رسید زیر آن نوشت که اجرا شود، سپس در بارهٔ آنها با وی سخن کردند که دست از ایشان بداشت

گوید: مهدی به‌عبدالملك بن ایوب نمیری‌نیزهمانندآن نوشت که به محمد ابن‌سلیمان نوشته بود اما آنرا اجرا نکرد به سبب وضعی که با قبیلهٔ قیس داشت و نمی‌خواست کسی از قوم وی به قوم دیگر رود.

در این سال عبیدالله بن‌صفوان جمحی که ولایتدار مدینه بود درگذشت، و به‌جای او محمد بن عبدالله کثیری ولایتدار مدینه شد و اندکی بماند و معزول شد و زفربن‌عاصم هلالی به جای وی گماشته شد.

در این سال مهدی قضای مدینه را به محمدبن عمران طلحی داد.

و هم در این سال عبدالسلام خارجی قیام کرد و کشته شد.

و هم در این سال بسطام بن‌عمرو از سند معزول شد و روح بن حاتم عامل آنجا شد.

در این سال مهدی سالار حج شد و چون از شهر خویش می‌رفت پسرش موسی را جانشین کرد و یزیدبن منصور را که دایی مهدی بود به‌وزارت و تدبیر امور وی به‌جا نهاد.

در این سال، هارون پسر مهدی و جمعی از مردم خاندان وی با مهدی روان شدند، از جمله کسانی که باوی بود یعقوب بن‌داود بود که به‌نزد وی منزلتی داشت و چون مهدی به‌مکه رسیدحسن بن‌ابراهیم که‌یعقوب برای وی از مهدی امان گرفته بود به‌نزد وی آمد و مهدی بدو عطیه و جایزهٔ نکو داد و ملکی را از خالصهٔ حجاز تیول او کرد.

وهم دراین سال مهدی، پوششی را که بر کعبه بود بکند و پوششی نو بر آن پوشانید چنانکه گفته‌اند سبب آن بود که حاجبان کعبه بدو خبر داده بودند که بیم

دارندکعبه از بسیاری پوشش که بر آن هست ویران شود. پس مهدی بگفت تا هرچه پوشش بر کعبه هست بردارند تا برهنه بماند. آنگاه بگفت تا عطر زعفران آلود بههمه خانه مالیدند.

گویند: وقتی بهپوشش هشام رسیدند آنرا دیبای قطور یافتند، اما پوشش اسلاف وی عموماً ازکالای یمن بود.

در این سال مهدی درمکه، برمردم آن، چنانکه گویند مالی بسیار تقسیم کرد، برمردم مدینه نیز، همچنین. گویند در آنچه در این سفر تقسیم کرده بود نگریست معلوم شد سیهزارهزار درهم همراه وی آورده بودند، ازمصر نیز سیصد هزار دینار بدو رسیده بود،از یمن نیز دویست هزار دینار که این همه را تقسیم کردهبود. یکصدهزار وپنجاههزار جامه نیز پخش کرد. مسجد پیمبر خدا راصلیاللهعلیهوسلم توسعه داد و بگفت تا اطاقکی راکه در مسجد پیمبر صلیاللهعلیهوسلم بود بکندند، میخواست منبرپیمبرخداصلیاللهعلیهوسلمراکوتاه کندو بهوضعیبردکه بوده بود و آنچه را معاویه بر آن افزوده بود بیندازد.

از مالك بنانس آوردهاند که در این باب مشورت کرد، بدوگفتند که میخها در چوبیکه معاویه افزوده بود فرو رفته و هم در چوب نخستین کهکهنه است و بیم داریم کهاگر میخهایی که درآن هست برونشود تکان بخورد و بشکند، ومهدی آنرا واگذاشت.

در ایام اقامت مدینه مهدی بگفت تا پانصدکس از انصار را ثبتکنندکه با وی بروند و در عراقکشیکبانان و یاران وی باشند و بجز مقرریهایشان روزیها برای ایشان معینکرد و چون با وی بهبغداد آمدند تیولی بهآنها دادکه بهنامشان شهره است. وهمدرایام اقامت مدینه رقیه عثمانی دختر عمرو را بهزنی گرفت.

وهم دراین سال محمدبن سلیمان برای مهدی برف حمل کرد و بهمکه رسانید. مهدی نخستینکس از خلیفگان بودکه برای وی برف بهمکه حملکردند.

وهم در این سال تیولهایی را که از مردم خاندان وی و دیگران گرفته شده بود به‌آنها پس داد.

در این سال امامت نماز و حادثات کوفه با اسحاق بن‌صباح کندی بود. عامل بصره و توابع و حادثات آن و عامل ولایت دجله و بحرین و عمان و ولایت اهواز و فارس محمدبن‌سلیمان بود.

در این سال قضای بصره با عبیدالله بن‌حسن بود. عامل خراسان معاذبن‌مسلم بود. عامل جزیره فضل بن صالح‌بود.عامل‌سند، روح‌بن‌حاتم‌بود. عامل افریقیه یزیدبن حاتم بود. عامل مصر ابوحمزه محمدبن سلیمان بود.

آنگاه سال‌صدو شصت ویکم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به‌سال صد وشصت ویکم بود

از جمله حوادث سال‌قیام حکیم مقنع بوددر خراسان در یکی از دهکده‌های مرو. و او چنانکه گویند قایل به‌تناسخ ارواح بودکه به‌جای خویش باز می‌گردد و مردم بسیار را گمراه کرد و نیرو گرفت و سوی ماوراءالنهر رفت. مهدی تعدادی از سرداران خویش را به‌نبرد وی فرستاد که معاذبن مسلم که در آن وقت عامل خراسان بود از آنجمله بود، عقبة‌بن‌مسلم و جبرئیل بن یحیی و لیث وابستهٔ مهدی نیز با وی بودند. پس از آن مهدی سعید حرشی را خاص نبرد مقنع کرد و سرداران را بدو پیوست. مقنع نیز در قلعه‌ای درکش آذوقه فراهم می‌کرد وبرای حصاری شدن مهیا می‌شد.

وهم دراین سال نصربن محمد خزاعی در شام به‌عبدالله‌بن مروان دست یافت و او را بنزد مهدی بود و این پیش از آن بودکه نصر را ولایتدار سندکند

و مهدی عبداللهبن مروان را در مطبق بهزندان کرد.

ابوالخطاب گوید: عبداللهبن‌مروان راکه کنیهٔ ابوالحکم داشت بنزد مهدی آوردند، وی دررصافه بهمجلس عام‌نشست و گفت: «کی‌این را می‌شناسد؟»

عبدالعزیزبن‌مسلم عقیلی برخاست و به‌نزد وی ایستاد. آنگاه گفت: «ابوالحکم؟»

گفت: «بله، پسر امیرمؤمنان.»

گفت: «پس از من چگونه بودی؟» آنگاه سوی مهدی نگریست و گفت: «بله، ای‌امیرمؤمنان، این‌عبداللهبن‌مروان‌است.» کسان از جرئت وی شگفتی کردند اما مهدی متعرض او نشد.

گوید: وقتی‌مهدی، عبداللهبن مروان را بهزندان‌کرد برضد وی حیله‌کردند، عمروبن سهلهٔ اشعری بیامد و ادعاکردکه عبداللهبن مروان پدرش راکشته و اورا بنزد عافیه قاضی برد که حکم داد بهقصاص وی‌کشته شود. شاهد نیز برضد وی اقامه شد و چون می‌خواستند حکم‌را مسجل‌کنند عبدالعزیزبن مسلم عقیلی باشتاب سوی عافیهٔ قاضی آمد،صف مردم را می‌شکافت تا به‌نزد وی رسید و گفت: «عمرو ابن سهله پندارد که عبدالله بن‌مروان پدرش را کشته بهخدا دروغ می‌گوید هیچکس جز من پدرش را نکشته، من اورا بهدستور مروان کشتم و عبداللهبن‌مروان از خون وی مبرا است.» و قصاص از عبدالله بن مروان بگشت. مهدی متعرض عبدالعزیز بن مسلم نشد از آنروکه بهدستور مروان وی راکشته بود.

در این سال ثمامةبن ولید غزای تابستانی کرد و دردابق فرود آمد. رومیان بجنبیدند و او غافل بود. طلیعه‌داران و خبرگیران وی خبرآوردند اما بهخبرآنها اعتنا نکرد وبا پیشتازان سپاه سوی رومیان رفت‌که سالارشان میخائیل بود وتعدادی از مسلمانان‌کشته شدند. درآنوقت عیسی بن علی پادگان قلعهٔ مرعش بود وبهسبب این حادثه‌درآنسال مسلمانان غزای تابستانی نداشتند.

در این سال مهدی بگفت تا در راه مکه از قادسیه تا زباله قصرهایی بسازند وسیعتر از قصرهایی که ابوالعباس ساخته بود و بگفت تا برقصرهای ابوالعباس بیفزایند. منزلگاههایی راکه ابوجعفر ساخته بود به‌حال خود باقی گذاشت وبگفت تا در هرآبگاهی آبگیر بسازند ومیل‌ها و برکه‌ها را تجدیدکنند و پهلوی آبگیرها چاه حفرکنند. این کار را به‌یقطین بن‌موسی سپرد و همچنان تا به‌سال صد و هفتاد و یکم با وی بود و ابوموسی برادر یقطین در این‌کار جانشین وی بود.

دراین سال مهدی بگفت تا در مسجد جامع بصره بیفزایندکه از جلو مسجد از سمت قبله و از طرف راست از سمت عرصهٔ بنی سلیم در آن افزودند. کار بنـ به‌دست محمدبن سلیمان بودکه در آنوقت ولایتدار بصره بود.

در این سال مهدی بگفت تا اطاقکها را از مسجدهای جماعت بکنند و منبرها راکوتاه‌کنند و به‌اندازهٔ منبر پیمبر خدای‌کنند صلی‌الله‌علیه‌وسلم و در این باب به‌آفاق نوشت که بدان عمل‌کردند.

وهم در این سال مهدی به‌یعقوب‌بن داود دستور دادکه به‌همه آفاق امنا فرستد واو به‌این دستور عمل‌کرد. و چنان شدکه وقتی مکتوبی از مهدی به‌عاملی می‌رسید اجرا نمی‌شد تا یعقوب‌بن داود، دربارهٔ اجرای آن به‌امین و معتمد خویش بنویسد.

دراین سال، منزلت ابوعبیدالله وزیرمهدی کاستی‌گرفت و یعقوب از فقیهان بصره و مردم‌کوفه و مردم شام‌بسیارکس به‌خویش پیوست. سربصریان وعهده‌دار امورشان اسماعیل‌بن‌علیه اسدی و محمدبن میمون عنبری بودند عبدالاعلی‌بنـ موسی حلبی را نیز سرمردم‌کوفه ومردم شام‌کرد.

سخن از اینکه چرا منزلت ـ ابوعبیدالله به‌نزد مهدی دگرگون شد؟

سبب ارتباط وی را با مهدی در ایام منصور گفته‌ایم که وقتی عبدالجبار بن ـ عبدالرحمان، منصور را خلع کرده بود و او مهدی را به‌ری می‌فرستاد ابوعبیدالله را بدو پیوست.

فضل‌بن ربیع گوید: غلامان به‌نزد مهدی از ابوعبیدالله بد می‌گفتند و ازوی سعایت می‌کردند، نامه‌های ابوعبیدالله و کارهایی که‌می‌خواست به‌نزد منصور اجرا می‌شد اما غلامان با مهدی خلوت می‌کردند و در بارهٔ ابوعبیدالله سخن چینی می‌کردند و مهدی را برضد وی تحریك می‌کردند.

فضل گوید: نامه‌های ابوعبیدالله پیاپی به‌پدرم می‌رسید که از غلامان و آنچه از آنها می‌دید شکوه می‌کرد و پدرم پیوسته از او به‌نزد منصور یاد می‌کرد و خبر کارهایش را می‌گفت و از منصور برای مهدی نامه می‌گرفت که سفارش ابوعبیدالله را می‌کرد و می‌گفت که سخن کسان را دربارهٔ وی نپذیرد.

گوید: وقتی ابوعبیدالله دید که غلامان بر مهدی تسلط دارند و با وی‌خلوت می‌کنند از قبایل مختلف چهار کس از اهل ادب و علم برگزید و آنها را به‌مهدی پیوست که جزو یاران وی بودند و نمی‌گذاشتند که غلامان با وی خلوت کنند.

گوید: پس از آن، هنگامی که ابوعبیدالله در بارهٔ بعض کارهای خویش با مهدی سخن می‌کرد یکی از آن چهار کس به‌کاری که دربارهٔ آن سخن می‌کرد اعتراض کرد، ابوعبیدالله خاموش ماند و با وی مقابله نکرد، برون شد و دستور داد تا وی را از مهدی بازدارند و او را از مهدی باز داشت و خبر آن به‌پدرم رسید.

گوید: درآن سال که منصور وفات یافت پدرم با وی به‌حج رفت و در بارهٔ تجدید بیعت‌مهدی‌برخاندان منصور و سرداران و وابستگان‌اقدام کرد و چون باز گشت

پس از مغرب به‌پیشواز وی‌رفتم و باوی بودم تا ازمنزل خویش گذشت و خانهٔ مهدی را رهاکرد و سوی عبیدالله رفت، به‌من گفت: «پسرکم، وی یار این مـرد است و نباید با وی‌چنان رفتار کنیم که‌می کرده‌ایم یا آنچه را به‌یاری وی کرده‌ایم به‌حساب بیاریم.»

گوید: برفتیم تا به‌در ابوعبیدالله رسیدیم وپدرم‌همچنان‌متوقف‌بود تامن‌نماز عشا رابکردم. حاجب درآمدو گفت: «درآی.»وی‌قدم‌پیش‌نهاد، من‌نیزقدم‌پیش‌نهادم. اما حاجب گفت: «ای ابوالفضل، تنهابرای تواجازه گرفته‌ام.»

گفت: «برو و به او خبر بده‌که فضل بامن است.»

گوید: آنگاه روی به‌من‌کرد و گفت: «این نیز ازآن جمله است.»

گوید: آنگاه حاجب برون آمد و به‌هـر دومان اجازه دادکـه من و پـدرم وارد شدیم، ابوعبیدالله در صدر مجلس بر سجاده بود و بربالشی تکیه داده بـود، با خودگفتم: برای پدرم برمی‌خیزد. اما برای وی برنخاست. گفتم: وقتی نزدیـك رسید درست مـی‌نشیند، امـا چنان نکرد،گفتم: برای وی سجـاده می‌خواهد امـا نخواست.

گوید: پدرم مقابل روی او برفرش نشست و او همچنان تکیه داده بود و از رهسپردن و سفر و حال وی پرسش می‌کرد، پدرم انتظار داشت از او در بارهٔ آنچه در مورد مهدی و تجدید بیعت وی کرده بود بپرسد امـا از آن چشم پوشید. پدرم خواست که در بارهٔ آن سخن آغازد. گفت: «خبر شما به‌ما رسیده.»

گوید پدرم می‌خواست برخیزد گفت: «چنان می‌بینم که دربندها را بسته‌اند بهتر است بمانی.»

پدرم گفت: «در بندها را به‌روی من‌نمی‌بندند.»

گفت: «چرا، بسته‌اند.»

گوید: پدرم‌گمان‌کردکه می‌خواهد او را نگهداردکه از رنج راه بیاساید و

می‌خواهد از او پرسش کند ، گفت: «می‌مانم»

ابوعبیدالله گفت: « فلانی برو درخانهٔ محمد پسر ابوعبیدالله جای ماندنی آماده کن.» وچون دید که می‌خواهد وی‌از خانه‌برون‌شود گفت: «در بندها رابه‌روی من نمی‌بندند، می‌روم.»

گوید: آنگاه برخاست و چون ازخانه برون شدیم* رو به‌من کرد و گفت: «پسرکم، تو احمقی.»

گفتم: «احمقی من چیست؟»

گفت: «به‌من می‌گویی سزاوار بود که نیامده بودی، سزاوار بود وقتی آمدی و ما را بردر بداشت، نمی‌ماندی تا من نماز عشا بکنم، باز می‌گشتی و وارد نمی‌شدی. سزاوار بود وقتی وارد شدی و برای تو برنخاست بازگردی و پیش وی نمانی، اما صواب جز همهٔ آنچه‌کردم نبود. لیکن به‌خدایی که خدایی جز اونیست ـ و قسمهای سخت یادکرد ـ ازحرمت خویش چشم می‌پوشم و مالم را خرج می‌کنم تا ابوعبیدالله را به‌زمین بزنم.»

گوید: پس از آن به‌سختی‌می‌کوشید اما راهی برای‌آسیب‌زدن‌وی نمی‌یافت در اندیشه‌بودتاقشیری‌را که ابوعبیداللهاورانیزبردرنگهداشته‌بود به‌یاد آورد و کس فرستاد که بیامد، گفت: «می‌دانم که ابوعبیدالله با تو چه‌کرد، با من نیز نهایت بدرفتاری کرد،درکار وی به‌حیله‌کوشیدم، اماراهی برضد اونیافتم، آیا درکار وی حیله‌ای می‌دانی؟»

گفت: «ابوعبیدالله را از یکی از این راههاکه می‌گویم‌آسیب توان زد: بگویند مردیست‌که صناعت‌خویش را نمی‌داند. اما ابوعبیدالله از همه‌کس ماهرتر است. یا بگویند: درکار دینش متهم است. اما ابوعبیدالله عفیف‌ترین‌کسان است

* متن‌چنین‌است وپیداست‌که‌چیزی از روایت افتاده‌است. در ابن‌اثیر هست که‌پسرپدر اعتراض کرده و او بجواب‌اعتراضات پسر چنین گفته است.

واگر دختران مهدی درکنار وی باشند، نامناسب نیست. یا بگویند: دل به‌مخالفت سلطان دارد، ابوعبیدالله را از این چیزها آسیب نمی‌توان زد، جز این‌که اندك تمایلی به‌مسلك قدری دارد اما از این راه بدودست نمی‌توان یافت‌که بگویند مورد بدگمانی است ولی همه این چیزها در پسرش فراهم‌است.»

گوید: پس ربیع او را گرفت و میان دو چشمانش را بوسید، آنگاه به‌پسر ابوعبیدالله‌پرداخت. به‌خدا همچنان حیله می‌کرد وکس پیش‌مهدی‌می‌فرستاد و اورا به‌یکی از حرم مهدی متهم می‌داشت، تا بدگمانی نسبت به‌محمدبن ابی‌عبیدالله در مهدی رسوخ یافت و بگفت تا اورا بیاوردند و ابوعبیدالله را برون‌کردند. بدو گفت: «ای محمد قرآن بخوان.»

گوید: می‌خواست بخواند اما قرآن نمی‌دانست. گفت: «ای معاویه مگر به‌من نگفته بودی‌که پسرت همه قرآن را حفظ دارد؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان به‌توگفتم، اما سالهاست از من جدایی‌گرفته و دراین مدت جدایی قرآن را از یادبرده.»

گفت: «برخیز و با ریختن خون وی به‌خدا تقرب جوی.» و اومی‌خواست برخیزدکه بیفتاد.

عباس بن محمد گفت: «ای امیر مؤمنان اگر رای تو باشد پیر را معاف داری.»

گوید: مهدی چنان کرد، آنگاه بگفت تا محمد را برون بردند وگردنش را بزدند.

گوید: مهدی‌از ابوعبیدالله‌نیز بدگمان‌شد، ربیع‌بدوگفت:«پسرش‌راکشته‌ای و سزاوار نیست‌که با تو باشد یا بدو اعتمادکنی» و مهدی بیمناك شد و سرانجام وی چنان شد که شد و ربیع به‌مقصود رسید و انتقام گرفت و بیشتر.

ابوعبدالله یعقوب‌بن داود گوید: مهدی یکی از اشعریان را تازیانه زد و

سخت به‌دردش آورد. ابوعبیدالله که وابستهٔ آنها بود از او طرفداراری کرد و گفت: «ای امیرمؤمنان کشتن بهتر از این است.»

مهدی بدو گفت: «ای یهودی از اردوگاه من برون شو که خدایت لعنت کند»

گفت: «نمی‌دانم بجز جهنم کجا توانم رفت.»

گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان در خور اینست که انتظار آن‌می‌دارد.»

گوید: مهدی گفت: «ای ابوعبدالله، سبحان‌الله.»

در این سال، عمربن‌عباس به‌غزای دریا رفت.

وهم در این سال، نصربن‌محمدبن اشعث به‌جای روح‌بن حاتم ولایتدار سند شد، حرکت کرد و آنجا رفت، پس از آن معزول شد ومحمدبن سلیمان به‌جای وی ولایتدار شد و عبدالملك‌بن شهاب مسمعی را آنجا فرستاد که به‌سند رفت و نصر را غافلگیر کرد. آنگاه بدو اجازه حرکت داد که روان شد تا به‌ساحل رسید، در شش فرسخی منصوره و فرمان وی به‌ولایتداری سند رسید که به‌کار خویش بازگشت. عبدالملك هیجده روز آنجا مانده بود و نصر متعرض او نشد که سوی بصره بازگشت.

در این سال مهدی عافیةبن یزید ازدی را به‌کار قضاگماشت و او وابن‌علاثه در عسکر مهدی در رصافه به‌کار قضا می‌پرداختند. قاضی‌سمت شرقی شهر، عمربن‌حبیب‌عدوی بود.

در این سال فضل‌بن صالح از جزیره معزول شد و عبدالصمدبن‌علی عامل آنجا شد.

وهم دراین سال عیسی‌بن لقمان عامل مصر شد.

وهم در این سال‌یزیدبن منصور عامل سواد کوفه شد، حسان شروی عامل موصل شد و بسطام‌بن عمرو تغلبی عامل آذربیجان.

وهم در این سال ابوایوب، سلیمان مکی، از دیوان خراج معـزول شد و ابوالوزیر عمربن‌مطرف به‌جایش نشست.

وهم دراین‌سال نصربن‌مالك ازبیماری فلج‌درگذشت و درگورستان بنی‌هاشم به‌خاك‌رفت ومهدی بر او نمازکرد.

وهم در این سال مهدی، ابان‌بن صدقه را از نزد هارون پسر خویش به‌نـزد موسی‌پسردیگرخویش‌فرستاد و وی‌رادبیر و وزیرموسی کرد وبه‌جای وی‌یحیی‌بن‌ـ خالد بن‌برمك را به‌نزد هارون نهاد.

در این سال موسی هادی، پسر محمد مهـدی، سالار حج شد، وی ولیعهـد پدرش بود.

در این سال، عامل طایف و مکه و یمامه جعفربن سلیمان بود. امامت نمازو حادثات‌کوفه با اسحاق بن صباح کندی بود . عامل سوادکـوفه یزیدبـن منصور بـود.

آنگاه سال صدو شصت ودوم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدو شصت و دوم بود

از جمله حوادث سال این بودکه عبدالسلام خارجی در قنسرین کشته شد.

سخن از خبرکشته شدن عبدالسلام خارجی

گویند: این عبدالسلام‌بن‌هاشم یشکری درجزیره قیام‌کرد که‌در آنجا پیروان وی بسیار شدند و شوکتش بالاگـرفت. تنی چند از سرداران مهدی به‌مقابـلهٔ وی

رفتند از جمله سردار عیسی بن موسی که خارجی وی را با عده‌ای از همراهانش بکشت و گروهی از سرداران هزیمت شدند. مهدی سپاهیان سوی وی فرستاد که چند تن از سرداران فرو ماندند که شبیب بن واج مرورودی از آن جمله بودند. آنگاه مهدی هزار سوار به نزد شبیب فرستاد که به هر کدامشان هزار درم کمك داده بود و به شبیب پیوسته بود که بنزد وی رفتند. آنگاه شبیب از پی عبدالسلام برون شد که از جمع شبیب فراری شد و به قنسرین رفت که در آنجا بدو رسید و اورا بکشت.

در این سال مهدی دیوانهای زمام[1] را پدید آورد و عمر بن بزیع وابستهٔ خویش را بر آن گماشت و عمر بن بریع، ابوحازم نعمان بن عثمان را به زمام خراج عراق گماشت.

دراین سال مهدی دستور داد که در همه آفاق به مجذومان و زندانیان مقرری دهند.

در این سال ثمامة بن ولید عبسی غزای تابستانی را عهده کرد، اما غزا انجام نگرفت.

در این سال رومیان سوی حدث آمدند و حصار آنرا ویران کردند. حسن ابن قحطبه غزای تابستانی کرد سی هزار مقرری بگیر همراه داشت بجز داوطلبان. به چشمه گرم اذرولیه رسید و در ولایت روم بسیار ویرانی کرد و بسوخت بی آنکه قلعه‌ای بگشاید یا با سپاهی مقابل شود و رومیان او را اژدها نامیدند. گویند: حسن سوی این چشمهٔ گرم رفت که در آنجا آب‌تنی کند، به سبب پیسی که داشت، آنگاه کسان را به سلامت پس آورد. قضای اردوگاه وی و ضبط غنیمت با حفص بن عامر سلمی بود.

۱ـ دیوان به تقریب به همان معانی است که اکنون دفتررا به کار می‌بریم چون محل دفتر و دفتر ثبت ارقام، دفتر زمام چیزی همانند دفتر کل بوده که خلاصه محتوای دفترهای دیگر در آن انعکاس می‌یافته است. (م)

دراین سال یزیدبن اسید سلمی از دربند قالیقلا (کیلکیه) به‌غزا رفت وغنیمت گرفت و سه قلعه بگشود و اسیربسیارگرفت.

در این سال علی بن سلیمان از یمن معزول شد و عبدالله بن سلیمان به‌جایش منصوب شد.

وهم در این سال، سلمة‌بن‌رجاء از مصر معزول شد و عیسی بن نعمان برآنجا منصوب شد، در ماه محرم، پس ازآن در ماه جمادی‌الاخر معـزول شد و واضح، وابستهٔ مهدی برآن منصوب شد، پس ازآن در ماه‌ذی‌قعده معزول شد ویحیی‌حرشی برآن منصوب شد.

در این سال سرخ‌پوشان درگرگان نمودار شدند، سالارشان یکی بود بـه‌نام عبدالقهار که برگرگان استیلا یافت و بسیارکس بکشت، عمربن عـلاء ازطبرستان به‌غزای وی رفت و عبدالقهار و یاران وی را بکشت.

در این سال ابراهیم‌بن جعفربن منصور سالار حج بـود، عباس‌بـن محمد از پی‌آن‌از مهدی‌اجازهٔ‌حج خواست‌که وی را ملامت‌کردکه چرا پیش از آنکه یکی را به‌مراسم حج گمارد اجازهٔ حج نخواسته بودکه وی را بر مراسم بگمارد. واو گفت: «ای امیرمؤمنان دانسته تأخیرکردم‌که‌کار نمی‌خواستم.»

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال پیش بودند بجز اینکه درایـن سال جزیره با عبدالصمدبن علی بود و طبرستان و رویان با سعیدبن دعلج وگـرگان با مهلهل‌بن صفوان.

آنگاه سال صد و شصت و سوم درآمد.

سخن از خبرحوادثی که به‌سال صد وشصت‌وسوم بود

از جمله حوادث این سال هلاکت مقنع بودکه سعید حرشی وی را درکش

محاصره کرد و حصار بر او سخت شد و چون هلاکت را نزدیك دید زهـر خورد و زنان‌و کسان‌خویش را نیززهرخورانیدو بمردوچنانه گفته‌اند آنها نیزهمگی‌بمردند، پس‌از آن مسلمانان وارد قلعهٔ وی شدند و سرش را بـریدند وآنرا پیش مهدی فرستادندکه در حلب بود.

در این سال مهدی برهمهٔ سپاهها از مردم خـراسان و دیگـران گـروهی را برای غزای تابستانی مقرر کرد و برون شد و دربردان اردو زد ونزدیك دوماه‌آنجا بماندکه‌تعبیه‌می‌کردومهیامی‌شدوسپاهیان‌راعطیه می‌داد.درآنجا کسانی‌ازمردم‌خاندان خویش را نیز که با وی برون شده‌بودندعطیه داد.

راوی گوید: عیسی‌بن علی‌درآخر جمادی‌الاخردر بغداد بمرد وروزبعدمهدی به‌بردان رفت‌که به‌غزای تابستانی می‌رفت و موسی‌بـن مهدی ۱۰ دربغـداد جانشین کرد، درآن وقت دبیر وی ابان‌بن صدقه بود و مهردارش عبدالله‌بـن علاثه بـود. سالار کشیکبانان وی علی‌بن‌عیسی بود و سالار نگهبانانش عبدالله بن‌حازم بود.

عباس‌بن محمد گوید:وقتی به‌سال‌صدوشصت و سوم مهدی، رشید رابه‌غزای تابستانی می‌فرستاد به‌بدرقهٔ او برون شد، من نیز با وی بودم و چـون مقابـل قصر مسلمه رسید گفتم: «ای امیرمؤمنان مسلمه منتی به‌گردنهای ما دارد، محمدبـن‌علی براوگذشت و چهار هزار دینار بدو داد وگفت: ای پسرعمو، این دو هزار بـرای قرض تو است و دوهزار برای خرج تو و چون تمام شد رعایت‌حشمت ما مکن.»

گوید:وقتی‌این‌حدیث‌راباوی‌بگفتم‌گفت:«کسانی‌ازفرزندان‌مسلمه‌ووابستگان وی راکه اینجا هستند حـاضر کنید.» وبگفت تـا بیست‌هزار دینار به‌آنها دادند و بگفت تا مقرری برایشان تعیین‌کننـد پس از آن گفت: «ای ابـوالفضل مسلمه را عوض‌داده‌یم؟»

گفتم: «آری، ای‌امیرمؤمنان وبیفزودی.»

هیثم بن عدی‌گوید: مهدی، هارون الرشید را به‌غزای سرزمین روم فرستاد و ربیع حاجب و حسن‌بن قحطبه را بدو پیوست.

محمدبن عباس‌گوید: در مجلس امیرمؤمنان نشسته بودم واو با کشیکبانان بود، حسن‌بن قحطبه بیامد و به‌من سلام‌گفت و برتشکی که پدرم بر آن می‌نشست، بنشست و در بارهٔ وی پرسید،گفتم: «برنشسته است»

به‌من گفت: «عزیزم به‌او بگوکه من‌آمده بودم و از جانب من سلام بگوی و بگوی که می‌خواهم به‌امیرمؤمنان بگوید که حسن بن قحطبه می‌گوید: ای امیر-مؤمنان، خدایم به‌فدایت کند، هارون را به‌غزا می‌فرستی و من و ربیع را بدو پیوسته‌ای، من سر سرداران توام و ربیع‌سروابستگان‌تواست، آسوده خاطر نیستم که همگی درترا خالی گذاریم، یا مرا با هارون به‌غزا فرستی و ربیع بماند یا ربیع را به‌غزا فرستی ومن بردر تو بمانم.»

گوید: پدرم آمد وپیام را بدو رسانیدم‌که پیش مهدی رفت و با وی بگفت که‌گفت: «به‌خدا معافیت خواستنی نکو است، نه‌چنانکه حجامتگر پسر حجامتگر کرد.» منظورش‌عامربن اسماعیل بودکه از رفتن همراه ابراهیم معافیت‌خواست و براو خشم آورد و مالش را مصادره کرد.

ابوبدیل‌گوید: مهدی، رشید را به‌غزا فرستاد، موسی‌بن عیسی و عبدالملك ابن‌صالح عباسی و دو وابسته پدرش، ربیع حاجب وحسن. حاجب را همراه وی فرستاد و چون برفت دو روز یا سه روز بعد به‌نزد وی رفتم‌که گفت: «چرا از ولیعهد و از دو برادرت بخصوص ـ مقصودش ربیع و حسن حاجب بود ـ باز ماندی؟»

گفتم: «به‌سبب‌دستور امیرمؤمنان، و من در مدینة السلام هستم تا به‌من اجازه دهد.»

گفت: «حرکت‌کن تا به او و آنها برسی و هرچه را که بدان نیاز داری

بگوی.»

گوید: گفتم: «به‌لوازم احتیاج ندارم، اگر رای امیرمؤمنان باشد اجازه دهد با وی بدرودگویم.»

گفت: «پنداری کی برون می‌شوی؟»

گوید: گفتم: «فردا.»

گوید: پس با وی بدرودگفتم و برون شدم و به‌قوم پیوستم.

گوید: رشید را دیدم که برون می‌شد وچوگان بازی مـی کرد و موسی‌بن‌عیسی وعبدالملک‌بن صالح را دیدم که از کار وی می‌خندیدند.

گوید: بنزد ربیع وحسن رفتم که از هم‌جدانمی‌شدیم، گفتم: «خدا ازجانب کسی که شما را فرستاد و از جانب کسی که سوی وی فرستادتان پـاداش خیرتـان ندهد.»

گفت: «هی، خبر چیست؟»

گوید: گفتم: «موسی بن‌عیسی و عبدالملک بن‌صالح ازکار پسر امیرمؤمنان می‌خندند، مگر نمی‌توانستید برای آنها ودیگر سردارانی که با وی هستند مجلسی معین کنید که‌در آن به‌نزد وی روند، به‌روز جمعه، و در ایام دیگر، چنانکه‌می‌خواهد بنزد وی‌نروند.»

گوید: در آن اثنا که در این راه بودیم هنگام شب از پی من فرستادند.

گوید: برفتم. یکی پیش‌آنها بود، به‌من گفتند: «این غلام عمربن یزید است وکتاب این دولت را به‌نزد وی یافته‌ایم. کتاب راگشودم و درآن،سالهای مهدی را نگریستم که ده سال‌بود.»*

---

* از گزافه گوییهای یهودان بمصلحت مسلمان شده، این وهم رواج یافته بود که‌کتب عهد عتیق همه حوادث‌آینده را بنام ونشان کسان پیشگویی کرده واین، به‌سودجویان ومصلحت جویان فرصت‌داده بود که هرچه میخواستندبنویسند و رایج کنند (م)

گوید: گفتم: «درجهان شگفت‌تر از شما نیست؟ مگر پندارید که خبر این غلام نهان می‌ماند و این کتاب مکتوم می‌ماند؟»

گفتند: «ابداً.»

گفتم: «وقتی‌ازسالهای‌امیرمؤمنان‌چندان‌که کاسته‌بکاسته، شما نخستین کسانی هستید که خبرمرگش را به او می‌دهید.»

گوید، متحیر شدند ودر کارخویش فروماندند و گفتند: «تدبیر چیست؟»

گفتم: «ای غلام، عنبسه راپیش من‌آر.» مقصودم وراق بدوی وابستهٔ خاندان ابی‌بدیل بود. پس اورا بیاوردند، گفتم: «با خطی همانند این خط و بر کاغذی همانند این کاغذ به‌جای ده‌سال چهل سال بگذار.»

گوید: به‌خدا اگرده را درآن و چهل‌را در این ندیده بودم تردید نمی‌کردم که خط همان خط است و کاغذ همان‌کاغذ.

گوید: وقتی‌مهدی‌رشید راکه ولیعهد بود به‌غزای رومیان‌می‌فرستاد خالدبن‌برمك را با وی همراه‌کرد، حسن وسلیمان پسران برمك را نیز با وی فرستادبرای کار سپاه و مخارج و دبیری و ترتیب امور آن، یحیی‌بن خالد را فرستادکه همه کار هارون باوی بود. ربیع حاجب را نیز همراه رشیدکردکه به نیابت مهدی غزا کند و روابط‌میان ربیع ویحیی براین ترتیب بود. هارون با آنها مشورت می‌کرد و مطابق رأیشان‌کار می‌کرد. خدا فتحهای بسیار نصیب‌آنهاکرد و دراین سفرآنها را به نیکی‌آزمود. خالد در سمالونقشی‌معتبر داشت که هیچ‌کس‌نداشت، منجم‌آنها به‌میمنت خالد و اعتبار وی برمکی‌نامیده‌می‌شد.

گوید: وقتی مهدی، هارون‌الرشید را برای غزا در نظرگرفت، بگفت تا دبیران‌ابنای دعوت‌را به‌نزد وی برندکه درآنها بنگرد و یکی ازآنها را برای‌هارون برگزینند.

یحیی‌گوید: مرا باآنهابه‌نزدمهدی‌بردند، پیش روی وی بایستادند و من‌آخر

همه‌ایستادم، گفت: «ای‌یحیی، نزدیك بیا.» نزدیك‌رفتم، آنگاه به‌من گفت: «بنشین»، نشستم و جلوی وی زانو زدم، گفت: «ابنای شیعهٔ خویش و اهل دولت خویش‌را به‌دقت نگریستم که از آن جمله یکی‌رابرای پسرم هارون‌بر گزینم که بدو ملحق‌کنم تاکار سپاه وی را عهده کند و دبیری وی را انجام دهد و ترا به‌کار وی شایسته‌تر یافتم که مربی وی‌بوده‌ای وازخواص‌وی، ترابه‌دبیری وی و کار سپاهش می‌گمارم.

گوید: برای این، سپاس وی گفتم و دستش را بوسه زدم. بگفت تا یکصد هزار درم به‌من دادند که درکار سفرازآن‌کمك‌گیرم، مرا نیز با آن سپاه برای‌کاری که به‌منظور آن می‌رفت روانه کردند.

گوید: ربیع، سلیمان بن‌برمك را سوی مهدی فرستاد وگروهی را نیز باوی همراه کرد، مهدی وی را حرمت کرد و تقرب داد و با فرستادگانی که همراه وی بودند نکویی کرد، آنگاه از این سفر خویش بازگشتند.

در این سال، سال سفر مهدی با پسرش هارون، مهدی، عبدالصمد بن علی را از جزیره برداشت و زفربن عاصم‌هلالی را به‌جای وی‌گماشت.

سخن از اینکه چرا مهدی‌عبدالصمدبن‌علی را از جزیره معزول کرد؟

گویند: مهدی‌دراین‌سفرراه‌موصل گرفت، عبدالصمدبن‌علی‌عامل‌جزیره‌بود، وقتی‌ازموصل‌حرکت‌کردوبه‌سرزمین‌جزیره‌رسیدعبدالصمد به‌پیشوازوی‌نرفت‌ولوازم ضیافت‌برای‌اومهیانکردو پلها رااصلاح نکردومهدی‌این رادردل‌گرفت‌وچون او را بدیدروی‌درهم‌کشید و بدواعتنانکرد. عبدالصمد تحفه‌هایی‌برای اوفرستادکه‌نپسندید وپس‌فرستاد وخشمش براو بیفزود و بگفت تاوی را به‌ضیافت‌وادارکنند که در این کار بیهوده سری‌کرد و دون همتی‌کرد و پیوسته نفرت وی را بیفزود تا وقتی‌که مهدی به‌قلعهٔ مسلمه رسیدو اورا پیش خواند و در میانشان گفتگویی رفت که مهدی

با وی به‌درشتی سخن کرد و عبدالصمد بدو پاسخ گفت و تحمل نکرد.

گوید: پس مهدی بگفت تا اورا بدارند و از جزیره معزول کرد و درآن سفر و پس از بازگشت همچنان در حبس بود تا مهدی از او راضی شد.

گوید: عباس‌بن محمد برای مهدی ضیافت به پاداشت، تا به‌حلب رسید ودر آنجا بشارت کشته شدن مقنع بدو رسید. در هنگامی که در حلب بود عبدالجبار محتسب را فرستاد تا زند یقانی راکه درآن ناحیه بودند جلب[1] کند و اوچنان کرد و آنها را بنزد وی‌برد که جمعی از آنها را بکشت و بیاویخت، چیزی از کتابهایشان را پیش وی بردندکه باکاردها پاره‌پاره شد، پس ازآن سپاه خویش را درحلب ازنظرگذرانید ودستور حرکت داد وجمعی‌از مردم خاندان‌خویش راکه با وی همراه بودند با پسرش هارون سوی روم فرستاد.

گوید: مهدی پسرخویش هارون را بدرقه کرد تا از دربند گذشت وبه‌جیحان رسید و تا شهری که آنجا هست و مهدیه نام دارد پیش راند. برکنار نهر جیحان با هارون بدرود گفت.

گوید: هارون برفت تا در یکی از روستاهای سرزمین روم فرود آمدکه در آنجا قلعه‌ای بود به‌نام سمالو ، سی‌وهشت روز مقابل آن بماند و منجنیقها نصب کرد تا از پس ویرانی‌ای که در قلعه رخ داد و تشنگی و گرسنگی‌ای که مردم قلعه بدان دچار شدند و کشتگان و مجروحانی که میان مسلمانان بود، خدای آنجا را گشود.

فتح‌قلعه‌مطابق‌شرایطی بودکه‌برای‌خویش‌نهاده بودند که کشته‌نشوند وبیرون نشوندوپراکنده‌شان‌نکنند وچون این،تعهدشدفرودآمدندکه‌شرایطانجام‌شد وهارون مسلمانان را به‌سلامت بازگردانید، مگر آنهاکه در سمالو کشته شده بودند.

در این سال و در همین سفر مهدی به‌بیت‌المقدس رفت و آنجا نماز کرد.

۱ـ کلمهٔ متن

عباس‌بن محمد و فضل‌بن صالح و علی‌بن سلیمان و دایی وی یزیدبن منصور نیز با وی بودند.

در این سال، مهدی، ابراهیم‌بن صالح را از فلسطین معزول کرد و یزیدبن منصور از او خواست که ابراهیم را به‌آنجا باز برد.

وهم دراین‌سال، مهدی پسرخویش‌هارون را ولایتدار همه مغرب و آذربیجان و ارمینیه کرد و ثابت‌بن موسی را دبیر وی کرد، دبیر نامه‌های وی در کار خراج، یحیی بن خالدبن برمك بود.

در همین سال زفربن عاصم را از جزیره معزول کرد و عبدالله صالح‌بن‌علی را به‌جای وی منصوب کرد. مهدی درسفر بیت‌المقدس پیش وی منزل گرفته بود و آنچه را در منزل وی در سلمیه دیده بود پسندیده بود.

وهم در این سال معاذبن مسلم را از خراسان برداشت و مسیب‌بن زهیر را ولایتدار آنجاکرد.

وهم در این سال یحیی حرشی را از اصبهان معزول کرد و حکم‌بن سعید را به‌جای وی منصوب کرد.

وهم دراین‌سال سعیدبن دعلج را از طبرستان و رویان معزول کرد و عمر-بن علا را برآن گماشت.

وهم در این سال مهلهل‌بن صفوان را ازگرگان معزول کرد و هشام‌بن سعید را برآنجا منصوب کرد.

در این سال علی‌بن مهدی سالار حج‌شد.

در این سال عامل یمامه و مدینه ومکه وطایف، جعفربن سلیمان بود. امامت نماز و حادثات کوفه با اسحاق‌بن صباح بود، قضای آنجا با شریك بود. عامل بصره و توابع و ولایت دجله و بحرین و عمان و فرض و ولایت اهواز و ولایت فارس‌محمدبن سلیمان بود. عامل خراسان مسیب‌بن زهیر بود. عامل سند،

نصربن محمدبن اشعث بود.

آنگاه سال صد و شصت و چهارم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که بهسال صدو شصت وچهارم بود

از جمله این بود که عبدالکبیربن عبدالحمید خطابی، از دربند حدث بهغزا رفت ومیخائیل بطریق چنانکه‌گویند با حدود هفتاد هزارکس و از جمله تازاد. بطریق ارمنی بهمقابلهٔ وی آمد که عبدالکبیر از مقابلهٔ وی فرو ماند و مسلمانان را از نبرد منع کرد و بازگشت، مهدی می‌خواست گردنش را بزند اما با وی سخن کردند و او را در مطبق بداشت.

وهم در این‌سال مهدی، محمدبن‌سلیمان را ازکارهایش معزول کرد وصالح ابن‌داود رابه‌جای وی‌گماشت و عاصم بن‌موسی خراسانی دبیر را با وی فرستاد به‌تصدی خراج و دستور دادکه حمادبن موسی، دبیر محمد بن سلیمان، و عبیدالله ابن عمر جانشین وی وعاملانش را بگیرد وآنها را بهاقرار وا دارد.

در این سال مهدی در عیساباد بزرگ قصری از خشت بنیادکرد، تا بعد قصر آجری خویش راکه قصرالسلامه نامید بنیاد کند. (آغاز) بنیاد قصر به‌روز چهار شنبه بود، آخر ذی قعده.

دراین سال، مهدی هنگامی که‌این‌قصر را بنیادکرد به‌آهنگ حج سوی‌کوفه روان شد، چند روزی در رصافه‌کوفه ببود، آنگاه سوی حج روان شد تا به‌عقبه رسید و آب برای وی و یارانش‌کمیاب شد و بیم‌کردکه آبهایی که درپیش بود وی و همراهانش را کفایت نکند، بعلاوه دچار تبی شد واز عقبه بازگشت و بر یقطین خشم‌آورد، به‌سبب آب‌که وی متصدی آبگیرها بود. در اثنای بازگشت تشنگی برمردم و برمرکبهاشان سخت شد چندان که به‌معرض هلاکت بودند.

دراین سال نصربن محمد بن اشعث در سند به‌هلاکت رسید.

و هم در این سال، عبدالله‌بن سلیمان را از یمن معزول کرد که بر او خشم آورده بود و کس فرستاد که به‌پیشواز وی رود و کالای وی را بکاود و آنچه را همراه وی بود شمار کند، و چون بیامد بگفت تا وی را به‌نزد ربیع بدارند تا به مقداری مال و جواهر و عنبر اقرار کرد که بدو پس داد و آزادش کرد و منصور ابن‌یزید بن‌منصور را به‌جایش نهاد.

در این سال مهدی وقتی از عقبه باز می‌گشت صالح بن‌ابوجعفر منصوررا از آنجا سوی مکه فرستاد تا با مردمان حج کند و در این سال او مراسم حج را برای مردمان به‌پا داشت.

در این سال، عامل مدینه و مکه و طایف و یمامه جعفربن سلیمان بود. عامل یمن منصور بن یزیدبن‌منصور بود. امامت نماز و حادثات کوفه با هاشم‌بن سعیدبن منصور بود، قضای آنجا با شریك بن‌عبدالله بود. امامت نماز و حادثات بصره و ولایت دجله و بحرین و عمان و فرض و ولایت اهواز و فارس با صالح بن داود ابن علی بود. عامل‌سند سطیح بن عمر بود. عامل خراسان، مسیب بن‌زهیر بود. عامل موصل محمد بن فضل بود. قضای بصره با عبیدالله‌بن حسن بود. عامل مصر ابراهیم بن صالح بود، عامل افریقیه یزیدبن حاتم بود. عامل طبرستان و رویان و گرگان یحیی حرشی بود.عامل دنباوند وقومس، فراشه غلام امیرمؤمنان بود. عامل ری خلف بن عبدالله بود. عامل سیستان سعیدبن دعلج بود.

آنگاه سال صدو شصت و پنجم درآمد.

سخن ازخبرحوادثی که به سال صدوشصت‌وپنجم‌بود

ازجمله این بودکه هارون بن محمد مهدی، به‌غزای تابستانی رفت‌که پدرش

اورا چنانکه گفته‌اند به‌روزشنبه یازده روز مانده از جمادی الآخر به‌غزای سرزمین روم فرستاد و ربیع غلام خویش را نیز بدو پیوست. هارون در ولایتهای روم پیش رفت وماجده را بگشود. سواران نقیطا، قومس‌القوامسه، به‌مقابلهٔ وی آمدند، یزید بن مزید با وی هماوردی کرد، یزید پیاده شد، آنگاه نقیطا از اسب بیفتاد و یزید چندان اورا بزد که به‌شدت زخمی شد ورومیان هزیمت شدند ویزید بر اردوگاهشان تسلط یافت و سوی دمستق متصدی پادگانها رفت که در نقمودیه بود، هارون با نود و پنجهزارو هفتصدو نود و سه کس‌روان شد و یکصد هزار دینار و نود وچهار هزار و چهارصد وپنجاه دینار طلا برای آنها همراه برد با بیست و یك هزار هزار و چهار صد هزار و بیست و چهار هزار و هشتصد درم نقره.

راوی گوید: هارون برفت تا به‌خلیج دریا رسید که به‌نزد قسطنطنیه است . درآن وقت فرمانروای روم اغسطه زن الیون بود به‌سبب آنکه پسرش صغیر بود و پدرش مرده‌بود واو در دامن‌مادر بود. پیام‌بران و فرستادگان به‌طلب صلح ومتارکه و پرداخت فدیه میان وی و هارون بن مهدی به‌رفت و آمد بودند. عاقبت هارون ازاو پذیرفت وشرط کرد که به‌تعهد خویش‌عمل کند و در راه وی بلد نهد و بازارها به‌پا کند که به‌گذرگاهی سخت درآمده بود که برای مسلمانان هراس‌آور بود. اغسطه آنچه را هارون می‌خواست پذیرفت چیزی که برسرآن میان‌وی و هارون صلح شده بود نود یا هفتاد هزار دینار بود که در نیسان اول و در حزیران هرسال بپردازد. هارون این‌را پذیرفت و اغسطه در راه‌بازگشت وی بازارها بپا کرد وهمراه وی فرستاده‌ای به‌نزد مهدی روانه کرد با آنچه داده بود براینقرار که هرچه میسرش بود طلا و نقره وکالا بدهد. مکتوب صلح‌را برای مدت سه‌سال نوشتند واسیران را تسلیم‌کردند. آنچه خدای تا به‌وقت تسلیم رومیان به‌دادن جزیه، غنیمت هارون کرده بود، پنج هزار سر وششصد وچهل و سه سر بود. در اثنای جنگها چهل و پنج هزارکس‌کشته‌شد. دوهزار و نود اسیرنیز دست بسته کشته شدند. چهارپایانی

که خدا غنیمت وی کرد بیست‌هزار اسب بود با لوازم آن، یکصدهزار گاو و گوسفند سر برید، مقرری بگیران بجز داوطلبان و بازار داران یکصد هزار بودند. یابو به‌یك درم فروخته شد و استر به‌کمتر از ده درم و زره به‌کمتر از یك‌درم و بیست شمشیر به‌یك درم.

گوید: مروان بن ابی حفصه در این باب شعری گفت به‌این مضمون:

«به‌دور قسطنطنیهٔ روم بگشتی

«و نیزه بران نهادی

«تا حصار آن به ذلت افتاد

«همینکه قصد آن کردی

«شاهان آنجا با جزیه پیش تو آمدند

«و دیگهای‌نبرد همچنان جوشان بود.»

در این سال، مهدی، خلف بن عبدالله را از ری برداشت و عیسی وابستهٔ جعفر را بر آن گماشت.

در این سال، صالح بن ابوجعفر منصور سالار حج شد.

در این سال عاملان ولایتها همان عاملان سال پیشین بودند، جز اینکه عامل حادثات و امامت‌نماز بصره روح بن حاتم بود. عامل ولایت دجله و بحرین وعمان و کسکرو ولایت اهواز و فارس و کرمان معلی، وابسته امیرمؤمنان بود. عامل سند، لیث، وابسته مهدی‌بود.

پس‌ازآن سال صدو شصت و ششم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به‌سال صدوشصت وششم بود:

ازجمله این بودکه درمحرم، سیزده روز مانده ازآن ماه، هارون بن مهدی و

کسانی که همراه وی بودند، از خلیج قسطنطنیه بازگشتند. رومیان جزیه را همراه آوردند که چنانکه گفته‌اند شصت و چهارهزار دینار رومی بود و دوهزاروپانصد دینار عربی و سی‌هزار رطل (پشم)مرعزی.

در این سال، مهدی از سرداران خویش برای هارون بیعت‌گرفت، از پس موسی‌بن مهدی، و اورا رشید نامید.

وهم در این سال عبیدالله بن حسن را ازقضای بصره معزول‌کرد و خالدبن طلیق‌خزاعی را به‌جای وی نصب‌کرد، اما ولایتداری او پسندیده نبود و مردم بصره خواستندکه از وی معاف شوند.

در این سال، مهدی، بریعقوب بن داود خشم‌آورد.

سخن از خبر خشم آوردن مهدی بر یعقوب بن داود

محمد نوفلی‌گوید: داودبن طهمان، پدر یعقوب‌بن داود، و برادرانش دبیران نصربن سیار بوده بودند، داود پیش ازآن نیز برای یکی از ولایتداران خراسان دبیری می‌کرده بود، و چون روزگار یحیی بن زید رسید آنچه را از نصر می‌شنید محرمانه به‌او ویارانش خبر می‌داد و برحذرشان می‌داشت. وقتی ابومسلم قیام‌کرد وخون‌یحیی‌بن زید را می‌جست وقاتلان‌وهمدستان‌قتل وی‌راکه از یاران نصر بوده بودند می‌کشت،داودبن طهمان بنزد وی رفت‌که ازآنچه میان‌وی و ابومسلم‌می‌رفته بود از وی اطمینان داشت، ابومسلم او را امان داد، متعرض جانش نشد اما اموالی راکه در ایام نصر به‌دست آورده بود بگرفت و خانه‌ها و املاك وی راکه به‌ارث برده بود ودر مرو بود، برایش واگذاشت.

گوید: و چون داود بمرد، فرزندان وی اهل ادب بودند و از ایام و احوال و اشعارکسان اطلاع داشتند و چون نگریستند به‌سبب وضع پدرشان‌که دبیرنصر

بوده بود به‌نزدبنی‌عباس منزلتی نداشتند و به‌کار خدمتشان طمع نیاوردند و چون این را بدانستندمسلك زیدیان‌گرفتند و به‌خاندان‌حسین نزدیك شدند وامیدمی‌داشتند که آنها دولتی داشته باشند و درآن آسوده بزیند. یعقوب به‌تنهایی و احیاناً با ابراهیم بن عبدالله در ولایتها به‌طلب بیعت برای ابراهیم بن عبدالله می‌گشت.

گوید: و چون محمد و ابراهیم پسران عبدالله قیام کردند، علی‌بن داودکه از یعقوب کهنسال‌تر بود نامه نوشت و یعقوب با تنی چند از برادران خویش با ابراهیم قیام‌کردند و پس ازکشته شدن محمد و ابراهیم از منصور رونهان‌کردند که آنها را بجست و یعقوب و علی را بگرفت و در مدت زندگانی خویش درمطبق بداشت. و چون منصور بمردمهدی جزوکسان دیگرکه منت می‌نهاد و آزادشان می‌کرد برآنها نیز منت نهاد و آزادشان کرد. اسحاق بن فضل، در مطبق با آنها بوده بود، و از او و برادرانش‌که با وی به‌محبس بودند جدایی نمی‌گرفته بودند از این رو میانشان دوستی آمده بود.

گوید: اسحاق بن‌فضل عقیده داشت که خلافت همهٔ صلحای بنی‌هاشم رواست، می‌گفت: از پی پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم امامت جز در بنی‌هاشم روا نبود ودر این روزگار جز در ایشان روا نیست.» در گفتار خویش ازکهنسالتر بنی عبدالمطلب بسیار یاد می‌کرد و او و یعقوب بن داود در این باب همآهنگ بودند. وقتی‌مهدی، یعقوب را آزادکرد مدتی از وقت خویش رابه‌طلب عیسی بن‌ـ زید و حسن بن ابراهیم گذرانید ـ و این پس از آن بودکه حسن از زندان وی گریخته‌بودـ روزی مهدی‌گفت: «اگر یکی‌از زیدیان را می‌شناختم که خاندان حسن و نیز عیسی بن زید رابشناسد و از فقه سر رشته داشته باشد از راه فقه او را سوی خویش می‌کشیدم و میان من و خاندان حسن و نیز عیسی بن زید دخالت می‌کرد.»

گوید: یعقوب بن‌داود را به‌او وا نمودند، وی را سوی او بردند و به‌نزدش وارد کردند، درآنوقت یك جبه و پاپوش‌های پشمدارداشت با عمامهٔ کرباسین و

عبایی سفید وخشن.

گوید: پس مهدی با وی سخن کرد وخصوصیت نمود واو را مردی یافت به تمام. از وی دربارهٔ عیسی‌بن‌زید پرسید، کسان پنداشته‌اند که به مهدی وعده داد که میان وی وعیسی دخالت کند. یعقوب این را انکار می کرد، اما کسان وی را متهم کردند که منزلت وی به نزد مهدی به سبب خبرچینی خاندان علی بود. کار وی پیوسته به نزد مهدی بالا می‌گرفت و اهمیت می‌یافت تا وی را به وزارت گرفت و کار خلافت را بدوسپرد واو کس به طلب زیدیان فرستاد که آنها را از هرسوی بیاوردند و کارهای معتبر وگرانقدر خلافت را در مشرق ومغرب به‌آنها سپرد که جهان به دست وی بود، و از همین روی بشاربن برد شعری‌گفت به این مضمون:

«ای بنی‌امیه‌خوابتان به درازا کشید

«برخیزید که خلیفه، یعقوب‌بن‌داود است

«ای قوم، خلافت شما به تباهی افتاد

«خلیفه را میان دف وعودبجویید.»

گوید: پس غلامان مهدی به وی حسدآوردند ودرباره‌اش سعایت کردند. از جمله توفیقها که یعقوب به نزد مهدی حاصل کرد این بود که برای حسن ابن‌ابراهیم ازاو امان گرفت ودر میان او ومهدی دخالت کرد تا در مکه به یکجا فراهمشان‌آورد.

گوید: وقتی خاندان‌حسن بن‌علی‌ازکاریعقوب‌خبریافتند، از او دوری‌گرفتند ویعقوب‌بدانست که اگردولتی داشته باشند درآن‌آسوده نمی‌توانند زیست‌وبدانست که مهدی مهلتش نخواهد داد که‌از او به نزد مهدی بسیار سعایت می کردند، ازاینرو یعقوب به اسحاق‌بن فضل بسیار متمایل بود، وی نیز در انتظار حوادث بود. به نزد مهدی از اسحاق نیز سعایت می کردند ومی‌گفتند: «مشرق ومغرب به دست‌یعقوب ویاران اوست‌که به‌آنها نامه نوشته وکافی است‌که به آنها بنویسد ومطابق وعده

به یك روز بشورند ودنیا را برای اسحاق‌بن‌فضل بگیرند.» واین، دل‌مهدی را ازاو پر کرده بود.

علی‌بن‌محمد نوفلی به نقل از خادمان مهدی گوید: روزی برسر وی ایستاده بودم ومگس‌ها را از اودور می‌کردم که یعقوب درآمد و جلو وی زانوزد و گفت: «ای‌امیرمؤمنان، آشفتگی کار مصر را دانسته‌ای و به من گفته‌ای که یکی را برای‌آن بجویم که کارآنجا را فراهم‌آرد. پیوسته جستجو کرده‌ام تا یکی را جسته‌ام که درخور این کاراست.»

گفت: «کیست؟»

گفت: «عموزادهٔ تواسحاق‌بن‌فضل.»

گوید: یعقوب تغییر را در چهرهٔ مهدی بدید وبرخاست و برفت. مهدی‌از پی وی نگریست و گفت: «خدایم‌بکشداگرترا نکشم.» آنگاه سر به‌طرف‌من‌برداشت وگفت: «وای تو، این‌را مکتوم بدار.»

گوید: غلامان مهدی پیوسته اورا برضد یعقوب تحریك می‌کردند و از وی می‌ترسانیدند تا تصمیم‌گرفت که نعمت از اوبرگیرد.

موسی‌بن‌ابراهیم‌مسعودی‌گوید: مهدی می‌گفت: «یعقوب‌بن‌داود را درخواب برای من وصف‌کردند و به من‌گفتند که وی را به وزارت گیرم.»

گوید: پس اورا به وزارت گرفت وبه نزد مهدی به‌کمال منزلت رسید. مدتی‌گذشت. وقتی‌مهدی عیساباد را بنیان‌کرد یکی از خادمان مهدی که به نزد وی تقرب داشت بیامد و گفت: «احمدبن‌اسماعیل بن‌علی به من گفت: تفریحگاهی ساخته وپنجاه‌هزارهزار از مال مسلمانان‌را برآن خرج کرده.» مهدی این را از گفتهٔ خادم به خاطر سپرد، اما نام احمدبن اسماعیل را از یاد برد ودر خیال‌خویش به یعقوب‌بن‌داود بست و یکبار که یعقوب به نزد وی بود، جامهٔ اورا کشید وبه زمینش زد.

گفت: «ای امیرمؤمنان، مگر چه کرده‌ام؟»

گفت: «مگر تو نبودی که گفتی که من برای تفریحگاه خودم پنجاه هزارهزار خرج کرده‌ام؟»

یعقوب گفت: « به خدا، نه گوشهای من اینرا شنید ونه فرشتگان کاتب آنرا نوشته‌اند.» واین نخستین سبب رخداد وی بود.

گوید: پدرم می‌گفت: «یعقوب‌بن‌داود، مهدی را در گفتگو از زنان و همخوابگی، رسوا وبی‌باك می‌دانست. یعقوب نیز در این‌باب از خویش بسیارسخن می‌کرد، مهدی نیز چنین بود. وچنان بود که شبانگاه با مهدی خلوت می‌کردند و می‌گفتند که صبحگاهان به یعقوب می‌تازد وچون صبح می‌شد یعقوب که خبر یافته بود به نزد وی‌می‌رفت وچون مهدی دراومی‌نگریست‌لبخندمی‌زد ومی‌گفت: بماندبه نزد توخبری هست؟»

می‌گفت: «بله»

می‌گفت: «جان من بنشین وبامن بگوی.»

می‌گفت: «دیشب باکنیزم خلوت کردم و او گفت و من‌گفتم» و در این باب حکایتی می‌ساخت وبا مهدی می‌گفت و به خوشدلی از هم جدا می‌شدند واین خبر به‌کسی که از یعقوب سعایت کرده بود می‌رسید وازآن شگفتی می‌کرد.»

موصلی‌گوید: یعقوب‌بن‌داود دربارهٔ‌کاری که مهدی درنظر‌گرفته بود گفت: «به‌خدا این اسراف است.»

مهدی‌گفت: «وای تومگر اسراف از بزرگان نکونیست، وای توای یعقوب، اگر اسراف نبود، توانگران از تنگدستان شناخته نمی‌شدند.»

یعقوب‌بن‌داودگوید: روزی مهدی از پی من فرستاد. به نزد وی درآمدم، درجایی‌نشسته بود که‌فرشی داشت بانقشی درکمال خوشی، برکنار بستانی مشجر که سردرختان برابر صحن مجلس بود، درختان شفتالو و سیب همه مانند فرش مجلس

مهدی بود پر گل وشکوفه وچیزی نکوتر ازآن ندیده بودم. به نزد وی کنیزی بود که نکوتر وخوش اندام‌تر وخوش ترکیب‌تر از اوندیده بودم، اونیزلباسی همانند آن داشت وچیزی نکوتر ازآن مجموع ندیده بودم.

گوید: مهدی به من گفت: «ای یعقوب، این مجلس ما را چگونه می‌بینی؟»

گفتم: «در نهایت خوبی، خدا امیرمؤمنان را از آن بهره‌ور کند وآنرا بروی خوش کند.»

گفت: «مجلس ازآن تست، هرچه را اینجا هست با این کنیز ببر که خوشی توبدان کامل شود.»

گوید: ومن اورا دعای‌بایسته کردم.

گوید: آنگاه گفت: «ای یعقوب مرا به توحاجتی هست.»

گوید: از جای برجستم و ایستادم وگفتم: «ای امیرمؤمنان این از روی آزردگی‌ای است ومن از خشم امیرمؤمنان به خدا پناه‌می‌برم.»

گفت: «نه، ولی خوش دارم که انجام این حاجت را تعهد کنی. من‌این را به سبب‌آنچه تو هم می‌کنی‌نگفتم. بلکه از روی واقع گفتم وخوش دارم که‌این‌حاجت را تعهد کنی وانجام کنی.»

گفتم: «فرمان ازآن امیرمؤمنان است واز من شنوایی است و اطاعت»

گفت: «به‌خدا.»

گفتم: «به خدا» وسه‌بار گفتم.

گفت: «به سلامت مرمن؟»

گفتم: «به سلامت سرتو»

گفت: «دست برآن نه وبدان قسم یاد کن»

گوید: دست به سر وی نهادم وقسم یاد کردم که هرچه بگوید عمل کنم و حاجت وی را انجام دهم.

گوید: وچون خاطرش از من اطمینان یافت گفت: «این فلان پسر فلان را که از فرزندان علی است می‌خواهم که زحمت‌وی را از من برداری ومرا ازوی آسوده کنی ودر این کارشتاب کنی.»

گفتم: «چنین‌می کنم.»

گفت: «این چیز رابنزدخویش‌ببر»

گوید: پس من آن چیزها را ببردم، کنیزك وهمهٔ آنچه در خانه بود از فرش‌و غیره، وبگفت تا یکصد هزار درم به من بدهند.

گوید: همهٔ آن را ببردم وچون از داشتن کنیزك بسیار خرسند بودم وی رادر جایی نهادم که پرده‌ای میان من و وی بود. پس از آن از پی مرد علوی فرستادم و او را بنزدخویش‌آوردم واز حال وی پرسیدم که‌شمه‌ای‌با من بگفت، مردی‌خردمند وخوش بیان بود.

گوید: در اثنای سخن خویش به من گفت: «وای توای یعقوب، با خون من که از فرزندان فاطمه دختر محمد هستم به پیشگاه خدا می‌روی؟»

گوید: گفتم: «نه به خدا، می‌خواهی نیکی‌ای دربارهٔ تو کنم؟»

گفت: «اگر نیکی‌ای بکنی سپاس تومی‌دارم وبه نزد من دعا داری وطلب مغفرت.»

گوید: گفتمش: «کدام یك از راهها را خوشترداری؟»

گفت: «راه فلان وفلان»

گفتم: «اینجا کی هست که با وی مأنوس باشی و به وی اعتماد داشته باشی؟»

گفت: «فلان وفلان»

گفتم: «کس به نزدآنها فرست، این مال را بگیر ودر مصاحبت‌آنها برو، در حمایت‌خدای. وعده گاه تو وعده گاه آنها برای برون شدن از خانهٔ من به فلان

وفلان‌محل ـ که دربارهٔ آن‌توافق‌شده‌بود ـ فلان وقت وفلان شب‌باشد.»

گوید: کنیزک که گفتهٔ مرا به خـاطر سپرده بود آنـرا به وسیلهٔ خادم خویش به مهدی پیام داد و گفت: «این پاداش تواست از طرف کسی که وی را برخویش‌مرجح داشتی که چنین رفتار کرد و چنین عمل کرد.»

راوی گوید: مهدی همان وقت کس فرستاد وراهها وجاهایی راکه یعقوب و مرد علوی گفته بودند از مردان خویش پرکرد وطولی نکشید که علوی را به نـزد وی‌بردند با دوبارش ومال، به همان ترتیب که کنیزك گفته بود.

یعقوب گوید: صبحگاه روز بعد، فرستادهٔ مهدی آمد ومرا احضار کرد.

گوید: بی‌خیال بـودم وتوجهی به‌کـار علوی نداشتم تا وقتی به نزد مهدی رفتم واورا دیدم‌که برکرسی‌ای نشسته بود و چـوبی به دسـت داشت گفت: «ای یعقوب، کارآن مرد چه شد؟»

گفتم: «خدا ترا ازوی آسوده کرد.»

گفت: «بمرد؟»

گفتم: «آری.»

گفت: «به‌خدا.»

گفتم: «به خدا»

گفت: «برخیز ودست خویش رابرسرمن‌بنه.»

گوید: برخاستم ودست به سروی نهادم وبرای وی قسم‌یاد کردم.»

گوید: آنگاه گفت: «ای غلام آنچه را در این اطاق هست به نزد مابیار.»

گوید: در راگشود که علوی بود ودوبارش‌ومال.

گوید: متحیرماندم وکاری ندانستم واز سخن بازماندم‌که نمـی‌دانستم چـه بگویم.

گوید: مهدی گفت: «اگر مـی‌خواستم خون ترا بریزم برمن روا بود، اما او

را در مطبق بدارید ودیگر به یادمنش نیارید.»

گوید: پس مرا در مطبق بداشتند. درآنجا چاهی برای من معین کردند ودر آن آویختند، مدتی دراز بدین حال بودم که شمار روزها را نمی‌دانستم، چشمم آسیب دید، مویم دراز شد وچون موی حیوانات آویخته بود.

گوید: در این حال بودم که مرا خواندند وبه جایی بردند که نمی‌دانم کجا بود وبیش از این ندانستم که به من گفتند: «به امیرمؤمنان سلام گوی» و من سلام گفتم.

گفت: «من کدام امیرمؤمنانم؟»

گفتم: «مهدی.»

گفت: «خدای مهدی را رحمت کند.»

گفتم: «پس هادی؟»

گفت: «خدای هادی رارحمت کناد.»

گفتم: «پس رشید؟»

گفت: «آری»

گفتم: «تردید ندارم که امیرمؤمنان از خبر من و گرفتاری من و اینکه‌کارم به کجا رسیده خبردارد.»

گفت: «بله، همهٔ‌آن به نزد من است‌وامیرمؤمنان‌دانسته است، حاجت‌خویش را بخواه.»

گفتم: «اقامت‌مکه.»

گفت: «چنین می کنم، جز این؟»

گوید: گفتم: «دیگر از چیزی بهره نمی‌برم وبه چیزی علاقه‌ندارم.»

گفت: «قرین‌رشاد باشی.»

گوید: پس برون شدم وراه مکه گرفتم.

پسر یعقوب گوید: همچنان در مکه بــود تــا بمرد و ایامش در آنجا دراز نبود.

عبدالله گوید: یعقوب‌بن‌داود به من گفت: «مهدی نبیذ نــمی‌نوشید مگر بــه ناراحتی، که بدان رغبت نداشت، یاران وی عمربن‌بزیع ومعلی وابسته‌اش ومفضل‌و دیگر وابستگانش به نزد وی می‌نوشیدند، به طوریکه آنها را می‌دید.»

گوید: من اورا دربارهٔ نوشیدن‌آنها ودربارهٔ سماع اندرز می‌دادم ومی‌گفتم: «برای این نبــودکه مرا به وزارت خــواندی و برای این نبـودکه به مصاحبت تو درآمدم، چگونه از پی نمازهای پنجگانه درمسجد، به‌نزد تونبیذ می‌نوشند و به‌سماع می‌پردازی؟»

گوید: می‌گفت: «عبدالله‌بن جعفر نیزسماع‌می‌کرد.»

گوید: گفتم: «این از اعمال نیك وی نبود، اگر یکی هــر روز سماع کند، این‌کار وی را به‌خدا نزدیکتر می‌کند یا دورتر.»

عبدالله‌گوید: یعقوب بن‌داود اصرار داشت‌که مهدی از سماع ونبیذ نوشیدن دل برکند، چندان‌که وی را به زحمت انداخت. یعقوب نیز از وضع خویش‌خسته شده بود واز حالی‌که درآن بود به خدا توبه برد وقصدآن داشت‌که وضع‌خویش را رهاکند.

یعقوب‌گوید: به مهدی می‌گفتم: «ای امیرمؤمنان، جرعه شرابی که بنوشم و به پیشگاه خدا ازآن توبه برم، از این حال‌کــه دارم خوشتر است، وقتی به‌آهنگ تو برمی‌نشینم آرزومی‌کنم‌که دستی خطاکار در راه مراآسیب زند، مرا معاف بدار و کسی جز مرا برگمار، به‌خدا در خواب هراسانم، امور مسلمانان ومقرری‌سپاهیان را به من سپرده‌ای، دنیای توآخرت مرا جبران‌نمی‌کند.»

گوید: و او به من می‌گفت: «خدایا مغفرتی ده، خدایا دل وی را به صلاح آر.»

گوید: شاعری‌خطاب به‌مهدی شعری گفت به‌این مضمون:

«یعقوب‌بن‌داود را به یکسوی نه
«وبه شراب خوشبوی روی کن.»

ابـن‌سـلام‌گـوید: مهـدی، به یکی از پسران یعقوب‌بن‌داود کنیزی بخشیده بود. پسر سبك عقل بود. پس از چند روز دربارهٔ کنیز از او پرسش کرد که‌گفت: «ای امیرمؤمنان، مانند وی ندیده‌ام، هر گز میان‌من وزمین‌مر کوبی‌رام‌تر از اونبوده، بلانسبت‌مستمع.»

گوید: مهدی روبه یعقوب کرد و گفت: «به پندار تو کی‌را منظور دارد، مرا یا ترا؟»

یعـقوب بـدو گفت: « احمق را از هـرچیزی حفـظ توانی کرد مگر از شر خویش.»

محمد نوفلی‌گوید: چنان بود که یعقوب‌بن‌داود به نزد مهدی می‌رفت وهنگام شب با وی خلوت می‌کرد وبا وی سخـن می‌کرد وحکایت می‌گفت. شبی به نزد وی بود تا بیشتر شب برفت ویعقوب از نزد وی برون شد، یك عبای هاشمی‌رنگ‌ـ شده داشت، کبودکم رنگ، عبارا سخت‌کوفته بودند که صدا می‌داد. غلامی عـنان اسب وی را به دست راست گرفته بود، اسبی بود سرخموی. غلام به خواب بود، یعقوب داشت عبای خـویش را مرتب مـی‌کردکـه صدا داد واسب رمید، یعقوب نزدیك‌آن رسید. اسب پشت بدوکرد وضربتی به ساقش زد وآنرا بشکست.مهدی صدای افتادن را شنید وپابرهنه بیرون شد وچون وضع وی را بدید بنالید وهراس نمود.آنگاه بگفت تا وی را بر کرسی‌ای به خانه‌اش ببرند. روزبعد،سپیده دم،مهدی به نزد وی‌رفت،مردم‌ازاین،خبر یافتند وبه‌دیداروی‌شتافتند. مهدی‌سه روز پیاپی‌ازاو عیادت‌کرد،آنگاه از عیادت وی بازماند وکس می‌فرستاد وازحال‌وی می‌پرسید. و چون‌یعقوب‌حضور نداشت، سعایتگران به مهدی دست یافتند وده روز نگذشت که

نسبت به وی ابراز خشم کرد واورا واگذاشت که در منزلش به علاج پردازد ومیان یاران خویش ندا دادکه هرکس عبای یعقوبی و کلاه یعقوبی داشته باشد جامه‌اش گرفته شود. آنگاه بگفت تا یعقوب را در زندان نصر بداشتند.

نوفلی گوید: مهدی بگفت تا یاران یعقوب‌را ازولایتهای شرق وغرب‌معزول کنند ومردم خاندان وی را بگیرند و به زندان کنند وباآنها چنین کردند.

علی‌بن‌محمدگوید: وقتی یعقوب‌بن‌داود ومردم خاندان وی را به زندان کردند وعاملان وی پراکنده شدند ونهان شدند وسرگردان شدند، حکایت وی و حکایت اسحاق‌بن‌فضل را به یاد مهدی آوردندکه شبانه‌کس از پی‌اسحاق فرستاد و از پی‌یعقوب که اورا از زندان بیاوردند وبدوگفت: «مگر به من‌نگفته بودی‌که این و مردم خاندانش پندارندکه از ما خاندان، به‌کار خلافت‌شایسته‌ترند وبرماتقدم دارند؟»

یعقوب بدوگفت: «هرگز این‌را با تونگفته‌ام.»

گفت: «مرا تکذیب می‌کنی وسخنم را ردمی‌کنی.»آنگاه تازیانه خواست و دوازده تازیانه سخت به اوزد وبگفت تا اورا به حبسگاه بازبرند.

گوید: اسحاق بیامد وقسم یادکردکه هرگز این را نگفته وچنین سخنی در خور وی نیست وجزوسخنانی‌که می‌گفت، گفت: «ای امیرمؤمنان چگونه‌چنین گویم که جدم در جاهلیت بمرد وپدر تواز پی‌پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم‌باقی‌بود و وارث وی بود»، مهدی گفت:«اورا ببرید.»

گوید: روز بعد یعقوب را پیش خواندکه همان سخن راکه شب پیش باوی گفته بود تکرارکرد وگفت: «ای امیرمؤمنان، برمن شتاب میار تا به یادت بیارم. یاد داری‌که برکنار نهر درآلاچیقی بودی در بستانی، من نیز به نزد تو بودم‌که ابوالوزیردرآمد...»

علی‌گوید: ابوالوزیر خویشاوند یعقوب‌بن‌داودبودکه‌شوهر دختر صالح‌بن‌

داود بود.

گفت: «...درآمد واین‌خبر را از اسحاق با توبگفت؟»

گفت: «ای یعقوب راست گفتی، این را به‌یادآوردم.»

گوید: پس مهدی شرم کرد واز اینکه اورا تازیانه‌زده بود پوزش خواست و او را به زندان باز برد.

گوید: یعقوب همچنان در همه روزگار مهدی وروزگارموسی به زندان‌بود تا وقتی که رشید اورا برون‌آورد به سبب تمایلی که در زندگانی پدرش نسبت‌به‌وی داشته بود.

در این سال موسی هادی سوی گرگان رفت وابویوسف، یعقوب‌بن‌ابراهیم، را به‌کار قضای خویش گماشت.

در این سال مهدی به عیساباد رفت و در آن منزل گرفت که قصرالسلامه آنجا بود. مردمان نیز با وی آنجا منزل گرفتند وهم درآنجا دینارها و درهمهاسکه زدند.

و هم در این سال مهدی دستور داد مابین مدینهٔ پیمبر خداصلی‌الله علیه وسلم و مکه و یمن برید نهند از استران واشتران که پیش ازآن آنجا برید نبوده بود.

وهم دراین سال خراسان برضد مسیب‌بن‌زهیر برآشفت. ومهدی،ابوالعباس، فضل‌بن‌سلیمان طوسی، راولایتدارآنجا کرد وسیستان را نیز بدوپیوست‌واوبه‌دستور مهدی، تمیم‌بن‌سعیدبن‌دعلج را برسیستان جانشین کرد.

وهم در این سال، داودبن‌روح‌بن‌حاتم واسماعیل‌بن‌سلیمان‌بن مجالد ومحمد ابن‌ابوایوب مکی ومحمدبن‌طیفور را به تهمت زندقه گرفتند که اقرار کردند و مهدی‌آنها را به توبه واداشت ورهاشان کرد. داودبن‌روح را پیش پدرش‌فرستاد که درآن‌وقت‌عامل‌بصره بود: براومنت‌نهادوبه‌روح دستور داد تأدیبش کند.

وهم در این سال وضاح‌شروی، عبداللّه‌بن‌ابوعبیداللّه وزیر رابیاورد. نام ابو-عبیداللّه، معاویه بود، پسر عبیداللّه اشعری ازمردم‌شام. کسی که دربارهٔ عبداللّه‌سعایت کرده بود، ابن‌شبابه بود. وی‌را به زندقه منسوب داشته بودند. حکایت‌وی‌وکشته شدنش را از پیش یادکرده‌ایم.

و هم در این سال، ابراهیم‌بن‌یحیی‌بن‌محمد ولایتدار مدینهٔ پیمبر خدا شد، صلی‌اللّه‌علیه‌وسلم، عبیداللّه‌بن‌قثم‌عباسی نیز ولایتدار طایف ومکه‌شد.

وهم در این سال منصوربن‌یزیدبن‌منصورازیمن معزول شد وعبداللّه‌بن‌سلیمان ربعی به‌جای وی منصوب شد.

در این سال، مهدی، عبدالصمدبن‌علی را از زندانی که درآن بود آزاد کرد.

در این سال، ابراهیم‌بن‌یحیی‌بن‌محمد سالار حج شد.

در این سال عامل کوفه برنماز و حادثات هاشم‌بن‌سعید بود. عامل نماز و حادثات بصره، روح‌بن‌حاتم بود، قضای‌آنجا با خالدبن‌طلیق بود. عامل ولایت دجله وکسکر وتوابع بصره و بحرین و ولایت اهواز وفارس‌وکرمان، معلی وابسته امیرمؤمنان بود. عامل خراسان وسیستان فضل‌بن‌سلیمان طوسی بود. عامل مصر، ابراهیم‌بن‌صالح بود.عامل افریقیه یزیدبن‌حاتم‌بود. عامل طبرستان ورویان‌وگرگان یحیی‌حرشی بود. عامل دنباوندوقومس، فراشه وابستهٔ مهدی بود. عامل ری، سعد وابستهٔ امیرمؤمنان بود.

در این سال غزای‌تابستانی نبود، به سبب صلحی که بود.

آنگاه سال‌صدوشصت وهفتم‌درآمد.

سخن از حوادثی که به‌سال صدوشصت وهفتم بود

از جمله حوادث سال این بود که مهدی پسر خویش، موسی را با جمعی انبوه از سپاهیان ولوازمی که چنانکه گویند، کسی نظیر آن نداشته بود، برای نبرد ونداهرمز وشروین دوفرمانروای طبرستان‌سوی گرگان فرستاد. وقتی مهدی، موسی را برای رفتن گرگان مجهز می‌کرد ابان‌بن‌صدقه را بررسایل وی گماشت و محمد ابن‌جمیل رابرسپاه وی ونفیع وابستهٔ منصور را به حاجبی وی و علی‌بن‌عیسی‌بن‌ماهان‌را برکشیکبانان وی وعبدالله‌بن‌خازم[1] را برنگهبانان وی. موسی سپاهیان را سوی‌ونداهرمزوشروین‌برد ویزیدبن مزید را سالارشان‌کرد وآندورا محاصره‌کرد.

در این سال، عیسی‌بن‌موسی به‌کوفه درگذشت. درآن وقت ولایتدارکوفه روح‌بن‌حاتم بودکه قاضی وجمعی از سران را شاهد وفات وی کرد، آنگاه به خاك سپرده شد.

گویند: عیسی‌بن موسی سه روز مانده از ذی‌حجه بمرد، روح‌بن حاتم که ولایتدارکوفه بود، برجنازهٔ وی حضوریافت. بدوگفتند: «توکه‌امیری پیش‌صف شو.»

گفت: «خدا نبیند که روح برعیسی‌بن‌موسی نماز می‌کند، بزرگترین‌فرزند وی پیش‌صف شود.» اما از اونپذیرفتند واونیز ازآنها نپذیرفت. عاقبت عباس‌بن‌عیسی پیش صف شد وبرپدر خویش نمازکرد.

گوید: خبر به مهدی رسیدکه براوخشم‌آورد وبدونوشت: «شنیدم‌که ازنماز کردن برعیسی دریغ‌کرده‌ای، مگر به اعتبار خودت یا پدرت یا پدر بزرگت براو نماز می‌کردی؟ جز این نبود که اگر من حضور داشتم جای من بود و چون

۱ـ در متن حازم است (ح) اما درابن اثیر خازم آمده (خ) که درست است (م)

غایب بودم، تو به سبب انتساب به سلطان بدین کار شایسته‌تر بودی.»

گوید: آنگاه بگفت تا وی را به حساب بکشند که خراج را نیز با نماز و حادثات برعهده داشت.

گوید: وقتی عیسی بمرد، مهدی از وی و فرزندانش آزرده بود، که به‌سبب شکوهمندی وی تقدم براورا خوش نمی‌داشته بود.

در این سال مهدی به طلب زندیقان و جستجوشان در آفاق و کشتنشان بکوشید، کارشان را به عمر کلواذی سپرد که یزیدبن فیض دبیر منصور را بگرفت و او چنانکه‌گویند مقرشد و به زندان شدآنگاه از زندان فرار کرد که بدو دست نیافت.

وهم دراین سال، مهدی، ابوعبیدالله، معاویةبن‌عبیدالله را از دیوان رسائل معزول‌کرد وربیع حاجب را برآن گماشت که سعیدبن‌واقد را جانشین کرد وابو-عبیدالله به اقتضای منزلت خویش اجازهٔ ورود می‌یافت.

وهم در این سال، به بغداد وبصره مرگ وسرفهٔ سخت و وبای سخت رواج یافت.

وهم در این سال، ابان‌بن‌صدقه به گرگان درگذشت. وی دبیر رسایل موسی بود و مهدی، ابوخالد یک چشم، یزید، جانشین ابوعبیدالله را به جای وی فرستاد.

وهم در این سال،مهدی‌دستور داد تا مسجدالحرام‌را بیفزایند وبسیاری‌خانه‌ها درآن افتاد. کار بنای افزوده‌ها با یقطین‌بن‌موسی بود وهمچنان در این کار بود تا مهدی درگذشت.

در این سال، یحیی‌حرشی از طبرستان و رویان ودیگر جاهای این ناحیه که به دست وی بود معزول شد، وعمربن‌علا ولایتدارآنجا شد. فراشه وابستهٔ مهدی ولایتدارگرگان شد ویحیی‌حرشی ازآنجا نیز معزول شد.

در این سال، چند شب مانده از ذی‌حجه، جهان تاریك ماند تا وقتی که روز بالاآمد.

در این سال به سبب صلحی که میان مسلمانان و رومیان بود غزای تابستانی نبود.

در این سال، ابراهیم‌بن‌یحیی‌بن‌محمد که عامل مدینه بود، سالار حج‌شدوچند روز پس ازآنکه از حج فراغت یافت و به مدینه باز گشت در گذشت و اسحاق‌بن‌عیسی‌بن‌علی به جای وی ولایتدار شد.

در این سال، عقبة‌بن‌سلم‌هنایی در عیساباد، ضربت خورد، در خانهٔ عمربن‌بزیع بود که یکی اورا غافلگیر کرد وبا خنجر ضربتش‌زدکه همانجا بمرد.

در این سال عامل مکه وطایف عبیدالله‌بن‌قثم بود. عامل یمن، سلیمان‌بن‌یزید حارثی بود. عامل یمامه، عبدالله‌بن‌مصعب زبیری بود. عامل نماز وحادثات کوفه، روح‌بن‌حاتم بود. عامل نماز وحادثات بصره محمدبن‌سلیمان بود. قضای آنجا با عمربن‌عثمان تیمی بود. عامل ولایت دجله و کسکر وتوابع بصره وبحرین وعمان و ولایت اهواز وفارس و کرمان، معلی وابسته مهدی بود. عامل خراسان و سیستان، سلیمان طوسی بود. عامل مصر، موسی‌بن‌مصعب بود. عامل افریقیه‌یزیدبن‌حاتم‌بود. عامل طبرستان ورویان،عمربن‌علاء بود. عامل گرگان ودنباوندوقومس،فراشه‌وابستهٔ مهدی بود. عامل ری، سعد غلام امیرمؤمنان بود.

آنگاه سال صدوشصت وهشتم‌درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به‌سال‌صدوشصت‌وهشتم بود

از جمله‌آن بودکه رومیان صلحی راکه میان‌آنها و هارون‌بن‌مهدی شده بود واز پیش یادکردیم، شکستند وخیانت‌آوردند، و این به ماه رمضان همین سال بود.

از آغاز صلح تا وقتی که رومیان خیانت آوردند و صلح را شکستند، سی‌ودوماه بود. علی‌بن‌سلیمان که در آن وقت عامل جزیره و قنسرین بود یزیدبن‌بدربن‌بطال را با سپاهی سوی رومیان فرستاد که غنیمت گرفتند وظفر یافتند.

در این سال مهدی، سعید حرشی را با چهل هزارکس سوی طبرستان فرستاد.

در این سال، عمر کلواذی که کار زندیقان را به عهده داشت درگذشت و حمدویه به جای وی گماشته شد، نام وی محمد بود پسرعیسی، از مردم میسان.

وهم در این سال، مهدی در بغداد زندیقان را بکشت.

وهم دراین‌سال‌مهدی، دیوان‌خویش‌ودیوان‌مردم‌خاندانش‌رابه‌مدینه بازبرد و از دمشق به آنجا انتقال داد.

در این سال مهدی سوی نهرصله رفت، چنانکه گویند ازآنرو نهرصله نام یافت که می‌خواست درآمد آنرا تیول مردم خاندان خویش ودیگران کندوبدین‌گونه صله به‌آنها بدهد.

در این سال، مهدی،علی‌بن‌یقطین را بردیوان زمام‌الازمه بالا دست عمر بن‌بزیع گماشت.

موسی‌بن‌حمزه‌گوید: نخستین کسی که دیوان زمام نهاد عمربن‌بزیع بود، در ایام خلافت مهدی. سبب آن بود که وقتی دیوانها بر او فراهم آمد، بیندیشید و معلوم داشت که آنرا مضبوط نتواند داشت، مگر آنکه برهردیوانی زمامی داشته باشد که‌دیوانهای‌زمام را نهاد وبرهردیوان زمامی یکی را گماشت. گماشتهٔ وی برزمام دیوان‌خراج، اسماعیل‌بن‌صبیح‌بود. بنی‌امیه دیوانهای زمام نداشتند.

در این سال،علی، پسر محمد مهدی، که اورا ابن‌ریطه می‌گفتند، سالار حج شد.

آنگاه سال‌صدوشصت ونهم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال صدوشصت و نهم بود

از جمله حوادث سال این بود که مهدی در محرم سوی ماسبذان رفت.

سخن از خبر رفتن
مهدی سوی ماسبذان

گویند: مهدی در پایان کار خویش، تصمیم داشت هارون پسر خویش را برپسر دیگر، موسی هادی، تقدم دهد ویکی از مردم خاندان خویش را به گرگان پیش وی فرستاد که کار بیعت را فیصل دهد ورشید را تقدم دهد، اما نکرد. مهدی یکی از وابستگان را به طلب وی فرستاد، اما موسی از آمدن دریغ کرد و فرستاده را تازیانه زد ومهدی به سبب موسی برون شد وبه قصد وی آهنگ گرگان داشت که رسید بدو آنچه رسید.

ابوشاکر که دبیر مهدی بریکی از دیوانهای وی بوده بودگوید: علی بن‌یقطین از مهدی خواست که به نزد وی ناشتا کند و وعده‌داد که چنان کند، آنگاه عزم رفتن ماسبذان کرد، بخدا دستور رحیل‌داد که‌گویی‌وی را آنجا می کشانیدند. علی گفت: «ای امیرمؤمنان، با من وعده نهادی که به نزد من ناشتا کنی.»

گفت: «ناشتای خویش را به نهروان ببر.»

گوید: پس آنرا ببرد که در نهروان ناشتا کرد، سپس روان شد.

در این سال، مهدی درگذشت.

سخن از سبب
وفات مهدی

در این باره اختلاف کرده‌اند: از واضح، ناظر مهدی آورده‌اند که گوید: مهدی، در ماسبذان، در دهکده‌ای به‌نام رذ به شکار رفت. من با وی بودم تا پسینگاه. آنگاه به خیمه‌گاه خویش رفتم که از خیمه‌گاه وی دور بود، سحرگاه بزرگ، برای انجام وظایف[1] برنشستم، در دشتی روان بودم و از غلامان و یارانم که همراه من بودند جدا مانده بردم، سیاهی برهنه که برجهازی چوبین نشسته بود به من رسید و نزدیك آمد و گفت: «ابوسهل، خدایت در مورد مولایت امیرمؤمنان پاداش بزرگ دهد.» می‌خواستم اورا با تازیانه بزنم که از پیش روی من نهان شد وچون به‌رواق رسیدم مسرور جلو من آمد و گفت: «ابوسهل، خدا ترا در مورد مولایت امیرمؤمنان پاداش بزرگ دهد.»

گوید: وارد شدم، وی را دیدم که در جامه‌ای پیچیده بود، در خیمه‌ای، گفتم: «از پس نماز پسینگاه که از شما جدا شدم حال وی بسیار خوش بود وتنش سالم بود، خبر چه بود؟»

گفت: «سگان از پی آهویی برفتند، وی نیز همچنان از پی آن بود، آهو از در خرابه‌ای به‌درون دوید، سگان از پی آن به درون دویدند، اسب نیز از پی سگان به درون دوید که پشت وی بردر خرابه بشکست وهماندم بمرد.

علی بن ابونعیم مروزی گوید: یکی از کنیزکان مهدی آغوزی[2] برای هووی خود می‌فرستاد که زهرآگین بود مهدی پس از حرکت در عیساباد در بستان نشسته بود آغوز را خواست واز آن بخورد. کنیزك ترسید که به او بگوید زهرآلود است.

احمدبن محمد رازی گوید: مهدی در ماسبذان در بالاخانه قصری نشسته بود و

۱ـ کلمهٔ متن ۲ـ شیری باشد که از گوسفند نوزاییده گیرند (برهان)

از نظرگاه‌آن به زیر می‌نگریست. حسنه کنیزك وی دوگلابی بزرگ برگرفته بود و دریك ظرف چینی نهاده بود ویکی را که بهتروسیده‌تربود درقسمت‌پایین‌زهرآلود کرده بود وپاره جدا شده را بر آن نهاده بود وبالای ظرف چینی جای داده بود. مهدی‌گلابی را خوش داشت. کنیزك ظرف‌گلابی را همراه خادمهٔ‌خویش بنزد یکی از کنیزان مهدی می‌فرستاد که محبوبتر از اوبود ومی‌خواست اورا بکشد. خادمه با ظرف چینی که‌گلابی در آن بودگذر کرد ومی‌خواست آنرا به کنیزی که حسنه برای وی فرستاده بود تسلیم کند، گذار وی چنان بود که مهدی از نظرگاه اورا می‌دیدو چون اورا بدید وگلابی را با وی بدید اورا پیش خواند ودست‌سوی‌گلابی‌ای‌برد که بالای ظرف بود وزهرآلود بود وآنرابخورد وچون به‌اندرون وی رسید،فریاد زد: «اندرونم»، حسنه صدااشنید وخبر را با وی بگفتند که بیامد و به چهرهٔ‌خویش می‌زد ومی‌گریست ومی‌گفت: «آقای من می‌خواستم ترا خاص خودم داشته باشم اماترا کشتم.» وهمانروز درگذشت.

عبدالله‌بن‌اسماعیل متصدی مرکوبهاگوید: وقتی به ماسبذان رسیدیم،نزدیك به لگام وی رفتم وآن راگرفتم که هیچگونه بیماری‌ای نداشت. به خداصبحگاهان درگذشته بود. حسنه رادیدم که اناللهمی‌گفت وبرخیمه وی پشمینه بود.

گوید: ابوالعتاهیه در این‌باب شعری‌گفت به این‌مضمون:

«شب در زیوربودند وصبحگاهان
«پشمینه برآنهانهاده بود.
«هرشاخزنی روزی، شاخزنی دارد.
«اگر چندان عمرکنی که نوح‌کرده بود
«پاینده نخواهی بود
«اگر به ناچار نوحه خواهی‌کرد
«برخویشتن‌نوحه‌کن.»

علی بن یقطین گوید: درماسبذان بامهدی بودیم، صبحگاهی گفت:«گرسنه‌ام» نانی چند باگوشت سرد که باسر که پخته شده بود پیش وی‌آوردند که از آن بخورد وگفت به اطاق جلوی میروم وآنجا می‌خوابم، بیدارم نکنید تا خودم بیدار شوم. وارد اطاق شد وبخفت، ما نیز در ایوان خانه بخفتیم، از صدای گریهٔ وی بیدار شدیم وبا شتاب سوی وی‌رفتیم گفت: «آنچه را من دیدم شما ندیدید؟»

گفتیم: «ما چیزی ندیدیم.»

گفت: «مردی بردر ایستاد که اگر درمیان هزاریا یکصدهزار مرد باشد می‌شناسمش وشعری خواند به این مضمون:

«گویی می‌بینم که مردم این قصرنابود شده‌اند
«وجاهاومنزلگاههای آن خالی مانده‌است.
«وسالار قوم از پس خوشی وشاهی
«به قبری درشده که‌سنگها روی آنست
«وبجز یاد وی وقصه‌اش نمانده
«وزنانش براوبانگ‌وفغان‌میکنند.»

گوید: ده روز نگذشت که درگذشت ودرگذشت وی چنانکه ابومعشر و واقدی‌گفته‌اند به سال‌شصت ونهم بود، به شب پنجشنبه هشت روز مانده از محرم. خلافتش ده سال بود ویکماه‌ونیم. بعضی‌ها گفته‌اند: خلافت وی ده سال وچهل ونه روز بود و وقتی که درگذشت چهل وسه‌سال داشت.

هشام‌بن‌محمد گوید: ابوعبدالله مهدی، محمدبن‌عبدالله، به سال صدوپنجاه و هشتم شاهی یافت، در ماه ذی‌حجه شش روز رفته از آن‌ماه. ده‌سال ویکماه وبیست ودوروز شاهی کرد وعاقبت به سال‌صدوشصت ونهم درگذشت. در آن وقت‌چهل‌و سه‌ساله بود.

سخن از خبر محل دفن مهدی
واینکه کی براو نماز کرد؟

گویند: مهدی در دهکده‌ای از دهکده‌های ماسبذان به نام رذ درگذشت.

بکاربن‌رباح در این باب شعری دارد به این مضمون:

«رحمت رحمان در همه اوقات
«برپیکری که درماسبذان به‌گور شد
«قبری که بسته شد، بزرگواری‌ای را نهان کرد
«ودودست راکه به نیکی‌پیشرو بود.»

پسرش براونماز کرد، تابوتی نبود که وی را در آن بـردارند و او را روی دری ببردند وزیر درخت گردویی به خاك‌رفت.

دربارهٔ رنگ مهـدی اختلاف کـرده‌اند: بعضی‌ها گفـته‌اند سبزه رنگ بود، بعضی‌هاگفته‌اند سپید بود، به‌گفتهٔ بعضی درچشم‌راست وی لکهٔسپیدی بود، بعضی‌ها گفته‌اند این در چشم چپ بود. درایذه تولد یافته بود.

سخن از بعضی‌روشهای
مهدی و اخبار وی

هارون‌بـن ابی‌عبیدالله‌گـوید: وقتـی مهدی به مظالم می‌نشست می‌گفـت: «قاضیان را پیش من‌آرید، اگر تنها از شرم‌آنها مظالم را باز پس دهم، همین بـس است.»

علی‌بن‌صالح گوید: روزی مهدی نشست وجایزه‌هایی راکه‌می‌باید درحضور وی به خواص وی از خاندانش وسرداران تقسیم شود، مـی‌داد. نامها را برای وی می‌خواندند ومی‌گفت که ده‌هزاریا بیست‌هزاروامثال‌آن بیفزایند. یکی‌ازسردارانرا

براوعرضه کردند، گفت: «از این پانصد کم شود.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، چرا از من کم کردی؟»

گفت: «برای آنکه ترا سوی دشمنی فرستادم وهزیمت شدی.»

گفت: «خرسند می‌شدی که من کشته شوم؟»

گفت: «نه.»

گفت: «به خدایی که ترا حرمت خلافت داده، اگر به جای می‌ماندم کشته می‌شدم».

گوید: پس مهدی از اوشرم کرد وگفت: «پنجهزار براو بیفزای.»

علی‌بن‌صالح گوید: مهدی به یکی از سرداران خشم آورد، چنان بود که مکرر با وی عتاب کرده بود وگفته بود که تاکی نسبت به من خطا می کنی ومن عفو می کنم.

گفت: «تا ابد، ما بدمی کنیم وخدا ترا پاینده می‌دارد وما را عفومی کنی.»

گوید: این را بارها برای مهدی تکرار کرد که از او شرم کرد واز اوراضی شد.

حفص، وابستهٔ مزینه، به نقل ازپدرش گوید: هشام کلبی دوست من بود که همدیگر را می‌دیدیم وسخن می کردیم وشعر می‌خواندیم، وی را آشفته می‌دیدم درجامه‌های کهنه براستری لاغر، که تنگدستی براو واسترش نمایان بود. ناگهان یك روز اورا براستری سرخموی دیدم از استران خلافت، با زین ولگامی از زین ولگامهای خلافت، درجامه‌های نکووبوی خوش.

گوید: خرسندی نمودم وگفتم: «نعمتی آشکار می‌بینم.»

به من گفت: «آری، به توخبر می دهم، اما مکتوم دار. چند روز پیش مابین نیمروز وپسین درخانهٔ خویش بودم که فرستادهٔ مهدی بنزد من آمد، سوی وی رفتم وبه نزد او وارد شدم، به خلوت نشسته بود وهیچکس به نزد وی نبود، کتابی نیز

پیش روی وی بود. به من گفت: «این کتاب را بردار وبخوان، چیزهایی که در آن هست وآنرا هول‌انگیز می‌دانی مانع خواندنت نشود.»

هشام گوید: در کتاب نگریستم وچون قسمتی از آن را بخواندم‌آنرا هول‌انگیز یافتم واز دست خویش بینداختم ونویسندهٔ آنرا لعنت کردم.

گوید: مهدی به من گفت: «به تو گفتم که اگر آنرا هول‌انگیز یافتی مینداز. قسم به حقی که برتودارم‌آنرا بخوان تا به‌آخر برسانی.»

گوید: پس‌آنرا بخواندم، کتابی بود که نویسنده ضمن‌آن مهدی‌را به‌وضعی شگفت‌انگیز بزشتی یاد کرده بود وچیزی برای اوباقی ننهاده بود.

گفتم: «ای‌امیرمؤمنان این‌ملعون دروغ‌پرداز کیست؟»

گفت: «فرمانروای اندلس.»

گوید: گفتم: «ای‌امیرمؤمنان، زشتی براوست وپدرانش ومادرانش.»

گوید: پس از آن بنا کردم زشتی‌هایشان را یادکنم.

گوید: مهدی‌از این‌خرسند شد و گفت: «قسمت می‌دهم که همه زشتی‌هایشان را بردبیری‌املا کنی.»

گوید: پس دبیری از دبیران راز را پیش خواند ودستور دادکه به یکسو نشست وبه من گفت تا سوی وی رفتم. دبیر عنوان پاسخ مهدی را نوشت، من نیز زشتی‌های‌آن قوم را بروی املا کردم وبسیار گفتم وچیزی به جای نگذاشتم تا از کتاب فراغت یافتم و بدو دادم که خرسندی کرد. از آن پیش که باز گردم بگفت تا کتاب را مهرزدند ودر کیسه‌ای نهادند وبه متصدی برید دادند و دستور داد که با شتاب سوی اندلس بفرستند.

گوید: آنگاه‌بقچه‌ای‌برای‌من‌خواست که ده‌جامهٔ‌نیکودر آن بود،با ده‌هزاردرم واین استر را بازین ولگام، همه را به من‌داد و گفت: «آنچه را شنیدی‌مکتوم‌دار.»

مسوربن‌مشاورگوید: نماینده‌ای ازآن مهدی به من ستم کرد و ملکی را که

داشتم به غصب گرفت، بنزد سلام متصدی مظالم رفتم واز اوشکوه کردم ورقعهٔ مکتوبی بدودادم که رقعه را به‌مهدی داد، به‌وقتی که عمویش عباس‌بن‌محمد وابن‌علاثه وعافیهٔ قاضی به نزد وی بودند.

گوید: مهدی به‌من گفت: «نزدیك‌شو» که نزدیك‌رفتم. گفت: «چه‌می گویی؟»

گفتم: «به‌من‌ستم کرده‌ای.»

گفت: «به یکی‌از این‌دو رضایت می‌دهی؟»

گفتم: «آری»

گفت: «به من نزدیك شو» نزدیك او شدم چندان‌که به تشك چسبیدم.

گفت: «سخن کن.»

گفتم: «خدا قاضی را قرین صلاح بدارد، این، دربارهٔ ملکم به من‌ستم کرده است.»

قاضی گفت: «ای امیرمؤمنان چه می‌گویی؟»

گفت: «ملك من است و درتصرفم.»

گوید: گفتم: «خدا قاضی را قرین صلاح بدارد، از او بپرس: این‌ملك‌پیش ازخلافت ازآن اوشده یا پس از آن؟»

گوید: پس، از اوپرسید که ای امیرمؤمنان چه می‌گویی؟

گفت: «پس از خلافت ازآن من‌شده»

گفت: «پس به‌اوتسلیم کن.»

گفت: «چنین کردم.»

گوید: عباس‌بن‌محمد گفت: «به خدا ای امیرمؤمنان، این مجلس را بیش‌از بیست‌هزارهزار دوست‌دارم.»

مجاهد شاعرگوید: مهدی به تفریح برون شد، عمربن‌بزیع وابسته‌اش نیزبا وی بود.

گوید: از سپاه دور افتادیم، کسان در کارشکار بودند، مهدی گرسنه‌شد گفت: «وای تو، چیزی هست؟»

گفت: «چیزی نیست.»

گفت: «کوخی* می‌بینم‌وپندارم سبزی فروشی‌است.»

گوید: آهنگ آن کردیم، یك نبطی در کوخی بود با یك سبزی فروشی، بدو سلام‌گفتیم، سلام را پاسخ گفت، گفتیم: «چیزی که‌بخوریم به نزد توهست؟»

گفت: «آری آری، سس‌ماهی‌دارم‌و نان‌جو.»

مهدی گفت: «اگر روغن زیتون به‌نزدتوباشد تکمیل کرده‌ای.»

گفت: «بله»

گفت: «وپیاز؟»

گفت: «بله، هرچه بخواهی، وخرمانیز.»

راوی گوید: پس به طرف سبزی فروش رفت‌وسبزی وپیاز آورد که سیروپر بخوردند. مهدی به‌عمر بن بزیع گفت: «دراین‌باب شعری بگوی.» واوشعری گفت به این‌مضمون:

«هر کس سس‌ماهی با زیتون می‌خوراند

«ونان جو با پیاز

«به سبب رفتاربد، درخوریك سیلی است

«یا دوسیلی یا سه‌سیلی.»

مهدی گفت: «چه بدگفتی، چنین نیست، بلکه:

«به‌سبب رفتار نکو

«درخوریك کیسه است، یا دو، یاسه.»

گوید: پس ازآن، سپاه رسید باخزینه‌ها وخدمه وبگفت تا سه کیسه به نبطی دادند وباز گشت.

---

* کلمهٔ متن

ابوغانم گوید: زید هلالی مردی معتبر وبخشنده ونام‌آور بود از بنی‌هلال. ونقش انگشتر وی چنین بود: افلح یا زید من زکی عمله، یعنی: ای‌زید هرکه عملش پاکیزه باشد رستگار شود. واین خبربه مهدی رسید و شعری گفت به‌این مضمون:

«نقش انگشتر زید هلالی این است
«که هرکه عملش پاکیزه باشد رستگار شود»

حسن خادم گوید: در ایام مهدی طوفانی شدکه پنداشتیم ما را به رستاخیز می‌کشاند. به جستجوی امیرمؤمنان درآمدم، وی را دیدم‌که چهره برزمین نهاده بود ومی‌گفت: «خدایا، محمد را در امتش حفظ کن. خدایا ما را مورد شماتت دشمنانمان ازامت‌های دیگر مکن.خدایا اگر این دنیا را به‌گناه من‌گرفته‌ای اینك پیشانی من پیش روی‌تو است.»

گوید: طولی نکشیدکه طوفان برفت وبلیهٔ ما برطرف شد.

عبدالصمدبن‌علی‌گوید: به مهدی‌گفتم: «ای امیرمؤمنان، ما خاندانی‌هستیم که به‌دوستی وابستگانمان‌وپیش انداختنشان دل‌بسته‌ایم، اماتودر این‌کار افراط کرده‌ای، همه‌کارهای خویش را به‌آنها سپرده‌ای وبه شب و روز خاص خویشتنشان کرده‌ای. بیم‌دارم دلهای سپاهیان وسرداران خراسانی توبگردد.»

گفت: «ای ابومحمد وابستگان شایسته این هستند. یکی نیست که او را در مجلس عام بخوانم واو را چنان رفعت‌دهم که‌رانش به ران من بخورد وچون ازآن مجلس‌برخاست تیماراسب خویش را از او بخواهم وبدان پردازد وخویشتن‌را از آن برتر نداند مگر این وابستگانم که در قبال این‌کار بزرگی نمی‌کنند. اگراین را از دیگری بخواهم‌گوید: پسر دوست توام ودرکار دعوت توسابقه دارم وپسر کسی هستم که درکار دعوت توسابقه وداشته، ازاینش بازنتوانم‌داشت.»

فضل‌بن‌ربیع‌گوید: مهدی به عبداللەبن‌مالك‌گفت: «با این وابسته من کشتی

بگیر.» که باوی کشتی گرفت و گردنش را بگرفت. مهدی گفت: «حمله کن.»

گوید: وچون عبدالله چنین دید سرش راگرفت که به سردر افتاد و او را از پای درآورد. آنگاه عبدالله گفت: «ای امیرمؤمنان، وقتی از پیش تو برخاستم به نزد تومحبوبتر کس بودم، اما پیوسته امیرمؤمنان با وابسته خویش بر ضد من بود.»

گفت: «مگر گفتهٔ شاعر را نشنیده‌ای که گوید:

«وابسته‌ات ستم نبیند

«که ستم دیدن وابسته قوم

«همانند قطع بینی‌هاست.»

ابوالخطاب گوید: قاسم‌بن‌مجاشع تمیمی راکه‌ازمردم مرو بود، دردهکده‌ای به‌نام‌باران‌وفات در رسید واو مهدی را وصی خویش کرد وچنین‌نوشت:

«خدای یکتاعیان کرده وفرشتگان و دانشوران‌گواهی داده‌اند که خدایی جز او نیست که انصاف بدو پایدار است. خدایی جز او نیست که عزیز وفرزانه‌است.دین کامل بنزد خدا، اسلام است، و کسانی که کتابشان داده‌اند اختلاف نکرده‌اند، مگر از پس‌آنکه دانش به سویشان‌آمده واز حسد همدیگر، وهر که‌آیه‌های خدا راانکار کند خدا تندحساب است»[1]

آنگاه نوشت: «قاسم‌بن‌مجاشع به این شهادت می‌دهد وشهادت می‌دهد که محمد بنده وفرستادهٔ‌اوست، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، واینکه علی‌بن‌ابیطالب وصی پیمبر خدا است، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، ووارث امامت ازپس‌وی.»

۱ــ شهدالله‌انه‌لااله‌الاهو، والملئکة واولوا العلم قائما بالقسط،لااله‌الاهوالعزیزالحکیم. ان‌الدین عندالله‌الاسلام وما اختلف‌الذین اوتوا الکتاب الا من‌بعدماجاءهم العلم بغیابینهم و من یکفربآیات‌الله فان‌الله‌سریع‌الحساب.

آل عمران(۳)آیه های ۱۷ و۱۸

گوید: وصیت را برمهدی عرضه کردند وچون بدینجا رسیدآنرا بینداخت و در آن ننگریست.

ابوالخطاب گوید: واین همچنان در قلب ابوعبیدالله وزیر بود وچون وفات وی در رسید این آیه را در وصیت خویش نوشت.

هیثم‌بن‌عدی گوید: یکی به نزد مهدی آمد وگفت: «ای امیرمؤمنان منـصور مرا دشنام گفت وبه مادرم نسبت زناداد، اگر گویی وی‌را بحل کنم، مراعوض دهی وبرای وی‌از خداغفران بخواهم.»

گفت: «چرا دشنامت داد؟»

گفت: «دشمنش را در حضورش دشنام دادم واز این خشم آورد.»

گفت: «دشمن وی کی بود که از دشنام وی خشمگین شد؟»

گفت: «ابراهیم‌بن‌عبدالله‌بن‌حسن »

گفت: «ابراهیم خویشاوندنزدیك اوبود وحق واجب براوداشت، اگرچنانکه می‌گویی ترا دشنام داده از خویشاوند خویش دفاع کرده وحرمت خویش را تأیید کرده، کسی که برای پسر عموی خویش انصاف گرفته، بدنکرده .»

گفت: «وی دشمن خدابود.»

گفت: «به خاطر دشمنی انتقام نگرفته، بلـکه به خاطر خویشاوندی انتقـام گرفته.»

گوید: آن مرد را خاموش کرد وچون می‌خواست برودگفت: « شاید چیزی می‌خواستی وبرای‌آن وسیله‌ای بهتر از این‌نیافتی.»

گفت: «آری.»

گوید: پس لبخند زد وبگفت تا پنجهزار درم باوبدهند.

گوید: یکی را پیش مهدی‌آوردند که دعوی پیمبری کرده بود وچون او را بدیدگفت: «توپیمبری؟»

گفت: «آری.»

گفت: «سوی کیان مبعوث شده‌ای؟»

گفت: «مگر گذاشتید به نزد کسانی که‌سویشان مبعوث‌شده‌ام بروم. صبحگاهان مرا فرستادند وشبانگاه گرفتید وبه زندانم کردید.»

گوید: مهدی ازگفتهٔ وی بخندید و آزادش کرد.

ربیع گوید: مهدی را دیدم که در شبی مهتاب در اطاق جلوخانهٔ خویش نماز می کرد نمی‌دانم آیا اونکوتر بود؟ یا اطاق جلو؟ یا ماه؟ یا جامه‌های وی؟

گوید: این آیه را بخواند: «فهل‌عسیتم ان تولیتم ان‌تفسدوا فی‌الارض و تقطعوا ارحامکم»[1]

یعنی: توانید بود که اگر روی بگردانید در زمین تباهی کنید و روابط خویشاوندی‌تان را ببرید؟

گوید: وقتی نماز خویش را به سربرد به من نگریست و گفت: «ربیع!»

گفتم: «ای امیرمؤمنان آمادهٔ فرمانم.»

گفت: «موسی را پیش من بیار.» وبه‌نماز برخاست.

گوید: گفتم: «کدام موسی؟ موسی پسرش؟ یا موسی‌بن‌جعفر؟ که در آنوقت به نزد وی‌محبوس بود؟»

گوید: بنا کردم بیندیشم.

گوید: عاقبت‌گفتم: «بجز موسی‌بن‌جعفر کسی‌نیست.»

گوید: پس اورا حاضر کردم.

گوید: نماز خویش را ببرید وگفت: «ای موسی من‌آیه را خواندم که: فهل عسیتم تا آخر و بیم‌دارم که رعایت خویشاوندی ترا نکرده باشم، به من اطمینان بده که برضد من قیام نمی کنی.»

---

۱ ـ سوره محمد(۴۷) آیه ۲۱

گوید: گفت: «خوب.» پس ازاو اطمینان گرفت و آزادش کرد.

سلیمان بن داود می‌گفت: «شنیدم که مهدی به محراب مسجد بود و آیهٔ الم تر الی الذین اوتوا نصیبا من الکتاب یؤمنون بالجبت و الطاغوت و یقولون للذین کفروا هؤلاء اهدی من الذین آمنوا سبیلا [1] که در سورهٔ نساء است به آهنگ می‌خواند.»

محمد گوید: به نزد مهدی حضور داشتم که برای مظالم نشسته بود یکی از خاندان زبیر بیامد واز ملکی سخن آورد که یکی از شاهان بنی‌امیه، نمی‌دانم ولید یا سلیمان، مصادره کرده بود.

گوید: مهدی به ابوعبیدالله دستور داد که یاد آنرا از دیوان عتیق در آرند که چنان کرد وبرمهدی فروخواند وچنان بود که برچند تن از بنی‌امیه عرضه شده بود، اما به پس دادن آن رأی نداده بودند که عمر بن‌عبدالعزیز از آن جمله بود.

مهدی گفت: «ای زبیری، این عمر بن‌عبدالعزیز از شما گروه قریش است و چنانکه می‌بینید آنرا پس‌نداده.»

گفت: «مگر همه کارهای عمر پسندیده بود؟»

گفت: «کدام یك از کارهایش ناپسند بود؟»

گفت: «اینکه سقط شدهٔ بنی‌امیه راکه در خرقه‌ها بود جزو مقرری بگیرهای معتبر می‌برد وپیر بنی‌هاشم را جزوشصتی‌ها می‌برد.»

مهدی گفت: «ای معاویه! عمر چنین می‌کرد؟»

گفت: «آری.»

گفت: «ملك زبیری را پسش بده.»

۱ ــ یعنی: مگر آن کسان راکه از کتاب آسمانی بهره‌ای‌شان داده‌اند، نمی‌بینی که به بت‌وطغیانگر گروند، ودرباره کافران گویند: این گروه از مؤمنان هدایت یافته‌ترند. سوره‌نساء (۴) آیه ۵۱

ابوسلمهٔ غفاری گوید: مهدی به جعفربن‌سلیمان که عامل مدینه بود نوشت که جمعی راکه به قدری بودن منسوب داشته بودند پیش وی‌فرستد.

گوید: جعفر کسانی را سوی اوفرستاد که عبداللەبن‌ابی‌عبیدهٔ یاسری وعبدالله ابن‌یزیدهذلی وعیسی بن‌یزیدلیثی وابراهیم‌بن‌محمد اسامی از آنجمله بودند. وقتی آنها را به نزد مهدی وارد کردند عبدالله بن‌ابی‌عبیده از میان آنها بدو پرداخت و گفت: «این‌طریقهٔ پدر تواست ورأی‌وی.»

گفت: «نه، عمویم‌داود بود.»

گفت: «نه، بجزپدرت نبود، که براین‌بود که‌از ما جداشد وبراین‌طریقه‌بود.»

گوید: پس‌مهدی آزادشان کرد.

محمدبن‌عبداللەبن‌محمد بن‌علی‌بن‌عبداللەطالبی‌گوید: در اواخر قدرت‌بنی ـ امیه به‌خواب دیدم که‌گویی وارد مسجد پیمبرخدا شده‌ام صلی‌اللەعلیه‌وسلم و در نوشته‌ای که بر موزائیك مسجد هست نگریستم که‌چنین بود: «به فرمان‌امیرمؤمنان ولیدبن‌عبدالملك» ویکی می‌گفت: این نوشته محو می‌شود وبه جای‌آن نام یکی از بنی‌هاشم را می‌نویسند به نام محمد.

گوید: گفتم: «من‌محمدم واز بنی‌هاشمم، پسر کی؟»

گفت: «پسرعبدالله.»

گفتم: «من پسر عبداللهم، پسر کی؟»

گفت: «پسرمحمد.»

گفتم: «من پسر محمدم، پسر کی؟»

گفت: «پسر علی»

گفتم: «من پسرعلیم، پسر کی؟»

گفت: «پسر عبدالله»

گفتم: «من پسرعبداللهم، پسر کی؟»

گفت: «پسرعباس»

گوید: اگر به عباس نرسیده بودم تردید نمی‌کردم که من صاحب این کارم.»

گوید: در آن روزگار از این خواب سخن کردم و کسان از آن سخن کردند. ما مهدی را نمی‌شناختیم، پس او وارد مسجد پیمبر خدا شد،صلی‌الله‌علیه‌وسلم،و سربرداشت ونظر کرد ونام ولید را بدید وگفت: « نام ولید را در مسجد پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم می‌بینم!» وکرسی‌ای خواست ودرصحن‌مسجدنهادند و گفت:«نمی روم تا محوشودونام‌من به‌جای‌آن‌نوشته شود.» وبگفت تا عملگان ونردبانها وآنچه بایسته بود بیاوردند ونرفت تا تغییر یافت واسم وی نوشته شد.

عبدالله‌بن‌محمدبن‌عطاگوید: پاسی از شب رفته مهدی برون شد وبرخانه طواف می‌کرد از سمت مسجد شنید که یك زن بدو می‌گفت: «قوم من بیچیزند، از چشمها افتاده‌اند و قرضهای سنگین دارند وخشکسالی آنها را گزیده است، مردانشان نابود شده‌اند، اموالشان‌برفته‌ونانخورشان فزونی‌گرفته،به راهماندگانند وبرهنگان راه، سفارش خداست وسفارش پیمبر، کسی هست که دستور دهد چیزی به من دهند وخدا در سفرش اورا بی‌چیز نگذارد وپناه کسانش باشد.»

گوید: پس مهدی دستور داد تا نصیر خادم پانصد درم بدوداد.

محمدبن‌سلیمان‌گوید: نخستین کسی که فرش طبری گسترد مهدی بودبه‌سبب آنکه پدرش بدودستور داد در ری بماند واز طبرستان فرش‌طبری به‌اوهدیه‌کردند که بگسترد واطراف‌آن‌برف ونی‌نهاد تا وقتی که‌به‌ترتیب کنف مرطوب‌دست یافتند وفرش‌طبری را در کنار آن خوش داشتند.

مفضل‌گوید: مهدی به من‌گفت: «امثالی راکه از بدویان شنیده‌ای وبه نزدتو درست است برای من‌فراهم کن.»

گوید: امثال‌رابا‌پیکارهایی راکه میان عربان رخ داده‌بودبرای وی‌نوشتم که

به من صله داد ونکویی کرد.

علی بن محمد گوید: یکی از فرزندان عبدالرحمان بن سمره می خواسته بود در شام به پاخیزد. وی را پیش مهدی آوردند که او را رها کرد و حرمت کرد وتقرب داد، روزی به او گفت قصیدهٔ زهیر را در قافیهٔ راء برای من بخوان که چنین است:

«لمن الدیار بقنة الحجر.»

که آنرا بخواند. آنگاه مرد سمری گفت: «به خدا کسی که مانند این شعر دربارهٔ وی گفته می شد، نماند.»

گوید: مهدی خشم آورد و اورا نادان دید وطرد کرد اما عقوبت نکرد و مردمان اورا احمق شمردند.

گویند: ابوعون، عبدالملك بن یزید بیمار شد، مهدی به عیادت وی رفت. خانه‌ای دید فرسوده، وبنای بد، طاق صفه‌ای که در آن بود، خشت بود. تشك نرمی در محل نشیمن بود، مهدی برمتکایی نشست، ابوعون جلوروی وی بود. مهدی با وی نیك گفت واز بیماری وی دردخواری کرد.

ابوعون گفت: «ای امیرمؤمنان از خدای امید عافیت دارم واینکه مرا بربسترم نمیراند تا در اطاعت تو کشته شوم واطمینان دارم که نخواهم مرد تا در اطاعت تو چنانکه باید بکوشم.»

گوید: مهدی دربارهٔ وی رأی نکونمود وگفت: «حاجت خویش را با من بگوی وهرچه می‌خواهی بخواه ودر مورد حیات وممات خویش به کار گیر، به خدا اگر وصیتی کنی که مال تو بدان رسایی نداشته باشد، هرچه باشد من آنرا عهده می کنم، بگوی و وصیت کن.»

گوید: ابوعون سپاس داشت ودعا گفت: «ای امیرمؤمنان حاجت من این است که از عبدالله بن ابی‌عون رضایت دهی و او را پیش خوانی که آزردگی تو از

وی به درازا کشیده است»

گوید: مهدی گفت: «ای ابوعون، وی بیراهه می‌رود و به خــلاف رأی ما و رأی تست، دربارهٔ دوپیر ابوبکر و عمر ناروا می گویدوبدآنها می گوید.»

گوید: ابوعون گفت: «به خدا ای امیرمؤمنان وی برهمان کاریست که برای آن قیام کردیم وبدان دعوت کردیم، اگر رای شما دیگر شده، آنچه رادوست‌دارید به‌ما بگوییدتااطاعتتان کنیم.»

گوید: پس مهدی برفت و در راه به‌کسانی از سران وخاندان خویش کــه همراهش بودند گفت: «چرا مثل ابوعون نیستید، به خدا می‌پنداشتم خانهٔ وی‌باطلا ونقره ساخته شده، شما وقتی یك درم‌بیابید باصاج وطلابنامیسازید.»

ابوعبدالله به نقل از پدرش‌گوید: روزی مهدی سخن کرد و گفت: «بندگان خدا از خدا بترسید.»

گوید: یکی برخاست و گفت: «تونیز از خدا بترس که به خلاف حـق کــار می کنی.»

گوید: پس اورا بگرفتند وببردند وبا ته شمشیرهای خویش او را می‌زدندو چون اورا به نزد مهدی در آوردند گفت: «ای پسر زن بدکاره، وقتی‌من برمنبرم، به‌من می گویی از خدای بترس!»

گفت: «از توزشت است، اگر این، ازدیگری‌سر می‌زد برضدوی ازتو کمك می‌خواستم.»

گفت: «چنان می‌بینم که نبطی‌هستی.»

گفت: «این، حجت را برضد تومؤکدتر می کند که یك نبطی ترا به ترس از خدا می‌خواند.»

گوید: بعدهاآن مرد را می‌دیدند که از آنچه میان وی ومهدی رفته بود سخن می کرد.

گوید: پدرم می گفت: «من آنجا حضور داشتم، اما گفتگو را نشنیدم.»

ابوخزیمهٔ بادغیسی گوید: مهدی می گفت: «به نزد من وسیله ودستاویزی بهتر از آن نیست که منتی راکه به نزد کسی دارم یاد کند که نظیر آن‌را تکرار کنم تانیك پرورده شود که منع‌پسین‌سپاس پیشین راقطع می کند.»

یزیدبن‌وهب بن‌جریر گوید: بشاربن‌بردبن‌یرجوخ، صالح بن‌داود برادر یعقوب را به هنگامی که ولایتدار بصره شد هجا گفت وچنین گفت:

«آنها برادر توصالح را روی منبرها نشاندند

«ومنبرها از برادرت به‌فغان‌آمد.»

گوید: وقتی هجای وی به یعقوب رسید به نزد مهدی رفت وگفت: «ای امیرمؤمنان، این کورمشرك امیرمؤمنان راهجا گفته.»

گفت: «وای توچه‌گفته؟»

گفت: «امیرمؤمنان، مرا از خواندن‌آن معاف‌بدارد.»

گوید: پس اصرار کرد که بخواند و اوشعری خواند به این مضمون:

«خلیفه‌ای که با عمه‌های خود زنا می کند

«وبوق وچوگان بازی می کند

«خدای، دیگری را به عوض وی به ما دهد

«واورادر...س خیزران‌نهان کند.»

گوید: مهدی کس فرستاد که اورا بیارند، یعقوب بیم کرد به نزد مهدی آید و مدح او گوید ومهدی اورا ببخشد وکس فرستاد که او را در هور، درگرداب افکند.

ابوالحی‌عیسی گوید: وقتی مروان‌بن‌ابی حفصه به نزد مهدی درآمد وشعر خویش راکه‌ضمن آن گوید:

«چگونه تواند بود

«وچنین نتواند بود
«که فرزندان‌دختری
«چون عموها میراث‌برند.»
خواند، مهدی هفتاد هزاردرم بدوداد ومروان شعری گفت به این مضمون:
«هفتادهزار درم از عطای خویش به من‌داد
«وهیچ کس از شاعران پیش از من
«چنین‌عطایی نگرفته .»

ابوعدنان سلمی گوید: مهدی به عمارةبن حمزه گفت: «شعر کدام یك از شاعران ظریفتر است؟»

گفت: «والبةبن‌حباب،همان که‌گوید:
«واورا که‌گناهی ندارد
«عشقی هست چون نوك نیزه‌ها
«که در دل ودر خاطر می‌رود
«وهمه‌جای دل مجروح است.»

گفت: «به خدا راست‌گفتی.»

گفت: «ای امیرمؤمنان پس چرا وی را ندیم‌خویش نمی‌کنی که عربی‌محترم است وشاعری‌ظریف.»

گفت: «به خدا مانع من از اینکه وی را ندیم خویش‌کنم این شعراست که گوید:
«در خلوت به ساقیمان‌گفتم
«سرخویش را به نزدیك سرمن آر
«ودمی برای من برروی خویش بخواب
«که من کسی هستم که

«هم‌نشینانم را...یم.»

«می‌خواهی به‌این ترتیب هم نشین وی باشی؟»

محمد گوید: در زمان مهدی شخص سبك‌خردی بود که شعر می‌گفت، وقتی مهدی را مدح گفت واورا پیش مهدی بردند شعری برای اوخواند که ضمن آن‌گفته بود: «کنیزکان زفر»، مهدی‌گفت: «زفرچیست؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان تونمی‌دانی؟»

گفت:«نه.»

گفت: «توکه امیرمؤمنان وسرور مسلمانان وپسر عموی پیمبر خدایی نمی‌دانی، من می‌دانم! نه به خدا.»

ابن‌طریح‌گوید: طریح‌بن‌اسماعیل ثقفی به نزد مهدی‌وارد شد ونسب خویش را بگفت واز اوخواست که شعرش را بشنود. گفت: «مگر توهمان نیستی که خطاب به ولیدبن یزیدگفته‌ای:

«توپسر همانی که عرصهٔ وسیع داشت

«وپستی وتنگی به توراه نیافته.»

«به خدا هرگز دربارهٔ من چنین نخواهی‌گفت وشعری ازتو نخواهم شنید، اگر خواهی عطیه‌ات دهم».

گویند: مهدی به سال صدوشصت‌وششم دستور داد روزه بگیرند تا به روز چهارم برای مردم طلب باران‌کند وچون شب سوم‌شد برف آمد ولقیط‌بن‌بکیر محاربی در این باب شعری‌گفت به این مضمون:

«ای امام هدایت، به وسیلهٔ تو بارش یافتیم

«وسختی از ما برفت

«شبانگاه تو به حفاظت توجه داشتی

«امامردم خفته بودند وپردهٔ ظلمت برآنها بود

«آنها به خواب بودند اما شب تو
«دربارهٔ آنها دراز بود
«که به هراس وتضرع و گریستن بودی.
«تو به کارشان توجه داشتی
«اما گروهی که عصیان کرده بودند
«و بد کرده بودند غافل بودند.
«سیراب شدیم در صورتی که بی‌آب بودیم
«ومی گفتیم سالی ناباب وسرخ است.
«در تاریکی شب خدا را بخواندی
«که دعایت مستجاب شد وسال بدرا ببردی
«به‌وسیلهٔ برفها که زمین ازآن زنده شد
«وچنان شد که گلی سبز است.»

گویند: در ایام مهدی، مردم، ماه رمضان را در دل تابستان روزه داشتند در آن وقت ابودلامه، عطیه‌ای راکه مهدی بدو وعده داده بودمی‌خواست، رقعه‌ای به مهدی نوشت وضمن آن از رنج گرما وروزه شکوه کرد ودر این باب شعری گفت به این مضمون:

«به حق خویشاوندی‌ای که
«نزدیك ودورما را درقرابت
«فراهم آورده ،
«از تو که بزرگوارترین رهروانی
«می‌خواهم که به شعرخوانی که
«از شعر شنو، امید پاداش دارد
«گوش فراداری.

«روزه آمد ومن به عبادت روزه داشتم
« وامید ثواب روزه‌دار عبادتگردارم
«چندان سجده کرده‌ام که پیشانی‌ام
«از تصادم سجده‌گاه
«زخمی شده.»

گوید: وقتی مهدی رقعه را خواند اورا پیش خواند وگفت: «ای پسر زن بوگندو، میان من وتوچه خویشاوندی‌ای هست؟»

گفت: «خویشاوندی آدم‌وحوا.»

گوید: مهدی از گفتهٔ وی بخندید وبگفت تا عطیه‌ای به‌اوبدهند.

ابراهیم‌بن‌خالدمعیطی گوید: به نزد مهدی درآمدم، وصف نغمه‌گری‌مرا برای وی‌گفته بودند. دربارهٔ نغمه‌گری واطلاع من ازآن، پرسش‌کرد وگفت: « آهنگ نواقیس را می‌خوانی؟»

گفتم: «بله وصلیب‌رانیز[1].»

گوید: مرا پس فرستاد وشنیدم که‌گفته بود: «معیطی است جزوخلوتیان و همدمان خویش بدونیاز ندارم وبا وی انس نمیگیرم.»

گوید: آهنگ نواقیس از معبد نغمه‌گر است که در شعری‌آمده به این مضمون:

«از خانهٔ لیلی بپرس: آیاپاسخ می‌گویی
«وسخن می‌کنی؟
«صحرای پهناور چگونه سخن خواهد کرد
«خانه‌ای که گویی
«از طول ایام وکهنگی درهم ریخته

۱ـ بازی باکلمه به تناسب صلیب وناقوس(م)

«چگونه سخن را پاسخ‌می‌گوید.»

اصمعی گوید: حکم وادی را دیدم که وقتی که مهدی به بیت‌المقدس می‌رفت به راه وی‌آمد، شعرکهایی داشت. دف خویش‌را درآورد ومی‌زد ومی گفت منم که گفته‌ام:

«عروس کی برون میشود که
«بازماندن وی به درازا کشید
«صبح نزدیك شد یا درآمد
«اما هنوز اوپوشش خویش را
«به سر نبرده‌است.»

گوید: کشیکبانان به طرف وی دویدند. مهدی به آنها بانگ زد دست بدارید و دربارهٔ وی پرسید. گفتند: «حکم وادی است.» که وی را پذیرفت و عطیه داد.

محمدگوید: روزی مهدی به یکی از خانه‌های خویش درآمد، کنیز نصرانی خویش را دید که گریبانش گشاده بود ومیان دوپستانش نمایان بود، صلیبی از طلا برآن آویخته بود که آنرا انکو دیدودست‌سوی آن بردوکشیدوآنرا برگرفت، کنیزدربارهٔ صلیب سروصداکرد، مهدی در این‌باره شعری گفت به این‌مضمون:

«وقتی که برسر صلیب با وی کشاکش داشتم
«وگفت: وای‌من مگر صلیب روانیست.»

گوید: آنگاه یکی از شاعران راپیش خواند که‌شعر تایید کرد وبگفت تا آنرا به‌آواز بخوانند واین‌آهنگ را خوش داشت.

محمدگوید: مهدی به یکی ازکنیزکان خویش نگریست که تاجی داشت و یك گل نرگس از طلاونقره برآن بود که آنرا پسندید ومصرعی گفت:

«چه خوش است‌نرگس‌روی‌تاج.»

ودر سخن فروماند گفت: «کی اینجاهست؟»

گفتند: «عبدالله بن مالك.»

گوید: او را پیش خواند وگفت: «کنیزی از آن خویش را دیدم و تاجی راکه بر اوبود نیکودیدم وگفتم: «چه خوش است نرگس روی تاج، می‌توانی چیزی برآن بیفزایی؟»

گفت: «آری، ای امیرمؤمنان، ولی مرا بگذارکه برون شوم وبیندیشم.»

گفت: «چنانکه‌خواهی.»

گوید: پس اوبرون شد وادب‌آموز فرزند خویش را پیش خواند وتکمیل مصرع را از اوخواست که گفت:

«برپیشانی درخشان همانند عاج»

وآنرا در چهار بیت به سربردکه عبدالله‌آن را به‌نزد مهدی فرستاد و مهدی چهل‌هزار برای اوفرستادکه چهارهزار ازآن را به ادب‌آموز داد وبقیه را برای خویش برگرفت‌وروی‌شعر آهنگی‌معروف‌هست.

احمدبن‌موسی‌گوید: توزی شعری ازآن مهدی را دربارهٔ حسنه‌کنیزش برای من خواند به این مضمون:

«آبی می‌بینم وسخت تشنه‌ام
«ولی به‌آبگاه راه نیست
«همینت بس نیست که مالك منی
«اما مردمان همگی بندگان منند
«اگر دست وپای مرا ببری
«از روی خشنودی‌گویم
«نکوکردی‌بیشتر کن.»

محمدگوید: مهدی را دیدم‌که از سمت کوچه قریش وارد بصره‌شد،دیدمش

که می‌رفت. بانوقه پیش روی مهدی، میان وی وسالار نگهبانان بود،قبایی سیاه به‌تن داشت و چون‌پسران شمشیری آویخته بود.

وهم محمدگوید: مهدی به بصره آمد واز کوچهٔ قریش گذشت که خانهٔ ما آنجا بود. ولایتداران از آنجا نمی گذشتند، اگر ولایتدار می آمد، آمدن وی‌راشوم می‌دانستند، کمتر ولایتداری از آن می‌گذشت که در ولایتداری خویش دیر بماند و زود معزول می‌شد،هیچ خلیفه‌ای‌بجز مهدی از کوچه قریش نگذشته‌بود، از کوچهٔ عبدالرحمان‌بـن سمره می‌گذشتند که پهلوی آن بود.

گوید: مهدی را دیدم که می‌رفت و عبدالله‌بن‌مالك سالار نگهبانان وی پیش رویش می‌رفت ونیم نیزه به دست داشت. دختر مهدی، بانوقه نیز جلواو، میان‌وی وسالار نگهبانان می‌رفت، بازی جوانان: قبـایی سیاه به تـن داشت‌باکمربنـدی و چاچی‌ای. شمشیر آویخته بود. پستانهایش را می‌دیدم که قبا را بلندکرده بود کـه برجسته بود.

گوید: بانوقه سبزه بود ونکوقامت‌وشیرین حرکات وچون بمرد، و این به بغداد بود، مهدی چنان بنالید که مانند آن شنیده نشده بود، برای مردمان نشست که بدوتسلیت‌می‌گفتند. گفته‌بود که هیچکس رااز اوبازندارند. کسان‌تسلیت بسیار گفتند ودر بلیغ گویی کوشیدند. میان‌جمع‌ازاهل علم‌وادب کسان‌بودند که‌این گفته‌ها رانقد می کردند واتفاق کردند که تسلیتی مختصرتر وبلیغ‌تر ازتسلیت شبیب‌بن‌شیبه نشنیده بودند که‌گفت: «ای امیرمؤمنان خدا برای وی از توبهتر وثواب خدا برای تـواز اوبهتر. از خدا می‌خواهم که غمگینت ندارد ومفتون نکند.»

عبدالرحمان‌گوید: بانوقه دختر مهدی درگذشت. شبیب‌بـن‌شیبه به نزد وی درآمد وگفت: «ای امیرمؤمنان خدایت براین مصیبت پاداش دهد واز پی آن صبر بیارد، خدای آزمون‌ترا باخشم نیالاید و نعمت از تونگیرد که ثـواب خدا برای تواز وی بهتر، و رحمت خدای برای وی از تـوبهتر. آنچه را از پیش نمـی‌توان

برداشت بر آن صبر باید کرد.»

خلافت هادی

در این سال، به روز درگذشت مهدی، برای موسی‌بن‌محمد بن‌عبدالله‌بن‌محمدبن‌علی‌بن‌عبدالله‌بن‌عباس بیعت خلافت کردند. موسی به گرگان بود وبا مردم طبرستان نبرد می‌کرد. درگذشت مهدی به‌ماسبذان بود، پسرش هارون نیز با وی بود. ربیع وابسته‌اش به بغداد بود که وی را در آنجا به‌جا نهاده بود.

گویند: وقتی مهدی درگذشت، غلامان و سرداران به نزد پسر وی هارون فراهم‌آمدند و گفتند: «اگر سپاه از درگذشت مهدی خبر یابد از فتنه ایمن نخواهی ماند. رأی درست این است که اورا ببرند ومیان سپاهیان ندای رحیل دهی تا وی را در بغداد به خاك کنی.»

هارون‌گفت: «پدرم یحیی‌بن‌خالد برمکی را به نزد من بخوانید.»

گوید: وچنان بود که مهدی همه مغرب را از انبار تا افریقیه به هارون‌سپرده بود وبه یحیی‌بن‌خالد دستور داده بودآنرا عهده‌کندکه‌کارها و دیوانها با وی بود وبدان می‌پرداخت ودرکارهانایب‌هارون‌بودتامهدی درگذشت.

گوید: یحیی‌بن‌خالد پیش هارون رفت که بدوگفت: «پدرجان، دربارهٔ گفتار عمربن‌بزیع ونصیر ومفضل‌چه می‌گویی؟

گفت: «چه می‌گویند؟»

هارون‌بدوخبر داد که گفت: «رای من‌چنین‌نیست.»

گفت: «برای چه؟»

گفت: «ازآنرو که این نهان نمی‌ماند وبیم هست که اگر سپاهیان بدانند در کجاوهٔ وی‌آویزند وگویند رها نمی‌کنیم تا مقرری ما را برای مدت‌سه‌سال وبیشتر

بدهند وخود سری کنند واختلاف آرند. رای من اینست که اورا که خدایش رحمت کند همین‌جا به خاك کنی ونصررا با انگشتر وچوب و مبارکباد و تسلیت پیش امیرمؤمنان هادی فرستی که برید به عهدهٔ نصیر است وکسی از رفتن وی تعجب نمی‌کند ـ وی متصدی برید آن ناحیه بود ـ و دستور دهی بهریك از سپاهیانی که همراه تواند دویست بدهند وچون درمها راگرفتند ندای حرکت دهی که هدفی جزکسان و وطن[1]های خویش ندارند وتا بغدادبه چیزی نمی‌پردازند.»

گوید: پس چنان کرد وچون سپاهیان درمها راگرفتندگفتند: «بغداد! بغداد!» وسوی آن شتاب داشتند وبرای برون شدن از ماسبذان بی‌تاب بودند.

گوید: وچون به بغداد رسیدند وخبر درگذشت خلیفه را بدانستند به در ربیع رفتند وآنرا بسوختند ومقرریهارا مطالبه‌کردند وسروصدا کردند. هارون به بغداد رسید. خیزران، کس بطلب‌ربیع ویحیی فرستاد که در این‌باب باآنهامشورت کند. ربیع پیش وی رفت، اما یحیی چنان نکرد که از شدت غیرت موسی خبر داشت.

گوید: خیزران مال فراهم‌آورد ودوسال مقرری سپاهیان را بداد که آرام شدند. خبر به‌هادی رسید ونامه‌ای برای ربیع فرستادکه‌اورا به‌کشتن تهدیدمی‌کرد. به یحیی‌بن‌خالد نیز نوشت، برای وی پاداش خیر مسئلت می‌کرد ودستور می‌داد همچنان به‌کار هارون بپردازد و اعمالی‌راکه از وی عهده می‌کرده بودهمچنان‌عهده کند.

گوید: ربیع کس به طلب یحیی‌بن‌خالد فرستاد که دوست وی بود وبدو اطمینان‌داشت‌وبه رأی وی اعتمادداشت که: «ای ابوعلی رأی توچیست که مراتحمل کشته شدن نیست؟» یحیی‌گفت: «رأی من اینست که از جای خویش نروی وپسر خویش فضل را بفرستی که از وی استقبال‌کند وهرچه مقدور توباشد هدیه وتحفه

۱ـ کلمهٔ متن.

همراه ببرد، امیدوارم وقتی باز می‌گردد چیزی که از آن بیم داری از میان برود ان‌شاءالله.»

گوید: ام‌الفضل دختر ربیع به جایی بود که گفتگوی آهستهٔ آنهارا می‌شنید و گفت: «به‌خدا به تواندرز گفت.»

ربیع گفت: «خوش دارم با تووصیت کنم که نمی‌دانم چه خواهد شد.»

گفت: «من به تنهایی چیزی را عهده نمی‌کنم ودرآنچه باید کوتاهی نمی‌کنم ودر این مورد ودرکارها چنان می‌کنم که توخواهی، پسر خویش فضل واین زن‌را در این مورد شریك من‌کن که زنی لایق است ودر خور این کار.» ربیع چنان کرد و باآنها وصیت کرد.

فضل‌بن‌سلیمان گوید: وقتی سپاهیان در بغداد برربیع بشوریدند وکسانی‌را که در زندان وی بودند درآوردند و درهای خانه‌های وی راکه در میدان بود بسوختند، عباس‌بن‌محمد وعبدالملك‌بن‌صالح ومحرزبن‌ابراهیم‌حضور یافتند،عباس چنان رأی داشت که مقرری‌هایشان را بدهند تا خرسند شوند وخوشدل شوند و پراکنده شوند، که‌بداد اماخرسند نشدند وبه تعهدی که در این باب شده بود اعتماد نکردند. عاقبت محرزبن ابراهیم آنرا تعهدکردکه به تعهد وی‌قانع شدند وپراکنده شدندکه بدان عمل‌کرد ومقرری هیجده ماه‌آنها داده‌شد. این پیش از آمدن هارون بود وچون اوکه‌جانشین موسی هادی بود بیامد، ربیع که‌بنزدوی بوددستیاروی‌بود بود هیئت‌ها به شهرها فرستاد ومرگ مهدی را خبر داد و از آنها برای موسی هادی وبرای‌هارون به تصدی کار از پی وی بیعت گرفت وکار بغداد رامضبوط داشت.

گوید: وچنان بودکه نصیر خادم همانروز با خبر وفات‌مهدی وبیعت‌هادی‌از ماسبذان‌سوی گرگان‌رفت‌وچون‌به‌نزدهادی‌رسید وی‌ندای‌رحیل‌دادو بی‌توقف‌براسبان برید روان شد. از خاندان خویش ابراهیم وجعفر واز وزیران،عبدالله‌بن زیاد دبیر

ومتصدی نامه‌های خویش و محمد بن جمیل دبیر سپاه خویش را همراه داشت و چون نزدیك مدینة‌السلام رسید کسان از خاندان وی و دیگران به استقبالش رفتند. کار ربیع را که پیش از آمدن وی هیئت‌ها فرستاده بود و مقرری سپاه را داده بود پسندیده بود. ربیع پسر خویش فضل را فرستاده بود که با هدیه‌هایی که مهیا کرده بود در همدان بدو رسید واز اوپیشواز کرد. هادی وی را نزدیك خویش کرد وتقرب داد وگفت: «مولای مرا چگونه به جاگذاشتی؟» وفضل این را برای پدرخویش نوشت.

گوید: ربیع نیز به استقبال رفت آمد که با وی عتاب کرد و اوعذر خواست وسببی را که وی را بدان کار وادار کرده بود معلوم وی داشت که پذیرفت و به‌جای عبیدالله‌بن‌زیاد وزارت را بدوداد ودیوان زمام را که عمربن‌بزیع به عهده داشته‌بود بدوپیوست. محمدبن‌جمیل را نیز به‌دیوان‌خراج عراقین گماشت، عبیدالله‌بن‌زیاد را به خراج شام ونواحی مجاور آن گماشت. علی‌بن‌عیسی‌بن‌ماهان را به سالاری کشیکبانان خویش به‌جای‌نهاد و دیوان سپاه را بدوپیوست. عبدالله‌بن‌مالك را به‌جای عبدالله‌بن‌خازم سالار نگهبانان خویش کرد. انگشتر را به دست علی‌بن یقطین باقی گذاشت.

گوید: موسی‌هادی پس از بازگشت از گرگان، ده روزمانده از صفر همین سال به بغداد رسید وچنانکه‌گویند از گرگان تا بغداد را بیست روزه پیمود وچون‌به بغداد رسید در قصر موسوم به خلد جای گرفت ویکماه آنجا ببود آنگاه به‌بستان ابوجعفر انتقال گرفت سپس به عیساباد انتقال گرفت.

در این سال ربیع وابستهٔ ابوجعفر منصور درگذشت.

محمدنوفلی گوید: موسی هادی کنیزی داشت که سوگلی وی بود و او را دوست داشت. وقتی هادی به گرگان بود که مهدی اورا به‌آنجا فرستاده بود کنیز اشعاری گفت وبرای وی که در گرگان بود نوشت که یك‌مصرع آن چنین بود:

«ای‌دور افتاده که به گرگان مانده‌ای.»

گوید: وچون خبر بیعت بیامد و به بغداد باز گشت هدفی جزوی نداشت و چون به نزد کنیزوارد شد اشعار وی را می‌خواند وپیش از آنکه کسی را ببیند روز وشب خویش را به نزد وی به سر برد.

در این سال، موسی به سختی از پی‌زندیقان بود و گروهی از آنها را در همین سال کشت. از جمله کسانی که کشت یزدان پسر باذان دبیر یقطین بود با علی پسر یقطین. وی از مردم نهروان بود. گویند: وی به حج رفت و کسان را دید که در طوافگاه به قدم دومی‌رفتند و گفت: «همانندگاوند که در خرمن‌می‌دود.»

گوید: علاءبن‌حداد اعمی خطاب به موسی‌شعری دارد به این مضمون:

«ای که امین خدایی برمخلوق وی
«و وارث کعبه‌ای و منبر
«دربارهٔ مرد کافری که
«کعبه را همانند خرمن می کند
«ومردم را به هنگام دویدن
«همانند خران می کند
«که گندم وجو می کوبد
«رأی توچیست؟»

گوید: پس موسی اورا بکشت وبیاویخت،دار وی بریکی از حج گزاران افتاد واورا بکشت، جز اورا نیز بکشت.

گوید: از جمله بنی‌هاشم‌یعقوب‌بن‌فضل کشته شد.

علی‌بن‌محمد هاشمی‌گوید: پسر داودبن‌علی راکه زندیق بود پیش مهدی برده بودند، یعقوب بن‌فضل مطلبی را نیزبرده بودند، در دو مجلس جداگانه، از آن پس که به نزدوی به زندیق بودن اقرار کردند، به هردوشان یك سخن گفت. یعقوب‌بن‌فضل بدو گفت: «میان خودم وخودت به زندیق بودن اقرار می کنم امااین

را به نزدکسان علنی نمی‌کنم وگرچه بامقراض‌ها قطعه قطعه‌ام کنی؟»

گوید: مهدی بدو گفت: «وای تو، اگر آسمانها بر تو گشوده شده بود وکارچنان بود که تو می‌گویی شایسته بود که به خاطر محمد تعصب می‌داشتی، اگر محمد نبود، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، تو کی بودی. یکی از مردم بودی، به خدا اگر نبود که وقتی خدا این خلافت را به من داد با وی پیمان کرده‌ام که هاشمی‌ای را نکشم، مهلتت‌نمی‌دادم وترا می کشتم.»

گوید: آنگاه به موسی نگریست وگفت: «ای موسی به حق خودم قسمت می‌دهم که اگر از پی‌من عهده‌دار خلافت شدی، اینان را ساعتی مهلت ندهی.»

گوید: پسر داودبن علی‌پیش از درگذشت مهدی در زندان بمرد، اما یعقوب بماند تا مهدی بمرد وهادی ازگرگان بیامد وهمانوقت که وارد شد سفارش مهدی‌را به‌یادآوردو کس‌فرستاد که‌تشکی بریعقوب افکند و کسان را روی‌آن بنشانیدتا بمرد. آنگاه به‌کار بیعت وتأیید خلافت خویش از اوغافل ماند واین به روزی سخت‌گرم بود ویعقوب همچنان بماند تا پاسی از شب برفت، به‌موسی گفتند: «ای امیرمؤمنان یعقوب بادکرده‌وبو گرفته.»

گفت: «او را پیش برادرش اسحاق‌بن‌فضل فرستید وبگویید در زندان درگذشته.»

گوید: وی را پیش اسحاق بردند وچون نظر کرد نمی‌شد اورا غسل داد و همانذم اورا در بستانی که ازآن وی بود به خاك سپرد، صبحگاهان کس پیش هاشمیان فرستاد واز درگذشت یعقوب خبرشان داد و دعوت کرد که برجنازه حاضر شوند، بگفت تا چوبی را به قامت انسان کردند وپنبه برآن پیچیدند وکفن‌ها پوشانیدند، آنگاه برتخت ببرد وهرکه حاضر بودتردید نداشت که چیزی ساختگی است.

گوید: یعقوب از صلب خویش فرزندان داشت: عبدالرحمان وفضل‌واروی

وفاطمه. فاطمه را از وی آبستن یافتند و بدین اقرار کرد.

محمدگوید: فاطمه را با زن یعقوب بن فضل که هاشمی نبود وخدیجه نام داشت، پیش مهدی آورده بودند که به زندیق بودن مقر شدند، فاطمه اقرار کرد که از پدرش آبستن است. مهدی آنها را پیش ریطه دختر ابوالعباس فرستاد که دید سرمه کشیده ورنگ زده‌اند، ملامتشان کرد وبخصوص دختر را سختتر ملامت کرد که گفت: «مجبورم کرد.»

گفت: «اگر مجبور بودی پس این رنگ وسرمه وخوشی چیست؟» ولعنتشان کرد.

گوید: به من گفتند که آنها را هراس دادند و از هراس بمردند، با چیزی که آنرا هراسك (رعبوب) گویند به سرشان کوفتند که از آن هراس کردند و بمردند.

گوید: اروی بماند وفضل بن اسماعیل پسر عمویش اورا به زنی گرفت وی مردی بود که دینش بد نبود.

در این سال، ونداهرمز فرمانروای طبرستان با امان پیش موسی آمد که عطیهٔ خوب بدوداد وبه طبرستان پس فرستاد.

سخن از بقیهٔ حوادثی که به سال صدوشصت ونهم بود

از جمله حوادث سال این بود که حسین بن علی بن حسن بن حسن بن حسن بن علی بن ابیطالب قیام کرد که در فخ کشته شد.

سخن از قیام حسین بن علی طالبی و کشته شدن وی

محمدبن‌موسی خوارزمی گوید: از مرگ مهدی تا خلافت هادی، هشت‌روز بود.

گوید: هادی در گرگان بود که خبر بدو رسید و از وقتی که به مدینةالسلام رسید تا وقتی که حسین بن علی طالبی قیام کرد که کشته شد نه ماه و هیجده روز بود.

ابوحفص سلمی گوید: اسحاق بن عیسی عامل مدینه بود، وقتی مهدی بمرد و موسی به خلافت رسید اسحاق به دیدار موسی به عراق رفت وعمر بن عبدالعزیز-عمری را برمدینه جانشین کرد.

فضل بن اسحاق‌هاشمی گوید: اسحاق بن‌عیسی که عامل مدینه بود از هادی خواست که‌از کارمعافش کندواجازه‌خواست‌به‌بغداد رود،هادی‌اورا معاف‌داشت و عمر بن‌عبدالعزیز را به جایش گماشت.

گوید: سبب قیام حسین بن‌علی آن بود که وقتی عمربن‌عبدالعزیز ولایتدار مدینه شد، ابوالزفت، حسن بن‌محمدطالبی ومسلم بن‌جندب شاعر هذلی وعمربن سلام وابستهٔ خاندان عمر را به هنگام نوشیدن‌گرفت وبگفت تا همه را تازیانه زدند سپس بگفت تا طناب به گردنشان انداختند ودر مدینه بگردانیدند.

گوید: کسان‌دربارهٔ‌آنها با عمر سخن کردند، حسین بن‌علی‌بن‌حسن پیش وی رفت وگفت: «این برآنها روانیست، به‌آنها تازیانه زده‌ای در صورتی که‌حق‌زدنشان را نداشتی که مردم عراق در این مانعی نمی‌بینند، دیگر چرا آنها را می گردانی؟»

گوید: پس‌عمر کس فرستاد وآنها راکه‌به محل سنگفرش‌رسیده بودند،پس آورد وبگفت تا به زندانشان برند یك روز وشب در زندان ببودند،آنگاه دربارهٔ

آنها با وی‌سخن کردند که‌همگی‌را آزاد کرد، امازیرنظربودند، آنگاه حسن‌بن‌محمد که حسین‌بن‌علی کفیل[1] وی بود نهان شد.

عبدالله‌بن‌محمد انصاری گوید: عمری از آنهاکفیل گرفته بود. حسین‌بن‌علی ابن‌حسن‌ویحیی‌بن‌عبدالله کفیلان‌حسن‌بن‌محمد بودند که وابستهٔ سیاه‌آنها، دختر ابولیث، غلام عبدالله‌بن‌حسن،را به زنی‌گرفته بود وپیش وی می‌رفت وآنجا مقیم بود.

گوید: حسن‌بن‌محمد روز چهارشنبه وپنجشنبه و جمعه از بازدید غایب‌بود، شامگاه جمعه جانشین عمری به بازدید رفت. حسین‌بن‌علی و یحیی‌بن‌عبدالله را گرفت ودربارهٔ حسن‌بن‌محمد از آنهاپرسش کردوتاحدی‌باآنهاخشونت کرد. آنگاه پیش‌عمری بازگشت وخبرآنها را با وی بگفت،گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد حسن‌بن‌محمد ازسه روز پیش غایب است.»

عمری‌گفت:«حسین ویحیی را پیش من‌آر.»

جانشین عمری‌آنها را بخواند وچون پیش وی رفتندگفت: «حسن‌بن‌محمد کجاست؟»

گفتند: «به خدا نمی‌دانیم، روز چهارشنبه غایب بود، روز پنجشنبه شنیدیم که بیمار است گمان می‌کردیم در این روز بازدید نیست.

گوید: عمری دربارهٔ وی باآنها سخن درشت‌گفت. حسن‌بن‌عبدالله قسم‌یاد کردکه به خواب نرود تا اورا بیارد یا درخانه وی‌را بزند تابداند که اورا آورده است وچون برون شدند، حسین بدوگفت: «سبحان‌الله چرا چنین‌کردی، حسن را ازکجا می‌یابی دربارهٔ چیزی قسم یادکردی که قدرت‌آن نداری.»

گفت، «من دربارهٔ حسن قسم یادکردم؟»

گفت: «سبحان‌الله‌پس دربارهٔ چی قسم یادکردی؟»

1ـ کلمهٔ متن.

گفت: «به خدا نمی‌خوابم تا درخانه اورا با شمشیر بزنم.»

گوید: حسین گفت: «با این کار رابطه‌ای راکه میان ما و یارانمان هست می‌شکنیم.»

گفت: «کاریست شده وناچارباید بشود.»

گوید: چنانکه گفته‌اند وعده کرده بودند که به وقت حج درمنی یا در مکه قیام کنند، جمعی از مردم کوفه از شیعیان آنها که با حسین بیعت کرده بودند درخانه‌ای مخفی بودند، پیش آنهارفتند واز آغاز شب، همه شب را در این کار به سر کردند و آخر شب قیام کردند. یحیی‌بن‌عبدالله بیامد ودر خانهٔ مروان را بزد وچون عمری راآنجا نیافت، سوی منزل اورفت که در خانهٔ‌عبدالله‌بن‌عمر بود که آنجا نیز وی را نیافت که نهان شده بود. پس بیامدند تا مسجد را تصرف کردند وچون اذان نماز صبح گفته شد، حسین که عمامه‌ای سپید داشت برمنبر نشست. مردم سوی مسجد می‌آمدند وچون آنها را می‌دیدند باز می گشتند ونماز نمی‌کردند وچون نماز صبح را بکرد، مردم سوی وی آمدن آغاز کردند وبا وی بیعت می کردند. بر کتاب خداو سنت پیمبر؛ صلی‌الله‌علیه‌وسلم؛ وبرای شخص مورد رضایت‌ازخاندان‌محمد.

گوید: خالدبربر که آنوقت متصدی خالصجات مدینه بود وسالار دویست سپاهی مقیم مدینه بود باکسانی که همراه وی بودند بیامد، عمری نیز بیامد با وزیر ابن اسحاق ومحمدبن‌واقدشروی وبسیارکس باآنها بودند که حسین بن جعفر بن حسین ابن‌حسین نیز که برخری نشسته بود ازآن جمله بود. خالدبربر وارد عرصه‌شد دو زره به تن داشت وشمشیر به دست، گرزی به کمر آویخته بود وشمشیرش برهنه‌بود به حسین بانگ‌می‌زد: «من کسکاسم، خدایم بکشد اگر ترانکشم» سپس به آنهاحمله برد تا نزدیکشان رسید، یحیی وادریس پسران عبدالله‌بن‌حسن بـه‌طرف وی رفتند، یحیی‌ضربتی‌روی بینی‌خود وی زد که آنرا بریدوبینیش‌را نیز بریدوچشمانش‌از خون

پرشد که چیزی نمی‌دید، به زانودرآمد، با شمشیر از خویش دفاع می‌کرد اماجایی را نمی‌دید، ادریس از پشت به طرف وی رفت وضربتی بزدکه از پای بیفتاد و با شمشیرهای خویش بزدند تا اوراکشتند ویارانشان به دو زره وی تاختند وآن رادر آوردند، شمشیر وگرزش رانیزگرفتند واورا ببردند،آنگاه بگفتند تا او رابه طرف سنگفرش کشیدند. پس‌ازآن به‌یاران وی حمله بردند که هزیمت شدند.

عبدالله‌بن‌محمد گوید: این همه را با چشم خودم‌دیدم.

گوید: خالد ضربتی به یحیی‌بن‌عبدالله زد وکلاه وی را درید، ضربت وی به دست یحیی رسید واثرکرد، یحیی ضربتی به چهرهٔ او زد، یکی نابینا از مردم جزیره از پشت سر بیامد وضربتی به دوپای وی زد، سپس با شمشیرهایشان بزدند واورا بکشتند.

عبدالله‌بن‌محمدگوید: وقتی حسین‌بن‌جعفر برخرخویش وارد مسجد شد سیاهپوشان نیز وارد شدند، اما سفید پوشان حمله بردند وبیرونشان‌کردند.حسین بانگشان زدکه با پیرملایمت‌کنید، منظورش‌حسین‌بن‌جعفر بود.

گوید: بیت‌المال غارت شد.ده‌وچند هزاز دینار درآن به دست آمدکه از مقرریها فزون‌آمده بود، به قولی هفتادهزار دینار بودکه عبدالله‌بن‌مالك فرستاده بودکه به‌کمك‌آن از مردم خزاعه سپاهی مزدوربگیرند.

گوید: کسان پراکنده شدند ومردم مدینه درها را برروی خویش ببستند.

گوید: وچون‌روزبعدشد، علویان‌فراهم‌آمدندشیعیان‌بنی‌عباس‌نیزفراهم‌آمدند ومابین هشتی‌خانه‌فضل وخانهٔ‌عثمان‌روی سنگفرش باآنهانبردکردند. سیاهپوشان به سفیدپوشان حمله می‌بردند وآنها را تا هشتی خانهٔ فضل می‌رسانیدند.آنگاه سفید-پوشان‌برآنهاحمله‌میبردندوتاخانهٔ‌عثمان‌پسشان‌می‌راندند زخمی‌میان‌دوگروه بسیارشد تا نیمروز نبردکردند،آنگاه از هم جدا شدند.آخر روز دوم‌که روزشنبه بود خبر آمدکه مبارك ترك به نزد بئرالمطلب فرودآمده،مردم جان‌گرفتند وسوی وی‌رفتند

وبا وی سخن کردند که بیاید، روز بعد بیامد تا به‌ثنیه رسید.

شیعیان‌بنی‌عباس و کسانی که آهنگ نبرد داشتند به دور وی‌فراهم‌آمدند وتا به وقت نیمروز نبردی سخت‌کردند، آنگاه پراکنده شدند و علویان سوی مسجد آمدند وگروه دیگر سوی مبارك ترك رفتند که در خانه عمربن‌عبدالعزیز به نزد ثنیه به خواب قیلوله بود وبعد ازنیمروزرا باکسان وعده‌نهاد، وچون از اوغافل ماندند برمرکبهای خویش بنشست وبرفت. بعداز نیمروزکسان بیامدند و او را نیافتند تا به وقت مغرب اندك زدوخوردی در میانه رفت،آنگاه پراکنده شدند.

گوید: حسین ویارانش چند روزی ببودند وآماده می‌شدند، اقامتشان در مدینه یازده روز بود؛ سپس‌بروز بیست‌وچهارم شش روز مانده از ذی‌قعده برون شد. وچون‌از مدینه برون شدند اذان‌گویان بیامدند واذان‌گفتند وکسان به مسجد بازآمدند ودرآنجا استخوانهایی راکه می‌خورده بودند باآثارشان بیافتند وبه‌آنها نفرین‌گفتن‌آغازکردند که خدا چنینشان‌کند وچنانشان‌کند.

نصیربن‌عبدالله جمحی‌گوید: وقتی‌حسین به بازار رسید که سوی‌مکه‌می‌رفت به مردم مدینه‌نگریست وگفت: «خداخیرتان ندهد.»

مردم‌واهل‌بازار گفتند: «خدا ترا خیر ندهد وبازت‌نیارد.»

یاران وی در مسجدها کثافت می‌کرده‌بودند وآنرا از مدفوع وادرارپرکرده بودند وچون برفتند مردم مسجد را بشستند.

عبدالله‌بن‌ابراهیم‌گوید: یاران حسین پرده‌های مسجد راگرفتندوبرای‌خویش ازآن جبه‌ها ساختند.

گوید: یاران حسین در مکه بانگ زدند: هرغلامی سوی ماآیدآزاد باشد. غلامان سوی‌آنها می‌رفتند، غلامی ازآن پدرم پیش وی رفت وبا وی بود وچون حسین آهنگ رفتن‌کرد، پدرم پیش‌وی رفت و با وی سخن‌کردگفت: «غلامانی را که‌ازآن شما نبودآزادکردید،چگونه این را روا می‌دارید.»

گوید: حسین به یاران خویش گفت: «وی را ببرید و هرغلامی را که شناخت به او تسلیم کنید.» پس اورا ببردند که غلام خویش را با دوغلام از آن همسایگان ما گرفت.

گوید: خبر حسین به هادی رسید، در این سال کسانی از مردم خاندان وی و از جمله محمدبن سلیمان وعباس بن محمد وموسی بن عیسی به حج رفته بودند بجز جوانانشان. سالار حج سلیمان بن ابی جعفر بود، هادی بگفت تا نامه نویسند که محمدبن سلیمان عهده‌دار نبرد باشد. بدو گفتند: «عمویت، عباس بن محمد؟»

گفت: «ولم کنید، به خدا درباره شاهیم، فریب نمی‌خورم.»

گوید: پس نامه دربارهٔ گماشتن محمدبن سلیمان به کار نبرد فرستاده شد. وقتی نامه به آنها رسید که از حج بازگشته بودند. محمدبن سلیمان مجهز به مرد وسلاح برون شده بود که راه نا امن بود وبدویان آنرا بسته بودند وحسین برای آنها جمع فراهم نیاورده بود. وقتی خبرشان بدو رسید که نزدیك وی بودند و باخادمان و برادران خویش حرکت کرد.

گوید: موسی بن علی به دره نحل، سی میلی مدینه رسیده بود که خبر بدو رسید. برادران و کنیزانش نیز با وی بودند، خبر به عباس بن محمد نیز رسید وبه آنها نامه نوشت که به طرف مکه حرکت کردند و وارد شدند. محمدبن سلیمان نیز بیامد، همگی احرام عمره بسته بودند، سوی ذی طوی رفتند ودر آنجا اردو زدند، سلیمان بن ابی جعفر نیز با آنها بود. کسانی از شیعیان بنی عباس وغلامان وسردارانشان که آن سال به حج رفته بودند، پیش آنها رفتند، در آن سال مردم بسیار به حج رفته بودند.

گوید: محمدبن سلیمان نود مرکب از اسب واستر پیش روی خویش فرستاد خود وی براسبی تنومند بود، پشت سر وی چهل سوار بود برشتران جهازدار. پشت سر آنها دویست سوار برخر بود، بجز پیادگان که همراه داشتندودر دیدهٔ کسان سخت

بسیار می‌نمودند و آنها را چند برابر پنداشتند. به خانه طواف بردند وسعی میان صفا ومروه را انجام دادند وعمرهٔ خویش را به سر بردند آنگاه روان‌شدند وسوی ذی‌طوی رفتند و روزپنج‌شنبه آنجا رسیدند.

محمدبن‌سلیمان، ابوکامل غلام اسماعیل بن‌علی را با بیست‌وچند سوارفرستاد واین به روز جمعه بود که باآنها تلاقی کرد. در میان یاران وی یکی بود به نام‌زید که از خواص عباس بوده بود واورا با خویشتن به حج آورده بود به سبب عبادتی که از اودیده بود وچون قوم را بدید سپروشمشیر خویش را بگردانید وسوی‌آنها رفت واین به دره‌مر بود بعدها اورا یافتند که سرش با گرز کوفته شده بود.

گوید: وچون شب‌شنبه شد پنجاه سوارسوی‌آنها فرستادند، نخستین کس‌را که برای حرکت دعوت کردند، ابوالذیال صباح بود سپس یکی دیگر، سپس یکی دیگر، سپس یکی دیگر، ابوخلوه خادم،وابستهٔ محمد، پنجمین بود که پیش مفضل وابسته مهدی رفتندومی‌خواستند وی را سالار جمع کنند، اما نپذیرفت و گفت: «نه، یکی بجز مرا سالارکنید من‌نیز باآنها هستم.»

گوید: پس عبدالله‌بن‌حمید سمرقندی راکه درآنوقت جوانی سی‌ساله بود سالار جمع کردند وپنجاه‌سوار بودندکه‌برفتند واین به شب‌شنبه بود وچون آن‌قوم نزدیك رسیدند سواران باز گشتند.

گوید:سیاهپوشان آرایش گرفتند:عباس بن‌محمدوموسی بن‌عیسی درپهلوی‌چپ بودند. محمدبن‌سلیمان درپهلوی راست.معاذبن‌مسلم‌مابین محمدبن‌سلیمان وعباس‌بن محمد بود.

گوید: پیش از طلوع فجر، حسین ویارانش بیامدند سه تن از وابستگان سلیمان‌بن‌علی که یکیشان زنجویه غلام حسان بود حمله بردند و سری بیاوردند وجلومحمدبن‌سلیمان افکندند که‌گفته بودند هرکه سری بیارد پانصد درم از آن وی باشد.

گوید: یاران محمد بیامدند وشتران را پی کردند که کجاوه‌های آن بیفتاد و علویان رابکشتند وهزیمتشان کردند.

گوید: آنها از میان تپه‌ها آمده بودند، کسانی که از سمت محمدبن‌سلیمان آمده بودند کمتر بودند، بیشترشان از سمت موسی‌بن‌عیسی ویاران وی آمده‌بودند وشکست درآنها افتاد. وقتی‌محمدبن‌سلیمان ازکسان سمت خویش فراغت یافت و پراکنده شدند، به مجاوران موسی‌بن‌عیسی‌نگریستند ودیدندشان که‌چون گلولهٔنخی فراهم بودند وقلب وپهلوی راست به دورشان پیچیده بود. آنگاه‌راه مکه گرفتند و نمی‌دانستند وضع حسین چیست. در ذی‌طوی یا نزدیك آن بودند که ناگهان یکی از مردم خراسان را دیدندکه می گفت: «بشارت، بشارت» اینك سرحسین که‌آنرا بیرون‌آورد که ضربتی برسراسر پیشانی داشت وضربتی دیگر به‌پشت.

گوید: وقتی کسان از نبرد فراغت یافتند ندای امان دادند. حسن‌بن‌محمد، ابوالزفت که یکی از چشمان خویش راکه دراثنای نبردآسیبی دیده بود، به‌هم برنهاده بودبیامد وپشت‌محمدوعباس‌بایستاد، موسی‌بن‌عیسی با عبدالله‌بن‌عباس‌سوی وی رفت ودستور دادکه اورا بکشتند. محمدبن‌سلیمان از یك راه وارد مکه شد و عباس‌بن‌محمد از راهی دیگر، سرها را بریدندکه یکصدوچندسر بود از جمله سر سلیمان‌بن‌عبدالله‌بن‌حسن واین به روزترویه بود، خواهر حسین راکه همراه‌وی‌بوده بودگرفتند وبه نزد زینب دختر سلیمان جای دادند.

گوید: هزیمت شدگان باحج گزاران بیامیختند وبرفتند، سلیمان‌بن‌ابی‌جعفر بیمار بود ودر نبرد حضور نیافت، عیسی‌بن‌جعفر آن سال به‌حج آمده بود یکی‌نابینا با یاران حسین بودکه برای‌آنها نقل می گفت که کشته شد، هیچ کس ازآنها دست بسته کشته نشد.

حسین‌بن‌محمد گوید: موسی‌بن‌عیسی‌چهار کس‌ازمردم کوفه ووابسته‌ای‌ازآن بنی‌عجل ویکی دیگر را به اسیری گرفت.

موسی‌بن‌عیسی گوید: با شش اسیر بازگشتم. هادی‌گفت: «هی! اسیر مرا می‌کشی؟»

گفتم: «ای امیرمؤمنان در این‌باب اندیشیدم، گفتم: عایشه وزینب پیش مادر امیرمؤمنان می‌روند و به‌نزد وی گریه می‌کنند و باوی‌سخن‌می‌کنند ودربارهٔابوالزفت باامیرمؤمنان سخن‌می‌کنند که‌اورا رها می‌کند.»

گفت: «اسیران را بیار.»

گفتم: «به قید طلاق وعتق باآنها پیمان وقرار کرده‌ام.»

گفت. «پیش‌منشان بیار.» آنگاه بگفت تا دوتا راکشتند، سومی‌ناشناس بود. گفتم: «ای امیرمؤمنان، این،خاندان ابوطالب را بهتر از همه‌کس می‌شناسد اگر نگاهش بداری هرکه را بخواهی ترا بدو رهنمون شود.»

گفت: «بله، به خدا ای امیرمؤمنان امیدوارم‌که بقای من برای امیرمؤمنان سودمند باشد.»

گوید: هادی دمی خاموش ماند سپس گفت: «به خدا پس ازآنکه به دست من‌افتاده‌ای‌رهاشدنت‌سخت‌است»اماهمچنان باوی‌سخن گفت تا دستور داد اوراپس ببرند وبگفت‌تامطلوب‌وی رابرایش‌بنویسند، دیگری رابخشید،سپس‌بگفت‌تاعذافر-صراف وعلی‌بن‌سابق پشیزی (فلاس) کوفی را بکشند وبیاویزندکه‌آنها را بردر پل بیاویختند. اینان درفخ اسیر شده بودند.

گوید: هادی به مبارك ترك خشم‌آورد وبگفت تا اموال وی رابگیرند وجزو تیمارگران اسبان کنند، برموسی‌بن عیسی نیز خشم‌آورد ازآنرو که حسن‌بن‌محمدرا کشته بود وبگفت تا اموال وی را بگیرند.

عبدالله‌بن‌عبدالرحمان‌بن‌عیسی گوید: در ایام خلافت‌هادی، ادریس‌بن‌عبدالله طالبی که از نبرد فخ جان برده بود و به مصر افتاد، برید مصر با واضح ، وابسته صالح پسر امیرمؤمنان بود که رافضی‌ای خبیث بود و ادریس را همراه برید

به سرزمین مغرب برد که در ولایت طنجه به‌شهری افتاد به‌نام ولیله و بربرانی که در شهر و اطراف آن بودند، دعوت وی را پذیرفتند.

هادی گردن واضح را بزد وبیاویخت، به قولی رشید بود که‌گردن وی را زد وشماخ‌یمامی وابسته‌مهدی را نهانی سوی ادریس فرستاد وبرای وی به‌ابراهیم‌بن‌اغلب که از جانب وی عامل افریقیه بود، نامه‌ای نوشت.

گوید: شماخ برفت تا به‌ولیله رسید وگفت که به طب اشتغال دارد واز دوستان خاندان است وبه نزد ادریس رفت که با وی انس گرفت و از او اطمینان یافت. شماخ نیز به تعظیم وی پرداخت وبدو تمایل و دلبستگی نمود که به نزد او منزلتی والا یافت.

گوید: پس از آن ادریس از درد دندانهای خویش بدوشکوه برد که داروی زهرآگین وکشنده بدوداد وگفت که همان شب هنگام طلوع فجر با آن مضمضه کند وچون فجر دمید ادریس از آن دارو مضمضه کرد وآنرا در دهان خویش می‌گردانید ومکرر می‌کرد که اورا بکشت. از پی‌شماخ برآمدند واورا نیافتند. شماخ بنزد ابراهیم‌بن‌اغلب رفت و آنچه راکرده بود با وی بگفت وپس از وصول وی خبر مرگ ادریس رسید. ابن‌اغلب خبر را برای رشید نوشت که شماخ را عامل برید و اخبار مصر کرد.

گوید: یکی از شاعران که‌پندارم هنازی بود در این‌باب شعری‌گفت به این مضمون:

«ای ادریس، پنداشتی از کید خلیفه
«جان می‌بری یا فرار سود دارد؟
«محققاً به تو می‌رسد مگر آنکه
«به‌شهری روی که روز راآنجا راه‌نباشد
«شمشیرها وقتی به سبب خشم وی برهنه شود

«دراز باشد ودر مقابل آن
«عمرها کوتاه باشد
«شاهی که گویی مرگ پیروفرمان اوست
«چندان که گویند، تقدیرها اطاعت او می کنند.»

فضل بن اسحاق هاشمی گوید: وقتی حسین بن علی در مدینه قیام کرد عامل آنجا عمری بود و تا حسین در مدینه بود عمری مخفی بود، تا اوسوی مکه رفت. هادی، سلیمان بن ابی جعفر را به تصدی مراسم حج فرستاده بود. کسانی از خاندان عباس بن محمد وموسی بن عیسی و اسماعیل بن موسی که قصد حج داشتند با وی برفتند. از راه کوفه، محمد بن سلیمان نیز با تنی چند از فرزندان جعفر بن سلیمان از راه بصره برفتند. از جمله وابستگان، مبارك ترك و مفضل خادم وصاعد، وابستهٔ هادی همراه بودند. کارها با سلیمان بود از جملهٔ سران به نام، یقطین بن موسی همراه بود وعبید بن یقطین و ابوالورد، عمر بن مصرف، وچون خبر یافتند که حسین و یارانش سوی مکه روان شده اند، فراهم آمدند وسلیمان بن ابی جعفر را به سبب سالاری که داشت سرخویش کردند. ابو کامل، غلام اسماعیل، سالار پیشتازان شده بود که درفخ بدو رسیدند. عبیدالله بن قثم را در مکه نهادند که به کار آنجا ومردمش پردازد.

گوید: عباس بن محمد آنها را به سبب حادثاتی که آورده بودند امان داده بود وتعهد کرده بود که نیکی کند وخویشاوندیشان را رعایت کند. فرستاده شان دراین باب مفضل خادم بود اما از پذیرفتن آن سر باز زدند. عاقبت نبرد رخ داد و کسان کشته شدند وعلویان هزیمت شدند که میانشان ندای امان دادند و گریخته ای را دنبال نکردند.

گوید: از جمله گریختگان یحیی وادریس پسران عبدالله بن حسین بودند. ادریس در دیار مغرب به قوم تاهرت پیوست و به آنها پناه برد که وی را بزرگ داشتند وهمچنان به نزد آنها بود تا در کار وی تدبیر کردند وحیله آوردند که هلاك

شد وپسرش ادریس به جایش نشست که تاکنون درآن ناحیه است وشاهان آنجایند وسپاه سویشان نمی‌رود.

مفضل‌بن‌سلیمان‌گوید: وقتی عمری که در مدینه بود از کشته‌شدن حسین‌درفخ خبر یافت به خانهٔ حسین وخانهٔ جمعی از مردم خاندان وی و دیگر کسانی که با حسین قیام کرده بودندتاخت‌وآنرا ویران کرد ونخلها را بسوخت وآنچه‌رانسوخت بگرفت وجزوخالصجات و ضبط شده‌ها کرد.

گوید: هادی برمبارك خشم‌آورد، به‌سبب آنکه پس از نزدیك شدن به مدینه از مقابلهٔ حسین‌سر باز زده بود وبگفت تا اموالش رابگیرند واوراجزو تیمارگران اسبان درآرند وتا به‌هنگام درگذشت هادی چنین بود.

گوید: برموسی‌بن‌عیسی نیزخشم‌آورد، به‌سبب آنکه‌حسن‌بن‌محمد،ابوالزفت، راکشته بود وهمچنان اسیر پیش وی نیاورده بود که دربارهٔ وی فرمان دهد، بگفت تا اموال وی را بگیرند وهمچنان مضبوط بود تا موسی بمرد.

گوید: گروهی از کسانی راکه درفخ اسیر شده بودند پیش موسی‌آوردند که عذافرصیرفی وعلی‌بن‌سابق پشیزی‌کوفی جزوآنها بودند وبگفت تاگردنهاشان را بزنند ودر بغداد بردرپل بیاویزند.

گوید: موسی، مهرویه وابستهٔ خویش را به‌کوفه فرستاد وبگفت تا با آنها سختی‌کند ازآنروکه جمعی ازآنها با حسین قیام‌کرده بودند.

یوسف برم وابستهٔ خاندان حسن‌که مادرش‌کنیز فاطمه دختر حسن‌بوده بود گوید: درآن ایام‌که حسین به نزد مهدی‌آمد با وی بودم‌که چهل‌هزار دینار بدو داد که در بغداد وکوفه میان‌کسان پخش‌کرد، به خدا وقتی ازکوفه برون شد چیزی نداشت‌که بپوشد بجزیك جبهٔ پوستی‌که پیراهن زیرآن نبود، بایك زیرجامهٔخواب. در راه تا مدینه وقتی فرود می‌آمد از غلامان خویش چیزی برای‌مخارج‌آنروزشان قرض می‌گرفت.

ابوبشرسری، هم‌پیمان بنی‌زهره گوید: روزی که حسین‌بن‌علی‌بن‌حسن قهرمان فخ قیام می‌کرد به نماز صبح رفتم، حسین با ما نماز کرد و به منبر رفت، منبر پیمبر خدای‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم، بنشست، پیراهنی داشت با عمامه‌ای سپید که از پیش روی و پشت سر آویخته بود، شمشیرش را کشیده بود و پیش‌پای‌خویش‌نهاده بود.

گوید: ناگهان خالد بربربا یاران‌خویش‌بیامد وچون می‌خواست واردمسجد شود یحیی‌بن‌عبیدالله سوی او دوید، خالد بدو حمله برد اورا مینگریستم که یحیی سوی‌وی‌دویدو که ضربتی‌به‌چهره‌اش‌زد که‌چشمانش‌وبینیش‌آسیب دید وخود و کلاه را درید به طوری که بالای سر او را دیدم‌که از جای بیفتاد. به یاران وی نیز حمله برد که هزیمت شدند. آنگاه به نزد حسین بازگشت، شمشیرش همچنان برهنه بود و خون از آن‌می‌چکید.

گوید: آنگاه حسین سخن کرد، حمد خدای کرد وثنای او گفت و با مردم سخن کرد ودرآخر سخن خویش‌گفت: «ای مردمان، من فرزند پیمبر خدا ودرحرم پیمبر خدا ودر مسجد پیمبر خدا وبرمنبر پیمبرخدا، شما را به‌کتاب خدا وسنت پیمبر اومی‌خوانم، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، اگر بدین عمل نکردم بیعتی بر گردنهای شما ندارم.»

گوید: درآن سال زیارتگران بسیار بودند ومسجد را پر کرده‌بودند. ناگهان یکی مرد برخاست، نکوروی وبلند قدکه عبایی رنگین به تن داشت و دست پسر خویش راکه جوانی زیبا وچالاك بودگرفت واز صفهاگذشت تا به منبر رسید و به حسین نزدیك شد وگفت: « ای پسر پیمبر خدای با این پسرم‌از دیاری دور برون شدم،آهنگ حج‌خانهٔ خدا داشتم وزیارت قبر پیمبر اوصلی‌الله‌علیه‌وسلم،کاری که اکنون از تورخ داد به خاطرم نمی‌گذشت،آنچه راگفتی شنیدم،به‌آنچه‌تعهد کردی عمل می کنی؟»

گفت:«بله.»

گفت:«دست پیش آر تا با تو بیعت کنم.»

گوید: به خدا بدر منی سرهایشان را میان سرها دیدم زیرا درآن سال حج کردم.

گوید: جمعی ازمردم مدینه به من گفتند که: «مبارك ترك به حسین بن علی پیغام داد که به خدا اگر ازآسمان بیفتم ودرنده مرا برباید یا باد مرا به جایی بسیار دور ببرد برایم آسان‌تر ازآنست که خاری به توفروبرم یا مویی از سرت ببرم ولی ناچار باید دستاویزی داشته باشم، به من شبیخون بیارکه من در مقابل توهزیمت می‌شوم، ودر این‌باب به نام خدا با وی پیمان وقرار کرد.

گوید: حسین کس فرستاد، یا شخصاً برون شد باگروهی اندك که چون به اردوگاه وی نزدیك شدند بانگ زدند وتکبیر گفتند که هزیمت‌شدتا به‌نزدموسی بن‌ـ عیسی رسید ویارانش نیز هزیمت شدند.

مفضل بن‌محمدطالبی گوید: حسین بن علی آنروز دربارهٔ کسانی که قیام نکرده بودند و وعده‌داده بودند به نزد وی بیایند اما تخلف کرده بودند شعری گفت به‌این مضمون:

«هرکه به شمشیر پناه برد
«فرصتی شگفت‌انگیز به‌دست آرد
«یا مرگ باشتاب، یا زندگی با عزت
«به آسان مپردازید که آسان شما را به تباهی می‌برد
«تا گردنی نزنید به بزرگی نمی‌رسید.»

محمدمنقری گوید: هنگامی که موسی بن‌عیسی از فخ بازمی گشت عیسی بن‌ـ دأب به نزد وی رفت واورا بیمناك دید که‌دربارهٔ کسانی که کشته بودعذری می‌جست. بدوگفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد شمری راکه یزیدبن معاویه به‌عذرـ

خواهی ازکشتن حسین‌بن‌علی‌رضی‌الله‌عنه به‌مردم مدینه نوشته‌بود برای‌تو بخوانم؟»

گفت: «بخوان.»

گوید: واوشعر را خواند به این‌مضمون:

«ای سواری که صبحگاهان برشتران تنومند
«شتابان سوی مقصد خویش می‌روی
«به قرشیان که جایگاهشان دور است بگوی
«که میان من وحسین، خدای هست وخویشاوندی
«جایگاهی در جلوخانه باید
«که پیمان خدای را باآنچه
«به خاطرآن رعایت تعهد باید کرد
«به‌یادش آرم.
«به سبب تفاخر به مادرتان
«با قوم خویش خشونت کرده‌اید
«مادری که به دینم قسم
«مصون‌بود ونکوکار وبزرگوار.
«همو بود که هیچکس به‌فضیلت همانند وی نبود
«دختر پیمبر بود وبهترین کسان
«واین را دانسته‌اند
«فضیلت وی ازآن شماست
«اماکسان دیگر از قوم شما
«نیز از فضیلت اوبهره‌ای دارند
«من این را می‌دانم‌یا چون‌آنکه داناست
«گمان همی دارم

«وگاه باشد که گمان صادق آید
«و به نظام باشد
«وخواهد بود که آنچه به‌حرمت وی می‌طلبید
«به کشتنتان دهد که عقابان وماران
«شما را به همدیگر واگذارند
«ای قوم ما نبردی را که خاموش شده
«میفروزید
«و به طنابهای صلح بیاویزید
«به سرکشی رومیارید که
«سرکشی هلاکت‌آور است
«وآنکه جام سرکشی بنوشد
«به‌زحمت‌افتد
«نسلها که پیش از شما بوده‌اند
«نبرد راآزموده‌اند
«که قومها به‌سبب آن نابود شده‌اند.
«با قوم خویش انصاف‌کنید
«که از گردنفرازی هلاك میشوید
«که ای بسا گردنفراز
«که از پای‌افتاده است.»

گوید: پس چیزی از آن نگرانی که موسی‌بن‌عیسی داشت از وی‌برفت.

علاءگوید: وقتی خبر خلع‌کردن قوم فخ به هادی امیرمؤمنان رسید هنگام شب خلوت‌کرد و به خط خویش مکتوبی می‌نوشت، وابستگان وخاصان وی از خلوت‌کردنش ملول شدندغلامی از آن وی را به درون فرستادند وگفتند: «بروببین

چه خبر شده است.»

گوید: غلام نزدیك موسی شد که بدو گفت: «چه می‌خواهی؟» واوبهانه‌ای آورد. موسی لحظه‌ای خاموش ماند سپس سربرداشت وشعری خواند به این مضمون:

«آنها که رهسپردن کارشان نبود
«بیدار مانده‌اند
«وآنها که نمی‌خفته‌اند
«زحمت رهسپاری شبانه را
«از آنها برداشته‌اند.»

اصمعی گوید: در شب فخ، محمدبن‌سلیمان به عمربن‌ابی‌عمرومدنی که پیش روی وی به میان دوهدف تیر می‌انداخت. گفت: «تیر بینداز»

گفت: «به‌خدا تیر به فرزندپیمبر خدای نمی‌اندازم، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، من همراه تو آمده‌ام که به میان دو هدف تیر بیندازم نیامده‌ام که به مسلمانان تیر بیندازم.»

گوید: به مخزومی گفت: «تیر بینداز» و او بینداخت واز بیماری پیس جان داد.

گوید: وچون حسین‌بن‌علی کشته شد ویقطین‌بن‌موسی سر وی را بیاورد که پیش روی هادی نهادند گفت: «به خداگویی شما سر یکی از ضلالتگران را آورده‌اید، کمتر سزایی که به شما می‌دهم این است که از عطیه محرومتان کنم.»

گوید: پس محرومشان داشت وچیزی به‌آنهانداد.

گوید: وقتی حسین کشته شد، موسی‌هادی به تمثیل شعری خواند به این مضمون:

«وقتی ما با گروهی تلاقی کنیم

«پیش صف آنرا به عقب صف می‌رانیم.»

در این سال معیوف‌بن‌یحیی به غزای تابستانی رفت،از دربندراهب. وچنان بودکه رومیان با بطریق، سوی حدث آمده بودند و ولایتدار وسپاه ومردم بازارها گریخته‌بودند ودشمن واردآنجا شده بود. معیوف‌بن‌یحیی وارد سرزمین‌دشمن شد وبه شهر اشنه رسیدکه اسیرگرفتند وغنیمت .

در این سال سلیمان‌بن ابوجعفر منصور سالار حج بود.

عامل مدینه عمربن‌عبدالعزیزعمری بود. عامل‌مکه‌وطایف عبیدالله‌بن‌قثم بود. عامل یمن، ابراهیم‌بن‌سلم‌بن‌قتیبه بود. عامل یمامه وبحرین سویدبن‌ابی‌سویدسردار خراسانی بود. عامل عمان‌حسن‌بن تسنیم‌حواری بود. عامل نماز وحادثات وزکات کوفه وبهقباد پایین،موسی‌بن‌عیسی بود. عامل نماز و حادثات بصره محمدبن‌سلیمان بود، قضای‌آنجا باعمربن‌عثمان بود.عامل گرگان‌حجاج وابستهٔ هادی بود. عامل قومس‌زیادبن‌حسان بود. عامل طبرستان ورویان، صالح‌بن‌شیخ اسدی بود. عامل اصبهان‌طیفور وابستهٔ هادی‌بود.

آنگاه سال صدوهفتادم درآمد.

سخن از خبر حوادثی‌که به سال‌صدوهفتادم بود

از جمله حوادث این سال وفات یزیدبن‌حاتم بود، درافریقیه، که پس از وی روح‌بن‌حاتم ولایتدارآنجا شد.

وهم در این سال عبدالله‌بن مروان‌بن‌محمد در مطبق بمرد .

وهم در این سال موسی هادی به عیساباد درگذشت. دربارهٔ سببی‌که وفات وی ازآن بود اختلاف کرده‌اند، بعضی‌هاگفته‌اند: وفات او به سبب دملی بود که در اندرون داشت: بعضی دیگرگفته‌اند: مرگ وی از جانب کنیزان مادرش

خیزران بود که دستورشان داده بود اورا بکشند، به‌عللی که بعضی از آن را یادمی کنیم.

سخن از خبر علتی که خیزران به‌موجب آن به کنیزان خود دستور داده بود موسی هادی رابکشند

یحیی بن حسن گوید: وقتی هادی به خلافت رسید از مادر خویش دوری کرد ومخالف وی شد. یکروز خالصه پیش هادی رفت وگفت: «مادرت از تو جامه می‌خواهد.» هادی بگفت تا یك خزینه پراز جامه بدو دهند.

گوید: در منزل خیزران هیجده هزار جامه از جامه‌های مزین یافتند.

گوید: وچنان بود که خیزران درآغاز خلافت موسی، کارهای وی را آشفته می کرد وبا وی چنان می کرد که پیش از آن باپدرش می کرده بود ودر کار امرونهی استبداد می کرد.

گوید: هادی بدوپیام داد که از پناه قناعت به زشتی ابتذال مرو که دخالت در امورشاهی، در خور زنان نیست، به نماز وتسبیح گفتن وعبادت کردن خویش بپرداز واز پس این، حق تواست که دربارهٔ بایسته‌هایت اطاعت کنند.

گوید: وچنان بود که خیزران در ایام خلافت موسی دربارهٔ تقاضاهای کسان با وی سخن می کرد وموسی هرچه راکه اومی‌خواست می‌پذیرفت.

گوید: چنین بود تا چهارماه از خلافت هادی گذشت وکسان به دور خیزران ریختند وامید دراو بستند وصبحگاهان گروهها به در خانهٔ وی می‌شدند.

گوید: روزی خیزران دربارهٔ کاری که هادی راهی برای پذیرفتن آن نمی‌دانست سخن کرد وهادی بهانه‌ای آورد، خیزران گفت: «ناچار باید تقاضای مرا بپذیری.»

گفت: «نمی‌پذیرم.»

گفت: «من این را برای عبدالله‌بن مالك تعهد کرده‌ام.»

گوید: موسی خشمگین شد و گفت: «وای پسرزن بدکاره! می‌دانستم این‌کار مربوط به اوست، به خداآنرا برای توانجام نمی‌دهم.»

خیزران گفت: «به خدا هرگز حاجتی از تونمی‌خواهم.»

گفت: «به خدا اهمیت نمی‌دهم.» و بـه هیجان‌آمد و خشمگین شد. خیزران خشمگین برخاست. هادی گفت: «به جای خویش باش وسخن مرا فهم کن‌وگرنه به خداکه از قرابت پیمبر خدای‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم به دورباشم، اگر بشنوم که‌کسی از سرداران من یا یکی از خواص من یا خادمانم بردر توایستاده، گردنش رامی‌زنم ومالش را می‌گیرم، هرکه می‌خواهد بایستد، این گروهـها چیست کـه صبحگاه و شبانگاه به درتو می‌آیند! مگر چرخ نخریسی‌نداری‌که ترا مشغول دارد، یامصحفی که تذکارت دهد، یا خانه‌ای‌که مصونت دارد. مبادا ، مبادا در خویش را به روی مسلمانی یاذمی‌ای بگشایی.»

گوید: پس‌خیزران برفت‌ونمی‌دانست‌کجا پـامی‌نهد و ازآن پس بنزدهادی از شیرین یا تلخ سخن نکرد.

حسن‌گوید: شنیدم‌که خالصه به‌عباس‌بن فضل می‌گفت: «موسی‌آشی[1] برای خیزران‌فرستاد و گفت: «آنرا خوش‌داشتم وازآن بخوردم، ازآن‌بخور.»

خالصه‌گوید: بدوگفتم: «دست بدارتا بنگری، که بیم‌دارم چیزی درآن باشد که خوش نداشته باشی.»

گوید: سگی‌آوردندکه ازآن بخورد وگوشتش بریخت. پس ازآن هـادی کس فرستاد وگفت: «آش را چگونه یافتی؟»

گفت: «آنرا خوش‌یافتم.»

۱ــ کلمه متن: ارزه. در متون به‌معنی درخت ارزن (ارجن) آمده، بحکم سیاق، محتملاً مطبوخی بوده مایه اصلی آن برنج (ارز) به تخمین کلمه آش را بجای آن نهادم که مطلب، نه معنی دقیق کلمه، را معلوم میکند. (م)

گفت: «نخورده‌ای اگر خورده بودی از تو آسوده شده بودم، خلیفه‌ای که مادر داشته‌باشد رستگاری نیابد.»

گوید: یکی از هاشمیان به من گفت که سبب مرگ هادی آن بود که چون در کار خلع هارون و بیعت برای پسر خویش جعفر بکوشید و خیزران دربارهٔ هارون از وی بیمناك شد، وقتی بیمار شد یکی از کنیزان خویش رافرستادکه اوراخفه‌کرد وبرچهره‌اش بنشست، آنگاه کس پیش یحیی فرستاد که: «این مرد درگذشت در کار خویش بکوش و کوتاهی مکن.»

سعیدگوید: به‌موسی خبرمی‌رسید که سرداران بنزد مادر وی میروندکه امید دارند از سخن خیزران بنزد موسی حاجت‌هایشان انجام شود.

گوید: وچنان بودکه خیزران می‌خواست برهادی تسلط یابد چنانکه‌برمهدی تسلط یافته بود، اما هادی وی را از این منع می‌کرد ومی‌گفت: «زنان را باگفتگو درکار مردان چکار؟» وچون رفتن سرداران به نزد خیزران فزونی گرفت، روزی آنها را فراهم‌آورد وگفت: «کدام بهتریم، من یا شما؟»

گفتند: «تو ای امیرمؤمنان.»

گفت: «مادر من بهتر است یا مادرشما؟»

گفتند: «مادر تو ای امیرمؤمنان.»

گفت: «کدامتان خوش داریدکه مردان از مادرش سخن کنند و گویند مادر فلانی چنان‌کرد، ومادر فلانی چنان رفتار کرد ومادر فلانی چنان گفت؟»

گفتند: «هیچیك از ما این را خوش ندارد.»

گفت: «پس‌چرا مردان پیش مادر من می‌روند واز گفتار وی سخن می کنند؟»

گوید: وچون‌این‌راشنیدند، قطعاً‌ازخیزران بریدند واین بروی‌سخت‌آمد واز هادی‌دوری گرفت وقسم‌یاد کرد که باوی‌سخن‌نکند وپیش‌وی‌نرفت‌تامرگش‌دررسید.

گوید: چگونگی کارموسی‌هادی که‌می‌خواست‌هارون‌راخلع کندودر این‌باب

براوسخت گرفت وبکوشید چنان است‌که در روایت صالح‌بن‌سلیمان آمده که‌گوید: وقتی خلافت به هادی رسید، یحیی‌بن‌خالد را برعمل مغرب که سپرده به هارون بود به جای‌گذاشت. هادی می‌خواست هارون‌الرشید را خلع کند وبرای‌پسرش جعفر بیعت بگیرد، سرداران واز جمله یزیدبن‌مزید وعبدالله‌بن‌مالك‌وعلی‌بن‌موسی وامثالشان ازاو پیروی‌کردند وهارون را خلع‌کردند وبا جعفربن‌موسی بیعت‌کردند و محرمانه‌کسان را وادار کردند که بنزد شیعیان از هارون سخن‌آورند. در مجلس جماعت مذمت وی‌گفتند وگفتند: «بدورضایت نمی‌دهیم» وکارشان بالاگرفت و علنی شد.هادی بگفت تا پیش روی‌هارون نیم نیزه نبرند. کسان از اودوری گرفتند و او را رها کردند وکس جرئت نداشت به‌هارون سلام کند یا به وی نزدیك شود.

گوید: وچنان بودکه یحیی‌بن‌خالد به‌کارهای رشید می‌پرداخت و چنانکه گفته‌اند او وپسرانش از هارون جدا نمی‌شدند. اسماعیل‌بن‌صبیح دبیریحیی‌بن‌خالد بود ومی‌خواست اورا به جایی نهدکه برای اوخبرها را معلوم‌دارد،ابراهیم‌حرانی که در مقام وزارت موسی بود اسماعیل را به دبیری‌گرفت این خبر را به هادی رسانیدند، یحیی ازقضیه خبریافت وبه‌اسماعیل‌گفت‌که سوی حران رود واوبرفت. چندماه بعد هادی از ابراهیم حرانی پرسید: «دبیر تو کیست؟»

گفت: «فلان دبیر» ونام وی را بگفت.

هادی‌گفت: «شنیده بودم دبیر تواسماعیل‌بن‌صبیح است.»

گفت: «ای امیرمؤمنان‌درست نیست، اسماعیل درحران است.»

گوید: به نزدهادی‌از یحیی‌بن‌خالدسعایت‌کردندوگفتند: «هارون سرمخالفت توندارد، یحیی‌بن‌خالد اورا تباه می‌کند،کس از پی یحیی فرست و او را به‌کشته‌شدن تهدیدکن وبه‌کفر منسوب دار.» وموسی هادی به‌سبب این به یحیی‌بن‌خالد خشم‌آورد.

محمدبن‌یحیی‌بن‌خالدگوید: شبی‌هادی‌کس از پی‌یحیی فرستاد وی از جان

خویش نومیدشد وباکسان خویش بدرودگفت وحنوط مالید وجامه‌های‌خویش را عوض کرد وتردید نداشت که او را خواهد کشت.

گوید: وچون یحیی را به نزدهادی‌در آوردند،گفت: «ای یحیی ترا با من چکار است؟»

گفت: «ای‌امیرمؤمنان، من بنده توام وبنده را نسبت به مولای خویش جز اطاعت نباشد.»

گفت: «چرا میان من و برادرم دخالت می کنی و او را برضد من به‌تباهی وامی‌داری؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان من کیستم که میان شما دخالت کنم، مهدی مرا به نزد وی نهاد ودستورم دادکه به‌کار وی پردازم وبه دستوری‌که مرا داده بود عمل کردم، پس ازآن نیز مرا بدان دستور دادی ودستور ترا به‌کار بستم، مگر هارون چه‌کرده؟»

گفت: «کاری نکرده، در اندیشهٔ چیزی نیست ودر خورآن نیست.»

گوید: پس‌خشم‌هادی فرو نشست.

گوید: هارون به خلع رضایت داده بود. یحیی بدوگفت: «مکن»

گفت: «مگر خوشی وفراغت را برای‌من وانمی‌گذاردهمین‌مرا بس وبادختر عمویم به خوشی می‌گذرانم.»

گوید: هارون سخت به ام‌جعفر دلباخته بود، یحیی بدوگفت: «این کجا و خلافت‌کجا؟ شاید این را هم برای‌تونگذارند وهمه برود.» واورا ازپذیرفتن منع کرد.

صالح‌بن‌سلیمان‌گوید: هادی در عیساباد بودکه شبانه از پی‌خالد فرستاد و خالد از این هراس‌کرد، به نزد وی رفت‌که در خلوت بود و دستور یافت یکی را که هادی اورا ترسانیده بود وروی نهان‌کرده‌بود بجوید.

گوید: وچنان بود که هادی می‌خواسته بود یحیی را ندیم خویش کند اما اشتغال وی به کار هارون مانع بود و آنکس را ندیم خویش کرده بود یحیی دربارهٔ آنکس با وی سخن کرد که امانش داد وانگشتری از یاقوت سرخ را که به دست داشت بدوداد وگفت: «امان وی است.»

گوید. یحیی برفت وآنکس را بجست وبه نزد هادی آورد که خرسند شد.

گوید: کسان متعددبه‌من گفته‌اند: کسی که‌هادی‌اورا می‌جست ابراهیم‌موصلی بود.

صالح‌بن‌سلیمان‌گوید: روزی هادی به ربیع گفت: «باید یحیی‌بن‌خالدپس از همه‌کسان به نزد من درآید.»

گوید: ربیع کس از پی یحیی فرستاد وبرای‌پذیرفتن‌وی آماده‌شد.

گوید: روزبعد که هادی بنشست اجازهٔ ورود داد تا هیچکس نماند، آنگاه یحیی به نزد وی درآمد، عبدالصمدبن‌علی وعباس‌بن‌محمد با بیشتر مردم خاندان و سردارانش پیش وی بودند. هادی همچنان وی را نزدیك خواند تا پیش روی خویش نشانید وگفت: «من با توستم می‌کردم وقدرترا نمی‌دانستم مرا بحل کن.»

گوید: کسان از حرمتی که با وی می‌کرد شگفتی کردند، یحیی دست او را ببوسید. هادی بدوگفت: ای یحیی کیست که دربارهٔ تومی‌گوید:

«اگر بخیل دست به دست یحیی زند

«جانش برای عطیه دادن آماده شود.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، این دست تواست نه دست بنده‌ات.»

گوید: وقتی هادی دربارهٔ خلع رشید با یحیی سخن کرد بدو گفت: «ای امیرمؤمنان اگر مردمان را به شکستن پیمان واداری به قسمهایشان بی‌اعتنا شوند،

اگر آنها را به بیعت‌هارون واگذاری و برای جعفر از پی‌وی بیعت بگیری بیعت وی استوارتر خواهد بود.»

گفت: «راست گفتی و نیکخواهی آوردی که تدبیرچنین است.»

خزیمة‌بن‌عبدالله گوید: هادی در مورد قصدی که برای خلع رشید داشت بگفت تا یحیی‌بن‌خالد را به زندان کنند، یحیی‌رقعه‌ای برای وی فرستاد که‌اندرزی به نزد من هست. هارون اورا پیش خواند که گفت: «ای امیرمؤمنان به خلوت‌باشیم هادی با وی به خلوت‌نشست. که گفت: «ای امیرمؤمنان چنان دانی که اگر آن اتفاق رخ داد، واز خدا می‌خواهم که آن را نبینم وما را پیش از آن ببرد، گمان داری که مردمان خلافت را به جعفر که به‌بلوغ نرسیده وامی‌گذارند ودر کار نماز و حج و غزای خویش بدورضایت می‌دهند؟»

گفت: «به خدا چنین گمان‌ندارم.»

گفت: «ای امیرمؤمنان‌آیا اطمینان داری که بیشتر کسان توچون فلان و فلان به طلب‌آن برنمی‌آیند و کسان‌دیگر درآن طمع نمی‌بندند که خلافت‌ازمیان‌فرزندان پدرت برون شود؟»

گفت: «ای یحیی مرا بیدار کردی.»

گوید: یحیی می گفت: «با هیچکس از خلیفگان سخن نکردم که خردمندتر از موسی باشد.»

گوید: یحیی بدو گفت: «اگر با برادرت پیمان خلافت بسته نشده‌بودمی‌باید برای وی پیمان ببندی، چه رسد به اینکه پیمانی راکه مهدی برای وی بسته فسخ کنی. امیرمؤمنان، رای من این است که این کار را به وضع خویش بگذاری و چون جعفر به بلوغ رسید، وخدایش بدان برساند، رشید را به نزد وی‌آری که خویشتن را به سود وی خلع کند ونخستین کس باشد که با وی بیعت کند ودست به دست‌وی دهد.»

گوید: هادی رای وی را پذیرفت و بگفت تا اورا رها کنند.

محمد بن یحیی گوید: از آن پس که پدرم با هادی سخن کرد، وی مصمم شد که رشید را خلع کند - که جمعی از غلامان و سردارانش اورا بدین کار واداشته بودند - چه هارون خلع را بپذیرد و چه نپذیرد - و سخت نسبت بدو خشم آورد و با او سخت گرفت. یحیی بدو گفت: «از هادی برای رفتن به شکار اجازه بگیر و چون برون شدی دور برو و وقت بگذران.»

گوید: هارون رقعه‌ای داد و اجازه خواست. هادی بدو اجازه داد که سوی قصر مقاتل رفت و چهل روز آنجا بماند، چندان که هادی از کار وی شگفتی کرد و از ماندن وی برنجید، بدو می‌نوشت که باز آید اما او بهانه می‌آورد تا کار بالا گرفت که هادی آشکارا وی را دشنام می‌گفت و وابستگان و سردارانش به او زبان درازی می‌کردند، در آن وقت فضل بن یحیی بدر خلافت نایب پدر خویش و رشید بود و این خبرها را برای وی می‌نوشت که باز آمد و کار به درازا کشید.

یزید، غلام یحیی بن خالد گوید: خیزران، عاتکه را که دایه هارون بود پیش یحیی فرستاد که پیش روی وی گریبان درید و می‌گریست و می‌گفت: «بانو می‌گوید: خدا را، خدا را، دربارهٔ پسرم به یاد آر، اورا به کشتن مده، بگذار آنچه را برادرش از او می‌خواهد و منظور دارد بپذیرد که بقای وی را بیشتر از دنیا و هرچه در آن هست دوست دارم.»

گوید: یحیی بدو بانگ زد: «ترا با این چکار، اگر چنان شود که تو می‌گویی، من و فرزندان و کسانم پیش از او کشته خواهیم شد، اگر بدخواه وی باشم، بدخواه خودم و آنها که نیستم.»

گوید: و چون هادی دید که یحیی بن خالد با وجود حرمتها که بدو کرد و تیولها که داد و عطیه‌ها که فرستاد از نظری که دربارهٔ هارون داشت برنمی‌گردد کس فرستاد و اورا تهدید کرد که اگر باز نماند کشته می‌شود.

گوید: این حال هراس وخطر همچنان ببود تا وقتی که مادر یحیی بمرد، وی در قعرالخلد بغداد بود، زیرا هارون مقیم الخلد بود، یحیی نیز با وی بود. هارون ولیعهد بود ویحیی در خانهٔ وی جا داشت وشب وروز اورا می‌دید.

عمرورومی گوید: موسی‌هادی از آن پس که زمامدار شد، درآغاز خلافت خویش به مجلس خاص نشست وابراهیم بن‌جعفر وابراهیم بن‌سلم بن‌قتیبه وحرانی‌را پیش خواندکه سمت چپ وی‌نشستند خادم‌سیاه وی نیز بود، به نام اسلم که‌کنیهٔ ابوسلیمان‌داشت وبدواعتماد داشت‌و اورا تقرب‌می‌داد. در این اثنا صالح مصلی‌دار وارد شد و گفت: «هارون‌بن‌مهدی.»

هادی گفت: «اجازه ورود بده»

گوید: هارون وارد شد وسلام گفت ودودست وی‌را ببوسیدوبه سمت‌راست وی، دور به گوشه‌ای نشست. موسی خاموش ماند ودر اومی‌نگریست ودیری چنین کرد، سپس روی بدو کرد و گفت: «ای هارون چنان می‌بینم که دربارهٔ تحقق رویا با خویشتن سخن می‌کنی و آرزوی چیزی داری‌که از آن به دوری ودر مقابل‌آن سختیهاست، آرزوی خلافت می‌داری.»

گوید: هارون زانوزد و گفت: «ای موسی، اگر جباری‌کنی فرومانی و اگر فروتنی‌کنی بالاگیری، اگر ستم کنی با توخدعه کنند. امید دارم که خلافت‌به‌من برسد وباکسانی که ستم کرده‌ای انصاف‌کنم وبا خویشاوندانی‌که از آنها بریده‌ای پیوستگی‌کنم. فرزندان ترا برتراز فرزندان خویش نهم ودختران خویش رابه زنی آنها دهم وحق بایستهٔ امام مهدی را اداکنم.»

گوید: موسی بدو گفت: «ای ابوجعفر از توهمین انتظار می‌رود نزدیك من بیا.» هارون بدونزدیك شد ودو دستش را ببوسید ومی‌رفت‌که به جای خویش باز گردد.

موسی گفت: «نه قسم به پیرجلیل وشاه نبیل، یعنی پدرت منصور، می‌باید با

من بنشینی.»و اورا در صدر مجلس باخویشتن بنشانید، سپس گفت: «ای‌حرانی، هزارهزار دینار پیش برادر من ببر، وچون خراج گرفتن‌آغاز شد یك نیمهٔ‌آنرا ببر. آنچه را در خزینه‌های ما از مال خودمان هست باآن چیزها که از خاندان لعنت گرفته شده به اوبنمای‌که هرچه می‌خواهد بر گیرد.»

گوید: حرانی چنان‌کرد.

گوید: وچون هارون برخاست به‌صالح گفت: «اسب اورا نزدیك فرش‌بیار.»

عمرو رومی گوید: هارون با من مأنوس‌بود، نزدیك‌وی شدم و گفتم: «سرور من، رویایی که امیرمؤمنان به تومی گفت چه بود ؟»

گفت: «مهدی می گفت: در خواب دیدم که چوبی به موسی‌دادم و چوبی به هارون دادم، بالای چوب موسی کمی برك‌آورد، اما چوب هارون از اول‌تا به‌آخر برك‌آورد.» مهدی حکم‌بن‌موسی ضمری راکه‌کنیهٔ ابوسفیان داشت پیش‌خواندو گفت: «این رویا را تعبیر کن.»

گفت: «هردوبه شاهی می‌رسند، روزگار موسی کوتاه خواهد بود اماهارون به نهایت مدتی می‌رسد که خلیفه‌ای ببوده، روزگار وی بهترین روزگار خواهدبود وایامش‌بهترین ایام.»

گوید:چندروزی بیشترنگذشت که‌موسی‌بیمارشد وبمرد،بیماریش‌سه‌روزبود.

عمرو رومی گوید: وقتی خلافت به هارون رسید، حمدونه را به جعفر پسر موسی‌به زنی داد وفاطمه را به اسماعیل پسر دیگر موسی‌داد وبه همه‌آنچه گفته بود عمل‌کرد وروزگارش بهترین روزگارها بود.

گویند: هادی سوی حدیثه رفت، حدیثهٔ موصل، وآنجا بیمارشدکه بیماریش سخت شد وازآنجا بازگشت.

عمرویشکری که جزوخادمان بوده‌بود، گوید: هادی‌ازآن پس که به‌همه‌عاملان خویش در شرق وغرب نوشته بود درحدیثه پیش وی‌آیند، از حدیثه بازگشت.

وقتی بیماریش سنگین شد، کسانی که باجعفر پسر وی بیعت کرده بودند فراهم آمدند و گفتند: «اگر کار به‌دست یحیی افتد ما را بکشد و باقی نگذارد.» ورای دادند که یکیشان به‌دستور امیرمؤمنان پیش یحیی رود و گردنش را بزند، سپس گفتند: «اگر امیرمؤمنان از بیماری خویش بهی یابد عذرما به نزد وی چه خواهد بود؟» و دست بداشتند.

گوید: آنگاه خیزران کس پیش یحیی فرستاد وخبر داد که این مرد رفتنی است ودستور داد که برای کارهای بایسته آماده شود، وچنان بود که خیزران تا وقتی درگذشت برکار رشید و تدبیر خلافت تسلط داشت.

گوید: یحیی بن خالد بگفت تا دبیران را حاضر کردند ودر منزل فضل بن یحیی فراهم آوردند وهمان شب از جانب رشید به عاملان نامه‌ها نوشتند با خبر وفات هادی و اینکه رشید کاری را که داشته‌اند به آنها می‌سپارد، وچون هادی بمرد باپیك‌ها فرستادند.

فضل بن سعید به نقل از پدرش گوید: خیزران سوگند یاد کرده بود که باموسی هادی سخن نکند واز نزدیك وی برفت وچون مرگ هادی در رسید وفرستاده بیامد واین را بدوخبر داد گفت: «با وی چکاردارم؟»

خالصه گفت: «ای بانو، پیش پسرخودیش برو که اینك وقت عتاب گویی وخشم نمایی نیست.»

گفت: «آبی بیارید که برای نماز وضو کنم.» سپس گفت: «ما همیشه سخن می‌کردیم که در این شب خلیفه‌ای می‌میرد، خلیفه‌ای پا می‌گیرد وخلیفه‌ای تولد می‌یابد.»

گوید: موسی بمرد وهارون به خلافت رسید ومامون تولد یافت.

فضل بن سعید گوید: این حدیث را با عبدالله بن عبیدالله بگفتم، او نیز نظیر آنرا که پدرم گفته بود بگفت.

گفتم: «خیزران این را از کجا دانسته بود؟»

گفت: «از اوزاعی شنیده بود.»

زینب دختر سلیمان گوید: وقتی موسی در عیساباد در گذشت خیزران خبر را با ما بگفت، ما چهار زن بودیم، من وخواهرم وام حسن وعایشه دختران کم ـ سن سلیمان. ریطه مادر علی نیز با ما بود. خالصه بیامدکه بدو گفت: «مردم چه کردند؟»

گفت: «ای بانوی من، موسی در گذشت واورا به خاك کردند.»

گفت: «اگر موسی بمرد هارون زنده است، سویقی برای من بیارید.»

گوید: پس سویق‌آوردندکه بنوشید وبه ما نوشانید. آنگاه گفت: «برای سروران من چهارصدهزار بیارید» پس از آن گفت: «پسرم هارون چه کرد؟»

گفتند: «قسم یادکردکه نمازظهررا نکند مگر در بغداد.»

گفت: «محملها را بیاریدکه وقتی اورفته جای نشستن من اینجا نیست» ودر بغداد بدوپیوست.

سخن از وقت وفات هادی ومقدارسن ومدت خلافت وی واینکه‌کی براو نمازکرد

ابومعشر گوید: موسی هادی شب جمعه، نیمه ماه ربیع‌الاول،در گذشت.

واقدی گوید: موسی در عیسابادبه‌نیمهٔ ماه ربیع‌الاول، در گذشت.

هشام‌بن‌محمد گوید: موسی هادی چهارده روز رفته از ماه‌ربیع الاول‌به‌شب جمعه به سال صدوهفتادم در گذشت.

بعضی‌ها گفته‌اند در گذشت وی به شب جمعه شانزدهم ماه ربیع‌الاول بود و مدت خلافتش یکسال وسه‌ماه بود.

هشام گوید: هادی‌چهارده‌ماه‌شاهی کرد و وقتی‌بمردبیست وشش‌سال داشت.

واقدی گوید: خلافت وی یك سال ویك‌ماه وبیست‌ودوروز بود.

به گفتهٔ دیگری وفات‌وی به روزشنبه‌بود، ده‌روز رفته از ربیع‌الاول ، یا به شب جمعه. درآن وقت بیست‌وسه‌ساله بود. خلافتش یکسال وسه ماه وبیست وسه روز بود. برادرش هارون‌بن‌محمد ملقب به رشید براونماز کرد، کنیه‌اش ابومحمد بود. مادرش خیزران بود که کنیزبود. درعیساباد بزرگ دربستان آنجا، به خاك رفت.

فضل‌بن‌اسحاق گوید: وی بلند قد بود وتنومند وزیبا گونه وسفیدآمیخته به سرخی،درلب بالایش پیچید گی‌ای بود واورا موسی اطبق[1] لقب داده بودندتولدش در سیروان روی داده‌بود.

سخن ازفرزندان موسی هادی

وی‌نه فرزند داشت: هفت پسر ودودختر. یکی از پسران جعفر بودکه او را نامزد خلافت کرده بود، با عباس وعبدالله واسحاق واسماعیل وسلیمان وموسی که همه کنیززادگان بودند. موسی اعمی از پس مرگ پدر تولد یافت، یکی از دو دخترام عیسی بود که زن مامون بود ودیگری ام‌عباس که لقب نونه داشت.

سخن از بعضی خبرها و رفتارهای موسی‌هادی

سندی‌بن‌شاهك گوید: با موسی به گرگان بودم، خبر مرگ مهدی و خلافت وی‌بیامد، براسبان برید سوی بغداد روان شد، سعیدبن‌سلم نیز با وی‌بود ومراسوی خراسان فرستاد.

۱ــ یعنی «روی هم‌بنه» واین بمناسبت پیچیدگی لب وی بوده است.(م)

گویدسعیدبن‌سلم میگفت:«مابین‌خانه‌هاو بستانهای گرگان‌راه‌می‌پیمودیم.»

سعید گوید: هادی‌دریکی‌از بستانهاصدای مردی راشنید که‌آواز می‌خواند به سالار نگهبانان خویش گفت: «همیندم این مرد را پیش من‌آر.»

گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان چه شبیه است‌حکایت این خیانتکار باحکایت سلیمان‌بن‌عبدالملك.»

گفت: «چگونه؟»

گوید: گفتم: «سلیمان‌بن‌عبدالملك در نزهتگاهی بود وحرمش همراه وی بود، از بستانی دیگر صدای مردی را شنید که‌آواز می‌خواند،سالارنگهبانان‌خویش را خواست وگفت: «صاحب این صدا را پیش من‌آر.»

گوید: وچون پیش‌روی‌سلیمان‌رسید بدو گفت: «برای چه‌پهلوی‌من که‌حرمم نیز بامن است‌آواز می‌خوانی! مگر ندانسته‌ای که مادیان وقتی صدای نررا بشنود بدان مایل‌شود؟ ای غلام خواجه‌اش کن»

گوید: پس‌آن مرد را خواجه کردند.

گوید: وچون سال بعد شد، سلیمان به همان نزهتگاه باز گشت وهمان‌جا نشست که سال پیش نشسته بود وآن مرد را ورفتاری راکه نسبت به وی کرده‌بود، به یادآورد. به سالار نگهبانان خویش گفت: «مردی راکه خواجه‌اش کردیم پیش من‌آر»، اورا حاضرکرد وچون پیش روی سلیمان رسید، گفت: «یابفروش که بپردازیم یا ببخش که پاداش دهیم.»

گوید: به خدا اورا به عنوان خلافت بخواند، بلکه بدو گفت: «ای سلیمان، خدا را، خدا را، نسل مرا بریدی وآب روی[1] مرا بردی‌وازلذتم محرومم کردی آنگاه می‌گویی: یا بفروش که بپردازیم یا ببخش که پاداش دهیم! نه به خدا تاوقتی که در پیشگاه خدای بایستم»

۱ــ کلمه متن: ماء وجهی

گوید: موسی گفت: «ای غلام، سالار نگهبانان را پس آر»وچون اورا بیاورد گفت: «متعرض این مردمشو.»

ابوموسی، هارون‌بن محمد، به نقل از علی‌بن‌صالح گوید که وی یك روز به هنگام نوجوانی بالای سرهادی ایستاده بود. مهدی سه روز تمام به مظالم ننشسته بود حرانی به نزد وی‌آمد و گفت: «ای امیرمؤمنان عامه این رفتارترا نمی‌پسندد که سه روز است در مظالم ننگریسته‌ای.»

علی‌بن‌صالح گوید: به من نگریست و گفت: «مردمان را اجازهٔ ورود بده‌جفلی را بیارنه نقری را.»

گوید: شتابان از پیش وی برون شدم، آنگاه بماندم ونمی‌دانستم چه گفته بود، گفتم: پیش امیرمؤمنان روم که گوید: «حاجب منی وسخنم را نمی‌فهمی؟ چیزی به خاطرم رسید، یك بدوی راکه جزوهیئت آمده بود پیش خواندم‌وازجفلی ونقری پرسش کردم.»

گفت: «جفلی یعنی‌عامه ونقری یعنی خاصه.»

گوید: پس بگفتم تا پرده‌ها را بالا بردند ودرها را گشودندو کسان تابه‌آخر درآمدند واوهمچنان‌تاشب در مظالم می‌نگریست، وچون مجلس به سر رسیدپیش روی وی رفتم، گفت: «علی، گویی می‌خواهی چیزی بگویی؟»

گفتم آری، ای امیرمؤمنان، سخنی با من گفتی که پیش از امروز نشنیده بودم وبیم داشتم از توبپرسم وبگویی: حاجب‌منی وسخنم را نمی‌فهمی؟ یك بدوی راکه به نزدما بود پیش خواندم وآن سخن را برای من توضیح کرد، ای امیرمؤمنان از جانب من اورا عوض بده.

گفت: «خوب، یك‌صدهزاردرم‌برای اوببر.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان! یك بدوی‌خشن است ده‌هزاردرم اورا بس است.»

گفت: «ای علی، وای تو، من می‌بخشم وتوبخل می کنی؟»

علی‌بن‌صالح گوید: روزی هادی برنشست وقصد داشت از مادرخویش خیزران که بیمار بود عیادت کند، عمربن‌بزیع به اورسید و گفت: «ای امیرمؤمنان می‌خواهی کاری را به تو بنمایم که سودمندتر از این‌باشد؟»

گفت: «ای‌عمر، آن‌چیست؟»

گفت: «مظالم که از سه روز پیش درآن ننگریسته‌ای.»

گوید: به‌راهبران‌اشاره کرد که‌روسوی دارالمظالم کنند. آنگاه‌یکی‌ازخادمان خویش را پیش خیزران فرستاد واز نرفتن خویش عذر خواست و گفت: «بدو بگوی عمربن‌بزیع چیزی از حق خدارا به یادماآورد که برما واجبتر ازحق توبود که سوی‌آن رفتیم وان‌شاءالله فردا پیش تومی‌آییم.»

عبدالله‌بن‌مالك گوید: من عهده‌دار نگهبانان مهدی بودم، چنان بود که‌مهدی کس از پی‌ندیمان ونغمه‌گران هادی می‌فرستاد وبه من دستور می‌دادآنها را تازیانه بزنم، هادی از من می‌خواست باآنها مداراکنم ورنجشان ندهم، اما بدان اعتنا نمی‌کردم ودستوری راکه مهدی داده بود بکار می‌بستم.

گوید: وقتی هادی به خلافت رسید، اطمینان یافتم که تلف می‌شوم. روزی از پی‌من فرستاد، کفن پوشیده وحنوط زده پیش وی رفتم، برکرسی‌ای نشسته بود، شمشیر وسفره چرمین پیش روی اوبود. سلام گفتم.

گفت: «خدای‌بر آن‌دیگرسلام نگوید، یادت هست آنروز که‌دربارهٔ‌حرانی‌پیغام دادم که‌امیرمؤمنان دربارهٔ تازیانه‌زدن‌ومحبوس کردن‌وی‌دستورداده‌بود، امانپذیرفتی ودربارهٔ فلان وفلان (وبناکرد ندیمان خویش را برشمرد) وبه گفته ودستور من‌اعتنا نکردی؟»

گفتم: «آری ای امیرمؤمنان، اجازه می‌دهی حجت خویش را بگویم؟»

گفت: «آری.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان به خدا قسمت می‌دهم، اگر مرا به کاری که پدرت

گماشته بود، می‌گماشتی ودستوری به من می‌دادی و یکی از پسرانت پیغام می‌داد ودستوری مخالف دستور تومیداد، واز دستور وی تبعیت می‌کردم وازدستورتو سرپیچی می‌کردم، خرسند می‌شدی؟»

گفت:«نه؟.»

گفتم: «با تونیز چنینم، با پدرت نیز چنین بودم»،مرا پیشتر خواند،دودستش را بوسه زدم،دستورداد تاخلعت‌ها آوردند وبرمن ریختند و گفت: «آنچه را به‌عهده داشتی، به عهدهٔتو نهادم بروبارشاد.»

گوید: از نزد وی برون شدم، به منزل خویش رفتم ودر کار خویش وکار وی اندیشناك بودم،گفتم:جوانی است میخواره و کسانی که دربارهٔآنهانافرمانی‌وی کرده‌ام، ندیمان و وزیران ودبیران اویند،گویی می‌بینمشان که وقتی شراب‌برآنها چیره شود رای وی را دربارهٔ من بگردانیده‌اند ودر مورد من به کاری وا داشته‌اند که‌آنرا خوش ندارم وازآن بیم دارم.

گوید: نشسته بودم ودخترکم پیش روی من بود. اجاقی به‌نزد من بود با نانهای نازك که می‌بریدم وبه‌نانخورش می‌آلودم و گرم می‌کردم‌وبه دخترك می‌دادم. ناگهان سروصدایی برخاست چندان بزرگ که پنداشتم که از سم اسبان و بسیاری جنجال دنیاکنده شدومنزل لرزل شدگفتم: به خدا همین بودکه گمان داشتم وازجانب وی همان که می‌ترسیدم رسید. ناگهان درگشوده شد وخادمان‌واردشدند،امیرمؤمنان هادی میان‌آنها برخری بود وچون اورا بدیدم از جای خویش برجستم وبه‌طرف‌او دویدم ودست وپای وی وسم خرش را بوسه زدم. گفت: «ای عبدالله درکار تو- اندیشیدم و گفتم به‌خاطرت می‌رسدکه من‌وقتی بنوشیدم دشمنان تو که‌اطراف منند، رای مرا که دربارهٔ تونکوشده بگردانند، ومضطرب شده‌ای و وحشت کرده‌ای، به منزل توآمدم که با توموآنست کنم وبه توبگویم که کینه‌ات از قلبم برفته. بیااز آنچه می‌خوردی به‌من بخوران، همانطور که باآن می‌کردی‌بکن، تا بدانی که‌من‌باتوهم-

نمك شده‌ام وبا خانه‌ات مأنوس شده‌ام که بیم وهراست برود.»

گوید: من نانهارا باکاسه‌ای که نانخورش در آن بود نزدیك وی بردم که از آن بخورد، سپس گفت: «این خرده را که از مجلس خویش برای عبدالله آورده‌ام بیارید.»

گوید: چهارصد استر که درم برداشت وارد کردند، گفت: «این خردهٔ تو است. در امور خویش از آن کمك گیر واین استران را برای من به‌نزد خویش نگه‌دار شاید روزی برای یکی از سفرها بدان نیازمند شوم»، آنگاه گفت: «خدایت قرین نیکی بدارد» وبرای بازگشتن برون رفت.

موسی پسر عبدالله گوید: که پدرش بستان خویش راکه میان خانه‌اش بود بدو بخشیده بود پس از آن آخورهایی برای این استران به دور بستان ساخت ودرهمه ایام زندگی هادی نظارت آنرا به عهده داشت وبه کار آن می‌پرداخت.

محمدبن عبدالله بن یعقوب گوید: پدرم می گفت: « علی بن عیسی به خشم خلیفه خشمگین می‌شد وبه رضای اوراضی می‌شد.»[1]

محمد گوید: پدرم می‌گفت: «هیچ عرب یا عجمی آن منت که علی بن عیسی برمن دارد ندارد، وی در محبس به نزد من آمد»، تازیانه‌ای به دست داشت وگفت: «امیرمؤمنان، موسی هادی به من دستور داده یکصد تازیانه به تو بزنم.»

عبدالله بن یعقوب گوید: پیش آمد وتازیانه را به دست وشانهٔ من می‌نهاد و به من می‌مالید تا یکصد برشمرد وبرون شد، هادی گفت: «با این مردچه کردی؟»

گفت: «چنان کردم که دستور داده بودی.»

گفت: «وضع وی چگونه است؟»

گفت: «بمرد.»

گفت: «ما از آن خداییم وبه سوی خدا بازمی گردیم»[1] وای تو به خدا مرا

۱ـ اناالله و انا الیه راجعون سوره بقره آیه ۱۵۵

به نزد مردمان رسوا کردی، این مردی شایسته بود، مردم می‌گویند: یعقوب بن‌داود اورا کشت».

گوید: وچون شدت تأثر وی را بدید گفت: «ای امیرمؤمنان زنده است و نمرده.»

گفت: «خدای را ستایش براین.»

محمدگوید: هادی از پی ربیع پسرش فضل را به حاجبی خویش گماشته بود وبدو گفته بود: «کسان را از من باز مدار که این، برکت را از من زایل می‌کند و چیزی با من مگوی که چون کنجکاوی کنم نادرست باشد که این موجب سقوط شاهی می‌شود ورعیت را زیان می‌زند.»

موسی بن عبدالله گوید: یکی را پیش موسی هادی بردند وبناکرد وی رابه گناهانش سرکوفت می‌زد وتهدید می‌کرد.

گوید: آن مردگفت: «ای امیرمؤمنان، عذرجویی من از این گناهان که به سبب آن به من سرکوفت می‌زنی رد سخن تواست واقرارم گناه را برمن مسجل می‌کند ولی به تومی‌گویم:

«اگر از عقوبت کردن امید رحمتی داری
«در پاداش عفو بی‌رغبت مباش[1]»

گوید: پس بگفت: تا اورا رها کنند.

عمربن شبه گوید: سعیدبن سلم به نزد موسی هادی بود، هیئت فرستادگان روم به نزد وی درآمد، سعیدبن سلم کلاهی به سر داشت باآنکه جوان بود سرش طاس بود، موسی بدوگفت: «کلاهت را بردار تا با طاسی سرت پیرنمایی کنی.»

حسن بن عبدالخالق گوید: به عیساباد رفتم به قصد دیدار فضل بن ربیع. موسی امیرمؤمنان را دیدم که خلیفه بود اما اورا نمی‌شناختم، در لباسی نازک بود

۱ـ در متن به نظم است.

براسبی، نیزه‌ای‌به‌دست داشت و به‌هر که می‌رسید ضربتی‌بدومیزد. به من گفت. «ای پسر زن‌بدکاره!»

گوید، کسی را دیدم که‌گویی مجسمه‌ای بود. در شام دیده بودمش رانهایش مانند رانهای شتر بود، دستم را به دستهٔ شمشیر بردم یکی به من‌گفت: «وای تو، امیرمومنان است» ومن اسبم را به‌حرکت درآوردم، یك اسب تندرو بودکه فضل‌ـ بن‌ربیع‌به من داده بود، آنرا به چهارهزار درم خریده بود، واردخانهٔ محمدبن‌قاسم سالارکشیکبانان شدم، بردر بایستاد، نیزه به دست داشت وگفت: « ای پسر زن بدکاره برون‌آی» اما من برون نشدم واوبرفت وگذشت.

گوید: به فضل‌گفتم: «امیرمومنان را دیدم وقصه چنان وچنان بود.»گفت: «به بغداد برو وچون برای نماز جمعه‌آمدم مرا ببین.»

گوید: دیگر به عیساباد نرفتم تا وقتی‌که هادی درگذشت.

حسین‌بن‌معاذ‌که همشیرموسی‌هادی بوده بودگوید: وقتی با موسی به‌خلوت بودم در دل خویش مهابتی از اونمی‌یافتم‌که با من‌گشاده روی بود،گاه می‌شد که بامن‌کشتی می‌گرفت وبی‌هراس با وی‌کشتی می‌گرفتم وبه زمینش‌می‌زدم.اما وقتی جامهٔ خلافت می‌پوشید ودر مجلس امرونهی می‌نشست وبالای سرش می‌ایستادم به خدا از لرزش وهراسیدن از اوخود داری نمی‌توانستم‌کرد.

عمربن‌مهران‌گوید: «مرتبت‌خاص»بنزدمهدی ازآن‌ابراهیم‌بن‌سلم‌بود. پسری ازآن‌ابراهیم درگذشت به‌نام‌سلم، موسی‌هادی به‌تسلیت وی‌رفت،برخری‌سرخموی بود،آینده‌ای را منع نمی‌کردند وسلام‌گویی را از اوباز نمی‌داشتند تا در رواق ابراهیم فرودآمد وبدوگفت: «ای ابراهیم وقتی دشمن وفتنه بود، خرسند بودی و چون درود ورحمت شد غمگین شدی!»

گفت: «ای امیرمؤمنان هریك از اجزای من‌که غمین بود از تسلیت پرشد.»

گوید: وقتی‌ابراهیم‌درگذشت ازپی‌وی «مرتبت‌خاص»ازآن سعیدبن‌سلم‌شد.

عمر بن‌شبه‌گوید: علی بن‌حسین‌طالبی لقب جزری داشت، وی رقیهٔ عثمانی دختر عمرو را که زن مهدی بوده بود به زنی گرفته بود. خبر به موسی‌هادی رسید، در آغاز خلافت وی، کس فرستاد و علی را پیش خواند و به نادانی منسوب داشت و گفت: «زنی بجز زن امیرمومنان نیافتی؟»

گفت: «خدا بجز زنان جدم را، صلی‌الله‌علیه وسلم، برمخلوق خویش حرام نکرده، اما جزآنها را حرمت نیست.»

گوید: هادی‌باچوبی که به دست‌داشت سرش‌رازخمدار کردو بگفت تاپانصد تازیانه به‌او بزنند که زدند. می‌خواست زن را طلاق کند اماعلی نکرد. وی را در سفره‌ای چرمین از پیش روی هادی ببردند و به‌گوشه‌ای افکندند،انگشتری گرانقدر در انگشت وی بود. یکی از خادمان، وی را بدید که از ضربت تازیانه بیخودشده بود، روی اوافتاد ودستی راکه انگشتر برآن بود بگرفت. علی دست خادم را بگرفت و بکوفت که فریاد زد وپیش موسی رفت ودست خویش را بدو نشان داد، موسی سخت به خشم‌آمدو گفت: «با خادم من چنین می کند، پدرم را نیز تحقیر کرده وآن سخنان را با من‌گفته» وکس پیش اوفرستاد که چرا چنین کردی؟

گفت: «به اوبگوواز اوبپرس‌ودستور بده که‌دست خویش را برسر تونهد و راست گوید.»

گوید: موسی چنان‌کرد وخادم بدوراست گفت. موسی گفت: «خوب کرد، به خدا شهادت می‌دهم که اوعموزادهٔ من است، اگر چنین نکرده بود از نسب وی بیزاری می کردم» وبگفت تا اورا رها کنند.

ابوابراهیم‌اذانگوی گوید: هادی بادوزره که‌به‌تن داشت روی اسب‌می‌جست مهدی اورا «گل‌من» می‌نامید.

عطاءبن‌مقدم واسطی‌گوید: روزی زندیقی را پیش مهدی‌آورده بودند که بدوگفته بود توبه‌کند، اما نخواسته بود توبه‌کند وگردنش را زد وبگفت تا وی‌را

بیاویزند مهدی به موسی گفت: «پسرکم، وقتی خلافت به تورسید این فرقه، یعنی یاران مانی را از میان بردار، این فرقه‌ایست که مردمان را به ظاهری نکودعوت می کند چون اجتناب اززشتی‌ها وبی‌رغبتی دنیا وعمل برای آخرت اماکسان را به تحریم گوشت وخود داری از دست زدن به آب پاك وکشتن حشرات می کشانند که موجب تکلف است وگناه، سپس ازاین مرحله به پرستش دوتامی کشاند: یکی نورودیگری ظلمت، پس از این همسری خواهران و دختران وشستشوبا ادرارو دزدیدن اطفال را ازراهها به دستاویزرهاندن ازگمراهی ظلمت به هدایت‌نور مباح می‌شمارد: برای آنهادارپاکن وشمشیر در میانشان نه وبا این کار به خدای بی‌شریك تقرب‌جوی که جدتوعباس را به خواب دیدم که دوشمشیر به من آویخت ودستورم داد یاران دوتا را بکشم.»

گوید: ازآن پس که ده ماه از روزگار موسی گذشت گفت: «به خدا اگر ماندم همهٔ این فرقه را می کشم، تا دیده بهم زنی ازآنها نماند.» گویند:دستور داده بود هزاردار برای وی فراهم آرند و گفت: «این به فلان ماه‌خواهد بود.»اما پس‌از دوماه در گذشت.

موسی‌بن‌صالح گوید: عیسی‌بن‌دأب که‌از همهٔ‌مردم‌حجاز ادب‌دان‌تروشیرین‌سخن‌تربود به نزد هادی منزلتی یافته بودکه کس نیافته بود برای وی متکا می‌خواست ودرمجلس‌خویش برای‌هیچکس‌جزاوچنین نمی کرد،می گفت: «هرگز روز یا شبم با حضور تودراز نبوده وهروقت از دیده‌ام نهان شده‌ای‌آرزو داشته‌ام کسی جز ترانبینم.» طیبتش شیرین وصحبتش دلنشین بود، نادره بسیار می‌دانست، شعر نکومی گفت ونکو برمی گزید.

گوید: شبی‌هادی بگفت تا سی‌هزار دینار بدودهند، صبحگاهان ابن‌دأب پیشکار خویش را به در موسی فرستاد و بدو گفت: «حاجب را ببین وبگواین‌مال‌را برای مابفرستد.»

گوید: فرستاده حاجب را دید وپیام اورا رسانید که لبخند زد و گفت: «این با من نیست، پیش متصدی امضاء بروتا مکتوبی برای وی به دیون فرستد و آنجا تدبیر کنی آنگاه چنان‌وچنان کنی.»

گوید: فرستاده پیش ابن‌دأب باز گشت‌وبدوخبرداد که گفت: «ولش کن‌ازپی آن مرو ودربارهٔ آن پرسش مکن.»

گوید: موسی دربالاخانهٔ خویش بود، به بغداد، که دید ابن‌دأب می‌آید و جز یك غلام با وی نیست، به ابراهیم حرانی گفت: «می‌بینی که ابن‌دأب وضع خویش را تغییر نداده وبرای ما تجمل نگرفته، دیروز با وی نیکی کردیم که اثرما براوديده شود.»

ابراهیم گفت: «اگر امیرمؤمنان دستورم دهد، چیزی از این‌باب به اشاره با وی بگویم.»

گفت: «نه، اوکار خویش را بهتر می‌داند.»

گوید: ابن‌دأب واردشد وسخن‌آغاز کرد، موسی به چیزی‌ازکار وی اشاره کرد، گفت: می‌بینم که جامه‌ات شستشو دیده است، اینك وقت زمستان‌است‌وبه‌جامهٔ تازه ونرم نیاز هست.»

گفت: «ای امیرمؤمنان دستم ازآنچه نیاز دارم کوتاه است.»

گفت: «چگونه! ما از بخشش خویش چیزی به توداديم که گمان داشتیم کار ترا سامان می‌دهد.»

گفت: «به من نرسیده وآنرا نگرفته‌ام.»

گوید: هادی متصدی بیت‌المال خاص را پیش خواند و گفت: «هم اکنون سی‌هزاردینار رابرای وی بیار.» که حاضر کردند وپیش روی اوببردند.

علی‌بن‌یقطین گوید: شبی با جمعی از یاران موسی پیش وی بودیم، خادمی بیامد وآهسته با وی چیزی گفت که با شتاب برخاست و گفت: «نروید»وبرفت‌و

دیر کرد، پس از آن بیامد و تند نفس می‌کشید، خویشتن را بر تشك خویش افکند، لختی به تندی نفس کشید تا بیاسود. خادمی همراه وی بود که طبقی راآورده بود که بقچه‌ای بر آن بود و پیش روی وی ایستاده بود، پس از آن بانگ برآورد که از آن شگفتی کردیم، پس از آن نشست و به خادم گفت: «آنچه را همراه داری به زمین بگذار.» که طبق را بگذاشت.

آنگاه گفت: «بقچه را بردار.» که آنرا برداشت، در طبق سردو کنیز بود که به خدا هرگز نکوتر از روی وموی آنها ندیده بودم، سرومویشان به جواهر آراسته بود و بوی خوش ازآن برمی‌خاست و ما این را با اهمیت نگریستیم.

گفت: «می‌دانید قصهٔ آنها چیست؟»

گفتیم: «نه»

گفت: «خبر یافته بودیم که آنها عاشق همدیگرند ومرتکب کاری زشت می‌شوند، این خادم را بر آنها گماشته بودم که اخبارشان را به من برساند، که بیامد وخبر داد که فراهم آمده‌اند، برفتم و آنها را در یك بستر دیدم به کار زشت، پس آنها را بکشتم.»

سپس گفت: «غلام، سرهارا بردار.»

گوید: آنگاه به گفتگوی خویش باز گشت، گویی کاری نکرده بود.

عبدالله‌بن‌محمد بواب گوید: به جانشینی فضل‌بن ربیع، حاجب هادی بودم.

گوید: یك روز هادی نشسته بود، من نیز درخانهٔ وی بودم، چاشت خورده بود ونبیذ خواست، پیش ازآن بنزد مادر خویش، خیزران رفته بود که از او خواسته بود غطریف دایش را بریمن گمارد، بدو گفته بود که پیش ازآنکه بنوشم، به یاد من آر.

گوید: وچون قصد نوشیدن کرد، خیزران، منیره یازهره را پیش وی فرستاد که به یادش

آرد، بدو گفت: «باز گرد وبگو برای‌وی‌بر گزین: طلاق دخترش عبیده‌یاولایتداری یمن» فرستاده بجز گفتار او که «برای وی برگزین» را نفهمید و نرفت. خیزران گفت: «ولایتداری یمن را برای وی بر گزیدم.»

گوید: پس دختر وی عبیده را طلاق داد وچون‌بانگ‌فریاد شنید، گفت: «چه شده؟»

خیزران خبر را باوی‌بگفت.

گفت: «تو بر گزیدی.»

گفت: «پیام تورا بدین گونه به من نگفتند.»

گوید: پس هادی به صالح مصلی دار دستور داد که با شمشیر برسرندیمان بایستدکه‌زنانشانرا طلاق دهند. وخادمان‌بااین‌خبرپیش من‌آمدند که بمن‌بگویند که به‌هیچ‌کس اجازهٔ ورود ندهم.

گوید: یکی بردر ایستاده بود و عبایش را به خویشتن پیچیده بود وپا به‌پا می‌شد، دوشعر به خاطرم رسید وآنرا بخواندم به این مضمون:

«ای دوستان سعدی من

«نوحه‌کنید وبه مریم سلام گویید

«که خدا مریم را دورندارد

«بدو گویید: اینك‌که قصد فراق کرده‌ای

«آیا از پس این وصالی هست‌که بدانند.»

گوید: مرد عبا به خویش پیچیده گفت: «که‌بدانیم.»

گفتم: «فرق میان بدانند وبدانیم چیست؟»

گفت: شعر به معنی سامان می گیرد وبه معنی تباه می‌شود، مارا چه حاجت که‌کسان اسرارمان را بدانند؟

گفتمش: «من این شعر را بهتر از تومی‌دانم.»

گفت: «شعر از آن کیست؟»

گفتم: «ازاسود بن‌عمارهٔ نوفلی»

گفت: «من هموهستم.»

گوید: بدونزدیك شدم وخبر موسی را با وی بگفتم واز اینکه سخن وی‌را رد کرده بودم پوزش خواستم.

گوید: پس اسب خویش را بگردانید و گفت:«اینجا شایسته‌ترین جا برای ترك آن کردن‌است.»

ابوالمعافی گوید: شعری در ستایش موسی وهارون برای عباس‌بن محمد خواندم، به این مضمون:

«ای خیزران، ترا خوش باد وباز ترا خوش باد

«که پسرانت کاربندگان را به دست دارند.»

گوید: به من گفت: «اندرزی به تومی‌دهم، یمانی گوید: از مادرم به بدی یا به نیکی یاد مکن.»

یوسف صیقل شاعر واسطی گوید: ازآن پیش که هادی خلیفه شود وبه بغداد رود از گرگان با وی بودیم، برنظرگاهی نکوکه داشت بالا رفت، شعری برای وی به‌آواز خواندند به این مضمون:

«مردان‌نیزه‌دارشان‌پیاپی

«بار برگرفتند.»

گفت: «این شعر را چگونه باید خواند؟»

گوید: وچون شعر را به‌آهنگ برای وی خواندند گفت: «دلم می‌خواست که این‌آهنگ روی شعری ظریفتر از این باشد، به‌نزد یوسف صیقل‌روید تاروی‌آن شعری بگوید.»

گوید: پیش من‌آمدند وخبر را با من بگفتند که شعری گفتم به این مضمون:

«از اینکه می‌نالم ملامتم مکن
«سرورمن بلندپروازی می‌کند
«چه بلیه‌ای خواهم داشت
«اگرآنچه در میان ما هست بریده شده باشد
«حقاً که موسی با فضیلت خویش
«همه فضیلت‌هارا فراهم‌آورده است.»

گوید: پس نظرکرد، شتری پیش روی او بود، گفت: «این را درهم ودینار بارکنید وپیش وی ببرید.»

گوید: پس شتر را با بارپیش من‌آوردند.

ابوزهیر گوید: ابن‌دأب به نزد هادی ازهمه عزیزتربود. روزی فضل‌بن‌ربیع برون شد و گفت: «امیرمؤمنان دستور می‌دهد: هرکه بردراواست برود، اما تــوای ابن‌دأب واردشو.»

ابن‌دأب گوید: به‌نزد هادی واردشدم که بربسترخویش افتاده‌بود ودید گانش از بیخوابی ونوشیدن شبانه سرخ بود، به من گفت: «دربارهٔ شراب با من سخــن کن.»

گفتم: «بله، ای امیرمؤمنان، کسانی ازکنانه برون شدنــد کــه از شام شراب بیارند، برادر یکیشان بمرد، به نزد قبر وی به نوشیدن نشستند. یکیشان شعری گفت به این مضمون:

«هیچ جانی را از شرابش باز مدار
«شرابش بنوشان اگرچه به‌گور رفته باشد
«اعضا وارواح وصدی[1] را

۱ــ صدی از نظر فرهنگ قدیم عرب جان انسانی است درحالت خاص وحالت دیگرآن هامه است که به معنی سر نیزهست. (م)

«شراب صافی روشن بنوشان
«آزاده‌ای بوده که جزورفتگان شده
«همه چوبها وشاخها می‌شکنند.»

گوید: دواتی خواست واشعار را نوشت، پس ازآن چهل‌هزاردرم به عهدهٔ حرانی نوشت، گفت: «ده‌هزار برای تووسی‌هـزاردرم برای سه شعر.»

گوید: بنزد حرانی رفتم که گفت: «برده‌هزاردرم با ما صلح‌کن به‌شرط اینکه به نزد ما قسم یادکنی که این را به امیرمومنان نگویی »

گوید: قسم یادکردم که آنرا به امیرمومنان نگویم، مگر اوآغاز کند، اما از آن یاد نکرد تا خلافت به رشید رسید.

ابودعامه گوید: سلم‌بن‌عمروخاسر، موسی‌هادی را ستایش‌کرد وشعری گفت به‌این مضمون:

«آزاده‌ای از قریش درعیساباذ هست
«که درمجاورت وی نوشیدن کافی هست.
«که به وقت بیم یا امید
«مسلمانان‌را به‌دوسوی خویش‌پناه‌میدهد.
«در میدان خانه‌های بلند هست
«که مردمی فرومایه آنرا بناکرده‌اند
«چه بسیارکس که گوید من نسب بی‌خلل دارم
«اما مردمان و روایتگران آنرا نمی‌پذیرند
«نسبت به حرمت خویش بخیل است
«ازآنرو که می‌خواهد به جای ماند
«اما چیزی که نسبت بدان بخل ورزند
«به‌جای نمی‌ماند

«ضبی را ننگی هست که مخفی نمی‌ماند
«آنرا همی‌پوشاند اما پرده برمی‌افتد
«قسم به دینم که اگر ابوخدیج
«خانه را بنیان نهاده بود، هرگزویران نمی‌شد.»

گوید: وقتی از پس مهدی، هادی به خلافت رسید، سلم‌بن‌عمروخاسردربارهٔ وی شعری گفت به این‌مضمون:

«موسی توفیق خلافت وهدایت یافت
«وامیرمومنان محمد در گذشت.
«آنکه فقدان وی همهٔ خلایق‌را غمین کرده در گذشت
وآنکه هرکه را تفقدکند بس باشد، پا گرفت.»

وهم اوشعری گفت به این مضمون:

«وقتی موسی نمایان شود
«شاهان در قبال وی نهان‌شوند
«همانند ستارگان در مقابل نورخورشید
«به‌هنگامی که طالع شود.
«هیچکس از مخلوق نیست که ماه‌وجلوهٔ آن را
«ببیند وتواضع واطاعت نیارد.»

وهم او گفت:

«اگرموسی از پی‌پدر خویش خلیفه نبود
«مردم برای مهدی خویش جانشینی نداشتند
«مگر نمی‌بینی که قوم امیان به‌آبگاه درمیشوند
«و گویی ازکناره‌های دریاآب می گیرند
«از دو کف شاهی که عطای وی عام است.

«و گویی آنکه از وی چیزمی گیرد
«از بخشش وی به اسراف می‌افتد.»

مروان‌بن ابی‌حفصه گوید: وقتی موسی هادی به شاهی رسید پیش‌وی‌رفتم وبرای وی‌شعری‌خواندم به این مضمون:

«اگر از پی‌امام محمد جاوید باشم
«از طول بقای خویش خرسند نباشم.»

گوید: مدح او کردم وشعری دربارهٔ وی گفتم به این مضمون:

«پدرت مرا هفتادهزار داد
«وپشتم را بدان قوت بخشید
«واین به نزد من رونقی داشت
«ای امیرمومنان، اطمینان دارم
«که نصیب من به نزد تو کاهش‌نمی‌یابد.»

وچون این شعر را خواندم گفت: «کی به‌پای مهدی تواند رسید، ولی ترا خرسند می‌کنم.»

ضحاك‌بن‌معن‌سلمی گوید: به نزد موسی وارد شدم وبرای وی‌شعری‌خواندم به این مضمون:

«ای دوجایگاه غم‌دل، سخن کنید
«که رباب وکلثوم را اینجا می‌بینم.»

گوید: مدح وی گفتم وچون به این شعر رسیدم که:

«به‌بخشش گشاده دست چنان‌که پندارمش
«در خزانه‌ها درمی به جای نخواهد نهاد.»

هادی به احمد خازن نگریست و گفت: «وای توای احمد گویی دیشب به ما می‌نگریسته.»

گوید: آنشب مالی بسیار برون آورده بود و پراکنده بود.

ابراهیم موصلی گوید: روزی به نزد موسی بودیم، ابن‌جامع ومعاذبن‌طبیب نیز به نزد وی بودند، نخستین روز بود که معاذ به نزدمامی آمد.

گوید: معاذ در کار آهنگ‌ها ماهر بود و آهنگهای کهن را می‌شناخت. موسی گفت: «هر که مرا به‌طرب آرد هرچه خواهد از آن اوست»، ابن‌جامع برای وی آوازخواند که در اواثر نکرد ودانستم که کدام آهنگ را می‌خواهد، به من گفت: «ابراهیم بیار» ومن شعری برای وی به‌آوازخواندم به این‌مضمون:

«سلیمی سرجدایی دارد

«کجا می‌رود، کجا می‌رود.»

گوید: به‌طرب آمدچنانکه‌ازجای‌خویش‌برخاست وصدای خویش‌رابلند کرد و گفت: «مکرر» ومن مکرر کردم، گفت: «مقصودم‌همین بود، هرچه‌می‌خواهی بگوی.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان، باغ عبدالملك وچشمهٔ فروریز آن.»

گوید: چشمانش درکاسه بگشت وچنان شد که گفتی دوپاره آتش بود،سپس گفت: «ای پسرزن بوگندو، می‌خواهی مردم بشنوند که مرا به‌طرب آورده‌ای و اختیار را به تو گذاشته‌ام وتیولت داده‌ام، به خدا اگر نبود که‌جهلت برعقل‌درستت غلبه‌کرده، چیزی راکه چشمانت بر آنست قطع می‌کردم.»

گوید: آنگاه دمی خاموش ماند ومن فرشتهٔ مرگ را میان خودم و اودیدم که منتظر فرمان اوست. آنگاه ابراهیم‌حرانی را پیش خواند و گفت: «دست‌این‌نادان‌را بگیرو وارد بیت‌المال کن که هرچه می‌خواهد از آن برگیرد.»

گوید: حرانی مرا وارد بیت‌المال کرد و گفت: «چه مقدار برمی گیری ؟»

گفتم: «صد کیسه.»

گفت: «بگذار باوی بگویم»

گفتم: «هشتاد.»

گفت: «باید به اوبگویم.» دانستم که مقصود وی چیست و گفتم: «هفتاد کیسه از آن من وسی کیسه از آن تو.»

گفت: «اکنون حق گفتی، خود دانی.»

گوید: من با هفتصدهزار بازآمدم وفرشتهٔ مرگ از مقابلم برفت.

حکم‌وادی گوید: هادی به‌آهنگ میانه که تحریرش اندك بود وبیش از حد سبك نبود سخت رغبت داشت.

گوید: شبی به نزد وی بودیم، ابن‌جامع وموصلی وزبیربن‌رحمان وغنوی نیز به نزد وی بودند، سه کیسه خواست وبگفت تا آنرا در میان مجلس نهند وهمه را به هم پیوست و گفت: «هر که برای من آهنگی بخواند، از آن‌باب که‌خوش‌دارم، این همه از آن اوست.»

گوید: رسمی نکوداشت، وقتی چیزی را خوش نداشت، تحمل نمی کرد و از آن می گشت، ابن‌جامع نغمه‌ای خواند که از آن بگشت، هر که‌بود نغمه‌ای‌خواند و اوهمچنان می گشت تا من نغمه‌ای خواندم که مطابق دلخواه وی بود وبانگ برآورد: «احسنت، احسنت، شرابم دهید.» که بنوشید وطرب کرد.

گوید: من برخاستم وبر کیسه‌ها نشستم ودانستم که صاحب آن شده‌ام. ابن‌جامع سخن آورد ونکو آورد، گفت: «ای‌امیرمؤمنان، به‌خدا وی چنان بود که‌گفتی، همهٔ ما از آهنگی که می‌خواستی به دور افتادیم بجزاو.»

گوید: پس گفت: «کیسه‌هااز آن‌تواست.» وبه آن آهنگ نوشید تابه‌حدمطلوب خویش رسید وبرخاست و گفت: «سه‌تن از فراشان[1] را بگویید کیسه‌ها را همراه وی ببرند.» وبه درون رفت.

گوید: ما برون شدیم ودر حیاط می‌رفتیم که بازگردیم، ابن جامع به من پیوست، گفتم. «ای ابوالقاسم، فدایت شوم، چنان کردی که از والانسبی همانند تو

۱ـ کلمهٔ متن

سزد دربارهٔ کیسه‌ها چنان کن که خواهی؟»

گفت: «ترا خوش باد، خوش داشتیم که بیشتر گفته بودیم.»

گوید: آنگاه موصلی به ما پیوست وگفت: «به ما نیز چیزی بده»

گفتم: «برای چه، چرا سخن نیك نگفتی، نه به خدا، حتی یك درم»

سعیدقاری علاف که یارابان قاری بوده بودگوید: همنشینان موسی ودیگران به نزد وی بودند، ازآن جمله حرانی وسعیدبن‌سلم، کنیز موسی ساقیشان بود وزنی شوخ بود: به‌آن یکی می‌گفت: «ای اوباش»، باآن یکی وآن‌دیگری مزاح می‌کرد. یزیدبن‌مزید وارد شد وسخنانی راکه باآنها می‌گفت شنید وبدوگفت: «قسم به خدای بزرگ اگر با من نیز چنان‌گویی که باآنها می‌گویی، با شمشیر ضربتی به تو می‌زنم.»

گوید: موسی‌گفت: «وای‌تو! به خدا اوهرچه بگوید می کند، حذرکن.»

گوید: کنیز از اوبازماند وهرگز با وی مزاح نکرد.

راوی‌گوید: سعید علاف وابان قاری هردوان اباضی بودند.

ابن‌قداح گوید: ربیع کنیزی داشت به نام امة‌العزیز به نهایت‌زیبا که پستانهای برجسته واندام نکوداشت وآنرا به مهدی هدیه کرد، که چون زیبایی و وضع وی را بدید گفت: «این برای موسی شایسته‌تر است» وکنیز را بدوبخشید که وی را از همه‌کس بیشتر دوست داشت وپسران بزرگ موسی را برای وی زاد.

گوید: پس ازآن یکی از دشمنان ربیع به موسی‌گفت که از ربیع شنیده که می گفته: «هرگز کسی را مابین خودم وزمین ننهادم که همانند امة‌العزیز باشد.» وموسی از این به سختی غیرت آورد وقسم یادکرد که ربیع را خواهدکشت وچون به خلافت رسیدیکی ازروزها ربیع را پیش خواند وبا وی چاشت‌خورد و حرمت کرد وجامی‌بدوداد که شربت عسل درآن بود.

گوید: ربیع گفته بود: «می‌دانستم که مرگم در آنست واگر جام را ردکنم گردنم را می‌زندکه می‌دانستم به سبب هم بستر شدن من با امةالعزیز وسخنی که از من بدورسیده بود وعذری از من نشنیده بود، کینهٔ مرا به دل دارد، پس آنرا بنوشیدم.»

گوید: پس ازآن ربیع به خانهٔ خویش بازگشت وفرزندان‌خویش‌را فراهم آورد وبه‌آنهاگفت: «من هم امروز یا فردا می‌میرم.»

پسرش فضل گفت: «فدایت شوم، چرا چنین می گویی؟»

گفت: «موسی به دست خویش شربت‌زهرآلود به من نوشانید و اثرآن را در تن خویش‌می‌یابم.» آنگاه بدانچه می‌خواست وصیت کرد وهمانروز یا روز بعد بمرد.

گوید: رشید از پس مرگ موسی‌هادی،امةالعزیز را به زنی گرفت وعلی را از اوآورد.

فضل‌بن‌سلیمان هاشمی گوید: وقتی هادی درآغاز سالی که به خلافت رسید به عیساباذ انتقال یافت، ربیع را از وزارت ودیوان رسایل که به‌عهده داشت‌معزول داشت وعمربن‌بزیع را به جای وی گماشت وربیع را بردیوان زمام باقی گذاشت که همچنان برآن دیوان ببود تا بمرد. وفات ربیع چندماه پس از خلافت‌هادی‌بود مرگ وی را به هادی خبردادند، اما برجنازهٔ وی‌حضور نیافت وهارون‌الرشید براو نمازکرد. وی درآنوقت ولیعهد بود.

گوید: پس ازآن موسی، ابراهیم‌بن‌ذکوان حرانی را به جای ربیع‌گماشت و اسماعیل‌بن‌صبیح را به‌کاری‌که ابراهیم داشته بودگماشت، سپس اسماعیل را معزول داشت‌ویحیی‌بن‌سلیم‌رابه جایش‌نهاد واسماعیل‌رابردیوان زمام‌شام ومجاوران گماشت.

یحیی‌بن‌حسن، دایی فضل‌بن‌ربیع، به‌نقل از پدر خویش گوید: موسی‌هادی

گفت: «می‌خواهم ربیع را بکشم ونمی‌دانم با اوچه کنم.»

سعیدبن‌سلم گفت: «یکی‌را دستور می‌دهی که‌کاردی زهر آلود برگیرد واو را بکشد سپس دستور می‌دهی آن مرد را بکشند.»

گفت: «رای درست‌اینست» ویکی راگفت که در راه وی بنشست ودستور کشتن ربیع را بدوداد.

گوید: یکی از نایبان ربیع بیامد وبدوگفت: «دربارهٔ توچنین وچنان دستور داده.» ربیع‌راه دیگر گرفت و وارد خانهٔ خویش شد و بیمارنمایی کرد. اما هشت روز پس ازآن بیمار شد وبه خویشتن بمرد. وفات وی به سال‌صدو شصت‌ونهم بود.

خلافت
هارون‌الرشید

با رشید،هارون‌بن‌محمدبن‌عبدالله‌بن‌محمدبن‌علی‌بن‌عبدالله‌بن‌عباس، به شب جمعه، همان شب که برادرش موسی‌هادی در گذشت، بیعت خلافت کردند. وقتی به خلافت رسید سنش بیست ودوسال بود. به قولی وقتی با وی بیعت خلافت کردند بیست ویکساله بود. مادرش یك کنیز یمانی جرشی بود به نام خیزران. تولدش در ری بود، سه روزمانده از ذی‌حجه سال صدوچهل‌وپنجم،در ایام‌خلافت منصور.

اما برمکیان، چنانکه‌گویند، پنداشته‌اند که رشید اولین روز محرم سال صدوچهل‌ونهم تولد یافت. فضل‌بن‌یحیی هفت روز پیش از او، تولد یافته بودکه تولد فضل هفت روز مانده از ذی‌حجه سال صدوچهل وهشتم بود. مادر فضل، زینب دختر منیر، دایهٔ رشید شد از شیر فضل، وخیزران فضل را از شیر رشید، شیرداد.

سلیمان‌بن‌ابی‌شیخ‌گوید: آنشب که موسی هادی در می گذشت هرثمةبن‌اعین شبانه هارون‌الرشید را برون‌آورد و برای خلافت بنشانید. هارون،یحیی‌بن‌خالدبن‌برمك را پیش خواند ، وی به زندان بود وموسی تصمیم داشته بود همان شب وی وهارون‌الرشید را بکشد.

گوید: یحیی حضور یافت وعهده‌دار وزارت شد و کس به نزد یوسف‌بن قاسم دبیرفرستاد واورا احضار کرد وبگفت تانامه‌ها را انشاء کند. صبحگاه روزبعد که سرداران حضور یافتند یوسف‌بن قاسم برخاست و حمد خدای گفت وثنای وی کرد بر محمدصلی‌الله‌علیه‌وسلم درود گفت،آنگاه سخنی گفت که به اوج مقصود رسید: ازمرگ موسی سخن‌آورد وقیام هارون به‌کار خلافت از پس وی وعطیه‌ها که گفته بود به‌کسان دهند.

احمدبن‌قاسم‌گوید که عمویش علی‌بن‌یوسف این حدیث را برای وی‌گفته بود.

گوید: یزیدطبری، وابستهٔ ما نیز می گفت که وی حضور داشته بود ودوات دار ابویوسف‌بن قاسم بوده بود وسخنان را به خاطر سپرده بود.

گوید: پس از حمد خدای‌عزوجل و درود بر پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم گفت: «خدای به منت ولطف خویش، برشما مردم خاندان پیمبر خویش، خاندان خلافت ومعدن رسالت، منت نهاد وبه شما اهل اطاعت ویاران دولت ومددکاران دعوت از نعمتهای خویش داد، چندان‌که به شمار نیاید وتا ابد پایان نگیرد. ازجمله منت‌های کامل وی این‌است‌که الفتان‌داد وکارتان را والا کرد وبازویتان را نیروداد ودشمنتان را سست‌کرد وکلمهٔ حق را نمایان‌کردکه شما در خورآن بودید واهل‌آن بودید و خدا عزتتان دادکه خدای نیرومند است وعزیز. پس شما یاران دین منتخب خدای، با شمشیر برهنه وی ازخاندان پیمبروی صلی‌الله‌علیه وسلم دفاع کردیدکه به‌کمك شما از دست ستمگران وپیشوایان جورکه پیمان خدای را می‌شکستند وخون ناروا

می‌ریختند و غنیمت را می‌خوردند و آنرا خاص می کردند نجاتشان داد، این نعمت راکه خدایتان داده به‌یاد داشته باشید وحذر کنید از اینکه تغییر آرید و خدایتان تغییر آرد. خدای عزوجل خلیفهٔ خویش، موسی هادی، را خاص خویش کرد و سوی خویش برد واز پی وی رشید پسندیده، امیرمؤمنان، را خلافت داد که باشما رؤف و رحیم است که از نیکو کارتان می‌پذیرد ونسبت به بدکارتان عطوف است وبخشنده. و او که خدایش نعمت دهد وکرامت راکه بدوسپرده وخلافت اولیاء ومطیعان خویش راکه بدوداده برایش محفوظ دارد، از خویشتن وعده‌تان می‌دهد که رأفت کند ورحیم باشد وعطیه‌ها را میان شما مطابق استحقاق تقسیم کند واز غنیمتی که خدا به خلیفگان داده ودربیت المالهاهست معادل مقرری چندین وچندان ماه به‌شما بدهد، و آنرا از عطاهای آینده‌تان کسر نکند وباقی را برای دفاع از حریمتان وحادثاتی که‌شاید از جانب عصیانگران بیدین در نواحی واقطار رخ دهد به‌بیت المالها برد، تا اموال به مقدار وکثرت به حدی رسد که بوده است. پس خدای را حمد کنید که رای امیرمؤمنان را چنین کرده و وجود وی را به شما تفضل کرده وشکری نو کنید که موجب مزید احسان وی شود. خدای امیرمؤمنان را به اطاعت خویش مؤید بدارد از خدای بخواهید که وی را بقا دهد ونعمت خویش را برشما مداوم بدارد، شایدقرین رحمت شوید. قسمهای خویش را تجدید کنید وبرخیزید وبیعت کنید، خدایتان رعایت کند به وسیلهٔ شما و به دست شما اصلاح آرد وشما را دوستدار بندگان شایستهٔ خویش بدارد.»

محمدبن هشام مخزومی گوید: وقتی موسی درگذشت، یحیی بن خالد بنزد رشید رفت که بی جامهٔ زیر، زیر روپوشی خفته بود و گفت: «ای امیرمؤمنان برخیز.»

رشید بدو گفت: «به سبب دلبستگی‌ای که به خلیفه شدن من داری، چقدر مرا هراس می‌دهی! تو که می‌دانی وضع من به نزد این مرد چگونه است اگر این

خبر بدورسد وضع من چگونه خواهد شد!»

بدوگفت: «اینك حرانی وزیرموسی واینك انگشتر او.»

گوید: پس رشید در بستر خویش نشست وگفت: «مرا مشورت‌گوی.»

گوید: در آن اثنا که با وی سخن می‌گفت، فرستاده‌ای دیگر نمودار شد و گفت: «پسری برای تومتولد شد.»

گفت: «نام وی را عبدالله کردم» آنگاه به‌یحیی گفت: «مرا مشورت‌گوی.»

گفت: «به تومشورت می‌دهم که هم‌اکنون سوی ارمنیهٔ وی روی.»

گفت: «چنین می‌کنم، به‌خدا نماز را جز به عیساباذ نمی‌کنم ونماز نیمروز را جز به بغداد نمی‌کنم وباید سرابوعصمه پیش روی من باشد.»

گوید: آنگاه جامه‌های خویش را به‌تن کرد وبرون شد وبرهادی نماز کرد. ابوعصمه را پیش‌آورد وگردنش را بزد وموهای‌سرش‌برسرنیزه‌ای محکم‌کرد وبا آن واردبغداد شد، ازآنروکه روزی او وجعفر پسر موسی‌هادی سواره می‌رفتند و به یکی از پلهای عیساباذ رسیدند، ابوعصمه به هارون‌نگریست و گفت: «به‌جای خویش باش تا ولیعهد بگذرد.»

هارون‌گفت: «از امیر شنوایی واطاعت‌دارم.» وتوقف‌کرد تا جعفرگذشت و این سبب کشته شدن ابوعصمه بود.

گوید: وچون رشید به‌پای پل رسید غواصان را پیش‌خواند وگفت: «مهدی انگشتری به من بخشیده بودکه خریدآن یکصدهزار دینار نود وکوه‌نام داشت. روزی، به نزد برادرم وارد شدم وانگشتر به دستم بود، وقتی برون شدم سلیم‌سیاه از دنبالم‌آمد و گفت: امیرمؤمنان، به تو دستورمی‌دهد که انگشتری را به من‌بدهی. وآنرا در اینجا انداختم.» پس‌فرورفتند و انگشتر را برون‌آوردند وازآن‌بی‌نهایت خرسند شد.

صباح‌بن‌خاقان‌تمیمی گوید: موسی‌هادی، رشید را خلع کرده بود، و برای

جعفر پسر خویش بیعت گرفته بود، در آن وقت عبدالله بن مالك سالار نگهبانان بود، وقتی هادی درگذشت همان شب خزیمة بن خازم حمله بردو جعفر را از بسترش برگرفت، خزیمه با پنجهزار کس از غلامان خویش بود که همه مسلح بودند، گفت: «به خدا گردنت را می‌زنم، یا خویشتن را از خلافت خلع کن.»

گوید: وچون روز بعد رسید، کسان سواره به در جعفر رفتند، خزیمه او را بیاورد وبه در خانه بربلندی نگهداشت. درها بسته بود، جعفر بانگ برآورد که: «ای جمع مسلمانان هر که را بیعتی ازمن بگردن باشد وی را از آن رها کردم. خلافت از آن عموی من هارون است وحقی بر آن ندارم.»

گوید: سبب آنکه عبدالله بن مالك خزاعی پیاده برنمدها به مکه رفت آن بود که وی دربارهٔ قسمهایی که دربارهٔ بیعت جعفر یاد کرده بود بافقیهان مشورت کرده بود، بدو گفته بودند: «ازهر قسمی که یاد کرده‌ای رها توانی شد، مگر پیاده رفتن سوی خانهٔ خدای که در آن حیله نیست.» واو پیاده حج کرد وبدین سبب به‌نزد رشید منزلت یافت.

گویند: وقتی که موسی درگذشت رشید نسبت به ابراهیم حرانی و سلام ابرش خشمگین بود وبگفت تاآنها را به زندان کنند واموالشان را بگیرند. ابراهیم به نزد یحیی بن خالد در خانهٔ وی محبوس شد. محمد بن سلیمان دربارهٔ وی باهارون سخن کرد واز اوخواست که از ابراهیم راضی شود و اورا آزاد کندواجازه دهد که با محمد سوی بصره رود ورشید این را از وی پذیرفت.

در این سال رشید، عمر بن عبدالعزیز مری را ازمدینهٔ پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم وتوابع آن که جزوعمل وی بود، معزول کرد واسحاق بن سلیمان بن علی را بر آن گماشت.

وهم در این سال، محمد بن هارون‌الرشید تولد یافت. تولد وی، چنانکه از محمد بن یحیی بن خالد آورده‌اند، به روز جمعه بود سیزده روز رفته‌از شوال همین

سال. تولد مأمون نیز به شب جمعه نیمهٔ ماه ربیع‌الاول بود.

در این سال رشید، یحیی‌بن‌خالد را وزارت داد و بدوگفت: «کار رعیت را به‌تو واگذاشتم وآنرا ازگردن خویش به عهدهٔ تو نهادم. دربارهٔ آن به ترتیبی که صواب می‌بینی حکم‌کن،هرکه را می‌خواهی به‌کارگمار و هرکه را می‌خواهی معزول‌کن وکارها را مطابق‌رای خویش روان‌کن» وانگشتر خویش را بدو داد.

راوی‌گوید: ابراهیم موصلی در این باب شعری‌گفت به این مضمون:

«مگر ندیدی‌که خورشید بیمار بود
«وچون هارون خلیفه شد
«به‌برکت امین خدای هارون بخشنده
«نور خورشید درخشان شد
«که هارون عهده‌دار خلافت است
«ویحیی وزیر آن است.»

راوی‌گوید: خیزران ناظرکارها بود ویحیی بدوگزارش می‌داد ومطابق‌رأی وی‌کار می‌کرد.

در این سال هارون بگفت تا سهم ذوی‌القربی را میان بنی‌هاشم بمساوات تقسیم‌کردند.

وهم در این سال هرکه راگریزان یا نهان بود امان داد بجز تنی چند از زندیقان‌که یونس‌بن‌فروه ویزیدبن‌فیض ازآن جمله بودند. از جمله طالبیانی که قیام‌کردند طباطبا بودکه نامش ابراهیم بود، پسر اسماعیل. ونیز علی بن‌حسن‌بن‌ابراهیم.

وهم در این سال رشید، همهٔ مرزها را از جزیره وقنسرین جداکرد، وآنرا ولایتی جداگانه‌کردکه عواصم نام یافت.

وهم در این سال طرسوس به‌دست ابوسلیم فرج، خادم ترك،آباد شدوکسان

در آن جای گرفتند.

در این سال هارون‌الرشید، از مدینةالسلام به سالاری حج رفت ومردم مکه‌و مدینه را عطیهٔ بسیار داد ومال بسیار میانشان تقسیم کرد.

به قولی در این سال، هم به حج رفت وهم غزا کرد. داودبن‌زرین در این باب شعری گوید به این‌مضمون:

«به وجود هارون
«نور در همه شهرها پرتوافکن شد
«وشریعت از عدالت رفتار وی پا گرفت
«پیشوایی که اشتغال وی به‌کار خداست
«وبیشتر از همه به‌غزا وحج میپردازد.
«وقتی منظر درخشان وی برمردمان عیان شود
«چشمان مردمان تاب نورچهره‌اش را نیارد
«امین خدای هارون بخشنده
«هرچه را امید دارد به چند برابرآن رسد.»

غزای تابستانی این سال را سلیمان‌بن‌عبدالله بکایی کرد.

در این سال عامل مدینه اسحاق‌بن‌سلیمان هاشمی بود. عامل مکه وطایف عبیداللهبن‌قثم بود. عامل کوفه موسی‌بن‌عیسی بود، وپسرش عباس نایب وی برآنجا بود. عامل بصره وبحرین وفرض وعمان ویمامه و ولایت اهواز وفارس محمدبن‌سلیمان‌بن‌علی بود.

آنگاه سال صدوهفتادویکم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال صدوهفتادویکم بود

از جمله حوادث سال، آن بود که ابوالعباس، فضل‌بن‌سلیمان طوسی از خراسان بازآمد و به مدینةالسلام آمد، هنگام‌آمدن وی انگشتر خلافت به دست جعفربن‌محمدبن اشعث بود و چون ابوالعباس طوسی بیامد، رشید انگشتر را از او گرفت و به ابوالعباس داد. پس ازآن ابوالعباس اندك مدتی بیشتر نبود و درگذشت ورشید انگشتر را به یحیی‌بن‌خالدداد که هردو وزارت بریحیی فراهم آمد.

در این سال، هارون، ابوهریره محمدبن فروخ را بکشت. وی عامل جزیره بود وهارون، ابوحنیفه، حرب‌بن‌قیس، را سوی اوفرستاد که وی را به مدینةالسلام آورد ودر قصرالخلد گردنش را بزد.

وهم در این سال هارون بگفت تا همه طالبیانی راکه در مدینةالسلام‌بودند، سوی مدینهٔ پیمبر برند، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، بجز عباس‌بن‌حسن، اما پدرش حسن‌بن عبدالله جزو کسانی‌بود که‌روانه شدند. ونیزفضل‌بن‌سعید حروری‌قیام کرد وابوخالد مرورودی اورا بکشت.

در این سال روح‌بن‌حاتم به افریقیه رفت.

در این سال بماه رمضان خیزران به مکه رفت وتا هنگام حج‌آنجا ببود و حج کرد.

در این سال عبدالصمدبن‌علی‌عباسی سالار حج شد.

آنگاه سال صدوهفتادودوم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوهفتادودوم بود.

از جمله حوادث سال این بود که رشید سوی‌مرج‌القلعه رفت ومنزلگاهی می‌جست که درآن اقامت گیرد.

سخن از اینکه چرا هارون‌سوی مرج‌القلعه رفت؟

گویند: موجب رفتن وی آن بود که مدینةالسلام را خوش نداشت وآنرا بخارمی‌نامید، سوی‌مرج‌القلعه رفت ودرآنجا بیمارشد وباز گشت واین سفررا سفر جستجو نام دادند.

در این سال رشید، یزیدبن‌مزید را از ارمینیه معزول کرد وعبدالله‌بن‌مهدی‌را بر آن گماشت.

غزای تابستانی این سال را سلیمان‌بن‌علی کرد.

در این سال یعقوب‌بن‌ابوجعفر منصور سالار حج شد.

در این سال هارون ده یکی راکه بعلاوه نصف از مردم سوادگرفته‌می‌شد از آنها برداشت.

آنگاه سال صدوهفتادوسوم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوهفتادوسوم بود

از جمله این بود که چندروزمانده از جمادی‌الاخرهمین‌سال محمدبن‌سلیمان به بصره درگذشت.

گویند: وقتی محمدبن‌سلیمان درگذشت رشید برای هرقسمت از ترکهٔ وی یکی را فرستاد ودستور مصادرهٔ آنرا داد. برای ترکهٔ طلاونقرهٔ اویکی را از جانب بیت‌المال‌خویش فرستاد، برای جامه‌ها نیز همچنین. برای فرش وپرده وچهارپا از اسب وشتر وبرای عطر وجواهر وهرجورچیزی ازجانب کسی که متصدی آن‌قسمت بود یکی را فرستادکه به بصره رفتند وهمه اموال محمد راکه در خور خلافت‌بود برگرفتند وچیزی بجز لوازم اسقاط‌که شایستهٔ خلیفگان نبود به جای نگذاشتند. شصت‌هزارهزار نقد از مال وی به دست‌آوردند وآنرا با چیزهای دیگرحمل‌کردند وچون درکشتی‌ها جای‌گرفت و وصول‌کشتی‌هایی راکه حامل‌آن بود به رشیدخبر دادند دستور داد تا همه را به خزینه‌های وی برند، بجزنقدینه‌که بگفت تاچکهایی برای ندیمان نوشتند. برای نغمه‌گران نیز چکهای کوچکی نوشتندکه در دیوان بگردش نیفتاد. آنگاه به هرکس چکی داد به مقداری‌که می‌خواست بدوببخشد، که نمایندگان خویش را به‌کشتی‌ها فرستادند ومال را به مقداری‌که در چکهابرای آنها دستور داده شده بود بگرفتند، به تمام، ودینار ودرمی از آن وارد بیت المال نشد.

راوی‌گوید: املاك وی را نیز مصادره‌کرد، از جمله ملکی بود به‌نام برشید در اهوازکه درآمد بسیار داشت.

محمدگوید: وقتی محمدبن‌سلیمان درگذشت، لباسهای وی را از وقتی‌که کودك مکتبی بوده بود تا هنگام وفات، به مقدار سالها در خزینه‌های وی یافتندکه بعضی ازآن لکه‌های مرکب داشت.

گوید: هدیه‌هایی راکه از ولایت سند ومکران وکرمان وفارس واهواز و یمامه وری وعمان ازتحفه وروغن وماهی وحبوب وپنیروامثال‌آن‌برای وی‌فرستاده

۱ـ کلمهٔ‌متن صکاك، جمع‌صك‌که‌معرب چك پارسی است، به معنی‌حواله‌که‌اکنون نیز به همین معنی‌است یعنی حواله به بانك (م)

بودند، از خزینه‌های وی درآوردند که بیشتر آن را فاسد یافتند، از جمله پانصد ماهی بود که از خانه جعفر ومحمد به راه انداخته شد وبلایی بود.

گوید: مدتها بسر کردیم واز عفونت آن از مربدگذر نمی‌توانستیم کرد.

در این سال خیزران مادر هارون‌الرشید وموسی‌هادی در گذشت.

سخن از خبر وقت درگذشت خیزران

حسن‌گوید: روزی که خیزران درگذشته بود واین به سال صدوهفتاد وسوم بود، رشید را دیدم که‌یك جبهٔ سعیدی به تن داشت و یك عبای سوراخدار کبود رنگ که کمر آنرا بسته بود. پایهٔ تخت را گرفته بود وپابرهنه در گل می‌رفت تابه گورستان قریش رسید وپاهای خویش را شست، آنگاه پاپوش خواست وبرخیزران نماز کرد و وارد قبروی شد.

گوید: وچون ازگورستان درآمد، کرسی‌ای برای وی‌نهادند که برآن‌نشست وفضل‌بن‌ربیع را پیش خواند وبدو گفت: «به حق مهدی قسم ـ این قسم را وقتی‌یاد می‌کرد که می‌خواست سخن‌مؤکد باشد ـ که‌هنگام‌شب دربارهٔ توتصمیمی‌می‌گرفتم از عاملی یا چیز دیگر، اما مادرم مانعم می‌شد و دستور وی را اطاعت می‌کردم. انگشتررا از جعفر بگیر.»

گوید: فضل‌بن‌ربیع به اسماعیل‌بن‌صبیح‌گفت: «ابوالفضل را برتر ازاین می‌دانم که به وی بنویسم وانگشتررا بگیرم، اگر خواست آنرا بفرستد.»

گوید: مخارج عام وخاص رابعلاوه‌بادوریاوکوفه که‌پنج بخش بود به فضل سپرد وکار اوتابه سال صدوهفتادوهشتم همچنان بهتر می‌شد.

به قولی درگذشت محمدبن‌سلیمان وخیزران به یك روز بود.

در این سال رشید، جعفربن‌محمدبن‌اشعث را از خراسان بیاورد وآنجا را

به پسرش عباس‌بن‌جعفر داد.

در این سال هارون سالار حج بود. گویند: وی با احرام ازمدینةالسلام برون شد.

آنگاه سال صدوهفتادوچهارم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوهفتاد وچهارم بود

از جمله اختلاف قبایلی‌ای بود که در شام رخ داد.

وهم در این سال رشید، اسحاق‌بن‌سلیمان هاشمی را ولایتدار سند و مکران کرد.

وهم در این سال رشید، یوسف‌بن‌ابی‌یوسف را به‌کار قضاگماشت. در این وقت هنوز پدرش زنده بود.

و هم در این سال روح‌بن‌حاتم هلاك شد.

وهم در این سال رشید سوی باقردی و بازبدی رفت ودرباقردی قصری‌بنیان کرد وشاعر در این‌باب شعری‌گفت به این مضمون:

«باقردی و بازبدی ییلاقگاه‌است‌و بهار گاه
«وآبی خوشگوار به خنکی سلسبیل
«بغداد چیست که خاکش
«کثافت است و گرمای‌آن‌سخت.»

در این سال عبدالملك‌بن‌صالح به غزای تابستانی رفت.

در این سال، هارون‌الرشید سالار حج بود، از مدینه‌آغازکرد ومال بسیار برمردم‌آنجا تقسیم‌کرد.

در این سال در مکه وبا رخ داد وهارون از ورود آن بازماند و عاقبت روز

ترویه واردآنجا شد وطواف وسعی خویش را انجام داد. اما در مکه جا نگرفت.

آنگاه سال صدوهفتادوپنجم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال صدوهفتادوپنجم بود

از جمله این بود که رشید در مدینةالسلام ولایت عهد مسلمانان را از پی خویش به پسرش محمد داد وبرای وی از سرداران وسپاهیان بیعت گرفت و او را امین نامید. درآن وقت سی وپنج ساله بود وسلم خاسر شعری گفت به این مضمون:

«خدای خلیفه را توفیق داد که
«خانهٔ خلافت را برای‌خالص نژاد برجسته
«بنیان نهاد
«وی از جانب پدر وپدر بزرگ، خلیفه بود
«ودیدار وی واخبار براین شاهد است
«جهانیان درگهوارهٔ هدایت
«برای محمدبن‌زبیده دختر جعفر
«بیعت کردند.»

سخن از خبر اینکه چرا رشید
برای محمد امین بیعت گرفت؟

چنانکه‌روح، غلام فضل‌بن‌یحیی برمکی، آورده،سبب، آن بود که وی‌دیده بود که عیسی‌بن‌جعفر به نزد فضل‌بن‌یحیی رفته بود وگفته بود که ترا قسم‌می‌دهم که درکاربیعت خواهرزادهٔ من، یعنی محمدپسر زبیده دخترجعفربن‌منصوربکوشی که

وی فرزند تواست وخلافت وی از آن تست.

گوید: فضل بدو وعده داد که چنین کند وبدین کار پرداخت و چنان بود که جمعی از بنی‌عباس آرزوی خلافت داشتند، از پی‌رشید، که وی را ولیعهد نبود و چون برای وی بیعت گرفت، بیعت وی را نپسندیدند که خردسال بود.

گوید: وقتی فضل ولایتدار خراسان شد مصمم بود برای محمد بیعت بگیرد.

محمد بن حسین گوید: وقتی فضل بن یحیی به خراسان رفت میان آنها مالها بخش کرد وسپاهیان را عطیه‌های پیاپی داد. آنگاه بیعت محمد بن رشید راآشکار کرد وکسان برای وی بیعت کردند واورا امین نامید ونمری در این باب شعری گفت به این مضمون:

«در مرو، دستان عرب وعجم
«با توفیق به دست فضل رسید
«برای بیعت ولیعهد که فضل
«آنرا با نیکخواهی ومهربانی وعلاقه
«استوار کرد
«فضل برای برگزیده ونخبهٔ بنی‌عباس
«پیمانی را استوار کرد که شکست ندارد.»

گوید: وقتی خبر به رشید رسید که مردم مشرق بیعت کرده‌اند برای محمد بیعت گرفت وبه آفاق نوشت که در همه شهرها برای او بیعت گرفتند وابان لاحقی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«ای امیرمؤمنان، با رأی رهیافته
«تصمیمی گرفتی قرین هدایت.
«ستایش خدارا که ستایش از آن اوست.»

در این سال رشید، عباس‌بن‌جعفر را از خراسان معزول کرد ودایی خویش غطریف‌بن‌عطار را ولایتدار آنجا کرد.

وهم در این سال یحیی‌بن‌عبدالله‌بن‌حسن سوی دیلم‌رفت‌وآنجا جنبش‌آغاز کرد.

در این سال عبدالرحمان‌بن‌عبدالملك به غزای تابستانی رفت وتا اقریطیه رسید. به‌گفتهٔ واقدی کسی که در این سال به غزای تابستانی‌رفت‌عبدالملك‌بن‌صالح بود.

گوید: در این سال دچار سرمایی شدند که دستها وپاهایشان را به بریدن داد.

در این سال هارون‌الرشید سالار حج بود.

آنگاه سال صدوهفتادوششم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به‌سال صدوهفتادوششم بود

از جمله‌آن بود که رشید ولایت جبال وطبرستان‌ودنباوند وقومس وارمینیه وآذربیجان را به فضل‌بن‌یحیی‌سپرد.

وهم در این سال یحیی‌بن‌عبدالله‌طالبی در دیلم قیام‌کرد.

سخن از خبرقیام یحیی وعاقبت‌کاروی

ابوحفص کرمانی گوید: آغاز کار یحیی‌بن‌عبدالله ازآنجا بود که وی دردیلم قیام‌کرد وشوکتش بالاگرفت وکارش نیروگرفت ومردمان از شهرها و ولایات‌بدو گراییدند ورشید ازاین بابت سخت‌آشفته شد چنانکه درآن روزهانبیذ نمی‌نوشید.

پس فضل‌بن‌یحیی‌را با پنجاه‌هزار کس سوی اوفرستاد. سرداران بزرگ‌وعاملان ولایت جبال وری وگرگان وطبرستان وقومس ودنباوند ورویان نیز با وی بودند و مال‌ها با وی برده بودند. ولایتها را به سرداران خویش داد، مثنی‌بن‌حجاج‌بن‌قتیبه را ولایتدارگرگان کرد وبگفت تا پانصد هزاردرم بدودهند. درنهربین اردو زد وشاعران ستایش وی‌گفتند که عطیه‌شان‌داد وبسیار داد، کسان با شعربدوتوسل‌جستند ومال بسیار میانشان پخش کرد.

گوید: وقتی‌فضل‌بن‌یحیی حرکت می‌کرد منصوربن‌زیاد را به درامیرمؤمنان نایب خویش کرد که نامه‌های وی به دست منصور می‌رسید و جواب‌آن پیش وی فرستاده می‌شد، که به منصور وپسرش اعتماد داشتند ازآنرو که بابرمکیان صحبت قدیم داشته بود وحرمتشان می‌کرده بود.

گوید: عاقبت فضل از اردوگاه خویش روان شد ونامه‌های رشید با خبرو تحفه وجایزه وخلعت‌هاپیاپی‌بدومی‌رسید. فضل‌نیزبه‌یحیی نامه می‌نوشت وملایمت می‌کرد و استمالت می‌کرد و قسم می‌داد و بیم می‌داد ومشورت می‌داد وامید می‌داد.

گوید: فضل در طالقان ری ودستبی فرودآمد در محلی به نام اشب که بسیار سرد بود وپربرف.

گوید: فضل درآنجا بماند ونامه‌های وی پیوسته به یحیی می‌رسید، به فرمانروای دیلم نیز نامه نوشت وهزارهزار درم برای اومعین‌کرد که کمک‌کند تا یحیی به نزد وی‌آید ومال را برای فرمانروای دیلم ببردند. یحیی پذیرفت که‌صلح کند وهمراه‌فضل‌برودبه‌شرط‌آنکه رشید به خط خویش از روی نسخه‌ای که‌یحیی‌به نزد اومی‌فرستد امانی برای وی بنویسد.

گوید: فضل این را برای رشید نوشت که وی را خرسندکرد ومنزلت فضل به نزد وی بالا رفت وامانی برای یحیی‌بن‌عبدالله نوشت وفقیهان وقاضیان و بیشتر

بنی‌هاشم ومشایخشان از جمله عبدالصمدبن‌علی وعباس‌بن‌محمد ومحمدبن ابراهیم وموسی‌بن‌عیسی وامثالشان شاهدآن‌شدند. امانامه‌را با جایزه‌ها وبخششها وهدیه‌ها فرستادکه فضل آن رابنزد یحیی فرستاد.یحیی بنزد وی‌آمدکه اورا به بغدادآورد و رشید وی را به وضعی دلخواه پذیرفت وبگفت تا مال بسیار بدودادند و مقرریهای خوب معین‌کرد وازآن پس‌که چند روز در خانه یحیی‌بن‌خالد ببود به خانه‌ای مجلل فرودآورد.

گوید: وچنان بودکه رشیدکار یحیی را به خویشتن عهده می‌کرد وآنرا به دیگری وانمی‌گذاشت،ازآن‌پس که‌ازخانهٔ‌یحیی‌بن‌خالدجابه‌جا شدبگفت تاکسان به نزد وی روند واوراسلام‌گویند.

گوید: رشید درکارگرامی داشتن فضل مبالغه‌کرد، مروان‌بن‌ابی حفصه در این‌باب شعری دارد به این مضمون:

«ظفریافتی، دست برمکی نیرومندباد
«که باآن دریدگی مابین‌هاشمیان را
«رفوکردی
«در صورتی‌که رفوگران از التیام‌آن
«وامانده بودند
«ودست بداشته بودند و گفته بودند
«که التیام پذیر نیست
«اما تودر عرصهٔ بزرگی توفیقی یافتی
«که پیوسته یادآن به موسمها می‌رود
«وهروقت تیرهای نصیب را به هم پیوندند
«تیر ملك همچنان قرین توفیق است.»

گوید: ابوثمامهٔ خطیب نیز شعری راکه خودگفته بود برای من‌خواندبه این

مضمون:

«روز طالقان از آن فضل بود
«وپیش از آن روزی داشت که به نزد خاقان فرودآمد
«مانند دو روز پیاپی وی که در دوغزا بود
«دوروزی نبود
«مرزها را استوارکرد والفت هاشمیان را
«از آن پس که به پراکندگی رفته بود
«پس آورد که جمع آن به هم پیوست
«حکم وی جمع هاشمیان را
«از اینکه دوشمشیر میانشان برهنه شود
«محفوظ داشت
«حکم اینست نه آنچه ازتدلیس آن
«جدایی بالاگرفت وحکمان متفرق شدند.»

فضل یکصد هزاردرم بدو بخشید و خلعت داد و ابراهیم آنرا به آهنگ خواند.

عبدالله بن موسی حسنی گوید: وقتی یحیی بن عبدالله از دیلم بیامد درخانه علی ابن ابیطالب به نزد وی رفتم، گفتمش: «ای پسرعم، پس از توخبرگویی نیست وپس از من خبرنیوشی نیست، خبرخویش را با من بگوی.»

گفت: «ای برادر زاده، به خدا چنان بودم که حیی بن اخطب ضمن شعری گفته بود:

«به دینت قسم
« ابن اخطب خویشتن را ملامت نمی کند
«که هرکه را خدایاری نکند

«بی‌یار می‌ماند
«همی کوشد تا به خویشتن معذور باشد
«واز هرجاکه میسر باشد نیرو همی جوید.»

ضبی به نقل از پیری از نوفلیان گوید: به نزد عیسی‌بن‌جعفر درآمدیم، برای وی متکاها روی هم نهاده بودند واوایستاده بود وبدان تکیه داده بود وازچیزی که به خاطر داشت وازآن شگفتی می‌کرد، خندان بود.

بدو گفتیم: «این چیست که امیر را می‌خنداند که خدا مسرت وی را مداوم بدارد.»

گفت: «امروز چندان خرسندی داشتم که هرگز مانندآن نداشته بودم.»

گفتیم: «خدای خرسندی امیر را به‌کمال برد.»

گفت: «به خدا جزبه حال ایستادن ازآن برای‌شما سخن‌نمی‌کنم.» وهمچنان ایستاده بود وبه متکاهاتکیه داده بود و گفت: «امروز به نزدامیرمؤمنان رشید بودم، یحیی‌بن‌عبدالله را پیش خواندکه وی را از زندان بیاوردند، با بندهای‌آهنین.بکار ابن‌عبدالله زبیری‌نیزبه نزد وی بود.»

راوی‌گوید: بکار باخاندان ابوطالب سخت دشمن‌بودوبه نزد هارون‌دربارهٔ آنها سخن چینی می‌کرد واخبارشان را به بدی می‌گفت. رشید اورا ولایتدارمدینه کرده بود ودستور داده بود باآنها سختی کند.

عیسی‌گوید: وقتی یحیی را پیش خواندند رشید به حال خنده به‌بکار گفت: «هی،هی، این گمان داردکه ما اورا مسموم کرده‌ایم.»

یحیی گفت: «گمان دارد یعنی‌چه؟ این درد زبان من‌است.»

گوید: زبان خویش را درآوردکه چون سبزی سبز بود.

گوید: رنگ هارون بگشت وسخت خشمگین شد.

گوید: یحیی‌گفت:«ای‌امیرمؤمنان، ما را قرابت وخویشاوندی‌ای هست، ما

ترك وديلم نیستیم، ای امیرمؤمنان، ما وشما مردم يك خاندانیم، خدا وقرابتی‌راکه با پیمبر خدا داریم، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، به یاد تومی‌آرم، برای چه مرا محبوس داشته‌ای وشکنجه می‌دهی؟»

گوید: هارون نسبت بدو رقت آورد، اما زبیری روبدو کرد وگفت: «ای امیرمؤمنان، سخن این فریبت ندهد که مخالف است وعصیانگر واین را از روی مکاری وخبث می‌گوید، این، مدینهٔ ما را به تباهی داد ودرآنجا عصیان‌آورد.»

گوید: یحیی رو بدو کرد به‌خدا از امیرمؤمنان اجازهٔ سخن کردن نخواست وگفت: «من مدینه را به تباهی می‌دهم، خدایستان عافیت دهد، شماکی باشید؟»

زبیری گفت: «سخن وی در حضور توچنین است، وقتی درغیاب تو باشد چگونه است؟ شماکی باشید را از روی تحقیر ما می‌گوید.»

گوید: یحیی روبدوکرد وگفت: «بله، خدایتان عافیت دهد، شماکی‌باشید؟ مدینه هجرتگاه عبدالله‌بن‌زبیر بود یا هجرتگاه پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم؟توکی هستی‌که بگویی مدینهٔ ما را به تباهی داد، به سبب پدران من وپدران این بود، که پدر توبه مدینه مهاجرت کرد.»

گوید: پس‌ازآن‌یحیی گفت: «ای‌امیرمؤمنان، مردم‌فقط‌ماییم‌وشما،اگرمابرضد شماقیام‌کنیم، گوییم‌خوردیدومارا گرسنه‌داشتید، پوشیدید ومارا برهنه‌داشتید، سوار شدیدومارا پیاده‌داشتید، بدین‌سان دربارهٔ‌شمامقالتی‌یابیم، شمانیز به‌سبب قیام‌ما برضدتان دربارهٔ‌مامقالتی‌یابید که گفتارسربه‌سرشودوامیرمؤمنان‌باکسان‌خویش‌تفضل‌ازسر گیرد، اما برای چه این‌وامثال‌اوبرمردم‌خاندان توجرأت‌آورده‌اند وبه‌نزدتواز آنها سعایت می‌کنند! به‌خدااین‌سعایت که‌ازما به‌نزدتومی‌کنداز روی‌نیکخواهی‌نسبت‌به‌تو نیست‌به نزدمانیزمی‌آیدوازتوسعایت‌می‌کند، بی‌آنکه‌نسبت به‌ما‌نیکخواه‌باشد، می‌خواهدمیان مادوری‌افکندوازیکی به‌وسیلهٔ دیگری‌انتقام‌گیرد. به‌خدا‌ای‌امیرمؤمنان، وقتی برادرم

محمدبن‌عبدالله کشته شد این پیش من آمد و گفت: «خدا قاتل وی را لعنت کند.» و مرثیه‌ای را که درباره وی گفته بود برای من خواند که در حدود بیست بود و گفت: «اگر در این کار جنبش کنی من نخستین کسم که با تو بیعت می کند، چرا سوی بصره نمی‌روی، دستهای ما با تواست.»

گوید: چهرهٔ زبیری دگرگون شد وسیاه شد.

هارون روبدو کرد و گفت: «این‌چه می گوید؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان دروغگوست، یك کلمه از آنچه‌می گوید نبوده.»

گوید: روبه یحیی بن‌عبدالله کرد و گفت: «قصیده‌ای را که در رثای وی گفته بود نقل می کنی؟»

گفت: «بله،ای امیرمؤمنان،خدایت قرین صلاح بدارد.»

گوید: پس قصیده را برای وی بخواند. زبیری گفت: «ای امیرمؤمنان قسم به خدایی که خدایی جز اونیست- ودنبالهٔ قسم دروغ را برزبان راند- چیزی از آنچه می‌گوید نبوده ودرباره من چیزها می‌گوید که نگفته‌ام.»

گوید: رشید روی به یحیی‌بن‌عبدالله کرد و گفت: «قسم یاد کرد، آیاشاهدانی هستند که این مرثیه را شنیده باشند؟»

گفت: «نه، ای امیرمؤمنان، ولی اورا به ترتیبی که می‌خواهم قسم‌می‌دهم.»

گوید: پس اورا قسم‌داد.

گوید: روبه زبیری کرد و گفت: «بگواز قوت ونیروی خدا بیزار باشم و به قوت ونیروی خویش متکی باشم اگر این راگفته باشم.»

زبیری گفت: «ای امیرمؤمنان، این چه جور قسمی است! من برای وی به خدایی که جز اوخدایی نیست قسم یاد می کنم، و اومرا به چیزی قسم می‌دهد که نمی‌دانم چیست.»

یحیی‌بن‌عبدالله گفت: «ای امیرمؤمنان، اگر راست می‌گوید چه مانعی‌دارد که

قسمی را که از اومی‌خواهم یاد کند.»

گوید :هارون بدو گفت: «وای‌تو،قسم یاد کن.»

گفت: «از قوت و نیروی خدا بیزارباشم و به قوت و نیروی خویش متکی باشم...»

گوید:اما آشفته‌شدو بلرزیدو گفت:« ای‌امیرمؤمنان، نمی‌دانم‌این‌قسم که‌از من می‌خواهد چیست؟ من به خدای بزرگ قسم یادکردم که از همه چیزها بزرگتر است.»

گوید: هارون بدو گفت: «یا قسم یاد می کنی یا برضد تو باور می‌دارم‌و عقوبتت می کنم.»

گوید: زبیری‌گفت: «از قوت و نیروی خدا بیزار باشم وبه قوت و نیروی خویش متکی باشم، اگر این را گفته باشم.»

گوید: از پیش هارون برون شد وهماندم خدای اورا به فلج مبتلا کرد.

گوید: عیسی‌بن‌جعفر گفت: «به خدا از اینکه یحیی یك کلمه ازآنچه در میانشان رفته بود نکاست ودر گفتگوبا وی کوتهی نیاورد، خرسند نیستم.»

گوید: اما زبیریان پندارند که زنش اوراکشت. وی از فرزندان‌عبدالرحمان ابن‌عوف بود.

زبیر بن‌هشام‌گوید: بکاربن‌عبدالله زنی از فرزندان عبدالرحمان‌بن‌عوف گرفت که در دل زن جایی داشت و روی او کنیزی‌گرفت که به غیرتش آورد.

گوید: پس آن زن بادوغلام زنگی‌بکار ملاطفت کرد وبدانها گفت: «این‌فاسق قصد کشتن شما دارد، مرادرکشتن وی یاری‌می کنید؟»

گفتند: «بله.»و آن زن به‌هنگامی که‌بکار به خواب بودبه‌نزد وی رفت‌غلامان نیز با وی بودند که روی چهره‌اش نشستند تا بمرد.

گوید: پس‌به‌آنهانبیذ نوشانید تا به دوربستر قی کردند، سپس‌آنها رابرون

برد و به نزد بستربکار شیشهٔ شرابی نهاد. صبحگاهان کسان وی فراهم آمدند. زن گفت: «مست شد وقی کرد و شکمش پاره شد وبمرد.»

گوید: غلامان راگرفتند وبه سختی تازیانه‌زدندکه به کشتن وی‌اقرار کردند و گفتندکه زن به‌آنها دستور داده، پس زن‌را از خانه برون کردند و ارث به او ندادند.

ابوالخطاب گوید: شبی جعفربن‌یحیی برمکی ضمن صحبت گفت: «امروز رشید، یحیی بن‌عبدالله‌بن‌حسن را پیش خواند، ابوالبختری قاضی ومحمدبن‌حسن فقیه یارابویوسف نیز پیش وی بودند، امان‌نامه‌ای راکه به یحیی داده بود بخواست وبه محمدبن‌حسن گفت: «دربارهٔ این امان‌نامه چه می‌گویی؟آیا درست است؟»

گفت:«درست است.»

گوید: رشید با وی محاجه‌کرد. محمدبن‌حسن بدو گفت: «با امان‌نامه چه می‌کنی؟ اگر کافرحربی نیز بود واز نبردگاه رفته بود، در امان‌بود.» رشید این را در دل‌گرفت. پس ازآن از ابوالبختری خواست که امان‌نامه رابنگرد. ابوالبختری گفت: «این از فلان وفلان جهت بی‌اعتبار است.»

رشید گفت: «تو قاضی‌القضاتی واین را بهتر می‌دانی»، آنگاه امان‌نامه را پاره کرد وابوالبختری آب دهان برآن افکند.

گوید: بکاربن‌عبدالله‌بن‌مصعب که‌درآن‌مجلس‌حاضر بود، روی به‌عبدالله‌بن‌یحیی کرد وگفت: «اختلاف آوردی واز جماعت جدا شدی وبا ما مخالفت کردی وقصدخلیفهٔ ماکردی وچنین کردی‌وچنان‌کردی.»

یحیی گفت: «شماکی باشیدکه خدا رحمتتان‌کند؟»

جعفر گوید: رشید خودداری نتوانست وبه شدت خندید.

گوید: یحیی‌برخاست که‌سوی‌زندان‌رود، رشیدبدوگفت: «بازآی، مگراکنون

این بیماری را براونمی‌بینید. اگر بمیرد، کسان گویند مسمومش کردند.»

یحیی گفت: «نه، از وقتی درحبس بوده‌ام بیمار بوده‌ام، وپیش ازآن نیز بیمار بودم.»

ابوالخطاب گوید: پس ازآن یحیی بیشتر از یکماه نبود ودرگذشت.

عبدالله‌بن‌عباس معروف به خطیب گوید: روزی به در رشید بودم، من‌بودم و پدرم. آنروز از سپاهیان وسرداران‌چندان حضور داشتند که نظیرشان راپیش ازآن، وپس ازآن بردرخلیفه‌ای ندیدم وندیده‌بودم.

گوید: فضل‌بن‌ربیع بنزد پدر من‌آمد و گفت: «درآی»، لختی صبرکرد سپس بنزد من‌آمد وگفت: «درآی.» من درآمدم ورشید را دیدم‌که زنی‌با وی بود که بازن‌سخن می‌کرد. پدرم به من اشاره‌کرد‌که نمی‌خواهد‌کسی‌به نزد وی‌درآید، برای تو اجازه خواستم از اینرو که بسیارکس بردربود و وقتی وارد می‌شدی حرمتت پیش‌کسان می‌افزود.

گوید: اندکی ببودیم‌که فضل‌بن‌ربیع آمد وگفت: «عبدالله‌بن‌مصعب زبیری اجازهٔ ورود می‌خواهد.»

رشید گفت: «امروز نمی‌خواهم‌کسی به نزد من‌آید.»

گفت: «می‌گویدچیزی دارم‌که می‌خواهم بگویم.»

گفت: «بگوباتوبگوید.»

گفت: «به او گفتم،اما می گوید: جز با تونخواهدگفت.»

گفت:«اورا بیار.»

گوید: فضل‌برفت‌که‌زبیری‌رابیارد ورشید به سخن باآن‌زن مشغول شد.پدرم روی به من‌کرد وگفت: «چیزی ندارد‌که بگوید، بلکه فضل می‌خواهد بدین وسیله به‌کسانی‌که بردرند بفهماند‌که امیرمؤمنان ما را به سبب خصوصیتی‌که داشته‌ایم واردنکرده، بلکه ما را به‌درون آورده ‌که چیزی از ما بپرسد، چنانکه این‌زبیری

نیز وارد شده.»

گوید: زبیری نمایان شد و گفت: «ای امیرمؤمنان چیزی هست که می‌خواهم بگویم.»

بدو گفت: «بگوی.»

گفت: «راز است.»

گفت: «در قبال عباس چیزی راز نیست.»

گوید: من برخاستم که رشید گفت: «ودرقبال تو نیز، عزیز من.» و من بنشستم. بدو گفت: «بگوی»

گفت: «به خدا برامیرمؤمنان از زنش ودخترش و کنیزش که باوی می‌خوابد و خادمش که لباسش را بدو می‌دهد و نزدیکترین سردارانش و دورترینشان بیمناکم.»

گوید: دیدمش که رنگش بگشت. گفت: «چه شده؟»

گفت: «دعوت یحیی بن عبدالله به من رسید ودانستم که وقتی این دعوت باوجود دشمنی‌ای که میان ما وآنهاهست، به من می‌رسد، هیچکس بردر تو نیست که دل به مخالفت تو نداشته باشد.»

گفت: «این را روبروی او می گویی؟»

گفت: «آری.»

رشید گفت: «اورا بیار.»

گوید: یحیی بیامد، زبیری سخنی راکه با رشید گفته بود تکرار کرد.

یحیی بن عبدالله گفت: «به خدا ای امیرمؤمنان، سخنی آورده که اگر به کسی که کمتر از توباشد دربارهٔ کسی بیشتر از من گفته شود وبراوتسلط داشته باشد، هرگز از دست وی جان نبرد. مرا خویشاوندی وقرابت هست. چرا این کار را عقب نمی‌اندازی! شتاب میار، شاید زحمت من بی‌دخالت دست وزبان تو برداشته

شود. شاید خویشاوند خویش را به ترتیبی که نمی‌دانی از پیش برداری، من در حضور تو با وی مبادلهٔ نفرین می‌کنم(مباهله) اندکی صبر کن.» آنگاه گفت: «ای عبدالله، اگر می‌خواهی برخیز و نماز کن.»

گوید: یحیی برخاست و رو به‌قبله کرد و دو رکعت مختصر کرد. عبدالله نیز دو رکعت بکرد. آنگاه یحیی نشست و گفت: «بنشین.» سپس انگشتان دست خویش را در انگشتان دست وی کرد و گفت: «خدایا اگر می‌دانی که من عبدالله بن‌مصعب را به مخالفت این ـ و دست بر او نهاد و بدو اشاره کرد ـ خوانده‌ام، مرا به عذابی از جانب خویش مبتلا کن و به‌قوت و توان خویشتنم واگذار وگرنه او را به‌قوت و توانش واگذار و از جانب خویش به عذابی مبتلا کن، آمین ای پروردگار جهانیان.» عبدالله گفت: «آمین پروردگار جهانیان.»

آنگاه یحیی بن‌عبدالله به‌عبدالله بن‌مصعب گفت: «تو نیز چنان گوی که من گفتم.» عبدالله گفت: «خدایا اگر می‌دانی که یحیی بن‌عبدالله مرا به مخالفت این نخوانده مرا به قوت و توان خودم واگذار و از جانب خویش به عذابی مبتلا کن وگرنه او را به قوت و توان خودش واگذار و به عذابی از جانب خویش مبتلا کن، آمین ای پروردگار جهانیان.»

گوید: آنگاه از هم جدا شدند. رشید بگفت تا یحیی را در یك طرف خانه بداشتند و چون برفت و عبدالله بن‌مصعب نیز برفت، رشید رو به‌پدرمن کرد و گفت: «دربارهٔ وی چنین و چنان کردم و فلان و بهمان کردم» و منت‌های خویش را درمورد وی برشمرد. پدرم دو کلمه با وی سخن کرد که با آن از گنجشکی دفاع نمی‌کنند و این از بیم جان خویش بود.

گوید: به ما دستور باز رفتن داد. ما برفتیم، من به نزد پدرم وارد شدم که لباس سیاه او را درآرم و این عادت من بود، داشتم کمربند او را می‌گشودم که غلام وارد شد و گفت: «فرستادهٔ عبدالله بن‌مصعب آمده.»

گفت:«بیارش »

گوید: وچون بیامدگفت: «خبر چیست؟»

گفت: «مولایم به تومی‌گوید: ترا به‌خدا پیش من‌آی.»

پدرم به غلام گفت: «بدوبگوی، تاکنون پیش امیرمؤمنان. بوده‌ام،عبدالله‌را پیش توفرستادم‌هرچه‌رابا من خواهی‌گفت با وی بگوی.»آنگاه به غلام‌گفت: «برو که ازپی تومی‌آید.» سپس به من گفت: «مراخواسته تا از من دربارهٔ دروغی که آورده بودکمك بخواهد، اگر کمکش‌کنم خویشاوندی خویش‌را باپیمبر خدا، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، بریده‌ام واگر مخالفت وی‌کنم دربارهٔ من سعایت‌کند. کسان‌به وسیلهٔ فرزندان خویش از ناخوشایندیها محفوظ می‌مانند و آنها را سپرخویش می‌کنند، پیش وی‌برو وهرچه‌گفت جواب تواین باشد که به پدرم می‌گویم ترا می‌فرستم اما برتونیز بیمناکم.»

گوید: وقتی از پیش رشید باز می‌گشتیم که بنزد وی دیر مانده بودیم.پدرم گفت: «غلامی راکه در خانه میرفت ندیدی. به خدا همینکه ما را برون فرستاد کار وی را تمام کرد- مقصودش یحیی بود- اناللهوانااليه‌راجعون» عبدالله نفسهای ما را می‌شمارد.

گوید: با فرستاده برفتم. در اثنای راه که از رفتن خویش غمین بودم به فرستاده‌گفتم: «وای تو، کار وی چیست وچه نگرانی‌ای داشت که در چنین وقتی از پی‌پدر من فرستاد؟»

گفت: «وقتی از در بیامد هماندم‌که از اسب فرودآمد فریاد زد: « شکمم! شکمم!»

عبدالله‌بن‌عباس‌گوید: این سخن غلام را اهمیت ندادم وبدان توجهی نکردم وقتی به‌در کوچه‌رسیدیم- کوچه‌ای‌بود که دررونداشت- درها را بگشود زنان را دیدیم که برون‌آمده بودند،موهایشان آشفته‌بود وطناب به‌کمر بسته بودند به‌صورتهای

خویش می‌زدند وفغان می کردند که مرد مرده بود.

گوید: با خویش‌گفتم: چیزی از این شگفت‌تر ندیـده‌ام. اسب خویش را باز گردانیدم وچنان تاختم که پیش از آن وپس‌از آن هرگز مانندآن تاختنی‌نداشتم. غلامان واطرافیان در انتظار من بودند که دل پیر مرد به من مشغول بود، وقتی مرا دیدند دوان وارد شدند، با پیراهن وسربند، نگران به پیشواز من‌آمد وبانگ‌می‌زد: «پسرکم چه خبر بود؟»

گفتم: «مرد.»

گفت: «حمد خدای راکه اوراکشت وتووما را از وی‌آسوده کرد.»

گوید: هنوز سخن خـویش را به سـرنبرده بودکه خادم رشید درآمدکـه دستور می‌داد پدرم برنشینـد و من نیز با وی باشم. در آن اثناکه به راه می‌رفـتیم پدرم‌گفت: « اگر روا بود برای یحیی دعوی نبـوت شودکـسانش این دعـوی را می کردند، وی‌را به نزد خدا ذخیره می‌نهـم.» که به خدا تردید نداشتیم که اوکشته شده.

گوید: برفتیم تابه نزد رشیددرآمدیم وچون ما رابدید گفت: «ای‌عباس،خبر را نشنیده‌ای؟»

پدرم‌گفت: «چرا، حمد خدای‌که اورا به سبب زبانش از پای درآورد وترا ای امیرمؤمنان ازآسیب زدن خویشاوندانت محفوظ داشت.»

رشیدگفت: «به خداآن‌مرد سالم است ومطابق دلخواه.» وپرده را برداشت که یحیی درآمد، به خدا من هراس را در پیر مرد بدیدم، وچون رشید در یحیـی نگریست بانگ زدکه ای ابومحمد مگر خبر نداری‌که خدا دشمن ستمکـارت را بکشت؟

گفت: «حمد خدای راکه به امیرمؤمنان معلوم داشت کـه دشمن وی برمـن دروغ بسته بود واورا ازآسیب خویشاوند خویش محفوظ داشت. ای امیرمومنان

به خدا اگر این کار را می‌خواستم و شایستهٔ آن بودم و از پی آن بودم ــ در صورتی که در پی آن نیستم و آنرا نمی‌خواهم ــ و دست یافتن بدان جز به یاری وی میسر نبود و در جهان جز من و تو و او کس نبود، هرگز از وی برضد تو نیرو نمی‌گرفتم به خدا این هم یکی از آفتهای تو است ــ و به فضل بن ربیع اشاره کرد ــ به خدا اگر ده‌هزار درم به او بدهی و یک خرما بیشتر از من طمع داشته باشد، ترا بدان می‌فروشد.»

گفت: «اما دربارهٔ عباسی بجز نیکی مگوی.»

گوید: در آنروز بگفت تا یکصدهزار دینار به او بدهند. وی را قسمتی از روز بداشته بود.

ابویونس گوید: هارون، یحیی را با این بار، سه بار بداشت و چهارصدهزار دینار بدو داد.

در این سال در شام میان نزاریان و یمانیان اختلاف افتاد، در آنوقت سر نزاریان ابوالهندام بود.

سخن از خبر فتنه‌ای که میان نزاریان و یمانیان بود

گویند: وقتی این فتنه در شام رخ داد، عامل سلطان در آنجا موسی بن عیسی بود و از نزاریان و یمانیان به سبب تعصبی که برضد همدیگر داشتند بسیار کس کشته شد. رشید موسی بن یحیی بن خالد را ولایتدار شام کرد و جمعی از سرداران و سپاهیان و مشایخ دبیران را بدو پیوست که چون به شام رسید برای ورود به آنجا از صالح بن علی هاشمی کمک خواست.

راوی گوید: موسی در شام بماند تا میان مردمش صلح آورد و فتنه آرام شد و کار آنجا به استقامت آمد و خبر آن در دارالسلام به رشید رسید.

گوید: رشید حکم دربارهٔ شامیان را به یحیی سپــرد که از آنها و آنچه در میانشان رفته بود درگذشت و آنها را به بغدادآورد. اسحاق‌بن‌حسان خزیمی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«کیست که به یحیی که دیدار وی
«سخت دشوار است بگوید
«ای رعایتگر اسلام بدون‌قصور
«و با ملایمت‌ونکوکاری.
«آبگاههای وی خوش بود وهمی نوشانید
«ودر بلندیها جای می‌گرفت
«تا وقتی که در دارالسلام جای‌گرفت
«برهرمرزی از قلب وی نگهبانی هست
«ونگاهی دقیق که سستی نگیرد.»

شاعر دیگر دربارهٔ موسی شعری دارد به این مضمون:

«شام چنان آشفته شد
«که سرمولود سپید می‌شد
«موسی سواران وسپاهیان خویش را
«برآن ریخت
«وچون شخص یگانه بیامد
«شام به اطاعت آمد
«وی بخشنده‌ایست که درکار بخشندگی
«از همه بخشندگان بالاگرفته است
«بخشش پدرش یحیی
«وبخشش نیاکانش راهبروی بوده است

«موسی بن یحیی نو و کهنهٔ خویش را
«همی بخشید
«موسی همانوقت که در گهواره بود
«به اوج بزرگواری رسید
«من مدح خویش را از منثور ومنظوم خاص وی کردم
«این عادت نیکو را
«از برمکیان دارد
«که همه شعر از کوتاه و بلند
«خاص ایشان شده است.»

در این سال رشید غطریف بن عطاء را از خراسان برداشت وحمزة بن مالك بن هیثم خزاعی را به جای وی نهاد، حمزه لقب عروس داشت.

وهم در این سال رشید، جعفر بن یحیی برمکی را ولایتدار مصر کرد و اوعمر ابن مهران را بر آنجا گماشت.

سخن از اینکه چرا رشید جعفر را ولایت مصر داد وچرا جعفر، عمر را بر آنجا گماشت؟

احمد بن محمد گوید: رشید خبر یافت که موسی بن عیسی که عامل مصر بود آهنگ خلع دارد. گفت: «به خدا سفیه‌ترین کسی را که بر در من هست به جای او می‌نهم، یکی را برای من در نظر گیرید.»

گوید: عمر بن مهران را برای وی یاد کردند که در آنوقت دبیر خیزران بود و برای دیگری دبیری نکرده بود. عمر مردی لوچ بود و کریه‌المنظر و بدلباس، عبایش از همه لباسش گرانقدرتر بود که سی‌درم می‌ارزید، لباس خود را بالا می‌زد

و آستین‌های کوتاه داشت. براستری می‌نشست که طنابی داشت بالگام آهنین و غلامش را پشت خودش سوار می‌کرد.

گوید: پس رشید عمر را برخراج واملاك وجنگ مصر گماشت.

عمر گفت: «ای امیرمؤمنان آن را عهده می‌کنم به یك شرط.»

گفت: «چیست؟»

گفت: «اجازه‌ام با خودم باشد که چون ولایت را سامان دادم بازآیم.»

گوید: رشید این را پذیرفت وعمر سوی مصر رفت. موسی بن عیسی از ولایتداری عمر خبر یافت ومنتظر آمدن وی بود. عمر بن مهران براستری بود که وارد مصر شد، غلام وی ابودره نیز براستری کندرفتار بود، سوی خانهٔ موسی بن- عیسی رفت که کسان به نزد وی بودند،وارد شد وپایین مجلس نشست وچون اهل مجلس پراکنده شدند موسی بن عیسی بدو گفت: «ای پیرحاجتی داری؟»

گفت: «بله، خدای امیر را قرین صلاح بدارد.» آنگاه برخاست و نامه‌ها را بدو داد.

گفت: «ابوحفص می‌آید، خدایش زنده بدارد.»

گفت: «من ابوحفصم.»

گفت: «عمر بن مهران تویی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «خدا فرعون را لعنت کند که می‌گفت: مگر ملك مصر از آن من نیست؟»

گوید: آنگاه موسی کار را بدو تسلیم کرد وحرکت کرد، عمر بن مهران به ابودره غلام خویش گفت: «هدیه‌ای که در کیسه جای نگیرد مپذیر، اسب وغلام و کنیز مپذیر.»

گوید: کسان هدیه‌های خویش را می‌فرستادند. آنچه را تحفه بود نمی‌پذیرفت،

نقد وجامه را می‌پذیرفت وپیش عمر می‌برد که نام فرستندگان را بر آن می‌نوشت. آنگاه خراج را حواله داد، در مصر کسانی بودند که به تأخیر و کاستن خراج عادت کرده بودند. از یکی از آنها آغاز کرد که تعلل کرد، گفت: «به خدا اگر سالم ماندی باید خراج خویش را در بیت‌المال مدینةالسلام بپردازی.»

گفت: «من می‌پردازم و آنجا بفرست.»

گفت: «من قسم یاد کرده‌ام وقسم خویش را نمی‌شکنم.»

گوید: پس اورا با دوسپاهی بفرستاد. وچنان بود که در آنوقت مکاتبهٔ عاملان با خلیفه بود، همراه آنها به رشید نوشت که من فلان پسر فلان را پیش خواندم و خراجی را که به عهده داشت مطالبه کردم که تعلل کرد ومهلت خواست که مهلتش دادم. آنگاه اورا پیش خواندم که عذر آورد وبه انکار گرایید. من نیز قسم یاد کردم که باید خراج خویش را در بیت‌المال مدینةالسلام بپردازد، مجموع آنچه به عهده دارد فلان وبهمان مبلغ است. من اورا با فلان پسر فلان وفلان پسر فلان، ازسپاهیان امیرمؤمنان از ابوابجمعی فلان پسر فلان فرستادم، اگر امیرمؤمنان، خواهد که وصول آن را به من نویسد بنویسد انشاءالله‌تعالی.

گوید: پس از آن هیچکس دربارهٔ خراج تعلل نکرد. بخش اول خراج و بخش دوم را وصول کرد وچون بخش سوم رسید مطالبه کرد وتعلل کردند. خراج پردازان وبازرگانان را پیش خواند ومطالبه کرد که عذر آوردند واز تنگدستی شکوه کردند. بگفت تا هدیه‌هایی راکه پیش وی فرستاده بودند بیاوردند و در کیسه‌ها نگریست وصراف[1] راپیش‌خواند که محتوای آنرا وزن کردوبه‌حساب صاحبانش نهاد. آنگاه جعبه‌ها را بخواست ودربارهٔ محتوای آن‌بانگ زد وآنرا بفروخت وقیمت آنرا به حساب صاحبانش نهاد، آنگاه گفت: «ای قوم، من هدیه‌های شما را برای وقت حاجتتان محفوظ داشتم، مال مارا بپردازید.» که پرداختند تا همه‌خراج مصر

۱ــ کلمهٔ متن‌جهبذ معرب کهبد فارسی بمعنی صراف وتحصیلدار وسمسار. (م)

را گرفت وبازگشت وجز اوکس را ندانندکه همه خـراج مصر راگرفتـه باشد. پس حرکت‌کرد، براستری بود، ابودره نیر براستری بود، که اجازه باز گشتنش با خودش بود.

در این سال عبدالرحمان‌بن‌عبدالملك به غـزای تابستانی رفـت وقلعه‌ای را بگشود.

در ایـن سال سلیمان‌بن ابی‌جعفر منصور سالار حج شد و چنانکه واقـدی گوید زبیده همسر هارون‌الرشید نیز با وی به حج رفت، برادرش نیز همـراه وی بود.

آنگاه سال صدوهفتادوهفتم درآمد.

سخن از حوادثی که به سال صدوهفتادوهفتم بود

چنانکه‌گویند از جمله حوادث سال‌آن بودکه رشید، جعفربن‌یحیی برمکـی را از مصر برداشت و اسحاق‌بن‌سلیمان را ولایتدارآنجاکرد. حمزة‌بن‌مالك را نیز از خراسان برداشت وفضل‌بن‌یحیی را ،بعلاوه ولایتها که داشته بود، برآنجا ونیز برری وسیستان گماشت.

در این سال عبدالرزاق‌بن عبدالحمید تغلبی غزای تابستانی‌کرد وهم در این سال،به‌گفتهٔواقدی،طوفان‌وظلمت‌وسرخی‌بود، به‌شب‌یکشنبه چهارروز رفته ازمحرم. پس ازآن باز به شب‌چهارشنبه دو روز مانده از محرم همین سال ظلمت‌بود.آنگاه به روزجمعه یك روز رفته ازصفر باز طوفان وظلمتی‌سخت‌بود.

در این سال هارون‌الرشید سالار حج بود.

آنگاه سال صدوهفتادوهشتم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال‌صدوهفتادوهشتم بود

از جمله حوادث سال این بود که در مصر حوفیان قیس و قضاعه و دیگران برضد عامل رشید، اسحاق‌بن‌سلیمان، به‌پاخاستند و باوی نبرد کردند. رشید هرثمة‌بن‌اعین را با تنی چند از سرداران پیوسته بدو، به کمك اسحاق‌بن‌سلیمان فرستاد که حوفیان تسلیم شدند و به اطاعت آمدند و آنچه را از مال حکومت به عهده‌داشتند پرداختند. درآنوقت هرثمه عامل فلسطین بود از جانب رشید وچون کار حوفیان به سررفت، هارون، اسحاق‌بن‌سلیمان را از مصر برداشت وعبدالملك‌بن‌صالح را ولایتدار آنجا کرد.

در این سال مردم افریقیه به عبدویه انباری و سپاهیانی که با وی درآنجا بودند تاختند، فضل‌بن‌روح کشته شد وهمه کسانی‌از خاندان مهلب که‌آنجا بودند برون‌رانده‌شدند. رشید، هرثمة‌بن‌اعین‌راسوی‌آنها فرستاد که‌به اطاعت‌باز آمدند.

گویند که وقتی عبدویه برافریقیه تسلط یافت وسلطان[1] را خلع کرد، کارش بزرگ شد وپیروانش بسیار شدند وکسان‌از هرطرف روسوی وی کردند درآنوقت وزیر رشید، یحیی‌بن‌خالدبن‌برمك بود. یحیی، یقطین‌بن‌موسی ومنصوربن‌زیاد دبیر خویش را سوی عبدویه فرستاد. ازآن پس یحیی پیاپی به وی نامه‌می‌نوشت واورا به اطاعت ترغیب می‌کرد واز نافرمانی بیم می‌داد واندرز می‌داد و تطمیع می‌کرد و وعده می‌داد تا امان را پذیرفت وبه اطاعت بازآمد وسوی بغدادآمد ویحیی به تعهدی که با وی کرده بود وفاکرد وبا وی نکویی کرد وبرایش ازرشید امان گرفت وبه اوچیزداد وریاست داد.

۱ـ کلمهٔ متن

در همین سال رشید همه کارهای خویش را به یحیی‌بن‌خالدبن برمك سپرد.

در همین سال ولیدبن‌طریف جانفروش در جزیزه قیام‌کرد وحکمیت خاص خداست گفت وابراهیم‌بن‌خازم را در نصیبین به غافلگیری بکشت، سپس ازآنجا سوی ارمینیه رفت.

در همین سال فضل‌بن‌یحیی به ولایتداری سوی خراسان‌رفت. وی رفتارنکو داشت و درآنجا مسجدها ورباطها ساخت وبه غزای ماوراءالنهر رفت‌که خاراخره شاه اشروسنه‌که از اطاعت برفته بود، سوی وی‌آمد.

گویندکه فضل‌بن‌یحیی در خراسان سپاهی از عجمان گرفت‌که‌آنها راعباسیه نام داد و وابستهٔ عباسیان‌کرد. شمارشان پانصد هزار مرد شدکه بیست‌هزارشان به بغدادآمدند ودر بغدادکرنبیان‌عنوان یافتند و باقیمانده با نامها و دفترهایشان در خراسان بماندند. مروان‌بن ابی‌حفصه در این‌باب شعری‌گفت به این مضمون:

«فضل شهابی است‌که به هنگام نبردها
«که شهاب‌ها افول‌کند
«وی‌را افول‌نباشد.
«حافظ ملك قومی است‌که به حکم وراثت
«کارشان‌بالاگرفته.
«آنجا دسته‌های سواران هست
«که ازفرزندان سقایتگر حاجیان
«پشتیبانی میکنند
«و جز به‌آنها تمایلی ندارند.
«دسته‌های سوار عباسیانند
«که عربان دانند وعجمان

«که فضل چه تعداداز آنها را
«سازمان داده است
«پنج‌صدهزار از آنهارا که
«دفترها به شمارآورده
«به‌پای داشته‌ای
«که ازقومی که به هنگام انتساب
«به‌حکم قرآن‌انتسابشان به‌احمد
«نزدیکتر است
«دفاع‌می‌کنند.
«فضل‌بخشنده، پسر یحیی
«چنان است که در کف وی
«نه‌نقره به جای می‌ماند نه‌طلا.
«از آن هنگام که لباس به تن می‌کرده
«روزی براو نگذشته
«مگرآنکه از بخششهای خویش
«کسانی را توانگر کرده‌است.
«در قلمرو بخشش و نبرد
«به جاها رسیده که جویندگان
«برای وصول‌بدان
«فرومی‌مانند
«هنگامی که بخشنده را عطانباشد
«عطای خوب می‌دهد
«وهنگامی که شمشیر تیز از نیام درآید

«فرو نمی‌ماند.
«هدف وی رضای خداست
«وبه هنگام رضایت وخشم
«جزبه حق توجه ندارد.
«نکوکاری توچندانست
«که باران ودریا باآن
«برابری نمی‌کند.»

گوید: ازآن پیش‌که فضل سوی خراسان روان شود مروان‌بن‌ابی‌حفصه در اردوگاه شعری براوخواند بدین مضمون:

«مگر ندانی‌که بخشش
«از روزگارآدم سرازیر شد
«تا درکف فضل‌جای گرفت.
«وقتی‌آسمان ابوالعباس گشوده شود
«چه فراوان‌باران برتومی‌ریزد!
«وقتی مادری از گرسنگی طفل خویش
«نگران باشد
«اورا به نام فضل خواند
«وطفل اومصون‌ماند.
«اسلام به توزنده ماند
«که مایهٔقوت‌آنی.
«توازآن قومی که
«خردسالشان کهنسال باشد.»

محمدبن‌عباس گوید: فضل‌بن‌یحیی بگفت تا یکصدهزاردرم بدودادند واو را

جامه‌پوشانید واستری به‌او بخشید.

گوید: شنیدمش که می گفت دراین سفر هفتصد هزار درم به دست آوردم و همودربارهٔ فضل گوید:

«پسرخالد برمکی را
«برای ستودن بر گزیدم
«واین گزینش ناروا نیست
«ومرا بس‌است.
«خوی وی آنست که عدالت وبخشش را
«برپیروان خویش از قحطانی ونزاری
«بگستراند
«سوی منبر شرق روان شد
«وپدر وی پیوسته
«برتخت ومنبربالامی‌رود.
«روز گار اورا ویحیی برمکی را
«پیوسته سرداریا امیر
«می‌خواهد.»

گوید: سلم‌خاسر نیز به سپاس وی گفت:

«در خانه‌ای که برمکیان دریاوش
«ازآن حمایت می کنند
«از تنگدستی‌چه می‌ترسی.
«قومی که فضل پسر یحیی
«پیشتازی که همسنگ ندارد
«ازآنهاست

«وی را دو روز هست
«روزبخشش وروز نبرد
«که گویی روزگار در میان‌آن.
«اسیر است
«وقتی برمکی دهساله شود
«هدف وی وزارت باشد
«ویاامارت.»

فضل‌بن‌اسحاق هاشمی‌گوید: ابراهیم‌بن‌جبریل بافضل‌بن‌یحیی سوی‌خراسان رفت اما رفتن‌را خوش نداشت و فضل این رادردل گرفت.

ابراهیم گوید: ازآن پس که‌مدتی ازمن غافل مانده بود، مرا پیش‌خواند. به‌نزد وی رفتم وچون‌پیش روی وی‌رسیدم‌سلام گفتم، اما پاسخ مرا نداد. باخویش گفتم:«به‌خدا شری هست.» درآن وقت تکیه داده بود، درست نشست آنگاه‌گفت: «ای‌ابراهیم‌خاطرآسوده‌دار که تسلطم ترا از من مصون می‌دارد.»

گوید: آنگاه مرا ولایت سیستان داد وچون خراج‌آن‌را بیاوردند آن‌را به من‌بخشید و پانصدهزار درم‌برآن افزود.

راوی‌گوید: ابراهیم سالار نگهبانان وکشیکبانان فضل بود که وی راسوی کابل فرستاد که‌آنجا راگشود وغنیمتهای بسیار گرفت.

گوید: در این سفر هفت هزارهزار به ابراهیم رسید، از مال‌خراج نیزچهار-هزار هزار درم به‌نزد وی بود. وقتی به‌بغداد آمد و خانهٔ خویش را در محلهٔ‌بغیان بنیان‌کرد، فضل‌را به‌خانهٔ خویش دعوت‌کرد تانعمتی راکه ازاویافته بودبدوبنماید، هدیه‌ها وتحفه‌ها وظروف طلا ونقره برای وی‌آماده‌کرد وبگفت تاچهارهزارهزار درم را به‌یکسوی خانه نهند.

گوید: وچون فضل بنشست، هدیه‌ها وتحفه‌ها را بدو پیشکش‌کرد اماچیزی

از آن را نپذیرفت و گفت فقط برای آن آمدم که ترا دلخوش کنم.

گفت: «ای امیر این نعمت تو است.»

گفت: «به نزد ما بیش از این داری.»

گوید: از آن همه چیز، بجز یك تازیانه سگزی برنگرفت و گفت: «این از لوازم سواران است.»

گفت: «این مال از مال خراج است.»

گفت: «از آن تو باشد» وچون باز گفت. گفت: «مگر اطاقی نداری که در آن جای گیرد.» و مال را بدو بخشید و باز گشت.

گوید: وقتی فضل بن یحیی از خراسان بازگشت، رشید تابستان ابوجعفر به پیشواز وی رفت، بنی‌هاشم و کسان دیگر از سرداران و دبیران و بزرگان از او دیدار کردند و کسان را هزار هزار و پانصد هزار می‌داد. مروان بن ابی حفصه به ستایش وی گفت:

«عمل پسر یحیی را ستایش می کنم
«که از آمدن وی نیکروزتر شدیم.
«دیدگان ما به خواب نرفت تا اورا بدید
«وتا وقتی بیامد پیوسته از اشك پر بود.
«سواران ومردان وی
«باشکوهمندترین قوت و نیرو
«سوی ما باز آمدند
«دشمن را از خراسان برون کرد،
«چون نور صبحگاه که پردهٔ ظلمات را
«برون کرد و درهم شکافت.
«آنها که درمرو بودند از قدوم وی

«ترسان شدندو گفتند:
«قوم ماپراکنده‌شد.
«قفل هرمظلمه‌ای رابگشود
«واسیربندی رابابخشش آزادکرد،
«وبا عدالت بدون‌منت
«میان آنهادست نکوکاری گشود.
«ترس وبیم رااز آنها ببرد
«ومیانشان امنیت آورد.
«با یتیمانشان نکویی کرد
«وازپدران مهربانتر و دلسوزتربود.
«وقتی کسان هدف‌فضل‌را،
«دربخشش ودر نبرد بجویند،
«آنرا از ستارگان دورتر یابند.
«یحیی‌وخالد،فضل‌را،
«به‌کارهای والاوشکوهمند
«بالابرده‌اند
«که‌نسبت به‌هرکه مطیع خلیفه‌باشد،
«ملایم است، اما تیغ‌تیزرا
«ازخون‌عصیانگر سیراب‌می‌کند.
«شمشیرهای وی شرك ونفاق را
«زبون‌کرد
«وبرای اهل دین مایه قوت دایم شد.
«پیروی بیعت مصطفی‌راکه بیعت‌خلیفه،

«همنام‌پیمبر فاتح‌خاتم،
«که‌همه نیکی ازاوبود،
«به‌برکت آن‌پیوسته است،
«تأیید کرد.
«کوهستان کابل را به‌غارت دادی.
«ودر آنجابرای آتش‌ضلال.
«آتشدانی به‌جای‌نگذاشتی.
«سواران بدانجا بردی
«که‌جماعتشان‌را
«مقتول‌واسیر وفراری کردند.
«پسربرم، از آن‌پس که
«زبون بود ومرگ را معاینه‌می‌دید،
«ازنعمت‌تو بهره‌ورشد.»

حفص‌بن‌مسلم، برادر رزام‌بن‌مسلم، وابستهٔ خالدبن‌عبدالله قسری گوید: وقتی فضل‌بن‌یحیی ازخراسان‌آمده بود پیش وی‌رفتم، کیسه‌هایی پیش روی‌وی‌بود که همچنان سربه‌مهر پخش می‌شد ومهرهیچیك گشوده نمی‌شد وشعری گفتم‌بدین مضمون:

«خدای‌به‌وسیلهٔ فضل، پسریحیی‌بن‌خالد،
«وبخشش دستان‌وی،
«بخل‌همهٔ بخیلان را تلافی کرد.»

گوید: مروان‌بن‌ابی‌حفصه به‌من گفت: «خوش داشتم که در گفتن این‌شعراز توسبق گرفته بودم و ده‌هزار درم غرامت می‌دادم.»

دراین سال معاویةبن‌زفرغزای تابستانی کرد. سلیمان‌بن‌راشد نیز درهمین‌سال

غزای زمستانی کرد، البید، بطریق صقلیة نیزباوی‌بود.

در این‌سال محمدبن‌ابراهیم‌عباسی که عامل مکه‌بود سالارحج‌شد.

پس‌از آن سال صدو هفتاد و نهم‌در آمد.

سخن‌از حوادثی که به‌سال صدوهفتاد و نهم بود

ازجمله حوادث سال‌آن بود که‌فضل‌بن‌یحیی از خراسان باز آمد وعمروبن‌ـ شرحبیل را در آنجا جانشین کرد.

درهمین‌سال، رشید، منصوربن‌یزیدحمیری راولایتدارخراسان کرد.

درهمین‌سال‌حمزةبن‌اترك سیستانی‌درخراسان جانفروشی کرد.

درهمین‌سال رشید، محمدبن‌خالدبن‌برمك را از حاجبی معزول کرد وفضل ابن‌ربیع‌را بر آن گماشت.

درهمین‌سال، ولیدبن طریف جانفروش به‌جزیره باز گشت‌وکارش‌بالاگرفت وپیروانش بسیار شدند. رشید، یزیدبن‌مزید شیبانی راسوی وی‌فرستاد. یزیدباولید حیله‌کرد وبالای هیت، به‌وقتی‌که‌غافل بود باوی روبه‌رو شدو اورا با گروهی از همراهانش بکشت وباقیماندگان پراکنده شدند وشاعر در این باب شعری‌گفت به این‌مضمون:

«وایلیان همدیگر رامی کشند

«که آهن‌رابجز آهن‌نمی‌شکند.»[۲]

قارعه خواهرولید نیز شعری‌گفت به‌این‌مضمون:

۱ــ این‌تعبیرکنایه ازخارجی بودن است که شعار خارجیان جانفروشی بود واین معنی را ازآیهٔ ان‌الله اشتری من‌المؤمنین اموالهم و انفسهم اقتباس کرده‌بودند.

۲ــ ولید ویزید از تیره‌های‌مختلف قبیلهٔ‌بکربن‌وائل بوده‌اند.

«ای درخت دشت خابور
«چرا برگ دادی!
«گویی بر ابن‌طریف نتالیده‌ای!
«جوانی که جز از تقوی توشه نمی‌خواست،
«وجز نیزه و شمشیر مالی نمی‌جست!»

در رمضان این‌سال، رشید به‌سپاسگزاری خدای که وی‌را بر ابن‌طریف غلبه داده بود، عمره کرد و چون عمرهٔ خویش را به‌سربرد، سوی مدینه باز گشت و تا وقت حج آنجا ببود، سپس با کسان حج کرد و ازمکه تا منی پیاده رفت و از آنجا تا عرفات نیز، در همه مراسم و جاها پیاده رفت آنگاه از راه بصره باز گشت.

اما به‌گفتهٔ واقدی وقتی از عمره فراغت یافت در مکه ببود تا حج را به‌پای داشت.

آنگاه سال صدو هشتادم به‌سر رفت،

سخن از حوادثی که به‌سال صدو هشتادم بود

از جمله حوادث سال اختلافی بود که در شام، میان مردم آنجا رخ داد.

سخن از سرانجام اختلافی که در شام رخ داد

گویند وقتی درمیان مردم شام اختلاف رخ‌داد و کار آن بالا گرفت رشید به‌سبب آن سخت غمین شد و جعفر بن یحیی را ولایتدار شام کرد، بدو گفت: «یا باید تو بروی یا من.»

جعفر گفت: «من خویشتن را سپر تو می‌کنم.» و با بیشتر سرداران بامر کوب و سلاح برون شد. عباس بن محمد را سالار نگهبانان خویش کرد. شبیب بن حمید بن قحطبه

را نیز سالار کشیکبانان خویش کرد. وقتی به شام رسید میانشان اصلاح آورد و دزدان قوم را بکشت و نیزه و اسبی آنجا وانگذاشت که آرامش گرفتند و آن آتش فرونشست. وقتی جعفر می‌رفت منصور نمری شعری گفت بدین مضمون:

«درشام آتش فتنه‌ای فروزان شد
«اینك نوبت شام است که آتش آن خاموش شود.
«وقتی موج دریا ازخاندان برمك
«بر آن فروریزد
«شعله‌ها وشراره‌هایش
«به‌خاموشی رود.
«امیرمؤمنان جعفر را آنجا فرستاد
«که شکاف آن بسته‌شود.
«مبارکفال والاقدر را آنجا فرستاد
«که قحطانی و نزاری بدورضایت دادند.
«سنگ برمکی برآنها افتاد.
«که‌سر پیمان شکنان را می‌شکند.
«صبحگاهان دربیشه‌ای نفوذ کردی
«که‌ستارگان ثریا برفراز آن بود
«ومیوهٔ آن مرگ بود.
«وقتی پرچمها افراشته شد
«وباد درآنجاوزیدن گرفت،
«شنوندگان ازجلوهٔ آن به‌هول افتادند
«به‌مردم شام بگویید که آرزوهای کوتاه ودراز،
«عقلتان رانبرد.

«امیرمؤمنان به‌خویشتن

«سوی‌شما آمد.

«واگر او به‌خویشتن نیامد

«منتخب وی آمد.

«شاهی که امیدنیکی وپرهیزگاری

«ازاو می‌توان‌داشت.

«واز صولت‌وی‌درامان‌نمی‌توان‌ماند.

«وزیر امیرمؤمنان‌است وبه‌هنگام کارزار

«شمشیرونیزهٔ اوست.

«اسرار خلیفه ازهر که‌پوشیده‌باشد،

«مقر وجایگاه‌آن‌به‌نزدتواست.

«پیوسته‌وفاکرده‌ای ودرتعهدی،

«نسبت‌به‌قومی خیانت‌نیاورده‌ای.

«وهرگز به‌حالتی که‌مایهٔ ننگ‌تو باشد،

«نزدیك‌نشده‌ای.

«وقتی کارها آشفته‌شود،

«پزشك‌احیاگر واصلاح گر آن

«توئی.

«وقتی برای‌پسر یحیی،

«حوادث‌سخت‌پیش‌آید،

«از آن‌به‌هراس نیفتد.

«درشام‌اثری‌از تو‌پدید آمد،

«که‌به‌سود آن‌امیدتوان داشت

«وویرانگری آن‌مایهٔ‌بیم‌است.
«خوشابه‌مردم‌شام وای بر آنها
«که‌زندگی‌سوی آنها رفت
«ویاویرانی.
«اگر به‌صلح آیند ابری، سودبخش است وبارانزای
«وگرنه قطرات آن ویرانی‌آور است
«پدرت یحیی‌پسرخالد
«پدرشاهان است
«وبرادر بخشندگی ونعمتها که کوچکهای آن
«بزرگ‌است.
«میان برمکیان چه بخششها می‌توان‌دید
«ونعمتها که به‌نهایت آن نمی‌توان‌رسید.
«هر که به‌نزدتوفرودآید،
«باستارگان نیکروزی همراه‌است.
«وگروهی که توپناه آن‌باشی
«قرین‌عزت‌است.
«مگرحوادث‌دهرمرا،
«ازجعفربازمی‌تواندداشت.
«دیده ازدوری وی‌نگران‌است،
«ودل ازتذکار وی‌بازنمی‌ماند.»

گوید: جعفربن‌یحیی،صالح‌بن‌سلیمان را به‌بلقاوتوابع گماشت‌وعیسی‌بن‌عکی را برشام جانشین‌کرد وبازگشت، رشید وی‌راحرمت افزود چنانکه گویند: وقتی‌به نزدرشید رسید وپیش‌وی‌رفت، دودست ودوپای وی‌رابوسید. آنگاه پیش روی وی

ایستادو گفت:«ای‌امیرمؤمنان‌ستایش‌خدای‌را که‌وحشت‌مرا به‌انس‌مبدل کردودعای‌مرا اجابت کردوبه‌تضرع‌من‌رحم آورد واجل‌مرا مؤخرداشت، تاچهرهٔ آقایم‌رابه‌من‌نمود ومرا به‌قرب‌وی‌حرمت داد وبه‌دستبوسی‌وی‌منت‌نهاد وبه‌خدمت‌وی‌باز آورد. به‌خدا وقتی‌غیبت‌ورفتن‌خویش‌راازحضوروی‌به‌یادمی‌آورم‌باحادثاتی که‌مرابه رنج‌انداخت، می‌دانم که به‌سبب معصیتها بوده و خطاها که کرده‌ام. ای امیرمؤمنان، خدایم به فدایت کند اگرحرمان من‌ازحضورتو به درازا می کشیدبیم‌آن بود بسبب شوق‌تقرب و تأسف دوری، عقلم برود وبه‌اشتیاق دیدار توپیش ازاجازه بازآیم. ستایش‌خدای راکه درحال دوری مرامصون داشت وقرین عافیت داشت و قرین اجابتم‌داشت که ازاطاعت نکشتم و مرا از نافرمانی به دورداشت که بی‌اجازه نیامدم و بی‌فرمان ورای توحرکت‌نکردم وپیش ازوصول مرگم نرسید. به‌خدا ای امیرمؤمنان- و بزرگتر ازقسم‌خدای چیزی‌نیست- به‌حالی‌بودم که اگر همهٔ دنیا را به‌من می‌دادند قرب ترا مرجح می‌داشتم‌وآنرا باجوار توبرابر نمی‌گرفتم.»

وازپی‌این‌سخنان به‌رشید گفت:«ای‌امیرمؤمنان، خدای در ایام خلافت توبه‌اقتضای‌آنچه ازنیت تومی‌داند پیوسته‌موفقت می‌دارد و درکاررعیت به‌نهایت‌آرزو می‌رساند، جمعشان رابه‌صلاح‌می‌آرد والفتشان می‌دهد وبه‌رعایت تووهم به‌سبب مرحمت باآنها پراکندگیشان را می‌برد تا به اطاعت توتمسك جویند و به‌ریسمان رضایت توچنگ‌زنند وخدای را براین‌ستایش بایدکه درخور آن است.

«ای امیرمؤمنان، وقتی از مردم ولایت شام جدا شدم مطیعان فرمان‌توبودند و ازآن نافرمانی که کرده بودند پشیمان بودند، به ریسمان توچنگ زده بودند و تابع حکم توبودند وخواستار عفوتوبودند وبه حوصلهٔ تواعتماد داشتند وامیدبه فضل‌تو داشتند واز جانب توایمن بودند. در ائتلاف چنانندکه در اختلاف بوده‌اند و در اطاعت چنانندکه درمقاومت بوده‌اند، عفوامیرمؤمنان و گذشت وی‌پیش ازپوزش‌خواهیشان بوده ورأفت ونکویی امیرمؤمنان پیش از مسئلت ایشان بوده است.

«به خدا، ای امیرمؤمنان اگر وقتی می‌آمدم خدای‌شرشان را خاموش کرده بود و آتششان را فرونشانیده بود وسرکشانشان رابه دور کرده بود وغوغائیانشان را به صلاح آورده بود ودربارهٔ آنها به من عنایت کرده بود وبر آنها نصرت داده بود این همه به برکت ومیمنت ونیرو و دوام دولت مسعود میمون پیوسته‌تو بود و بیمی که از توداشتند وامیدی که در توبسته بودند. به خدا مطابق سفارش توبا آنها عمل کردم وبه فرمان توبا آنها رفتار کردم، روش من به ترتیبی بود که دستور داده‌بودی وتعیین کرده بودی. به خدا اطاعتشان به برکت دعوت توبود وارادهٔ خدای به‌تأیید تو، وبیمی که از سطوت توداشتند. آنچه من کردم، اگر چه همه کوشش خویش بکردم، جزادای پاره‌ای از حق تونبود که هرچه نعمت توبرمن فزون شود ازستایش توناتوانتر شوم. خدای هیچکس از رعیت‌ترا همانند من نکرده که خویشتن را از امید وفا به‌حق توبه دور پندارم واین نشود مگر در اطاعت وجلب رضای توجان بدهم که از نعمتهای تو چندان یافته‌ام که همانندآن را به نزد دیگر کس ندانم. چگونه سپاس توانم داشت که از پرتولطف تویگانهٔ روزگار خویش شده‌ام،چگونه سپاس توانم‌داشت که توان سپاس نیزازکرم‌تواست، چگونه سپاس توانم داشت که اگر خدای سپاس را به‌شمار نعمتهای تو مقرن کرده‌باشد، شمار آن نتوانم، چگونه سپاس‌توانم‌داشت که‌تنهاپناه‌منی،چگونه‌سپاس‌توانم‌داشت که آنچه‌را برای‌خویش‌بس دانم برایم بس ندانی، چگونه سپاس توانم داشت که نعمتهای نوینت ازهمه‌نعمتهای سلف که از توداشته‌ام برتر است، چگونه سپاس توانم داشت که با احسانهای‌نوین احسانهای پیشین را از یاد من می‌بری، چگونه سپاس توانم داشت که‌به کرم خویش مرا از همه همگنان‌مقدم‌داشته‌ای، چگونه سپاس توانم داشت که مولای منی،چگونه سپاس توانم داشت که هرچه دارم از تودارم، از خدای که بی‌استحقاق این همه را از تونصیب‌من کرد، که سپاس من از وفای به بعض آن وبلکه پاره‌ای از یك دهم آن نارساست، می‌خواهم که با قدرت و وسعت خویش ترا عوض‌دهد ومنت وحق

بزرگ ترا تلافی کند که این به دست اوست و بر آن توانایی دارد.»

در این سال رشید، مهررا از جعفربن‌یحیی گرفت و به پدر وی یحیی‌بن‌خالد سپرد.

وهم در این سال جعفربن‌یحیی ولایتدار خراسان وسیستان شد. جعفر نیز محمد ابن‌حسن بن‌قحطبه‌را بر آنجا گماشت.

در این سال رشید از مدینةالسلام روان شد واز راه موصل آهنگ رقه کرد و وچون به بردان رسید عیسی‌بن‌جعفر را ولایتدارخراسان کرد وجعفربن‌یحیی‌رامعزول کرد، ولایتداری جعفربن‌یحیی بیست روز بود.

در همین سال جعفربن‌یحیی سالار کشیکبانان شد.

در این سال رشید حصار موصل را ویران کرد به سبب خارجیانی که از آنجا قیام کرده بودند آنگاه سوی رقه رفت‌و آنجا فرودآمد ورقه‌را اقامتگاه‌خویش کرد.

در این سال هرثمةبن‌اعین را از افریقیه‌معزول کرد واورا به مدینةالسلام‌فرستاد وجعفربن‌یحیی اورا بر کشیکبانان جانشین کرد.

در این سال در سرزمین مصرزمین‌لرزه‌ای‌سخت رخ داد وسر منارهٔاسکندریه بیفتاد.

در این سال خراشهٔ شیبانی در جزیره «حکمیت خاص خداست» گفت و جانفروشی کرد ومسلم‌بن‌بکار عقیلی‌اورا کشت.

در این سال سرخپوشان در گرگان قیام کردند، علی‌بن‌عیسی‌بن‌ماهان نوشت که محرك قضیهٔ عمروبن‌محمد عمرکی‌است که زندیق‌است، رشید دستور کشتن او را داد که درمرو کشته شد.

در این سال فضل بن‌یحیی از طبرستان و رویان‌معزول‌شدو آنجاعبدالله‌بن‌خازم ولایتدارآنجاشد، سعیدبن‌سلم نیز ولایتدار جزیره شد.

غزای تابستانی این سال را معاویة‌بن‌زفر کرد.

در این سال رشید هنگام بازگشت از مکه به بصره رفت ودر محرم آنجا رسید وچند روزی در محدثه ببود، پس از آن به قصر عیسی‌بن‌جعفر در خریبه انتقال یافت، سپس برنهرسیحان که یحیی‌بن‌خالد حفرکرده بود نشست وآنرا بدید. نهرابله ونهرمعقل را نیز حفرکرد وکارسیحان استوار شد، آنگاه دوازده روزمانده ازمحرم از بصره سوی مدینةالسلام رفت و ازآنجا سوی حیره رفت وآنجا مقام‌گرفت و منزلها ساخت وهمراهان خویش را پاره زمینها به تیول داد ونزدیك چهل روزآنجا ببود، آنگاه مردم‌کوفه براو بشوریدند ومجاورت وی را خوش نداشتند که سوی مدینةالسلام رفت، سپس از مدینه سوی رقه رفت، وقتی سوی رقه می‌رفت محمد امین را در دارالسلام جانشین‌کرد و ولایتداری دو عراق را بدوداد.

در این سال موسی‌بن‌عیسی‌عباسی سالار حج شد.

آنگاه سال صدوهشتادویکم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوهشتاد ویکم بود

غزای رشید به سرزمین روم در این سال بود که قلعهٔ صفصاف را به نبرد گشود ومروان‌بن‌ابی‌حفصه شعری گفت به این مضمون:

«امیرمؤمنان‌منتخب

«صفصاف را چون زمینی هموارکرد.»

وهم در این سال عبدالملك بن‌صالح به غزای روم رفت وتاآنقره رسید و مطموره راگشود.

وهم دراین سال حسن‌بن‌قحطبه درگذشت وحمزة‌بن‌مالك نیز.

در این‌سال‌سرخپوشان برگرگان تسلط یافتند.

وهم در این سال رشید به هنگام اقامت رقه ترتیب‌صلوات‌برپیمبر را درآغاز نامه‌های خویش پدیدآورد.

در این سال هارون‌الرشید سالار حج بود ومراسم حج را باکسان بپا داشت سپس با شتاب حرکت‌کرد، یحیی‌بن‌خالد از او بازماند، سپس در غمره بدو رسید. خواست‌که ازکار معاف شودکه معافش داشت. یحیی مهررابدوداد واجازه‌خواست در مکه اقامت‌گیرد که اجازه داد و او سوی مکه بازگشت.

آنگاه سال صدوهشتاد ودوم درآمد.

سخن از خبر حوادثی‌که به سال صدوهشتاد و دوم رخ داد

در این سال رشید از مکه بازگشت وسوی رقه رفت وآنجابرای پسرخویش عبدالله‌مأمون از پی پسرش محمد امین بیعت‌گرفت، در این باب در رقه از سپاهیان بیعت‌گرفت ومأمون را به‌جعفربن‌یحیی پیوست و وی را سوی مدینةالسلام فرستاد. ازمردم خاندان، جعفربن‌ابوجعفرمنصور وعبدالملك‌بن‌صالح واز سرداران، علی‌بن‌علی همراه مأمون بودند. وقتی به مدینةالسلام رسید با وی بیعت کردند و پدرش ولایتداری خراسان و ولایتهای پیوسته بدان را تا همدان بدوداد و او را مأمون نامید.

در این سال دختر خاقان شاه خزر را به نزد فضل‌بن یحیی می‌بردند که در برذعه بمرد. درآنوقت سعیدبن‌سلم‌بن‌قتیبهٔ باهلی عامل ارمینیه بود، طرخانهایی‌که همراه دختر بودند به نزد پدر وی بازگشتند وبدوگفتند که دخترش نهانی کشته شده واوکینه‌توز شد وبرای جنگ مسلمانان‌آماده شدن‌آغاز کرد.

در این سال یحیی‌بن‌خالد به‌مدینةالسلام بازگشت.

غزای تابستانی این سال را عبدالرحمان‌بن‌عبدالملك‌کرد وتا دفسوس شهر

اصحاب کهف رسید.

دراین سال رومیان چشمان شاه خویش، قسطنطین پسر الیون را میل کشیدند و مادرش رینی را منصوب کردند که لقب او غسطه (اوگوست) گرفت.

در این سال موسی‌بن‌عیسی‌عباسی سالار حج شد.

آنگاه سال صدوهشتادوسوم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدو هشتادوسوم بود

از جمله حوادث سال آن بود که خزران به سبب دختر خاقان‌از باب‌الابواب درآمدند ومسلمانان وذمیان آنجا را بکشتند وچنانکه گویند بیشتر از یکصدهزار کس را اسیر گرفتند و آشفتگی‌ای عظیم بود که در اسلام همانند آن شنیده نشده بود. رشید، یزیدبن‌مزید را ولایتدار ارمینیه و آذربیجان کرد و او را به سپاه نیرو داد و روانه کرد، خزیمه‌بن خازم را نیز در نصیبین نهاد که حافظ مردم ارمینیه باشد.

دربارهٔ ورود خزران به ارمینیه گفتار دیگر نیز هست که‌محمدبن‌عبدالله به‌نقل از پدرش گوید: آمدن خزران به ارمینیه در ایام هارون از آنرو بود که سعیدبن‌سلم گردن منجم سلمی را با تبری زد. پسر وی به ولایت خزران رفت و آنها را برضد سعید برانگیخت که ازشکاف وارد ارمینیه شدند که سعید فراری‌شد وبا زنان‌مسلمان درآمیختند وبه گمانم هفتاد روز آنجا بماندند.

هارون، خزیمةبن‌خازم ویزیدبن‌مزیدرا به ارمینیه فرستاد که آنچه را سعید به تباهی برده بود به سامان بردند وخزران را برون کردند وشکاف بسته شد.

در این سال رشید به علی‌بن‌عیسی‌بن‌ماهان که در خراسان بود نوشت که‌پیش وی‌شود. سبب نوشتن‌رشیدبه‌علی آن بود که‌بدوپرداخته بودند وبه‌هارون‌گفته بودند

که‌سرمخالفت‌دارد. علی‌بن‌عیسی‌پسرخویش یحیی‌راجانشین‌کردکه‌رشیداورا به‌جای نهاد، علی‌به نزد رشید رفت ومالی بسیار پیش وی برد، رشید وی را از جانب پسر خویش مأمون برای جنگ ابوالخصیب به خراسان فرستادکه بازگشت.

در این سال، ابوالخصیب، وهیب بن‌عبدالله نسائی وابستهٔ حریش، در نسای خراسان قیام‌کرد.

وهم دراین‌سال موسی‌بن‌جعفربن‌محمد به‌بغداد درگذشت ومحمدبن‌سماك نیز درگذشت.

در این سال‌عباس‌بن‌موسی هادی سالار حج بود.

آنگاه سال صدوهشتادوچهارم درآمد.

سخن از خبرحوادثی که به سال‌صدوهشتاد وچهارم بود

دراین‌سال، درجمادی‌الاخر، هارون به‌هنگام بازگشت از رقه از راه فرات برکشتیها به‌دارالسلام رفت وچون‌آنجا رسید بقایا* راازکسان مطالبه‌کرد وچنانکه گویندعبدالله‌بن‌هیثم بازندان وتازیانه‌گرفتن‌آن راعهده‌کرد. حماد بربرولایتدارمکه ویمن شد. داودبن یزید مهلبی ولایتدار سند شد. یحیی‌حرشی ولایتـدار جبل شد. مهرویه رازی ولایتدار طبرستان‌شد. ابراهیم‌بن‌اغلب بکار افریقیه پرداخت‌که رشید وی را ولایتدارآنجاکرد.

دراین سال ابوعمروجانفروش قیام‌کردکه زهیر قصاب را سوی اوفرستادکه وی را در شهرزورکشت.

در این سال ابوالخصیب امان خواست وعلی‌بن‌موسی امانش دادکه درمرو بنزد وی‌آمد وعلی او را حرمت‌کرد.

در این سال ابراهیم‌بن‌محمدعباسی سالار حج بود.

* کلمهٔ متن.

آنگاه سال صدوهشتادوپنجم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوهشتادوپنجم بود

از جمله حوادث سال این بود که مردم طبرستان مهرویه رازی راکه ولایتدارآنجا بود کشتند ورشید، عبدالله‌بن‌سعید حرشی را به جای وی ولایتدار کرد.

در این سال عبدالرحمان انباری در مرج‌القلعه ابان‌بن‌قحطبه خارجی را کشت.

در این سال حمزهٔ جانفروش، در بادغیس آشفتگی آورد، عیسی‌بن‌علی به ده‌هزار کس یاران حمزه تاخت وآنها را بکشت وتاکابل وزابلستان وقندهاررسید. ابوالعذافر در این باب شعری گفت به این‌مضمون:

«نزدیك بود که عیسی ذوالقرنین شود
«که به دومشرق ودومغرب رسید
«کابل وزابلستان واطراف‌آن را
«تادورخج وانگذاشت.»

در این‌سال‌باردیگر ابوالخصیب در نساء قیام‌کرد وبرآنجا وطوس‌ونیشابور وهم برابیورد تسلط یافت‌وسوی مروحمله برد وآنجا را محاصره‌کردکه‌هزیمت‌شد وسوی سرخس‌رفت وکارش نیرو گرفت.

وهم در این سال یزیدبن‌مزید در برذعه در گذشت واسدبن‌یزید به جای وی ولایتدار شد.

وهم در این سال یقطین‌بن‌موسی به‌بغداد درگذشت.

وهم در این سال، درماه جمادی‌الاخر، عبدالصمدبن‌علی به بغداد درگذشت،

هیچیك از دندانهای وی نیفتاده بود وبا دندانهای کودك به‌گور رفت که دندانی کم نداشت.

در این سال رشید از راه موصل به رقه رفت.

در این‌سال یحیی‌بن‌خالدازرشیداجازه‌خواست عمره کند ومجاور شود،رشید اجازه داد واودر ماه شعبان به‌آهنگ عمره‌برون شد ودرماه رمضان‌عمره‌کرد. سپس تا به وقت حج در جده بماند،آنگاه حج کرد. در مسجدالحرام صاعقه‌ای‌رخ‌داد که دو کس را کشت.

در این سال منصور بن‌محمدعباسی سالار حج بود.

آنگاه سال صدوهشتادوششم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به‌سال صدوهشتادوششم بود

در این‌سال علی‌بن‌عیسی‌بن‌ماهان از مروبرای نبرد ابی‌الخصیب سوی نساء رفت و وی را در آنجا بکشت و زنان و فرزندانش را اسیر کرد و خراسان‌آرامش یافت.

در این سال رشید، ثمامةبن‌اشرس را به‌زندان‌کرد ازآنرو که خبر یافته بود که وی دربارهٔ احمدبن‌عیسی‌بن‌زید دروغ گفته بود.

در این سال جعفر بن‌ابوجعفر منصور به نزد هرثمه درگذشت.

در این سال هارون‌الرشید سالار حج بود. در ماه رمضان این سال به‌آهنگ حج از رقه حرکت‌کرد واز انبارگذشت اما وارد مدینةالسلام نشد، بلکه بر کنار فرات در منزلگاهی به نام دارات فرودآمد که تا مدینةالسلام هفت فرسنگ راه‌بود. ابراهیم‌بن‌عثمان‌بن‌نهیك را در رقه جانشین کرد، دوپسر خویش محمد امین وعبدالله مأمون، دو ولیعهدخویش، را همراه برد. ازمدینه‌آغاز کرد وبه مردم‌آنجا سه‌عطاداد.

چنان بود که به نزد وی می‌رفتند وعطیه‌ای به‌آنها می‌داد، آنگاه بنزد محمد می‌رفتند وعطیه‌دومشان می‌داد، سپس بنزدمأمون می‌رفتند که عطیه سومشان‌می‌داد واین‌به‌یك‌ـ هزارهزار وپنجاه هزار دینار رسید.

ابراهیم‌بن‌محمدحجبی گوید: رشید در شعبان سال صدوهفتادوسوم به روز پنجشنبه محمدپسرخویش را ولیعهدکرد واورا امین نامید وبه‌سال صدوهفتاد وپنجم شام وعراق را بدوپیوست، پس ازآن به سال صدوهشتاد وسوم در رقه برای‌عبدالله مأمون بیعت‌گرفت واز حدود همدان تاانتهای مشرق را بدوسپرد. سلم‌بن‌عمروخاسر در این باب شعری‌گفت به این مضمون:

«هارون پیشوای هدایت
«برای خردمند نیك سیرت
«بیعت‌گرفت
«آنکه اموال خویش را تلف می‌کند،
«اما برندگان را بارگران می‌دهد،
«امامی‌که درکار دانش دقیق است
«وداور فضیلت پیشهٔ عادل‌است،
«که پیمان هدایت را رتق وفتق می‌کند.
«گویندهٔ راستی پیشه
«که برای خیر عباسیان عمل می‌کند
«وبا مردم عیالمند تفضل می‌کند.
«از همه‌شان نکوکارتر است
«وبه هنگام وقوع حادثات از همه‌شان
«بخشنده‌تراست
«وهنگامی‌که ظلمت باطل بیاید

«در کارشاهی همانند منصوراست.
«کار برای مأمون که نورهدایت است
«کمال یافت
«وجهل از جاهل برفت.»

حسن‌بن‌قریش گوید: قاسم‌بن‌رشیدزیرسرپرستی عبدالملك‌بن‌صالح‌بودچون رشید برای محمد ومأمون بیعت‌گرفت عبدالملك بدونوشت:

«ای پادشاهی که اگر ستاره بودی،
«ستارهٔ سعد بودی.
«برای قاسم نیز بیعتی بگیر
«ودر ملك برای وی شعله‌ای بیفروز
«خدای طاق یکتاست
«پس ولیعهدان را طاق کن.»

واین نخستین‌بار بودکه رشید به بیعت قاسم ترغیب می‌شد، پس ازآن برای قاسم پسرخویش بیعت‌گرفت واورا مؤتمن نامید وجزیره‌ها ومرزها وعواصم رابدو سپرد. وعبدالملك چنین گفت:

«هرکه عصیانگر خدا باشد وفتنه‌انگیز،
«به دوستی خلیفه دل نمی‌بندد.
«وقتی خدای هارون را برگزید
«رهبری ما را بدوسپرد
«وبه وسیلهٔ او
«دین‌وسنتها را زنده کرد.
«هارون نیز از سررأفتی که با ما داشت
«زمین را به امین ومأمون ومؤتمن‌سپرد.»

گوید: وقتی رشید زمین را میان سه فرزند خویش تقسیم کرد، یکی از مردمان گفت: «کار ملك را استوار کرد»، یکی دیگر گفت: «بلکه آنها را به هم انداخت و سرانجام کاری که کرد بیم‌انگیز است.» و یکی شعری گفت به این مضمون:

«به سبب غمی که به خاطر هست می‌گریم
«و اشکم همچنان روان‌است.
«برای هول آماده‌باش
«که‌چیزها بینی که خوابت‌را ببرد.
«اگر بمانی چیزی بینی که
«غم وبیداریت‌را دراز کند.
«شاه مهذب رای بدی‌آورد
«که خلافت و ولایتهارا تقسیم‌کرد.
«می‌خواست که با این کار، اختلاف را
«از میان فرزندان خویش ببرد
«که با همدیگر دوستی کنند.
«اما دشمنی را در میانه کاشت
«والفتشان را به نابودی داد
«ومیانشان جنگ انداخت
«وزمینه اختلافشان را فراهم کرد.
«از پس اندك مدتی وای بررعیت
«که محنتهای سخت به‌آنها داد
«وبلیات پیوسته برای‌آنها پدیدآورد
«وآشفتگی وتباهی‌را همراهشان کرد.

«چنان باشد که از خونهاشان
«دریاهای جوشان روان شود،
«که تمام شدن آن را نبینند
«وبال بلیه‌هایشان پیوسته به گردن وی باشد.
«واقعاً این گمرهی است یا هدایت؟»

گوید: هارون به سال صدوهشتادوششم به حج رفت، محمد وعبدالله و سرداران و وزیران وقاضیان نیز با وی بودند. ابراهیم‌بن‌عثمان عکی را در رقه بر حرم وخزاین اموال وسپاه جانشین کرد، قاسم پسر خویش را به منبج فرستاد و با سرداران و سپاهیانی که بدو پیوسته بود آنجا منزل داد وچون مراسم حج را به سر برد برای پسر خویش عبدالله مأمون دو نامه نوشت که فقیهان وقاضیان دربارهٔ آن سخت دقت کردند. یکی از دونامه شرایطی بود که با محمد شده بود که به مضمون آن وفاکند و ولایتها راکه قلمروعبدالله شده بود واملاك ودرآمدها وجواهر و اموالی راکه از آن وی کرده بود به وی تسلیم کند. یکی دیگر نسخهٔ بیعتی بود که از خاصه و عامه‌گرفته بود و شرطهاکه برای عبدالله با محمد وکسان کرده بود. از آن پس که از محمد بیعت‌گرفت و خدا وفرشتگان را با همه کسانی که از دیگر فرزندان وی وخاندانش وبستگان وسرداران و وزیرانش و دیگران درکعبه باوی بودند برمحمدشاهدکرد،هردونامه‌رادرکعبه‌نهاد وبه پرده‌داران دستور دادکه‌نامه‌هارا دارند ونگذارند کسی آن را برون برد.

عبدالله‌بن‌محمد و دو راوی دیگر گویند که رشید حضور یافت وسران بنی‌هاشم وسرداران وفقیهان‌را احضار کرد، آنها را وارد بیت‌الحرام کردند و بگفت تا نامه را برعبدالله ومحمد بخوانند وجماعت حاضران را برآنها شاهدکرد، آنگاه چنان دیدکه نامه را درکعبه بیاویزند وچون بالا بردندکه بیاویزند بیفتاد وگفتند که این کار به زودی ازآن پیش‌که انجام یابد می‌شکند، نسخهٔ نامه چنین بود:

«به نام‌خدای رحمان‌رحیم. این‌مکتوبی‌است‌برای‌بنده‌خدا،هارون‌امیرمؤمنان، که محمدبن‌هارون امیرمؤمنان نوشته در حال صحت عقل واختیار به دلخواه نه اکراه، که‌امیرمؤمنان از پی‌خویش‌کار را به من سپرده و بیعت مرا در گردن همه مسلمانان نهاده واز پس من ولایت عهد وخلافت و همه امور مسلمانان را به رضا و دلخواه من، از روی میل نه‌اکراه، به‌عبدالله‌بن‌هارون امیرمؤمنان داده وجنگ‌وسپاه وخراج‌وطراز وبریدوبیت‌المالهاوزکات‌هاوده‌یك‌ده‌یكها(کذا)وهمهٔ اعمال‌خراسان ومرزها وهمه ولایتهای‌آن را در زندگی واز پس خویش بدوسپرده ومن به‌رضایت ودلخواه خویش برای‌بنده‌خداهارون امیرمؤمنان شرط‌کرده‌ام‌که در قبال برادرم عبدالله‌بن‌هارون عهده‌دارم که به پیمانی‌که هارون امیرمؤمنان دربارهٔ ولایت عهد و خلافت وامور مسلمانان برای وی نهاده وفاکنم وآن را با ولایت خراسان واعمال آن بدوتسلیم‌کنم. بعلاوه هرچه‌امیرمؤمنان تیول وی‌کرده یا ازاملاك خویش بدو داده یا برای وی خریده وهرمال وزیوریا جواهر یاکالا یاجامه یا منزل یا مرکوبی که‌درزندگی خویش، کم‌یابیش بدوداده‌از آن‌عبدالله‌بن‌هارون‌امیرمؤمنان‌است‌که‌بدو تسلیم شود ومن این همه رایکایك بدانستم‌واگربرای‌امیرمؤمنان حادثهٔ‌مرگ‌رخ دهد وخلافت به‌محمدپسرامیرمؤمنان رسد،محمد‌به‌عهده‌دارد که دستورهارون امیرمؤمنان را اجراکند وخراسان را بامرزهای‌آن‌وکسانی ازخاندان‌امیرمؤمنان‌که درقرماسین به‌عبدالله‌مأمون‌پیوسته‌بدوسپارد وعبدالله بن‌امیرمومنان‌رابه‌خراسان وری وولایتها و دیگر موارد سلطهٔ امیرمؤمنان‌که هنگامی‌که عبدالله‌بن امیرمؤمنان در اردوگاه امیرمؤمنان بوده به نام وی‌کرده روانه‌کند با همه‌کسانی‌که امیرمؤمنان خواسته و بدوپیوسته از ری تا اقصای ولایت خراسان. محمد بن‌امیرمؤمنان حق ندارد سردار یا تبعه‌ای را یاکسی از یاران عبدالله راکه امیرمؤمنان بدوپیوسته از اوبگرداند یا عبدالله‌بن‌امیرمؤمنان را از ولایتی‌که هارون امیرمؤمنان بدوداده، ازمرزهای‌خراسان وهمه ولایتهای‌آن از ولایت ری‌که مجاور همدان است تا اقصای خراسان ومرزهاو

ولایتها وتوابع آن، بگرداند یا کسی را سوی اوفرستد یا یکی از یاران وسرداران وی را از اوجداکند یاکسی را بر او ولایت دهد یاسوی وی یا یکی ازعمال و کارداران وی بندار[1] یا محاسب یا عاملی فرستد تا درکارکوچك و بزرگ وی زیانی پدیدآرد یا میان وی وعمل در این قلمرومطابق رای وتدبیر خویش حایل شود یا متعرض هیچیك از مردم خاندان ویاران وقاضیان وعاملان ودبیران و سرداران وخادمان و وابستگان وسپاهیانی‌شودکه امیرمؤمنان بدو وابسته‌که موجب زیان آنها شود در جانشان یا خونهایشان یا بستگانشان یا نسلشان یا اموالشان یا املاکشان و خانه‌هاشان ومحلاتشان وکالایشان وبردگانشان و مرکوبانشان وچیزی از آن‌کوچك یا بزرگ، وهیچکس‌از فرزندان آدم به‌دستور یاهوس یا رخصت یا تساهل وی متعرض‌آنان‌نشود وهیچکس‌از قاضیان وعاملان ومنسوبان وی بی‌اجازه ورای‌عبدالله‌بن‌امیرمؤمنان ورای قاضیان وی درکارشان دخالت نکند، اگر یکی از کسانی‌که امیرمؤمنان به عبدالله‌بن امیرمؤمنان پیوسته از خاندان امیرمؤمنان ویاران وسرداران وعاملان ودبیران وخادمان و وابستگان‌وسپاهیان سوی وی‌آید ونام دیوان ومحل خویش را به‌عصیان‌یا مخالفت عبدالله‌بن امیرمؤمنان انکار کند، محمدبن‌امیرمؤمنان باید اورا با زبونی وذلت سوی عبدالله بن امیرمؤمنان فرستد تا رای و دستور خویش را دربارهٔ وی‌اجراکند.

«اگر محمدبن‌امیرمؤمنان خواهدکه عبدالله‌بن‌امیرمؤمنان را از تصدی‌کار که از پس وی دارد خلع‌کند یا عبدالله‌بن‌امیرمؤمنان را از ولایت ومرزها واعمال خراسان‌که درمجاورت‌همدان است‌یاجایی‌که‌امیرمؤمنان‌دراین نامهٔ‌خویش‌یادکرده، عزل‌کند، یا یکی از سرداران وی راکه امیرمؤمنان بدو پیوسته وسوی قرماسین رفته‌اند بازگرداند یا چیزی از آنچه را که امیرمؤمنان برای او نهاده به‌توجیهی یا

۱ـ کلمهٔ متن: بگفته برهان، کیسه داروخانه‌دار وصاحب تجمل ومکنت باشد. بگفته اقرب‌ـ الموارد: دخیل پارسی است بمعنی حافظ که دراینجا باید بمعنی ضابط وناظر وچیزی همانند آن گرفت(م)

به‌حیله‌ای کوچك یا بزرگ، کم یا بیش، نقصان دهد، از پس امیرمؤمنان خلافت از آن عبدالله‌بن‌هارون باشد و او بر محمدبن‌امیرمؤمنان مقدم باشد و از پس امیرمؤمنان ولی امر باشد و اطاعت همهٔ سرداران امیرمؤمنان هارون از مردم خراسان ومقرری‌بگیران وهمه‌مسلمانان از همه ولایتها وشهرها از آن عبدالله‌بن‌امیرمؤمنان باشد که باید چندانکه زندگی درپیکرشان هست با وی قیام کنند وبا مخالف وی پیکار کنند واورا نصرت دهند واز وی دفاع کنند وهیچیك ازآنها را از هرجمع که باشد وهرکجا باشد نرسد که با وی مخالفت کند یا نافرمانی اوکند واز اطاعت وی برون شود یا درکار خلع عبدالله‌بن‌هارون امیرمؤمنان و تغییر عهد به غیروی یاکاستن چیزی ازآنچه که امیرمؤمنان هارون در زندگی وصحت خویش برای وی نهاده ودر نامه‌ای که در بیت‌الحرام نهاده وهم در این نامه نوشته مطیع محمدبن‌امیرمؤمنان شود. اگر محمدبن‌هارون امیرمؤمنان چیزی ازآنچه راکه امیرمؤمنان‌هارون برای‌عبدالله‌نهاده کاستی دهد گفتهٔ عبدالله‌بن‌امیرمؤمنان را باور باید داشت وشما از بیعتی که برای محمدبن‌امیرمؤمنان هارون به گردن دارید آزادیدو محمدبن‌هارون‌امیرمؤمنان‌می‌باید مطیع‌عبدالله‌بن‌امیرمؤمنان‌هارون‌شود وخلافت‌رابدو تسلیم کند. محمدبن‌امیرمؤمنان، هارون، وعبدالله‌بن‌امیرمؤمنان، هارون، حق ندارند قاسم‌بن‌امیرمؤمنان، هارون، را خلع کنند یا یکی از فرزندان واقارب خویش یا جزآنها را از دیگر مخلوق براو تقدم دهند. وقتی خلافت به عبدالله‌بن‌امیرمؤمنان رسید کار به دست‌اوست که‌پیمانی راکه امیرمؤمنان،هارون، از پی‌وی‌برای قاسم نهاده اجراکند یاآنرا به هرکس از فرزندان یا برادران خویش که خواهد بگرداند یاهرکه را خواهد براومقدم دارد و قاسم‌بن‌امیرمؤمنان را از پی مقدم نهد ودر این باب چنانکه خواهد ورای وی باشد فرمان کند وشماگروه مسلمانان تعهد داریدکه‌آنچه را امیرمؤمنان در این‌نامه‌نوشته‌و برآنهاشرط کرده وبدان‌دستور داده اجراکنید ودرآنچه برای عبدالله‌بن‌امیرمؤمنان به عهده شما نهاده و واجب شناخته مطیع وشنوای امیرمؤمنان باشید، به موجب

پیمان و تعهد خدای و تعهد پیمبروی صلی‌الله‌علیه‌وسلم و تعهد مسلمانان و پیمان و قرارها که خدا از فرشتگان مقرب و پیمبران و رسولان گرفته و بر گردن مؤمنان و مسلمانان مؤکد کرده برای عبدالله بن امیرمؤمنان بر آنچه یاد شده و برای محمد و عبدالله و قاسم پسران امیرمؤمنان بدانچه یاد شده و در این نامه نوشته شده و برشما شرط‌شده و بدان مقر شده‌اید وفا کنید واگر چیزی از آن را تبدیل کردید یا تغییر دادید یا شکستید یا با دستوری که امیرمؤمنان در این نامه به شما داده و برشما شرط کرده مخالفت کردید از حمایت خدای و حمایت پیمبروی محمد، صلی‌الله‌علیه وسلم، و حمایت مؤمنان و مسلمانان برونید و هرمالی که اکنون هر کس از شما دارد یا تا پنجاه سال دیگر به‌دست می‌آرد وقف مسکینان باشد و هر کدامتان مکلفید بیت‌الله‌الحرام را که درمکه است پنجاه بار پیاده حج کنید به نذر واجب که خدای جز انجام آن را از شما نپذیرد و هرمملوکی که کسی از شما دارد یا در آینده تا پنجاه سال به دست آرد آزاد باشد و هرزنی که داشته باشید سه طلاقه است به طور قطع به طلاق باین بازگشت ناپذیر، و خدامراقب و نگهبان اینست و خدا حسابگری نیکو است.»

نسخهٔ شرطی که عبدالله پسر امیرمؤمنان به خط خویش در کعبه نوشت

این نامه‌ایست برای بندهٔ خدا، هارون امیرمؤمنان، که عبدالله بن هارون امیرمؤمنان در حال صحت عقل و اختیار نوشته با نیت درست دربارهٔ آنچه در این نامه نوشته‌و اطلاع از اینکه مضمون آن مایهٔ برتری و صلاح وی و خاندانش و جماعت مسلمانان است، که امیرمؤمنان هارون در ایام قدرت خویش کار و خلافت و همهٔ امور مسلمانان را از پی برادرم محمدبن‌هارون به من سپرد و در زندگی خویش مرزها و ولایتها و همه اعمال خراسان را به من سپرد و بر محمدبن‌هارون شرط کرد که به پیمان خلافت و تصدی امور بندگان که از پی وی برای من نهاده و هم به ولایت خراسان و همه

اعمال آن وفا کند ودر مورد چیزی از آنچه امیرمؤمنان به تیول من داده و برای من خریده از ملك ومستغل ومحله وباغ، یا خودم خریده‌ام یا امیرمؤمنان به من‌بخشیده از جواهر وجامه و کالا ومرکوب وبرده وغیره، متعرض من نشود ونیز در مورد محاسبه‌ای متعرض من وهیچیك از عاملان ودبیران من نشود وهرگز در این‌باب بی‌گیر من ویکی از آنها نشود وهرگز برای من ویاران من ودستیاران من از همهٔ مردم به جان وخون وموی وپوست مال، و چیزی از خردوکلان مایهٔ زیان نشود . محمد این را پذیرفت وبدان‌معترف‌شد وبرای وی مکتوبی نوشت که ضمن آن‌متعهد شدکه امیرمؤمنان هارون از آن خشنودی کرد وپذیرفت ودرستی نیت‌وی‌رابدانست. من نیز برای امیرمؤمنان شرط کردم وبرای وی از جانب خویش تعهد کردم که تا وقتی محمد به شرایطی که برای امیرمؤمنان نهاده ودرنامه‌ای که برای امیرمؤمنان نوشته یادکرده و امیرمؤمنان بدان رضایت داده، دربارهٔ من وفا کند و دربارهٔ چیزی از آن پی‌گیر من نشود وچیزی از اموری راکه امیرمؤمنان برای من با وی شرط کرده نشکند، شنوای محمد ومطیع وی باشم وعصیان وی نکنم،نیکخواه وی‌باشم وباوی‌دغلی نکنم، به‌بیعت وزمامداری وی وفاکنم وخیانت‌نکنم ونشکنم. نامه‌ها و دستورهای‌وی رادر ناحیهٔخویش‌اجراکنم‌وباوی‌نیکیاری‌کنم‌وبادشمنش‌پیکارکنم و اگر محمدبن‌امیرمؤمنان به سپاهی محتاج شود وبه من بنویسد ودستور فرستادن آن دهد بنزد خویش یا به یکی از ناحیه‌ها یا سوی یکی از دشمنان که مخالفت‌وی‌کرده یا خواسته چیزی از قدرت وی را یا قدرتی راکه امیرمؤمنان به ما سپرده بکاهد، مکلفم که دستور وی را اجراکنم ومخالفت وی نکنم ودربارهٔ چیزی ازآنچه به من می‌نویسد قصور نکنم. واگر محمد بخواهد از پی‌من کار وخلافت را به یکی از فرزندان خویش دهد مادام که به‌آنچه امیرمؤمنان برای من نهاده وبا وی شرط کرده واودربارهٔ من متعهد شده وفاکند، این کار حق اوست ومن‌بایدآنرا اجراکنم وبدان وفاکنم وچیزی ازآن را نکاهم وتغییر ندهم ومبدل نکنم ویکی از فرزندان

خویش را یا کسی دیگر را نزدیك باشد یا دور، بر او تقدم ندهم، مگر آنکه امیرمؤمنان هارون کار را از پی من به یکی از فرزندان خویش دهد که وفا بدان بر من و محمد لازم است. برای امیرمؤمنان و محمد تعهد کردم که تا وقتی محمد به همه شرایطی که امیرمؤمنان دربارهٔ من نهاده و دربارهٔ چیزها که امیرمؤمنان به من داده و در این مکتوب یاد شده وفا کند بشرایط یاد شده در این مکتوب وفا کنم، پیمان و قرار خدای و پیمان امیرمؤمنان و پیمان من و پدرانم و پیمان مؤمنان و مؤکدترین تعهدی که خدای از پیمبران و رسولان مخلوق خویش گرفته و قسمهای مؤکدی که خدا به وفای آن فرمان داده و از شکستن و مبدل کردن آن منع کرده به گردن من است و اگر چیزی از شرایط و مضمون این مکتوب خویش را شکستم یا تغییر دادم یا مبدل کردم یا از آن منحرف شدم یا دربارهٔ آن خیانت کردم از خدای عزوجل و تولا و دین وی و محمد پیمبر خدا، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، بری باشم و روز رستاخیز کافر و مشرك به پیشگاه خدا روم و هرزنی که اکنون دارم یا تا سی سال به زنی بگیرم سه بار طلاقی است، به طور قطع به طلاق باین، و هرمملوکی که اکنون دارم یا تا سی سال مالك آن شوم به خاطر خدای آزاد باشد و مکلفم که سی بار پیاده و پابرهنه به حج بیت الحرام روم که در مکه است به نذر واجب که به گردن من است و خدای جز انجام آن را نپذیرد و هرمالی که دارم یا تا سی سال مالك آن شوم، قربان کعبه باشد و آنچه برای امیرمؤمنان تعهد کردم و در این مکتوب شرط کردم به عهدهٔ من است و جز آن به خاطر و در نیت ندارم. سلیمان بن امیرمؤمنان شاهد شد با فلان و فلان و در ذیحجهٔ سال صدو هشتادو ششم نوشته شد.

نسخه مکتوب هارون بن محمد، رشید، به عاملان

به نام خدای رحمان رحیم، اما بعد، خدای مولای امیرمؤمنان است و مولای

موالی وی وحافظ خلافت وقدرتی که به رعایت واکرام بدوداده، درکارهای مقدم و مؤخر وی عنایت کرده ودر مشرقها ومغربهای زمین وی را نعمت نصرت وتأیید داده ونگهبان وحافظ وکفایتگر او بوده از همه مخلوق، که نعمتهای وی مورد ستایش است، وبه معرض مسئلت که فرمان واکرام نکوی خویش را دربارهٔ امیرمؤمنان کامل کند واو را ملهم داردکه به اعمال مورد رضای وی قیام کندکه موجب مزید تفضل وی شود.

«از جمله نعمتهای خدای عزوجل به نزد امیرمؤمنان وبه نزد تو وبه نزدعامهٔ مسلمانان آن بودکه محمد وعبدالله دوپسر امیرمؤمنان را به نیکوترین وضعی که امت امید داشت وانتظار می برد رسانید ومحبت ومودتشان را در دل همگان افکندکه بدانها اطمینان یابند ودرکار دین وقوام امور خویش وایجاد الفت وصلاح جماعت ودفع محذور ومکروه پراکندگی بدانها تکیه کنند، تاآنجاکه زمام خویش را به آنها سپردند وبا آنها بیعت کردند باپیمان وقرار وقسمهای مؤکد، که خدای آنرا خواسته بودو ردکردنی نبود ونافذکرده بودکه هیچکس از بندگان توان شکستن وازجای بردن آن نداشت ومحبت ومشیت اوراکه در علمش سابقه داشت تغییر نمی توانست داد. امیرمؤمنان امید داردکه از اینروی نعمت براو وبرهمهٔ امت وآنها تمام شودکه دستور خدای تعرض پذیر نیست وقضای وی راردنمی توان کرد و داوری وی بر گشت ندارد.

«از آنوقت که امت بر بیعت محمدبن امیرمؤمنان از پی امیرمؤمنان وعبدالله بن- امیرمؤمنان از پی محمدبن امیرمؤمنان، اتفاق کرده بودند امیرمؤمنان برای تعیین مصلحت آنهاوهمهٔ رعیت واتفاق کلمه وجلوگیری ازشکاف ورفع تفرقه وقطع کیددشمنان نعمت از اهل کفر ونفاق ودغلی وخلاف وبریدن طمعشان ازفرصت محتمل که امید درك آن وکاستن حق این دو می داشتند پیوسته در اندیشه وتدبر ونظر و تأمل بود ودراین باب از خدای خیر می خواست ومسئلت داشت که وی را به کار مصمم کند خیرآنها و همه امت باشدوموجب نیرومندی در کار وحق خداشودومقاصدشان مؤتلف کندکه میانشان

به صلح باشد، از کید دشمنان نعمت محفوظ مانند وحسد ومکر وعنادو کوشش آنها را برای فساد فیمابین از میان بردارد. خدای امیرمؤمنان را مصمم کرد که آنها را سوی بیت‌الله‌الحرام برد واز آنها برای امیرمؤمنان پیمان گیرد که شنوا ومطیع ومجری دستور وی باشند وبرهرکدامشان وبرای آنها وهم برای امیرمؤمنان شرط نویسد با قرارها وعهدها وقسمهای مؤکد وتعهد هرکدامشان در قبال دیگری درمورد آنچه امیرمؤمنان امید می‌دارد که الفت ومودت وهمدلی وهمیاری وهمبستگیشان درحسن نظر فیمابین، وهم برای رعیت امیرمؤمنان که بدانها سپرده، دوام داشته باشد و درکار دین خدای عزوجل وکتاب وی وسنتهای پیمبری صلی‌الله‌علیه‌وسلم و پیکار با دشمنان مسلمانان هرکه باشند وهرکجا باشند متفق باشند تا طمع هردشمن آشکار و نهان وهرمنافق ومنحرف ببرد وصاحبان هوسهای گمرهی‌آور از تفرقه‌وکیدمیان آنها نومید شوند ودشمنان خدای ودشمنان نعمت ودشمنان دین وی از آشفتگی میان امت وکوشش برای فساد در زمین ودعوت به بدعت وضلالت‌وامانند که امیرمؤمنان کار دین ورعیت خویش وامت پیمبر، محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم، ونیکخواهی خدای و همه مسلمانان و دفاع از سلطهٔ مقرر خدای ودلبستگی به تکلیف خویش و کمال کوشش دربارهٔ اعمال موجب تقرب خدای وکسب رضای وی را منظور داشت.

«وچون به مکه رفت رای ونظری را که در این باب برای محمد وعبدالله داشت باآنها بگفت ومنظور وی راکه می‌خواست قبول آن را برخویشتن مؤکد کنندپذیرفتند ودر دل بیت‌الله‌الحرام با حضور وشهادت کسانی ازخاندان امیرمؤمنان وسرداران ویاران وقاضیان وپرده‌داران کعبه که در مراسم حج حضور داشتند به‌خط دست خویش دو مکتوب نوشتند که امیرمؤمنان آنرا به پرده‌داران سپرد ودستورداد که درکعبه بیاویزند وچون امیرمؤمنان در داخل کعبه ودل بیت‌الله‌الحرام ازاین‌همه فراغت یافت به قاضیان خویش که برآنها شهادت داده بودند وهنگام نوشتنشان

حضور داشتند بگفت تا شرطنامه ومکتوب آنها راکه شاهدآن بودند به حاضران مراسم از حج‌گزار وعمره‌گزار وفرستادگان شهرها اعلام کنند وبرای آنها بخوانند تا بفهمند وبدانند وبشناسند وبه خاطر سپارند وبه برادران واهل ولایتها وشهرهای خویش برسانند‌که در مسجدالحرام دوشرطنامه را برای آنها بخواندندکه چون برفتند، این بنزدشان شهره بود وشاهدان شده بودند ونظر وتوجه امیرمؤمنان را به صلاح خویش وحفظ خونهایشان وفراهمیشان وخاموش‌کردن آتش دشمنان خدا و دشمنان دین وی وکتاب وی وجماعت مسلمانان بدانستند وامیرمؤمنان را برای این کار دعا وستایش گفتند. امیرمؤمنان آن دوشرطنامه راکه دوپسرش محمد وعبدالله در دل‌کعبه برای وی نوشته‌اند در ذیل این نامه برای تو نسخه‌کرد. خدای عزوجل را دربارهٔ عنایتی‌که با محمد وعبدالله دو ولیعهد مسلمانان‌کرد بسیار ستایش‌گوی و ازنعمت وی‌نسبت‌به امیرمومنان ودو ولیعهد مسلمانان وتووجماعت امت محمد، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، سپاس‌گوی ونامهٔ امیرمؤمنان رابرمسلمانانی‌که به نزد توانند بخوان و مفهومشان کن و آن را به پای دار و در دیوان خویشتن و سرداران امیرمؤمنان و رعیت وی ثبت کن و آنچه را در این مورد انجام می‌شود به امیرمؤمنان بنویس،ان‌شاءالله،وخدا ما را بس،که نیکوتکیه‌گاهی است‌ونیرو وقوت وامکان از اوست.

اسماعیل‌بن‌صبیح نوشت به روز شنبه هفت روزمانده از محرم سال‌صدو‌هشتادوششم.»

گوید: هارون‌الرشید بگفت تا یکصدهزار دینار به‌عبدالله مأمون‌بدهند که‌آن را ازرقه به بغداد به نزد وی بردند.

گوید: رشید ازآن پس‌که جعفربن‌یحیی در عمر کشته شد سوی رقه رفت سپس به بغداد رفت. از خراسان از علی‌بن‌عیسی‌بن‌ماهان شکایتهای مکرر رسیده بود وبرضد وی به نزد رشید سخن بسیار شده بودکه مصمم شد اورا معزول‌کند و

می‌خواست نزدیك وی‌باشد. وچون به بغداد رسید پس از مدتی ازآنجا به‌قرماسین رفت، واین به سال‌صدوهشتادونهم بود،گروهی از قاضیان ودیگران راآنجا برد و شاهدشان کرد که هرچه مال وخزینه وسلاح ومرکب وچیزهای دیگر در اردوگاه اوست به تمام ازآن عبدالله مأمون است وبه هیچ روی وبه هیچ سبب چیزی کم و بیش‌آنجا ندارد وبیعت مأمون را باکسانی که همراه وی بودند تجدید کرد. هرثمة ابن‌اعین‌را نیز به بغداد فرستاد که بار دیگر از محمدبن‌هارون امیرمؤمنان و کسانی که با وی بودند مطابق نسخه‌ای که در مکه از اوگرفته بود برای عبدالله و قاسم بیعت گرفت وکار قاسم را به عبدالله واگذاشت که وقتی به خلافت‌رسیداورا خلع کند یا ابقاء کند.

گوید: ابراهیم موصلی دربارهٔ بیعتی که هارون درکعبه برای پسران خویش گرفته بود شعری گفت بدین مضمون:

«بهترین‌کارها ازلحاظ سرانجام
«وشایسته‌ترین‌کارها برای‌کامل بودن
«کاری است که رحمان استواری‌آن را
«در بیت‌الحرام مقرر کرده است.»

آنگاه سال صدوهشتادوهفتم‌درآمد.

سخن‌ازحوادثی که‌به‌سال صدوهشتادوهفتم بود

از جمله حوادث سال آن بود که رشید، جعفربن یحیی‌بن‌خالد را کشت وبرمکیان را از میان برداشت.

سخن از اینکه چرا هارون جعفر برمکی را کشت، و کشتن وی چگونه بود، و با وی وخاندانش چه کرد؟

دربارهٔ سبب خشم هارون نسبت به جعفر که پس از آن وی را کشت اختلاف کرده‌اند. ازجمله‌روایتی‌است که از بختیشوع‌بن‌جبرئیل به‌نقل‌از پدرش آورده‌اند که گفته بود: در مجلس رشید نشسته بودم که یحیی‌بن‌خالدنمودارشد ـ وچنان بود که درگذشته بی‌اجازه وارد می‌شد وچون بیامد ـ ونزدیك رشید رسید وسلام گفت، جواب وی را به سستی داد ویحیی بدانست که‌کارشان دگرگون شده.

گوید: آنگاه رشید روی به من کرد و گفت: «ای جبرئیل، وقتی در منزل خویش هستی کسی بی‌اجازه‌ات به نزدتووارد می‌شود؟»

گفتم: «نه،وکسی چنین انتظارندارد.»

گفت: «پس چرا بی‌اجازه به نزد ما وارد می‌شوند؟»

گوید: یحیی‌برخاست و گفت: «ای امیرمؤمنان، خدای مرا پیش از تو ببرد. به خدا این‌کار را در این وقت آغاز نکرده‌ام، این چیزی است که امیرمؤمنان خاص من کرده بود ومرا به سبب آن بلندآوازه کرده بود تاآنجا که وارد می‌شدم و او در بستر خویش‌بود،گاهی برهنه وگاهی در لباس زیر ، نمی‌دانستم که امیرمؤمنان آنچه راخوش‌می‌داشته بودناخوش دارد اکنون‌که بدانستم اگرآقایم فرمان کند به نزد وی از لحاظ اجازهٔ ورود به‌گروه دوم یا سوم خواهم بود.»

گوید: هارون شرمگین‌شد، وی از همه خلیفگان شرمگین‌تر بود، چشمانش به زمین بود وبه‌روی اوبلند نمی کرد، گفت: «چیزی نخواستم که ناخوشایند توباشد امامردم‌می گویند.»

گوید: دانستم که جواب مناسبی به خاطرش نرسیدکه این سخن را به پاسخ

وی گفت. آنگاه خاموش ماند ویحیی برون شد.

ثمامةبن‌اشرس گوید: نخستین ناخوشایندی که در کار یحیی‌بن‌خالد پدیدآمد آن بود که محمدبن‌لیث نامه‌ای‌به نزد رشید فرستاد که‌درآن وی را اندرزمی‌گفت وضمن آن می‌گفت که یحیی‌بن‌خالد به نزد خداکاری برای تو نخواهد ساخت که وی را میان خویشتن وخدا نهاده‌ای. وقتی در پیشگاه خدا بایستی و ترا از آنچه دربارهٔ بندگان و ولایتهای‌وی کرده‌ای پرسد و گویی پروردگارا همهٔ اموربندگان ترا به یحیی واگذاشتم، پنداری حجتی‌آورده‌ای که مورد رضایت اوست؟ با سخنانی مبنی‌برتوبیخ وملامت.

گوید: رشید یحیی راکه خبر نامه بدو رسیده بود پیش خواند وبدو گفت: «محمدبن‌لیث‌رامی‌شناسی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «چگونه مردیست؟»

گفت: «مسلمانی وی مشکوك است.»

گوید: رشید بگفت تا محمدبن‌لیث را تا مدتی در مطبق بداشتند و چون نسبت به برمکیان متغیر شد وی را به یادآورد وبگفت تا او را برون‌آرند، و چون حضور یافت از پس گفتگویی درازبدوگفت: «ای محمد مرا دوست داری؟»

گفت: «نه، به خدا ای امیرمؤمنان.»

گفت: «چنین می‌گویی؟»

گفت: «بله، بی‌آنکه گناهی کرده باشم، یا حادثه‌ای‌آورده‌باشم، به‌گفتهٔ‌حسودی که با اسلام و مسلمانان مکاری می‌کند والحادوملحدان را دوست دارد، قیدبه پایم نهادی ومرا از عیالانم بازداشتی، پس چگونه ترا دوست داشته باشم؟»

گفت: «راست گفتی.» ودستورداد وی را رها کنند. آنگاه گفت: «ای‌محمد، مرا دوست‌داری؟»

گفت: «نه ای امیرمؤمنان،اما آنچه دردل داشتم برفت.»
گوید: پس هارون بگفت تا یکصدهزار درم به اوبدهند که بیاوردند.
گفت: «ای محمد مرا دوست‌داری؟»
گفت: «اکنون آری، که نعمتم دادی ونیکی کردی.»
گفت: «خدای از آنکه با توستم کرده بود انتقام گرفت وحق ترا از کسی که مرا برضد تو برانگیخته بود بگرفت.»
گوید: کسان دربارهٔ برمکیان سخن کردند وبسیار گفتند و این نخستین مرحلهٔ تغییر وضع آنها بود.
محمدبن‌فضل وابستهٔ سلیمان‌بن‌ابی‌جعفر گوید: ازپس این‌حادثه یحیی‌بن‌خالد به نزد رشید آمد وغلامان برای وی برخاستند.
رشید به مسرور خادم گفت: «به غلامان بگو وقتی یحیی به‌این خانه می‌آید برای وی برنخیزند.»
گوید: پس خالد بیامد وکس برای وی برنخاست ورنگ وی بگشت.
گوید: پس از آن وقتی غلامان و حاجبان وی را می‌دیدند روی از او می‌گردانیدند.
گوید: بسا می‌شد که‌جرعه‌ای آب‌می‌خواست که‌نمی‌دادند واگر می‌دادند پس از آن بود که بارها طلب‌می‌کرد.
ابومحمدیزیدی که چنانکه‌گویند از همه‌کسان از اخبار قوم‌مطلعتر بود گوید: هرکه‌گوید که رشیدجعفربن‌یحیی را جز به سبب یحیی‌بن‌عبدالله‌بن‌حسن کشت باورش‌مدار، زیرا رشید، یحیی را به جعفر سپرد که اورا بداشت‌سپس یکی از شبها وی را پیش خواند و دربارهٔ چیزی از کارش پرسید که یحیی جواب داد تاآنجا که‌گفت: «دربارهٔ من از خدا بترس وچنان مباش که فردا محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم دشمن توباشد. به خدا حادثه‌ای نیاورده‌ام وحادثه‌انگیزی را پناه نداده‌ام.»

گوید: جعفر براورقت آورد وگفت: «در بلاد خدای به هر کجا خواهی برو.»

گفت: «کجا روم که ایمن نیستم که از پس اندك مدتی مرا به نزد تویاغیرتو پس آرند.»

گوید: پس جعفر کس بایحیی فرستاد که اورا به امانگاهش رسانید. این خبر به وسیلهٔ خبرگیری ازخدمهٔ خاص جعفر به فضل بن ربیع رسید که دراین کارنظر کردو آنرا درست یافت و به نزد وی محقق شد. پیش رشید رفت وبدوخبر داد. رشید چنان وانمود که به خبر وی اهمیت نمی‌دهد و گفت: «ترا با این چه کار؟ بی‌مادر، شاید این به فرمان من بود.»

گوید: فضل شکسته شد. پس ازآن جعفر بیامد ورشید غذا خواست که بخوردند، رشید لقمه به دهان وی می‌نهاد و با وی سخن می کرد وآخرین سخنی که در میانشان رفت این بود که گفت: «یحیی بن عبدالله چه شد؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان، همچنان به حال خویش در زندان تنگ است و بند آهنین.»

گفت: «جان من؟»

گوید: اما جعفر خاموش ماند که مردی دقیق و درست اندیشه بود و در خاطرش افتاد که رشید چیزی از کار وی را می‌داند و گفت: «آقای من، نه به جان تو، وی را آزادکردم و بدانستم که مهم نیست وناخوشایندی از او سر نمی‌زند.»

گفت: «خوب کردی، همین را می‌خواستم.»

گوید: وچون جعفر برفت به دنبال وی نگریست تا وقتی که نزدیك بود از دید وی برون شود و گفت: «خدایم به شمشیر دشمن وبه سبب عمل ضلالت بکشد اگر ترانکشم.» وکارش چنان شد که شد.

ادریس بن بدر گوید: هنگامی که رشید با یحیی به‌گفتگو بود یکی بدونزدیك شد و گفت:«ای‌امیرمؤمنان‌اندرزی دارم، مرابنزد خویش بخوان.»

رشید به هرثمه گفت: «این مرد را پیش خویش ببر ودربارهٔ این اندرزش از اوبپرس.»

گوید: هرثمه از اوبپرسید اما نخواست‌به اوبگوید و گفت: «ازجمله‌رازهای خلیفه است.»هرثمه سخن وی را به رشید خبرداد که گفت: «با وی بگو ازدر نرود تا فراغت یابم.»

گوید: وچون‌هنگام گرمای روز رسیدو کسانی که به نزد رشید بودند برفتند وآن‌مرد راپیش خواند که گفت: «به‌خلوت‌باشم.»

هارون به پسران خویش گفت: «ای جوانان بروید.» آنها برخاستند، اماخاقان وحسین بالای سر وی‌بماندند. مرد بدانهانگریست. رشید به‌آنهاگفت: «از من دور شوید» وچنان کردند. آنگاه هارون روبه وی کرد وگفت: «آنچه‌می‌خواهی بگوی.»

گفت: «به شرط آنکه مرا امان دهی.»

گفت: «متعهدم که ایمنت بدارم وبا تونیکی کنم.»

گفت: «درحلوان‌بودم.دریکی‌از کاروانسراهای آن، یحیی بن‌عبدالله را دیدم باجبهٔ پشمین خشن و عبای پشمین سبزخشن. جمعی با وی بودندکه وقتی فرود می‌آمد، فرود می‌آمدند و وقتی حرکت می‌کرد حرکت‌نمی‌کردند. اما ازاوبرکنار بودندوناظران را به این پندار وامی‌داشتند که وی را می‌شناسند اما از یاران وی بودند، هرکدامشان مکتوبی باخویش داشت که وقتی‌متعرض وی می‌شدند به وسیلهٔ آن ایمنی می‌یافت.»

گفت: «مگر یحیی بن‌عبدالله را می‌شناسی؟»

گفت: «از روزگار پیش اورا می‌شناخته‌ام، به همین جهت دیروز اورانیك

شناختم.»

گفت: «وصف وی را با من بگوی.»

گفت: «میانه بالا، سبزهٔ کمرنگ، با سرطاس، با دیدگان نکو و شکم بزرگ.»

گفت: «راست گفتی وی چنین است.» آنگاه گفت: «شنیدی چه می‌گفت؟»

گفت: «نشنیدم که چیزی بگوید، جز اینکه دیدم نماز می‌کرد و یکی از غلامان وی که از دیرباز اورا می‌شناختم بردر کاروانسرا نشسته بود وچون نماز خویش را به سر برد، جامه‌ای شسته پیش وی برد و به‌گردنش افکند وجبهٔ پشمین را درآورد. وچون بعدازظهر شد، نمازی کرد که گمان کردم نماز پسین است. وی را می‌دیدم، دورکعت اول را طولانی کرد ودورکعت آخر را کوتاه کرد.»

گفت: «پدرت خوب، چه خوب مراقب اوبوده‌ای، بله این نماز پسین‌است و وقت آن به نزد قوم چنین است، خدایت پاداش نیك دهد و کوشش‌ترا عوض‌دهد تو کیستی؟»

گفت: «یکی از باقیماندگان ابنای این دولتم، اصلم از مرواست و درمدینة‌السلام زاده‌ام.»

گفت: «منزل تو درآنجاست؟»

گفت: «آری»

گوید: رشید مدتی در اندیشه بود آنگاه گفت: «اگر در راه اطاعت من ناخوشایندی به تورسد آنرا چگونه تحمل می‌کنی.»

گفت: «چنان باشم که امیرمومنان خواهد.»

گفت: «به جای خویش باش تا بازگردم.»

گوید: آنگاه رشید به جایگاهی رفت که پشت سروی بود و کیسه‌ای درآورد که دوهزاردینار درآن بود و گفت: «اینرا بگیرومرا باتدبیری که دربارهٔ تو

می کنم واگذار.» مرد کیسه را گرفت وجامهٔ خویش را روی آن کشید آنگاه رشید گفت: «ای غلام» که خاقان وحسین بیامدند. گفت: «پسرزن بوگند وراسیلی بزنید.» که نزدیك یکصد سیلی بدوزدند. آنگاه گفت: «عمامه‌اش به گردنش باشد، او را به نزد کسانی که در این خانه مانده‌اند ببرید و بگویید سزای کسی که دربارهٔ خاصان و دوستان امیرمؤمنان سعایت کند چنین است.»

گوید: آنها چنان کردند وهیچکس حال مرد را ندانست واینکه با رشیدچه گفته بود تا وقتی که کار برمکیان چنان شد که‌شد.

ابراهیم بن‌مهدی گوید: بنزد جعفربن‌یحیی رفتم در خانه‌ای که بنیان کرده‌بود. گفت: «از کار منصوربن‌زیاد شگفتی نمی کنی؟»

گفتم: «دربارهٔچی؟»

گفت: «از اوپرسیدم درخانهٔ من عیبی می‌بینی؟»

گفت: «آری، درآن‌نه خشت هست ونه صنوبر.»

ابراهیم گوید: بدو گفتم:«به‌نزدمن‌عیب خانه این است که نزدیك‌بیست‌هزار-هزار درم برآن خرج کرده‌ای واین‌چیزی است که فردا در حضورامیرمؤمنان‌دربارهٔ آن برتوایمن نیستم.»

گفت: «اومی‌داندکه بیش از این ودوبرابر این به من داده به‌علاوه‌آنچه‌مرا به معرض‌آن برده است.»

گوید: گفتم:«دشمن ازاین راه در اورخنه می کند ومی‌گوید: ای امیرمؤمنان وقتی بیست‌هزارهزار درم برخانه‌ای خرج کرده، مخارج وی چه مقدار باشد، بخششهای وی چه مقدار باشد وچه مقدار ذخیره نهاده‌باشد. ای امیرمؤمنان‌گمان تو دربارهٔ مبالغ دیگر چیست؟ واین سخنی است که به سرعت در دل نفوذ می کند و وضعی دشوار پیش می‌آورد.»

گفت: «اگر گوش به من فرا دارد گویم: امیرمؤمنان به نزد کسان نعمتها

دارد که به وسیلهٔ مستور داشتن، آنرا کفران کرده‌اند یا کمی از آنرا نمودار کرده‌اند. اما من کسی هستم که نعمت وی را دربارهٔ خویش نگریستم و آنرا بر سر کوهی نهادم آنگاه به کسان گفتم بیایید و بنگرید.»

ابراهیم‌بن‌مهدی گوید که روزی جعفربن‌یحیی بدو گفته بود ـ جعفر به نزد رشید یار وی بوده بود وهم او بود که ابراهیم را به نزد رشید تقرب داده بود ـ گفته بود: «من دربارهٔ این شخص، یعنی رشید به شك درم و پندارم که این به سبب چیزی است که نسبت به وی به خاطر دارم، خواستم این را به وسیلهٔ دیگری مورد دقت قرار دهم و ترا در نظر گرفته‌ام. امروز در این باب بنگر و به من بگو از اوچه می بینی؟»

ابراهیم گوید: آنروز چنان کردم وچون رشید از مجلس خویش برخاست من نخستین کس از یاران وی بودم که از نزد وی برخاستم و برفتم تا به نزد درختی رسیدم که در راه من بود، با همراهان خویش زیر درخت رفتم و بگفتم تا شمع را خاموش کنند. ندیمان می آمدند ویکایك برمن می گذشتند که آنها را می‌دیدم اما آنها مرا نمی‌دیدند تا وقتی که کسی از آنها نماند. جعفر را دیدم که نمودار شد وچون از درخت گذشت به من گفت: «دوست من برون شو.»

گوید: برون شدم. جعفر به من گفت: «چه خبرداری؟»

گفتم: «نخست به من بگوی از کجا دانستی که من اینجا هستم؟»

گفت: «توجه تورا به چیزی که مورد توجه من است دانسته بودم و می‌دانستم که نخواهی رفت تا آنچه را از وی دیده‌ای به من بگویی. می‌دانستم که نمی‌خواهی در چنین وقتی ببینندت که توقف کرده‌ای. می‌دانستم که در راه توجایی نهانتر از اینجا نیست ومعلومم شد که در اینجا هستی.»

گفتم: «چنین است.»

گفت: «پس هرچه می‌دانی بگوی.»

گفتم: «این مرد را دیدم که وقتی تو به جد سخن می کنی اوهزل می گوید و وقتی هزل‌می گویی اوجد می‌گوید.»

گفت: «به نظر من نیز چنین است، دوست من برو.»

گوید: پس برفتم.

علی بن‌سلیمان‌گوید که روزی از جعفربن یحیی شنیده بود که می گفته بود: «این خانهٔ ما عیبی ندارد جز اینکه صاحبش در آن کم می‌ماند» منظورش خودش بود.

موسی بن‌یحیی‌گوید: سالی که پدرم در گذشت برای طواف برون شده بود، من‌از جمله فرزندانش‌با وی‌بودم. پدرم‌به پرده‌های کعبه آویخت پیوسته دعامیگفت‌و میگفت: «خدایا گناهان من سخت بزرگ است که جز تو کسی شمار آن نتواند کرد و کسی جز تو آن را نمی‌داند. خدایا اگر مرا عقوبت می کنی عقوبت مرا در دنیا کن و گرچه شامل‌گوش وچشم ومال وفرزندم شود تا مایهٔ خشنودی‌توشود.عقوبت مرا در آخرت مکن.»

احمدبن‌حسن گوید: یحیی را دیدم که مقابل خانه رسیده بود ودر پرده های کعبه آویخته بود ومی گفت: «خدایا اگر رضای تودر این است که‌فرزندانم‌را ازمن بگیری بگیر، خدایا بجز فضل.»

گوید: آنگاه باز گشت که برود وچون به در مسجد نزدیك شد، شتابان باز گشت وچنان کرد که می کرده بود ومی گفت. «خدایا از کسی چون من ناپسند است که به رضای توتسلیم شودآنگاه استثنا آرد، خدایا وفضل را نیز.»

گوید: وچون از حج باز گشتند در انبار فرود آمدند. رشید در عمر فرود آمد، دو ولیعهد، امین ومأمون، نیز با وی‌بودند. فضل به نزد امین جای‌گرفت و جعفر به نزد مأمون. یحیی نیز درمنزل خالدبن‌عیسی دبیر خویش بود. محمدبن یحیی در منزل ابن‌نوح متصدی طراز بود، محمدبن خالدنیز در عمر به نزدمأمون

ورشید جای گرفته بود.

گوید: شبی رشید با فضل خلوت کرد و وی را خلعت داد وحمایل داد وبدو گفت که با محمد امین باز گردد. پس از آن موسی بن یحیی را پیش خواند و از او خشنودی نمود از آنرو که در آغاز کار در حیره با وی خشم آورده بود به سبب آنکه علی بن عیسی بن ماهان به نزد رشید وی را درکار خراسان متهم داشته بود و گفته بود که مردم خراسان مطیع ویند واورا دوست دارند وبا آنها مکاتبه دارد ومی خواهد نهانی سوی آنها رود وبه کمك آنها برضد رشید کار کند واین خاطر رشید را به سختی از وی آزرده بود واز اوبیمناك شده بود که موسی از جمله یکه سواران دلیر بود وچون علی بن عیسی بد وی گفت در دل رشید افتاد وچیزی از آن در وی اثر کرد از آن پس قرضی به گردن موسی افتاد که از طلبکاران خویش روی نهان کرد و رشید پنداشت که چنانکه بدو گفته بودند سوی خراسان رفته و چون در اثنای سفر حج به حیره رسید موسی از بغداد به نزد وی رسید و رشید او را در کوفه به نزد عباس بن موسی بداشت و این نخستین رخنه‌ای بود که درکار برمکیان افتاد.

گوید: مادر فضل بن یحیی دربارهٔ کار وی بر نشست و چنان بود که رشید خواست وی را رد نمی کرد. بدو گفت: «پدرش ضامنش شود، که در مورد وی به من خبر داده‌اند.»

گوید: پس یحیی از موسی ضمانت کرد ورشید موسی را بدو داد، پس از آن از اوخشنودی نمود وخلعتش داد.

گوید: وچنان بود که رشید با فضل بن یحیی عتاب کرده بود و حضور وی را خوش نداشت به سبب آنکه فضل با وی میخوارگی نمی کرد. فضل می گفت: «اگر می‌دانستم که آب نیز از مروت من می کاهد آنرا نمی‌نوشیدم.» وی دلبستهٔ سماع بود.

گوید: جعفر به ندیمی رشید پیوسته بود اما پدرش اورا از ندیمی وی

منع می کرد و می گفت مؤانست رشیدرا رها کند اما دستور پدر راکار نمی بست و با رشید درآنچه می خواست انباز می شد.

از سعیدبن هریم آورده اند که وقتی یحیی در کار جعفر فروماند بدو نوشت: «ترا رها کردم تا روزگارت چنان بلغزاند که کار خویش رابدانی اما بیم دارم چنان شود که چاره پذیر نباشد.»

گوید: یحیی به رشید گفته بود: «ای امیرمؤمنان به خدا از اینکه جعفر با تو همدم شود خوشدل نیستم وبیم دارم که عاقبت آن از جانب تودست وپاگیرمن شود اگر اورا دور کنی وبه همان مقدار از کارهای مهم تو که برعهده دارد اقتصار کنی، به دلخواه من کار کرده ای و برای من اطمینان بخش تر است.»

رشید گفت: «پدر، از این جهت نگران نیستی، بلکه می خواهی فضل را براو تقدم دهی.»

احمدبن زهیر گوید: سبب هلاك جعفر وبرمکیان از آنجا بود که رشید از دیدار جعفر وهم از خواهر خویش عباسه دختر مهدی صبرنمیارست و همینکه به میخوارگی می نشست آنهاحضورداشتنداین، پس از آن بود که به جعفرخبرداده بود از وی وعباسه صبوری ندارد و به جعفر گفته بود: «وی را به زنی تومی دهم که وقتی در مجلس من حضورداردیدنش برتوحلال باشد.» وبدودستورداده بود که به عباسه دست نزند وچیزی از آن مناسبات که مرد با همسر خویش دارد ازاوسرنزند.

گوید: بدین شرط عباسه رازن وی کرد وچون به میخوارگی می نشست آنهارا در مجلس خویش حاضر می کرد. آنگاه از مجلس خویش برمی خاست وآنهارا به خلوت می نهاد که از شراب مست می شدند، هردوجوان بودند. جعفر به عباسه می پرداخت وبا وی همخوابه می شد، عاقبت عباسه از اوبارگرفت وپسری زاد. از اینکه رشید قضیه را بداند برجان خویش بیمناك شد و مولود را با چند پرستار از ممالیك خویش به مکه فرستاد وکار همچنان از هارون پوشیده بود تا میان عباسه و

یکی ازکنیزکان وی‌خلاف افتاد،کنیزکار وی ومولود را به رشید رسانید و مکان وی را خبر دادکه با چه‌کسانی از کنیزکان عباسه است و زیـورهایی که مادرش همراه وی‌کرده چیست.

گوید: وقتی هارون درآن سال به حج رفـت یکـی را به جـایی فرستاد کـه کنیزك بدوخبرداده بود که‌کودك آنجاست‌تاکودك‌را با پرستاران بیارد، وقتی‌حضور یافتند ازکسانی که‌کودك باآنها بود پرسش‌کرد که‌حکایتی همانندآن گفتند که خبر-چین عباسه گفته بود. چنانکه گفته‌اند می‌خواست‌کودك را بکشد،آنگاه از این کار اجتناب‌کرد.

گوید: وچنان بودکه وقتی رشید حج می‌کرد جعفر در عسفان غذایی برای وی‌آماده می‌کرد وچون از مکه سوی عراق روان می‌شد او را مهمان می‌کرد. در آن سال نیز جعفر غذا را چنانکه فراهم می‌کرده‌بود فراهم‌کرد واز رشیدخواست که برآن‌گذرکند، اما رشید تعلل‌کرد وبه غذای وی حضور نیافت. جعفر همچنان با وی بود تا به منزلگاه انبار رسید وکار وی وپدرش چنان شدکه ان‌شاءالله تعالی یاد می‌کنم.

سخن از خبرکشته شدن
جعفربن‌یحیی برمکی

فضل‌بن‌سلیمان‌گوید: رشید به سال صدوهشتادوششم حج‌کرد وچون ازمکه بازگشت در محرم سال صدوهشتادوهفتم به حیره رسید و روزی چند در قصر عون عبادی منزل‌گرفت‌آنگاه درکشتیها برفت تا در ناحیه انبار به عمر رسید. و چـون شب شنبه‌آخر محرم رسید، مسرور خادم را به همراهی حمادبن‌سالم، ابوعصمه، با جمعی از سپاهیان فرستادکه شبانگاه جعفربن‌یحیی را مـحاصره‌کردند. مسروربـه نزد جعفر وارد شد، بختیشوع طبیب به نـزد وی بود با ابوزکـار نغمه‌گر نابینای

کلوذانی، جعفر درکار طرب بود، مسرور با خشونت او را برون‌آورد، اورا می‌کشید تا به منزلگاهی رسانیدکه رشید درآن بود . جعفررا بداشت وبا بندخری ببست وبه رشید خبر دادکه اورا گرفته وآورده. رشید دستور داد گردنش‌را بزندو مسرورچنان‌کرد .

مسرور خادم‌گوید: وقتی رشید می‌خواست جعفربن‌یحیی را بکشد مرا فرستادکه اورا بیاورم. نزد جعفر رفتم ابوزکار نغمه‌گرنابینا به نزد وی‌بود وشعری به‌آواز می‌خواند به این مضمون:

«دورمرو که هرجوانی را

«شبانگاه یا صبحگاه

«مرگ فرا می‌رسد.»

گوید: گفتمش:«ای‌ابوالفضل، چیزی‌که برای‌آن‌آمده‌ام از این‌گونه است‌که شبانگاه‌آمده، پیش امیرمؤمنان، بیا.»

گوید: جعفر دودست برداشت و برپاهای من افتاد وآن را همی بوسید و گفت: «به درون روم ووصیت‌کنم.»

گفتمش: «به‌درون‌رفتن میسر نیست، اما چنانکه می‌خواهی وصیت‌کن.»واو چنانکه می‌خواست وصیت‌کرد ومممالیك خویش راآزادکرد، آنگاه فرستادگان امیرمؤمنان به نزد من‌آمدندکه مرا دربارهٔ جعفر به شتاب می‌خواند.

گوید: جعفر را بنزد رشید بردم وبدوخبردادم. در بستر بود. به من‌گفت: «سرش را بنزدمن‌آر.» بنزد جعفر رفتم وبدوخبر دادم، گفت: «ای ابوهاشم خدارا، خدارا، خدارا، این دستور را از روی مستی داده درکار من‌تعلل کن‌تا صبح‌درآید یا بار دیگر دربارهٔ من از او دستور بخواه. رفتم‌که دستور بخواهم وچون حضور مرا احساس کردگفت: « ای که... له مادرت را مکیده‌ای سر جعفر را پیش من آر.»

گوید: پیش جعفر بازگشتم وخبر را با وی بگفتم گفت: «بار سوم دربارهٔ من به اومراجعه کن.» به‌نزد رشید رفتم مرا با چماقی بزد و گفت: «از مهدی نیستم اگر بیایی وسرش را نباری وکسی را بنزد تونفرستم که سرترا اول و سر او را پس‌از آن بیارد.»

گوید: پس برون شدم وسروی را پیش رشید بردم.

گوید: رشید بگفت تا آن شب کسانی را فرستادند تا یحیی‌بن‌خالد وهمه فرزندان وی را وغلامان و وابستگانشان را محاصره کردند وهیچکس از آنها که آنجا بود، فرار نتوانست کرد. فضل‌بن‌یحیی را شبانه جابه‌جا کردند ودر یکی از منزلهای رشید بداشتند. یحیی‌بن‌خالد را نیز در خانه‌اش بداشتند. هرچه مال‌وملك وکالا از آنها به دست‌آمد گرفته شد. سپاهیان نگذاشتند هیچکس از آنها سوی‌مدینة‌السلام یا جای دیگر رود.

گوید: همان شب رجاء خادم را به رقه فرستاد تا اموال ومتعلقات وبردگان آنها را بگیرند وکار برمکیان را به‌آنهاسپرد. وهم درآن شب به همه عاملان‌ولایتها نامه‌هافرستاد که اموال برمکیان رابگیرند ونمایندگانشان‌را دستگیر کنند. وچون‌صبح شدهرثمة‌بن‌اعین وابراهیم‌بن‌حمیدمرورودی راباتعدادی ازخادمان ومعتمدان خویش و ازجمله‌مسرور خادم‌به‌خانهٔ‌جعفربن‌یحیی‌فرستاد. ابراهیم‌بن‌حمید وحسین‌خادم‌رانیز به‌منزل فضل‌بن‌یحیی‌فرستاد. یحیی‌بن‌عبدالرحمان‌ورشید خادم‌را به‌منزل‌یحیی ومحمد ابن‌یحیی فرستاد. هرثمة‌بن‌اعین رانیزهمراه‌وی کردوگفت که‌همه‌اموال آنهارا بگیرد.

گوید: به سندی حرشی نوشت که پیکر جعفر را به مدینة‌السلام فرستد وسر اورا برپل میانه بیاویزد وپیکر اورا دوپاره کند وبرپل‌بالا وپل نزدیك‌بیاویزد. سندی نیز چنان کرد. خادمان نیزآنچه را مأمور آن شده بودند انجام‌دادند. تعدادی از فرزندان کوچك فضل وجعفر ومحمد را پیش رشید بردند که بگفت‌تاآزادشان کنند و بگفت تا دربارهٔ همهٔ برمکیان ندا دادند که هرکه‌آنها را پناه دهد امان ندارد بجز

محمدبن‌خالد وفرزندان وکسان واطرافیان وی که استثنا شده بودند که محمد را نیکخواه خویش شناخته بود ودانسته بود که وی از آنچه دیگر برمکیان کرده‌اند بری بوده است. پیش از آنکه از عمر حرکت کند یحیی را آزاد کرد. ازجانب هرثمة‌بن‌اعین کسان برفضل ومحمد وموسی پسران یحیی و ابوالمهدی دامادشان گماشت که آنها را به رقه برد. رشید وقتی به رقه رسید بگفت تا انس‌بن‌ابی‌شیخ را بکشند که ابراهیم‌بن‌عثمان‌بن‌نهیك اورا کشت، پس ازآن‌آویخته شد. یحیی‌بن‌خالد با فضل ومحمد در دیرقایم به زندان‌شدند واز جانب‌مسرور خادم‌وهرثمةبن‌اعین محافظانی برآنهاگماشته شد ومیان‌آنها وتنی چند از خادمانشان وآنچه مورد حاجتشان بود تفرقه نیاوردند. زبیده دختر منیر، مادر فضل، ودنانیر کنیز یحیی و تنی‌چند از خادمان وکنیزانشان را به نزدآنها جای دادند و کارشان همچنان‌آسان بود تا وقتی‌که رشید برعبدالملك‌بن‌صالح خشم‌آورد وبساآنها نیز سخت‌گرفت و عبدالملك وبرمکیان از نومتهم شدند وبه تنگنا افتادند.

جعفربن‌حسین‌لهبی‌گوید: صبحگاه شبی‌که جعفربن‌یحیی‌کشته شد انس‌بن ـ ابی‌شیخ را پیش رشید بردند که میان وی وانس سخن رفت‌آنگاه رشید شمشیری از زیر تشك خویش درآورد وبگفت تاگردن او را بزنند وشعری راکه ازآن‌پیش دربارهٔ‌کشتن انس گفته بودند خواندن‌گرفت به این مضمون:

«شمشیر از اشتیاق انس به خود می‌پیچد

«شمشیر نگران است

«وتقدیر درانتظار.»

گوید: وقتی‌گردن اورا زدند ازآن پیش‌که خون فروریزد شمشیر از گردن گذشته بود. رشید گفت: «خداعبدالله بن‌مصعب را بیامرزد.» کسان میگفتند که آن شمشیر ، از آن زبیربن عوام بوده بود. بعضی‌ها گفته‌اند که عبداللهبن‌مصعب برای رشید خبرچینی می‌کرد و بدو خبر داده بود که انس پیرو زندقه است

وبه همین سبب اوراکشت. وی یکی از یاران برمکیان بوده بود.

سندی‌بن‌شاهك گوید: روزی نشسته بودم که خادمی براسب برید بیامد ونامهٔ کوچکی را به من داد که گشودم، نامهٔ رشید بود به خط خودش که چنین بود: «به نام خدای رحمان رحیم، ای سندی، وقتی در این نامهٔ من نگریستی، اگر نشسته‌ای برخیز واگر ایستاده‌ای منشین، تا بنزد من آیی.»

سندی گوید: مرکبان خویش را خواستم و روان‌شدم. رشید در عمربود. عباس‌بن‌فضل‌بن‌ربیع به‌من‌می‌گفت: «رشید درکشتی‌برفرات نشسته بود وانتظار ترا می‌برد، غباری برخاست، به من گفت: ای عباس، باید این سندی باشد ویارانش. گفتم: ای‌امیرمؤمنان،گویاخود اوباشد.» میگفت: «پس‌ازآن تونمودار شدی.»

سندی گوید: از مرکب خویش فرودآمدم وتوقف کردم.رشیدکس به‌نزدمن فرستادکه پیش وی رفتم ولختی پیش روی او ایستادم. به‌خادمانی که به نزد وی بودند گفت: «بروید» که برفتند وبجز عباس‌بن‌فضل ومن کس‌نماند. لختی‌درنگ کرد آنگاه به‌عباس گفت:«بروو بگوتخته‌هایی‌راکه برکشتی‌هست‌بردارند.» واوچنان کرد. آنگاه رشید به من گفت: «نزدیك من آی» که نزدیك وی رفتم، گفت: «می‌دانی‌برای چه ترا خواسته‌ام؟»

گفتم: «نه،ای‌امیرمؤمنان.»

گفت:«ترا برای کاری‌خواسته‌ام که اگر دکمهٔ پیراهنم آنرا بداند در فراتش می‌افکنم، ای سندی مطمئن‌ترین سرداران من کیانند ؟»

گفتم: «مسروربزرگ.»

گفت:«راست گفتی. همیندم روان شوودر رفتن شتاب کن تابه مدینةالسلام برسی ویاران معتمد وکسان خویش را فراهم‌آروبگوی تا با یاران خویش آماده باشند، وقتی مردم بیاسودند سوی خانه‌های برمکیان برو وبه‌هریك ازدرهاشان‌یکی از یاران خویش را برگمار وبگونگذاردکسی درآید یا به درون رود، بجز درمحمد

ابن‌خالد، تا وقتی که دستور من بیاید.»

گوید: درآنوقت هنوز برضد برمکیان کاری نکرده بود.

سندی گوید: با شتاب برفتم تا به مدينةالسلام رسیدم‌ویاران خويش رافراهم آوردم و آنچه را دستور داده بود بکردم.

گوید: طولی نکشید که هرثمةبن‌اعين بیامد که جعفربن‌یحیی همراه وی بود براستری بی‌پالان که‌گردنش زده بود، نامهٔ امیرمؤمنان را دیدم که‌به‌من دستورمی‌داد وی را دونیمه کنم و برسرپل بیاویزم.

گوید: آنچه را دستورم داده بودبکردم.

محمدبن‌اسحاق گوید: جعفر همچنان‌آویخته‌بود تا وقتی که‌رشید می‌خواست سوی خراسان رود، من برفتم واورامی‌نگریستم. وقتی به جانب شرقی بردرخزیمة ابن‌خازم رسید،ولیدبن‌جشم جانفروش را از زندان خواست واحمدبن‌جنیدختلی‌را که جلاد وی‌بود خواست که گردن‌ولید را بزدآنگاه به سندی نگریست و گفت: «می‌بایداین ـ یعنی‌جعفرـ سوخته شود.»

گوید: وچون برفت سندی خاروهیزمی فراهم‌آورد و اورابسوخت.

محمدبن‌اسحاق گوید: وقتی رشید جعفربن‌یحیی را بکشت به یحیی‌بن‌خالد گفتند: «امیرمؤمنان، پسرت جعفر راکشت.»

گفت: «پسرش بههمین وضع کشته می‌شود.»

گوید: بدوگفتند: «خانه‌هایت ویران شد.»

گفت: «خانه‌هاشان به همین وضع ویران می‌شود.»

بشارترك گوید: روزی که جعفر در پایان‌آن کشته شد رشید در عمر بود و به شکار رفت، آنروز جمعه بود، جعفربن‌یحیی نیز همراه وی بود، با جعفر تنها بود بدون ولیعهدان، با وی می‌رفت، دست به شانه وی نهاده بود، پیش ازآن به دست خویش مشك به اوزده بود وهمچنان با وی بود واز اوجدا نشدتابه

وقت مغرب که بازگشت وچون می‌خواست به درون رود وی را ببرگرفت و گفت: «اگر نمی‌خواستم امشب با زنان بنشینم از توجدا نمی‌شدم، تونیز درمنزلت بمان و بنوش وطرب کن، تا به حالتی همانند من باشی.»

گفت: «نه به خدا بدین رغبت ندارم مگر با تو.»

گفت: «به جان من باید بنوشی.»

گوید: پس، ازنزد رشیدسوی منزل‌خویش‌رفت،فرستادگان رشیدپیوسته‌بانقل وبخور وسبزه‌بنزد وی می‌رسیدند تا شب برفت، آنگاه مسرور را بنزد جعفرفرستاد که به نزد وی بداشته شد، ودستور کشتنش را داد. فضل ومحمد وموسی را نیز بداشت. سلام ابرش را به در یحیی بن‌خالد گماشت اما متعرض محمدبن‌خالد و هیچیك از فرزندان وکسان وی نشد.

سلام‌ابرش گوید: در آن هنگام چون به نزد یحیی در آمدم پرده‌ها را برداشته بودند واثاث را جمع کرده بودند، به من گفت: «ای ابوسلمه‌رستاخیزچنین به‌پا می‌شود.»

سلام‌گوید: وقتی به نزد رشید رفتم این را باوی بگفتم‌که در اندیشه فرو رفت.

ایوب‌بن‌هارون گوید: با یحیی همراه بودم، وقتی در انبار فرودآمدند، به نزد وی رفتم.درآنشب که‌آخر کاروی‌بود به‌نزدوی‌بودم. درکشتی به‌نزدامیرمؤمنان رفته‌بود، از در مخصوص‌واردشده‌بود وبا وی دربارهٔ حوائج کسان و دیگر چیزها از اصلاح مرزها وغزای دریا سخن کرده بود، پس از آن برون‌آمد وبه‌کسان گفت: «امیرمؤمنان، دربارهٔ انجام‌حوائج شما دستورداده.» وکس‌پیش‌ابوصالح،یحیی‌بن‌عبدالرحمان،فرستاد ودستوراجرای‌آنرا داد،آنگاه پیوسته دربارهٔ ابومسلم‌وفرستادن معاذبن مسلم سخن می‌کرد تا پس از مغرب وارد منزل خویش شد وبه وقت سحر خبر کشته شدن جعفر و زوال برمکیان به ما رسید.

گوید: به یحیی نوشتم وتسلیت گفتم، به من نوشت: «به قضای خدا راضیم ودانم که مشیت وی نیکو است. خدا بندگان را مؤاخذه نمی کند مگر به سبب گناهانشان که «پروردگار ستمگر بندگان نیست»[۱] و آنچه را که می بخشد بیشتر است وخدای را سپاس.»

گوید: جعفر به شب شنبه اول صفر سال صدوهشتادوهفتم کشته‌شد، درسن سی‌وهفت سالگی، هفده سال وزارت به دست آنها بود. رقاشی در این‌باب‌شعری دارد به این مضمون:

«ای شنبه که صبحگاهت بدترین‌شنبه‌ها بود،
«وای صفرشوم که آنچه آوردی شومتر بود.
«شنبه‌حادثه‌ای آورد که بنیان ما را بلرزانید
«ودر صفر بلیه محتوم بیامد.»

گوید: از مسرورآورده‌اند که وی به رشید گفته بود که جعفر از او خواسته بود که چشمش به رشید افتد رشیدگفته بود: می دانست که اگر چشمم براو بیفتد او را نمی کشم.

رقاشی دربارهٔ برمکیان شعری دارد به‌این مضمون وبه‌قولی شعر ازابونواس است:

«اینك بیاسودیم ومرکبان ما نیزبیاسود،
«آنکه حدی می‌شنید و آنکه
«حدی‌می‌خواند بازماند.
«به مرکبان بگوی از رهسپردن
«وبیابان نوردیدن‌ایمن شدید.
«به مرگ بگوی به جعفر دست یافتی

۱ــ وماربك بظلام‌للعبید. سوره‌حم سجده آیه۴۶

«وپس از وی به سروری
«دست نخواهی‌یافت.
«به عطیه‌ها بگویید که از پی‌جعفر
«متروك بمانیدن
«به بلیه‌ها بگویید هرروز نوشوید
«که شمشیر تیز برمکی
«به‌شمشیر تیز هاشمی درهم شکست.»

و هم رقاشی دربارهٔ برمکیان شعری دارد درازکه چیزی از آن بدین مضمون است:

«اگر روزگار خیانتگر،
«با ما خیانت می‌کند،
«باجعفر ومحمد نیز،
«روزگار خیانت کرد.
«وقتی روز روشن‌شد،
«کشته شدن گرامی‌ترین پدران
«که به‌گورنرفت، معلوم شد.
«ای خاندان برمك
«چه بسیار کسان را چیزدادید
«وچه بخششهای سنگین داشتید که
«به‌شمار ریگها بود.
«بی‌گفتگوخلیفه برادر شما بود
«اما در خاندان برمك نزاده‌بود.
«با وی در شیر خوارگی گرامی‌ترین آزاده زن

«که از جواهرو زمردآفریده شده بود
«رقابت کردید.
«شاهی بود که دست فیاض داشت
«وپیوسته نوو کهنه‌را می‌بخشید.
«دست بخشنده بود وچون
«تقدیر آنرا ببند کرد
«ودست بخشش به‌بند شد.»
سیف‌بن‌ابراهیم نیز دربارهٔ برمکیان شعری دارد به این مضمون:
«از پس برمکیان
«ستارگان برکت بیفتاد
«ودست بخشش ازکار بماند
«دریاهای کرم فرورفت
«وستارگان‌ابنای‌برمك
«که حدی خوان به وسیلهٔ‌آن
«راهها را می‌شناخت
«فروافتاد.»
ابن‌ابی‌کریمه نیز شعری دارد به این مضمون:
«از پس جوانمرد برمك
«هرکه مرتبتی را به‌عاریت‌گرفته،
«به غرور افتاده است.
«دست روزگار
«که برابنای‌بشرهجوم میبرد،
«براوهجوم برد.»

ابوعبدالرحمان عطوی نیز شعری دارد به‌این‌مضمون:
«به خدا اگر گفتهٔ‌سخن چین نبود،
«وچشم‌خلیفه که به خواب نمی‌رود،
«به دور دارتوطواف می‌بردیم
«وبر آن بوسه می‌زدیم
«چنانکه کسان حجر را بوسه می‌زنند.
«بردنیا وهمه مردم‌آن
«ودولت‌آل‌برمك‌درودباد.»
ابوالعتاهیه نیز دربارهٔ کشته شدن جعفر شعری دارد به این مضمون:
«به کسی که به زندگی امیدمی‌بندد بگویید:
«مگر کارجعفر ویحیی‌مایهٔ عبرت نیست.
«وزیران خلیفه هارون‌بودند
«ودوستان وی بودند.
«اینك پیکر جعفر است
«که سرودونیمهٔ‌وی آویخته است.
«ویحیای پیر را از خویشتن
«دور وجداکرده‌است.
«جمعشان از پس فراهمی
«پراکنده شد ودر ولایتهاسر گردان شدند.
«چنین‌است که هر که خدا را،
«به کارهایی که موجب رضای بندگان است
«خشمگین کند،
«خدایش سزامی‌دهد.

«مقدس باد آنکه شاهان مطیع اویند.
«شهادت می‌دهم که خدایی جز او نیست.
«خوشا آنکه از پس غرور خویش
«توبه آرد وپیش از آنکه بمیرد توبه کند
«اورا خوش باد.»

گوید: در این سال‌در دمشق میان مضریان ویمانیان تعصب بالاگرفت ورشید، محمدبن‌منصور را فرستاد که میان‌آنها اصلاح آورد.

وهم در این سال در مصیصه زلزله شد وقستی ازحصار آن ویران شدولختی از شب آبشان فرورفت.

وهم در این سال عبدالسلام درآمد قیام کرد وحکمیت خاص خداست گفت‌و یحیی‌بن‌سعید عقیلی اورا بکشت.

وهم در این سال یعقوب‌بن‌زیاد به رقه درگذشت.

وهم در این سال رشید پسر خویش قاسم را به غزای تابستانی فرستاد ووی را خاص خدا وقربان وی کرد وبرعواصم گماشت.

و هم دراین‌سال رشید برعبدالملک‌بن‌صالح خشم‌آورد و اورابه زندان کرد.

سخن از اینکه چرا رشید برعبدالملک‌بن‌صالح خشم‌آورد وسبب زندانی شدن وی؟

احمدبن‌ابراهیم گوید: عبدالملک‌بن‌صالح پسری داشت به نام‌عبدالرحمان که از مردان‌قوم بود وعبدالملک کنیه از او گرفته بود. عبدالرحمان با آنکه «ف» بسیار به کار می‌برد مردی زبان‌آور بود. وی به همدستی قمامه به مخالفت عبدالملک پرداخت، دربارهٔ وی به نزد رشید سعایت کردند وگفتند که وی به طلب خلافت

است ودر آن طمع می‌دارد، که اوراگرفت وبه نزد فضل‌بن‌ربیع بداشت.

گویند: وقتی رشید برعبدالملك خشم آورده بود وی را به نزد رشیدبردند که بدو گفت: «چراکفران نعمت کردی ومنکر کرم ومنت شدی؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان اگر چنین کرده باشم در خور ندامتم وبه معرض استحقاق عقوبت. اما این از تطاول حسود است که مودت‌وقرابت وتقدم مرابه نزد توخوش‌نداشته.ای امیرمؤمنان،توجانشین پیمبر خدایی،صلی‌الله‌علیه‌وسلم، درامت وی،وامین اویی برخاندانش،که اطاعت‌ونیکخواهی توبر آنها واجب است. تونیز باید دربارهٔ آنها به عدالت حکم کنی ودرحادثات‌شان به تحقیق عمل کنی‌وگناهانشان را ببخشی.»

رشیدگفت: «با من زبان‌آوری می‌کنی وجرئت میاری، اینك دبیر توقمامه که از خیانت وتباهی نیت توخبر می‌دهد،گفتار وی را بشنو.»

عبدالملك‌گفت: «سخنی بیش از حد خویش‌گفته، شاید نتواند روبه‌رو بهتان زند ونداسته‌دربارهٔمن‌سخن کند.»

گوید: قمامه را حاضر کردند. رشید بدو گفت: «بی بیم و هراس سخن کن.»

گفت: «می گویم که وی قصد خیانت ومخالفت‌تودارد.»

عبدالملك‌گفت: «ای قمامه واقعاً چنین است؟»

قمامه‌گفت: «آری، می‌خواستی با امیرمؤمنان دغلی کنی.»

عبدالملك‌گفت:«کسی که روبه‌رو بر من جرئت می‌آرد چگونه پشت سرم دروغ نگوید!»

رشیدبدوگفت: «اینك پسرت عبدالرحمان که مرا از سرکشی وتباهی نیت‌تو خبر می‌دهد.اگر بخواهم برضد توحجتی بیارم، کسی را عادلتر از این دونمی‌یابم. چگونه گفتهٔ آنها را رد می کنی؟»

عبدالملك گفت: وی مأمور است، یاعصیانگر پدر است ومجبور. اگر مأمور باشد معذوراست واگرعصیانگر پدر باشد بدکاره‌ای کفران گراست که خدای عزوجل از دشمنی وی سخن آورده و از اوبیم داده ضمن گفتار خویش که: «ان من‌ازواجکم واولادکم عدوالکم فاحذروهم»

یعنی: بعضی‌زنان وفرزندانتان دشمن شمایند، ازآنها حذر کنید.

گوید: رشید برخاست و گفت: «کار توروشن است ولی‌من شتاب نمی کنم‌تا دربارهٔ توکاری راکه موجب رضای خداست بدانم، که حکم‌میان من وتو اوست.»

عبدالملك گفت: «به حکمیت خدا وحکم امیرمؤمنان رضا می‌دهم که‌می‌دانم کتاب خدارا برهوس خویش وفرمان خدا را بررضای خویش مرجح می‌دارد.»

گوید: ازآن‌پس‌باردیگررشید به‌مجلس نشست وچون عبدالملك درآمد سلام گفت، اما جواب اورا نداد. عبدالملك گفت: «این، روزی نیست که من‌حجت‌بیارم وبا منازع ودشمن سخن‌کنم.»

گفت: «چرا؟»

گفت: «برای آنکه آغازآن به خلافت سنت رفت واز انجام‌آن بیمناکم.»

گفت: «چگونه؟»

گفت: «سلام مرا جواب نگفتی، انصاف عامه را دریغ مدار.»

رشید گفت: «به پیروی از سنت ورعایت عدالت وبه‌کار بردن تحیت‌سلام برشما باد.» آنگاه سوی‌سلیمان‌بن‌ابی‌جعفر نگریست اما از گفتهٔ خویش عبدالملك‌را مخاطب داشت وشعری خواند به این مضمون:

«من زندگی اورا می‌خواهم
«اما اومرگ مرا می‌خواهد
«...تاآخر.»

۱ـ سورهٔ تغابن(۶۴) آیه۱۴

آنگاه گفت: «به‌خدا گویی می‌بینم که باران حادثه باریده و ابر آن درخشیده. گویی از تهدید آتشی افروخته که دستها را بی‌ساق کرده و سرها را بی‌گردن. آرام، آرام، که به خدا به وسیلهٔ من سختی برشما آسان شد و تیرگی صفا یافت و زمام کارها به‌چنگتان افتاد. الحذر، الحذر از آن پیش که حادثه‌ای آید که دست را بزند وپا را بکوبد.»

عبدالملك گفت: «ای امیرمؤمنان ازخدای در مورد آنچه به توسپرده ورعیتی که به رعایت توداده بترس، کفران را به جای شکر میار وعقاب را به جای ثواب منه، که نیکخواه صمیم توبوده‌ام ومخلصانه از تواطاعت کـرده‌ام، طنابهای ملك ترا محکم کرده‌ام ودشمنت را مشغول داشته‌ام، خدا را دربارهٔ خویشاوند خویش به‌یاد آر، مبادا قرابت را پس از آلودن به سوءظنی که کتاب به افترا بودن آن ناطق است یا به گفتهٔ ستمگری که گوشت می‌جود وخون می‌لیسد، ببری. به خدا سختی‌ها را برای توآسان کردم وکارها را برای توصافی کردم ودلها را در سینه‌ها به‌اطاعت توآوردم. بسا شبهای تمام که درکار تورنج بردم و در تنگناها که در کار تو بود به مقاومت ایستادم ودرآنجا چنان بودم که برادر کلابی گوید:

«وبسا تنگنا که آن را
«به دست وزبان وجدل
«گشاده کردم
«که اگر فیل یا فیلبان آن
«به جای من می‌ایستاد
«می‌لغزید واز جای می‌رفت.»

گوید: رشید بدوگفت: «به خدا اگر به خاطر ابقای بنی‌هاشمیان نبود گردنت را می‌زدم.»

زیدبن‌علی علوی گوید: وقتی رشید عبدالملك‌بن‌صالح را به زندان کردعبدالله

ابن‌مالك که‌در آنوقت سالار نگهبانان بود به نزد وی در آمد و گفت: «آیا اجازه هست که سخن کنم.»

گفت: «بگوی»

گفت: «به خدای عظیم‌ای امیرمؤمنان که عبدالملك‌رابجز نیکخواه‌نشناخته‌ام، برای چه اورا به زندان کرده‌ای؟»

گفت: «وای توچیزها دربارهٔ اوشنیدم که مایهٔ هراسم شد وبیم‌دارم میان این دوپسرم، یعنی امین و مأمون، رابه هم بزند، اگر رای تواین است که وی را از زندان‌آزاد کنیم، آزادش‌می کنیم.»

گفت:«ای‌امیرمؤمنان،اکنون که اورا به‌زندان کرده‌ای، رای من آن نیست که بااین زودی آزادش کنی. رای من این است که اورا در زندان محترم بداری که شایسته کسی همانند توباشد که‌کسی‌چون اورا بزندان می کند.»

گفت: «چنین می کنم.»

گوید: آنگاه‌رشید، فضل‌بن‌ربیع‌راپیش‌خواندوگفت:«درزندان‌بنزدعبدالملك ابن‌صالح برو و بدوبگوی: «ببین در زندان خویش به چه‌چیزها نیاز داری بگوتا برای تو آماده شود.»

راوی حکایت وی را وآنچه را خواسته بود نقل کرده است.

گوید: روزی رشید ضمن سخن به عبدالملك‌بن‌صالح گفت: « توپسر صالح نیستی.»

گفت: «پس پسر کیستم؟»

گفت: «مروان جعدی.»

گفت: «مرا چه باك که‌کدام از دونر، پدرمن بوده باشد.»

گوید: پس رشید اورا به نزد فضل‌بن‌ربیع بداشت وهمچنان به زندان بود تا رشید درگذشت ومحمد اوراآزادکرد و ولایتدار شام‌کرد که در رقه اقامت‌گرفت

و به نام خدا با محمد پیمان وقرار کرد که اگر کشته شد واوزنده بودهرگز از مأمون اطاعت نکند، اما پیش از محمد درگذشت ودر یکی از خانه‌های حکومت به گور رفت وچون مأمون به‌آهنگ روم بسرون شد به یکـی از پسران وی پیغام داد کـه پدرت راازخانهٔمن‌جابه‌جاکن که‌گور را شکافتند واستخوانهای وی را ببردند.

گوید: عبدالملك به محمد گفته بود: «اگر بیمناك شدی به نزدمن آی، به خدا ترا محافظت می کنم.»

گویند: یکی از روزها رشید کس پیش یحیی‌بن‌خالد فرستاد که‌عبدالملك‌بن‌ـ صالح آهنگ آن دارد که قیام کند و در کار ملك با من به نزاع‌برخیزد، تونیز این را دانسته‌ای، به من بگوی دربارهٔ اوچه می‌دانی اگر با من راست‌گفتی ترا به‌حالی که بوده‌ای باز می‌برم.

گفت: «به خدا ای امیرمؤمنان، دربارهٔ عبدالملك چیزی از این‌باب‌نمی‌دانم، اگر دانسته بودم، پیش از توبه‌کار وی می‌پرداختم که ملك تو‌ملك من بود وقدرت توقدرت من،وخیروشر آن به سود وزیان من بـود. چگونه روا بـود که عبدالملك جز این از من انتظار داشته باشد، اگر با وی چنین می‌کردم مگربیشتر ازآنچه بامن کردی می‌کرد؟ پناه برخدا که چنین گمانی نسبت به من داشته باشی. وی مـردی موقربود که خوش داشتم یکی چـون او در میان‌کسان توباشد و چون سلیقهٔ او را می‌پسندیدم ولایتدارش کردم‌که به سبب ادب و وقارش بدوتمایل داشتم.»

گوید: وچون فرستاده با این پیام بـیامد، وی را پس فرستاد و گفـت: «اگـر چیزی برضد اونگویی فضل پسرت را می کشم.»

گفت: «برما تسلط داری، هرچه می‌خواهی بکن، اما اگر چیزی از این باب بوده‌گناه آن برمن است به چه سبب فضل به این‌کارکشانیده شود؟»

گوید: فرستاده به فضل‌گفت: «برخیز کـه ناچار باید فرمان امیـرمؤمنان را دربارهٔ تواجراکنم.» فضل تـردیـد نیاورد که وی را میکشد وبا پـدرش وداع

کردو گفت: «از من راضی هستی؟»

گفت: «آری، خدای ازتوراضی باشد.»

گوید: سه‌روز در میان آنها تفرقه‌آورد وچون چیزی از آن باب پیش وی نیافت آنها را چنانکه بوده بودند فراهم‌آورد.

گوید: وچنان بود که از جانب رشید پیامهای سخت به‌آنها می‌رسید به‌سبب تهمتها که دشمنانشان می‌زدند و چون مسرور دست فضل را برای آنچه گفته بود بگرفت، یحیی سخت مضطرب شد و آنچه را در دل داشت به زبان آورد و گفت: «بدو بگوی که پسرت مانند وی کشته میشود.»

مسرور گوید: وقتی خشم رشیدآرام شد، پرسید چه‌گفت؟ ومن آن سخن را بر اوتکرار کردم. گفت: « به خدا ازگفتهٔ وی بیمناك شدم، به خدا هرچه با من گفته، آنرا محقق یافته‌ام.»

گویند: روزی رشید به راه می‌رفت وعبدالملك‌بن‌صالح در موکب وی بود یکی که همراه عبدالملك بود بانگ زد: «ای امیرمؤمنان قلمرو وی را سبك کن، عنان وی راکوتاه کن. با وی سخت بگیرو گرنه ناحیهٔ خویش را برتوتباه‌می کند.»

راوی گوید: رشید روی به عبدالملك کرد و گفت: «ای عبدالملك این چه می گوید؟»

عبدالملك‌گفت: «سخن متجاوزی حسود است.»

هارون‌گفت: «راست‌گفتی، قوم کاستی گرفتند وتوبرتر ازآنهاشدی،چندانکه کارت بالاگرفت ودیگران از توعقب ماندند وسوزش‌واماندگی‌را ورنجهای‌کاستی را به دل دارند.»

عبدالملك‌گفت: «خداآنرا خاموش نکند وهمچنان مشتعل بداردتا پیوسته‌از آن به رنج درباشند.»

گویند: وقتی رشید به منبج‌گذشت که جایگاه عبدالملك آنجا بودوبدو گفت:

«این منزل تو است؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان، این از آن تو است و به سبب تو از آن من است.»

گفت: «چگونه است؟»

گفت: «از بنای کسان من پست‌تر و از منزلهای منبج برتر است.»

گفت: «شبهای آن چگونه است؟»

گفت: «همه سحر است.»

در این سال، در ماه شعبان، قاسم بن رشید وارد سرزمین روم شد و مقابل قره اردوزد و آنجا را محاصره کرد، عباس بن جعفر اشعثی را نیز فرستاد که مقابل قلعه سنان بماند چندان که به محنت افتادند. رومیان کس پیش وی فرستادند که سیصد و بیست کس از اسیران مسلمان را بدو می‌دهند که از آنجا برود. قاسم پذیرفت و به صلح از قره و قلعه سنان برفت. در این غزا علی بن عیسی عباسی که همراه قاسم بود بسرزمین روم درگذشت.

وهم در این سال فرمانروای روم صلحی را که میان شاه سلف وی و مسلمانان بوده بود بشکست و آنچه را که شاه سلف وی تعهد کرده بود نداد.

سخن از اینکه چرا رومیان صلح مسلمانان را شکستند؟

سبب آن بود که صلحی که میان مسلمانان و فرمانروای روم شده بود به وقتی بود که فرمانروای آنها رینی بود. پیش از این سبب صلحی را که میان مسلمانان و او بود یاد کرده‌ایم، پس از آن رومیان بر رینی تاختند و اورا خلع کردند و نقفور را به شاهی خویش برداشتند. رومیان می‌گفتند که این نقفور از فرزندان جفنه بود از خاندان غسان و پیش از پادشاهی عهده‌دار دیوان خراج بوده بود. آنگاه رینی از پی پنجماه که رومیان اورا خلع کرده بودند بمرد.

گویند: وقتی نقفور به شاهی رسید و رومیان به اطاعت وی آمدند به رشید نوشت:

«از نقفور شاه روم به هارون شاه‌عرب.»

«اما بعد، ملکه‌ای که پیش از من بود ترا به مقام رخ نشانید و «خویشتن را به جای پیاده نهاد واز اموال خویش آنچه را که در خور تو «بود که امثال وی بفرستند، سوی تو فرستاد. ولی این از ضعف وحماقت «زنان بود وقتی این نامه را خواندی آنچه را که از اموال وی به نزدتو «فراهم شده پس بفرست و خویشتن را به وسیلهٔ این استرداد مصون دار «و گرنه‌شمشیر میان ما وتو است.»

گوید: وقتی رشید نامه را خواند سخت خشمگین شد چندانکه هیچکس‌را امکان‌نداد که بدو بنگرد چه رسد به اینکه سخن کند وهمنشینان وی ازبیم اینکه گفتار باکرداری بیشتر از آنچه باید از آنها سرزند پراکنده شدند و وزیر ندانست که بدو مشورت دهد یا بگذاردش که مطابق رای خویش کار کند.

گوید: رشید دواتی خواست وپشت نامه نوشت:

«به نام خدای رحمان‌رحیم، از هارون امیرمؤمنان به نقفور سگ روم. ای پسر زن‌کافر، نامهٔ ترا خواندم .جواب آنست که خواهی دید نه آنچه خواهی شنید.»

گوید: پس از آن‌همانروز حرکت کرد وبرفت تابه درهرقله‌اردو زد وبگشود وغنیمت گرفت وبرگزید وبداد و ویران کرد وبسوخت واز پایه برآورد. نقفورصلح خواست در قبال خراجی که هرسال بدهد. رشید از اوپذیرفت و چون از غزای خویش بازگشت وبه رقه رسید نقفور پیمان را بشکست ونسبت‌به قرارخیانت کرد، سرمایی سخت بود ونقفور اطمینان داشت که رشید باز نمی‌گردد. خبرپیمان‌شکنی وی رسید اما هیچکس جرئت نیارست که خبر را با رشید بگوید، از بیم وی و هم

از بیم جانهای خویش از اینکه در چنین وقتی باز باید گشت. عاقبت تدبیر کردندو شاعری از مردم جنده که کنیهٔ ابومحمد داشت به نام عبدالله‌پسر یوسف، و به قولی حجاج پسر یوسف‌تیمی، شعری برای اوخواند به این مضمون:

«نقفور صلحی را که بدودادی بشکست
«و کار وی رو به‌ویرانی دارد
«امیرمؤمنان خوشدل باش که این
«غنیمتی است‌بزرگ که خدا به توداده
«رعیت خوشدل شد از اینکه
«فرستاده وبشارت رسان
«با خبرپیمان شکنی وی بیامد
«وامیدآورد که غزایی کنی با شتاب
«که جانهارا شفا دهد وشهرت‌آن بالاگیرد
«به توجزیه داد واز بیم شمشیرها
«که گفتی درچنگهای ما
«شعله‌های سوزان وبران بود.
«چهره‌فرودآورد.
«اورا از جنگ مصون داشتی
«وسپاهها را از سرمنت پس‌آوردی
«وپناه یافتهٔ توایمن وخرسندشد.
«نقفور! وقتی به این پندار
«که امام از تودور افتاده
«خیانت می کنی جاهل‌ومغروری.
«مگر وقتی که خیانت‌آوردی

«پنداشتی که جان به درمی‌بری!
«مادرت عزادارت شود!
«این پندار توجز فریب‌نبود.
«مرگت را در خروشان دریای خویش
«سوی‌تو افکند.
«ودریاهای امام
«برتوموج افکن‌شد.
«دیار تو نزدیك باشد ویا دور
«امام ترا مغلوب تواندکرد
«اگر ما غافل باشیم‌امام،
«ازآنچه با دور اندیشی به راه‌می‌برد،
«غافل‌نیست.
«شاهی‌که به خویشتن برای جهادآماده شده
«دشمنش پیوسته در قبال اومغلوب‌است.
«ای‌که ازکوشش خویش رضای خدا می‌جویی
«ضمیرکسی از خدای نهان‌نیست.
«هرکه با امام خویش دغلی کند
«اندرز سودش‌ندهد.
«اما اندرز،اندرزگویان راسپاس‌باید.
«نیکخواهی امام برهمگان واجب است
«وبرنیکخواهان‌کفاره است وپاکی.»

و چون شعر خویش را به سربرد، رشیدگفت: «واقعاً نقفور چنین‌کرده؟ و بدانست‌که وزیران در این‌باب تدبیرکرده‌اند ودر نهایت محنت وکمال سختی

بازگشت تامقابل نقفور اردو زد وبازنگشت مگر وقتی راضی شدو بدانچه می خواست رسید.

ابوالعتاهیه در این باب شعری گفت به این مضمون:

«بدانید که هرقله بانگ خراب زد
«به سبب شاهی که به کار صواب موفق بوده .
«هارون غرش مرگ می کرد
«وبا شمشیر بران تهدیدمی کرد.
«وپرچمهایی که ظفر در آن حلول کرده بود
«چنان می گذشت که گفتی پاره‌های ابر بود.
«امیرمؤمنان ظفریافتی
«سالم باش واز غنیمت وباز گشت خوشدل باش.»

به گفتهٔ واقدی در این سال، ابراهیم بن عثمان بن نهیك کشته شد. اما غیرواقدی گوید به سال صدوهشتادوهشتم بود.

سخن از اینکه چرا ابراهیم بن عثمان کشته شد؟

صالح نابینا که در ناحیهٔ ابراهیم بوده بود گوید: ابراهیم بن عثمان از جعفر بن-یحیی وبرمکیان بسیار یاد می کرد واز غم آنها و دوستداریشان می گریست چندانکه از حد گریستن گذشت وبه صف خونخواهان وکینه جویان درآمد وچنان شد که وقتی باکنیزکان خود خلوت می کرد رمی نوشید ونبیذ در اونیرومی گرفت می گفت: «غلام! ذوالمنیه شمشیر مرا بیار.» که شمشیر خویش را ذوالمنیه نامیده بود. غلامش شمشیر را می آورد که آن را از نیام می کشید ومی گفت: «وای جعفرم، وای سرورم، به خدا به زودی قاتل ترا می کشم وانتقام خونت را می گیرم.» وچون این کار وی

بسیار تکرار شد پسرش عثمان به نزد فضل‌بن‌ربیع رفت و گفتار ابراهیم را بدو خبر داد، فضل نیز برفت و به رشید خبر داد که گفت: «عثمان را بیار» وچون عثمان به‌نزد رشید وارد شد از اوپرسید: «این چیست که فضل از جانب تو می‌گوید؟»

عثمان گفتار و کردار پدر خویش را بارشید بگفت.

رشید گفت: «آیا کسی دیگر نیز این را شنیده؟»

گفت. «آری، خادمش نوال.»

گوید: رشید نهانی خادم ابراهیم را پیش خواند واز اوپرسش کرد که گفت: «این را یکبار یا دوبار گفته.»

رشید گفت: «روانیست که‌یکی‌ازدوستان خودم را به‌گفتهٔ پسری و خواجه‌ای بکشم، شاید در این‌باب اتفاق کرده‌اند که پسر در مقام پدر رقابت‌آورده و خادم به سبب طول خدمت‌دشمن شده.» چندروزی‌این را واگذاشت، آنگاه خواست‌ابراهیم ابن عثمان را به‌ترتیبی بیازماید که تردید را از دل و خاطره‌راازخیال وی ببرد. پس فضل‌بن‌ربیع را پیش خواند و گفت: «می‌خواهم ابراهیم‌بن‌عثمان را دربارهٔ چیزی که پسرش خبرداده بیازمایم، وقتی غذارا برچیدند شراب بخـواه وبدوبگوی: بنزد امیرمؤمنان بیا که می‌خواهد به سبب وضعی که به نزد وی داری با تو هـمدمی کند، وچون بنوشید برو ومرا با وی به خلوت بگذار.»

گوید: فضل‌بن‌ربیع چنان کرد. ابراهیم به میگساری نشست وچون فضل‌بن‌ربیع می‌خواست بـرخیزد او نـیز آهنگ برخـاستن کرد. رشید بـدو گفت: «ای ابراهیم به جای خویش‌باش.» و اوبنشست وچون آرام گرفت رشید به غلامان اشاره کرد که از وی دور شدند. آنگاه گفت: «ای ابراهیم دربارهٔ حفظ راز چگونه‌ای؟»

گفت: «سرورمن، من چون یکی از نزدیکترین خادمان ومطیع ترین بندگان توام.»

گفت: «مرا چیزی به خاطر هست که می‌خـواهم به توسپارم که خـاطرم را

آشفته و خواب شبم را گرفته.»

گفت: «سرورمن، هرگز آن را به زبان نمی‌آرم و از پهلوی خویش نهان می‌دارم و خاطرم آن را باز نخواهد گفت.»

گفت: «وای تو، من از کشتن جعفر بن یحیی بشیمان شده‌ام چندان که پشیمانی خویش را گفتن نتوانم، خوش دارم که ملك خویش را نداشتم اما جعفر برای من مانده بود، که از وقتی از او جدا شده‌ام مزهٔ خواب را نچشیده‌ام و از وقتی او را کشته‌ام لذت زندگی نداشته‌ام.»

گوید: وچون ابراهیم این را بشنید اشکش روان شد و بگریست و گفت: «خدا ابوالفضل را رحمت کند و از او درگذرد، سرورمن به خدا در کشتن وی به خطا رفتی و در کار وی دستخوش پندار شدی. در دنیا کسی همانند او یافت نمی‌شود که به کار دین در میان همهٔ مردم همسنگ نداشت.»

رشید گفت: «پسرزن بوگندو، برخیز که لعنت خدای برتو باد.»

گوید: ابراهیم برخاست و نمی‌دانست کجا قدم می‌نهد، پیش مادر خویش رفت و گفت: «مادر، به‌خدا نابود شدم.»

گفت: «نه انشاءالله، پسرم قصه چیست؟»

گفت: «رشید مرا آزمایشی کرد که به خدا اگر هزار جان داشته باشم یکی را نجات نتوانم داد.»

گوید: از این حادثه تا به‌وقتی که پسر ابراهیم به نزد وی در آمد و او را با شمشیر خویش بزد تا جان داد چند روز بیشتر فاصله نبود.

در این سال عبدالله بن عباس عباسی سالار حج بود.

آنگاه سال صد و هشتاد هشتم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال‌صدوهشتادوهشتم بود

از جمله حوادث سال این بود که ابراهیم‌بن‌جبریل غزای تابستانی کرد و از تنگهٔ صفصاف واردسرزمین روم شد. نقفور برای مقابلهٔ وی برون شدوپشت‌سر وی کاری‌رخ دادکه از تلاقی ابراهیم بازماند وبازگشت و به‌جمعی ازمسلمانان برخورد که سه زخم خورد وهزیمت شد وچنانکه‌گفته‌اند چهل هزاروهفتصدکس از رومیان کشته شدند وچهارهزار اسب گرفته‌شد.

در این سال قاسم‌بن‌رشید دردابق ببود.

در این سال رشید سالار حج بود، از راه مدینه رفت ومردم‌آنجا را یك نیمه مقرری داد. چنانکه واقدی ودیگران‌گفته‌اند این حج‌آخرین حجی بودکه رشید کرد.

آنگاه سال صدوهشتادونهم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به‌سال‌صدوهشتادونهم بود

از جمله‌آن بودکه در این سال هارون امیرمؤمنان سوی ری‌رفت.

سخن از اینکه چرا هارون سوی ری رفت ودر این سفر چه‌کرد؟

گویند: رشید با یحیی‌بن‌خالد مشورت کردکه علی‌بن‌عیسی‌بن‌ماهان را ولایتدار خراسان‌کندکه بدوگفت نکند. امارشید خلاف‌رای وی‌کرد وعلی‌بن‌عیسی را ولایتدار خراسان‌کردکه چون به خراسان رفت باکسان ستم‌کرد وباآنها سخت

گرفت ومالی گزاف فراهم‌آورد واز اسب وپرده وجامه ومشك ومال برای هارون هدیه‌ها فرستاد که هرگز نظیرآن دیده نشده بود.

راوی‌گوید: وقتی چیزهایی که علی فرستاده بود رسید هارون در شماسیه برسکویی مرتفع نشست، هدیه‌ها را از مقابل وی‌گذرانیدند که در دیدهٔ وی بزرگ ومعتبر جلوه کرد، یحیی‌بن‌خالد برکنار وی بود که بدو گفت: «ای ابوعلی این‌بود که می‌گفتی، این مرز را بدونسپاریم. بارای تومخالفت کردیم ومخالفت با تومایهٔ برکت بود. می‌بینی که رأی ما چه حاصل آورد ورای توچگونه بود.» این را از روی مزاح با وی می‌گفت.

یحیی گفت: «ای‌امیرمؤمنان! خدامرافدای تو کند. من اگرچه خوش دارم که رای من به صواب باشد ودرکار مشورت توفیق یابم، اما دوست دارم که رای امیرمؤمنان برترباشد وفراست وی نافذتر ودانستهٔ وی از دانستهٔ من بیشتر باشد و معرفت وی از معرفت من برتر. این چیزها نیکوست وبسیار،اماپشت سر آن برای امیرمؤمنان چیز های ناخوشایند هست. ازخدا می‌خواهم وی راازسرانجام بدو وعواقب‌ناخوشایندآن محفوظ دارد.»

گفت: «آن چه باشد؟»

گفت: «چنان دانم که برای فراهم‌آوردن این هدیه‌ها با بزرگان ستم کرده و بیشترآن را به ستم وتعدی‌گرفته. اگر امیرمؤمنان فرمانم دهد هم اکنون دوبرابرآن را از تنی‌چند از بازرگانان کرخ بنزد وی آرم.»

گفت: «چگونه؟»

گفت: «با عون‌دربارهٔ جعبهٔ جواهری که پیش ماآورده بودگفتگو کردیم و هفت‌هزارهزار به اودادیم اما به فروش‌آن رضانداد. هم اکنون حاجب خویش را پیش وی می‌فرستم که دستور دهد که جعبه را بیارد که بار دیگر درآن بنگریم‌وچون بیاوردآن رامنکر شویم وهفت‌هزارهزار سود بریم. آنگاه با دوتن از بزرگان تجار

چنین کنیم. که این از کاری که علی‌بن‌عیسی در مورد این هدیه‌ها با صاحبانش کرده سرانجامی نیکتر دارد وپوشیده‌تر می‌ماند ودر اثنای سه ساعت با اندك کوشش و کمترین تلاش بیشتر ازآنچه علی در مدت سه سال فراهم‌آورده برای امیرمؤمنان فراهم می کنم.»

گوید: این برخاطر رشید گران آمد وآنرا بیادسپرد و از تذکار نام علی‌بن عیسی به‌نزد یحیی خود داری می کرد.

گوید: وچون علی‌بن‌عیسی در خراسان تباهی کرد وبزرگان آنجا را بیازرد و اموالشان راگرفت ومردان قوم را تحقیر کرد، کسانی از بزرگان وسران آنجا به رشید نوشتند. جمعی از مردم ولایتهای خراسان نیز به خویشاوندان ویاران خویش نوشتند واز بدرفتاری وزشتکاری علی شکایت آوردند ومی‌خواستند که امیرمؤمنان یکی دیگر از یاران وسران دولت وسرداران خویش را به جای وی نهد.

گوید: رشید یحیی‌بن‌خالد را خواست و دربارهٔ علی‌بن‌عیسی وتغییر وی با یحیی مشورت کرد وگفت: «یکی راکه برای این مرزمی‌پسندی به‌من بنمای که‌آنچه را این بدکار تباه کرده به‌صلاح آرد وآنچه را دریده رفو کند»یحیی، یزیدبن‌مزیدرا بدونمود اما مشورت وی را نپذیرفت.

گوید: وچنان بود که به رشید گفته بودند عیسی سرمخالفت دارد، بدین‌سبب هنگام بازگشت از مکه آهنگ‌ری کرد وسیزده روزمانده ازجمادی الاولی درنهروان اردوزد. عبدالله مأمون وقاسم پسرانش نیز با وی بودند. پس ازآن سوی ری روان شد وچون به قرماسین(کرمانشاهان) رسید جمعی از قاضیان وکسان دیگر را پیش خواند وشاهدشان کرد که همه اموال وخزینه‌ها وسلاح واسب وچیزهای دیگر که‌در اردوی وی هست ازآن‌عبدالله مأمون است ودرآن‌میان، کم وبیش چیزی ازآن‌وی نیست، وبار دیگر ازکسانی که همراه وی بودند برای مأمون بیعت گرفت. هرثمةبن‌اعین سالار نگهبانان خویش رانیز به‌بغداد فرستاد که بار دیگر از محمدبن‌هارون‌و

کسانی که با وی بودند برای عبدالله وقاسم بیعت بگیـرد ومقرر داشت که وقتـی خلافت به مأمون رسید کار خلع وابقای قاسم با وی باشد.

گوید: پس از رفتن هرثمه، رشید سوی ری رفت ونزدیك چهارماه آنجا ببود تا وقتی که علی‌بن‌عیسی با اموال وهدیه‌ها وتحفه‌ها ازکالا ومشك وجواهر وظروف طلاو نقره وسلاح واسب از خراسان به نزد وی‌آمـد. بجز آن نیز به همهٔ فرزندان ومردم خاندان ودبیران وخادمان وسرداران رشیـد کـه همراه وی بـودند به مقدار طبقه ومرتبتشان هدیه داد. رشید رفتار وی‌را به‌خلاف آن دید که‌پنداشته بود ودربارهٔ وی می‌گفته بودند واز اوخشنود شد و وی‌را سوی خراسان‌پس‌فرستاد وبه‌بدرقه‌اش برون شد.

گویند: تجدید بیعت مأمون وولیعهدی‌قاسم از پی‌دوبرادرش محمد وعبدالله که لقب‌مؤتمن یافت وهرثمه برای‌آن فرستاده شده بود در مدینةالسلام به روزشنبه یازده روزمانده از رجب این سال انجام‌گرفت وحسن‌بن‌هانی، ابونواس دراین‌باب شعری گفت به این مضمون:

«مبارك است آنکه کارها را
«مطابق علم خویش راه‌می‌برد.
«ومأمون را برخلیفگان دیگر
«برتری داده‌است.
«مادام که‌پرهیزگار هستیم
«وپدرامینان دنیای ما را راه می‌برد
«قرین نیکی خواهیم بود.»

در این سال، رشید وقتی به ری رسید حسین خادم را به طبرستان فرستاد و با وی سه نامه‌نوشت که‌یکی‌امان‌نامه شروین پدرقارن بود، دیگری امان‌نامه ونداهرمز جد مازیار بود وسومی امان‌نامه مرزبان پسرجستان فرمانروای دیلم بود. فرمانروای

دیلم به نزد وی آمد که بدوچیز داد وجامه‌اش پوشانید وپس فرستاد، سعید حرشی نیز با چهارصد دلیر از طبرستان به نزد وی آمد که به دست رشید مسلمان شدند. و نداهرمز نیزبیامد وامان را پذیرفت و متعهد شنوایی واطاعت وخراجگزاری شد. از جانب شروین نیز چنین تعهد کرد و رشید این را از وی پذیرفت و اورا بازگردانید، هرثمه را نیز همراه وی فرستاد که پسر وی و پسر شروین راگروگان گرفت. خزیمة‌بن‌خازم ولایتدار ارمینیه نیز در ری به نزد رشیدآمدوهدیه‌های بسیار بدوداد.

در این سال، هارون، عبدالله‌بن‌مالك را ولایتدار طبرستان وری ورویان و دنباوند وقومس وهمدان کرد.

گوید: ابوالعتاهیه دربارهٔ این سفرهارون شعری گفت به‌این مضمون:(هارون در ری متولد شده بود.)

«کسی که امین خداست‌برمخلوق وی
«شوق نیکی بازادگاه خویش‌داشت،
«تا ری واطراف آن راسامان دهد
«واز دست خویش نیکی بر آن ببارد.»

گوید: هارون در اثنای راه، محمدبن‌جنید رابرراه‌مابین همدان‌وری گماشت. عیسی‌بن‌جعفر را نیز ولایتدارعمان کرد که از جانب جزیرهٔ ابن کاوان دریا را پیمود ودرآنجا قلعه‌ای را گشود وقلعه‌ای دیگر را محاصره کرد وبه وقتی که عامل بود ابن‌مخلد ازدی براوحمله برد و وی را به اسیری گرفت و به عمان برد، در ماه ذی‌حجه.

گوید: چند روز پس ازآن که علی‌بن‌عیسی سوی خراسان‌حرکت کرد رشید بازگشت، روز قربان به قصردزدان رسید وآنجا قربان کرد وبه روز دوشنبه دوروز مانده‌ازذی‌حجه وارد مدینةالسلام شد. وچون از پل گذشت بگفت تا پیکرجعفربن‌

یحیی را بسوزانند، سپس ازبغداد گذشت ودر آنجا منزل نگرفت و بی‌تأمل راه رقه گرفت ودر سلیحین فرود آمد.

یکی از سرداران رشیدگوید: رشید وقتی وارد بغداد شدگفت: «به خدا از شهری می‌گذرم که در شرق وغرب شهری میمون ترونیکفال‌تر از آن نیست که وطن من است و وطن نیاکان من، وتا وقتی عباسیان‌باشندو آنرا محفوظ دارند دارالملك ایشان باشد، هیچیك از نیاکان من بدی وادباری از آن ندیده‌اند وبا هیچیك از آنها در آنجا بد رفتاری نشده. خانه‌ای نکوست، ولی‌می‌خواهم در ناحیهٔ اهل‌خلاف و نفاق ودشمنان امامان هدایت ودوستان، درخت‌خبیث یعنی‌بنی‌امیه که ازدین گشتگان دزد وراهزن‌آنجا هستند اردوگاه کنم. اگر بدین سبب نبود تا زنده بودم ازبغداد جدا نمی‌شدم وهرگز از آن برون نمی‌شدم.»

عباس‌بن‌احنف دربارهٔ گذشتن رشید از بغداد شعری دارد به این مضمون:

«همینکه فرودآمدیم حرکت کردیم
«مابین فرودآمدن وحرکت فاصله نبود
«وقتی‌آمدیم از حالمان پرسیدند
«اما وداعشان را با سؤال قرین کردیم.»

در این سال میان‌رومیان ومسلمانان مبادلهٔ اسیران شدوچنانکه‌گفته‌اندمسلمانی به سرزمین روم نماند جزآنکه مبادله شد و مروان‌بن ابی‌حفصه در این‌باب شعری گفت به این مضمون:

«به وسیلهٔ تواسیرانی که‌برای آنها،
«زندانها ساخته بودند که درآنجا،
«دوستی نبود که به زیارتشان‌رود،
«آزادشدند.
«واین به‌وقتی بود که مسلمانان،

«از آزادیشان وامانده بودند.

«ومی گفتند زندان مشرکان قبر آنهاست.»

در این سال قاسم همچنان دردابق ببود.

در این سال عباس‌بن‌موسی عباسی سالار حج شد.

آنگاه سال صدو نودم در آمد.

سخن ازخبر حوادثی که به سال صدو نودم بود

از جمله، ظهور رافع نوادهٔ نصربن‌سیاربود که درسمرقند به مخالفت‌هارون قیام کرد واوراخلع کرد واز اطاعت وی به در رفت.

سخن ازسبب قیام‌رافع بن‌لیث وخلع ومخالفت هارون

چنانکه گفته‌اند سبب آن بود که یحیی‌بن‌اشعث طایی دختری از آن‌ابو النعمان عموی خویش را به زنی گرفت که زنی زبان‌آور بود. یحیی در مدینةالسلام بماند وزن را در سمرقند نهاد وچون اقامت وی در مدینةالسلام به درازا کشید وزن‌خبر یافت که در آنجا کنیزان فرزندآورده دارد راهی می‌جست که از وی خلاصی یابد ودر کارفروماند.

راوی‌گوید: رافع‌بن‌لیث ازکار زن خبر یافت ودر زن وهم در مال‌وی‌طمع آورد ویکی را نهانی پیش وی فرستاد که بدو گفت که برای خلاصی از یار خویش راهی ندارد مگر آنکه به خدا مشرك شود وتنی چند عادل را حاضر کندوبه نزدآنها موی خویش را عیان کندآنگاه توبه‌آرد که شوهر دیگر تواندکرد. زن چنان کرد ورافع اورا به زنی گرفت.

گوید: وقتی یحیی بن اشعث خبردار شد قضیه را به رشید رسانید و او به علی بن عیسی نوشت که میانشان جدایی آرد و رافع را عقوبت کند و حد زند و تبعید کند و سوار خر در شهر سمرقند بگرداند تا عبرت دیگران شود.

گوید: سلیمان بن حمید ازدی حد را از رافع بداشت و او را دربند برخری نشانید تا زن را طلاق کرد، آنگاه در زندان سمرقند بداشت، اما رافع شبانه از زندان از پیش حمید بن مسیح که در آن وقت سالار نگهبانان سمرقند بود بگریخت و پیش علی بن عیسی رفت، به بلخ، و از او امان خواست، اما علی نپذیرفت و می‌خواست گردنش را بزند. عیسی پسر علی دربارهٔ وی با پدر خویش سخن کرد که طلاق زن را تجدید کرد و به رافع اجازه داد که سوی سمرقند بازگردد که بدانجا باز گشت و به سلیمان بن حمید عامل علی بن عیسی تاخت و او را بکشت، علی بن عیسی پسر خویش را به مقابلهٔ او فرستاد، کسان به سباع بن مسعده متمایل شدند و او را سرخویش کردند سباع به رافع تاخت و او را به بند کرد، کسان به سباع تاختند و وی را به بند کردند و رافع را به سالاری برداشتند و با وی بیعت کردند. مردم ماوراء‌النهر نیز با وی موافقت کردند، عیسی بن علی سوی رافع بیامد و رافع با وی مقابله کرد و هزیمتش کرد.

گوید: پس از آن علی بن عیسی به اجیر کردن مردان و آمادگی جنگ پرداخت.

در این سال رشید غزای تابستانی کرد. و پسر خویش عبدالله مأمون را در رقه جانشین کرد و کارها را به دست وی سپرد و به آفاق نوشت که شنوا و مطیع وی باشند و مهر منصور را بدو داد که از آن میمنت جوید. این مهر خواص بود و نقش آن الله ثقتی آمنت بالله بود.

در این سال فضل بن سهل به دست مأمون مسلمان شد.

در این سال رومیان سوی عین زربه و کلیسای سیاه رفتند و هجوم بردند و اسیر

گرفتند اما مردم مصیصه آنچه را به دست آنها افتاده بود پس گرفتند.

در این سال رشید هرقله را گشود وسپاهها ودسته‌ها به سرزمین روم روان داشت، چنانکه گویند، با صدوسی وپنجهزار مقرری‌بگیر وارد سرزمین روم شد بجز تبعه وداوطلبان وبجز آنها که دیوان نداشتند. عبدالله‌بن‌مالك را به نزد ذی‌الکلاع اقامت داد، داودبن‌عیسی را با هفتاده‌زار کس به سیر سرزمین روم فرستاد. شراحیل پسر معن‌بن‌زائده قلعهٔ سقلابیان ودبسه راگشود، یزیدبن‌مخلد نیز صفصاف وملقوبیه راگشود. رشید در ماه شوال از پس سی‌روز محاصره هرقله را گشود وآنرا ویران کرد ومردم آنجا را اسیر گرفت.

گوید: رشید، حمیدبن‌معیوف‌را به سواحل دریای شام گماشت تا مصر. حمید به قبرس رسید و ویران کرد و بسوخت وشانزده‌هزار کس ازمردم آنجا را اسیر کرد وبه رافقه برد که ابوالبختری قاضی عهده‌دار فروش آنها شد. قیمت اسقف‌قبرس به دوهزار دینار رسید.

گوید: هارون‌ده روز رفته از رجب سوی دیار روم رفت. کلاهی‌داشت که بر آن نوشته‌بود: جنگاورحج‌گزار، که آن را به‌سرمی‌نهاد وابوالمعالی کلابی دراین باره شعری گفت به این مضمون:

«هر که‌سر دیدارتو راداشته باشد
«در حرمین است یا اقصای مرزها
«در سرزمین دشمن برپشت اسب است
«ودر سرزمین دشت‌برشتر
«هیچ کس از جمع به جای ماندگان
«بجز تومرزها را به‌تصرف نیاورد.»

گوید: پس از آن رشید سوی طوانه رفت وآنجا اردو زد، سپس‌ازآنجا حرکت کرد وعقبةبن جعفررا آنجا جانشین کرد وبدو گفت که منزلگاهی آنجا بسازد.

نقفور پنجاه‌هزار دینار خراج وجزیهٔ سرانهٔ خویشتن و ولیعهد وبطریقان ودیگر اهل ولایت خویش را فرستاد که از جمله چهار دینار سرانهٔ خود وی بود ودودینارسرانهٔ پسرش استبراق وهمراه دو کس از بطریقان بزرگ خویش دربارهٔ دختر کی از مردم هرقله به رشید نامه‌ای نوشت به این مضمون:

«به‌عبدالله‌هارون امیرمؤمنان، از نقفور شاه روم. سلام برتو باد اما بعد،ای پادشاه، مرا به تو نیازی هست که دین ودنیای ترا زیان نمی‌زند و بسیار آسان‌است، اینکه دخترکی از مردم هرقله راکه برای پسرم نامزد کرده بودم به پسرم ببخشی، اگر رأی توباشد نیاز مرا انجام دهی وسلام برتوباد با رحمت و برکات خدای.»

گوید: وهم نقفور مقداری عطر و یکی از سراپرده‌های رشید را به‌هدیه خواسته‌بود. رشید بگفت تا دختر را بجویند وچون بیاوردند او را بیاراستند و بر تختی نشاند در سراپرده‌ای که خود وی در آن جای داشت. آنگاه دختر وسرا پرده را با همه ظروف واثاث که در آن بودبه فرستاده‌نقفور تسلیم کرد وعطری را نیز که خواسته‌بود فرستاد با خرما ونانهای فاخر و مویز وتریاق. و این همه را فرستادهٔ رشید بدوتسلیم کرد که نقفور یك‌بار درهم اسلامی براستری تیره رنگ بدوبخشید که پنجاه هزار درم بود، با یکصد جامهٔ زیباودویست‌جامهٔ ابریشمین نازك و دوازده باز وچهار سگ شکاری وسه یابو.

گوید: نقفور شرط کرده بود که ذی‌الکلاع وصمله وقلعه‌سنان ویران نشود. رشید نیز بانقفور شرط کرده بود که هرقله راآباد نکند و سیصدهزار دینار بفرستد.

در این سال یك خارجی از طایفهٔ عبدالقیس به نام سیف پسر بکر قیام کرد، رشید،محمدبن‌یزید را به مقابلهٔ خارجی فرستاد که اورا در عین‌النوره بکشت.

مردم قبرس نیز پیمان شکستند، معیوف‌بن‌یحیی به غزای آنجا رفت‌ومردمش

را به اسیری گرفت.

در این سال عیسی بن‌موسی هادی سالار حج شد.

آنگاه سال صدو نودویکم در آمد .

سخن از حوادثی که به سال صدو نودو یکم بود

از جمله حوادث سال آن بود که یک خارجی به نام ثروان پسر سیف، در ناحیهٔ حولایا قیام کرد که در سواد جابه‌جامی‌شد، طوق‌بن‌مالك به مقابلهٔ او فرستاده شدکه وی را هزیمت کرد وزخمدار کرد و بیشتر یارانش را بکشت. طوق پنداشته بود ثروان راکشته وخبر فتح را نوشت امـا ثروان که زخـمدار شده بود فرار کرد.

وهم در این سال ابوالندا در شام قیام کرد ورشید، یحیی‌بن‌معاذ را به تعقیب وی فرستاد واورا ولایتدار شام کرد.

در این سال در مدینةالسلام برف افتاد.

وهم در این سال حماد بربر، برهیصم یمانی ظفریافت.

وهم در این سال در سمرقندکار رافع‌بن‌لیث بالاگرفت.

وهم در این سال مردم نسف به رافع نوشتند و اطاعت آوردند واز او خواستند یکی را سوی آنها فرستد که در کشتن عیسی بن‌علی کمکشان کند و او فرمانروای چاچ را با ترکان وی ویکی از سرداران خویش فرستاد که سوی عیسی ابن‌علی‌رفتند و وی را محاصره کردند، و در ماه ذی‌قعده اورا بکشتند اما متعرض هیچکس از یارانش نشدند.

وهم در این سال رشید،حمویه خادم را به برید خراسان گماشت.

وهم دراین سال‌یزیدبن‌مخلدهبیری به غزای سرزمین روم رفت، باده‌هزار-

کس، اما رومیان تنگه را به روی وی بستند ودر دومنزلی طرسوس او را با پنجاه‌ـ کس بکشتند وباقیماندگان به سلامت ماندند.

در این سال رشید، هرثمة‌بن‌اعین را به‌غزای‌تابستانی گماشت‌وسیصدهزار کس از سپاهیان خراسان را بدوپیوست، مسرور خادم نیز با وی بود که‌کار مخارج وهمه کارهای دیگر بجز سالاری با وی بود. رشید نیز تا تنگه حدث رفت، عبدالله‌بن‌ـ مالك را در آنجا نهاد، سعیدبن‌سام‌بن‌قتیبه را نیز در مرعش نهاد که رومیان بدانجا حمله‌بردند وبه مسلمانان دستبردی زدند وبازگشتند. سعیدبن‌سام همچنان‌آنجا ببود، محمدبن‌یزید را نیز به طرسوس فرستاد. رشید سه روز از ماه رمضان را برتنگه حدث بماندآنگاه سوی رقه بازگشت.

در همین سال بگفت تاکلیساهایی راکه در مرزها بود ویران کنند. به سندی ابن‌شاهك نیزنوشت ودستور داددر مدینةالسلام اهل ذمه را وادارکندکه ترتیب لباس پوشیدن وسوار شدنشان با مسلمانان متفاوت باشد.

در این سال رشید، علی‌بن‌عیسی را از خراسان برداشت و هرثمه را ولایتدار آنجاکرد.

سخن ازاینکه چرا رشیدبرعلی‌بن‌ـ عیسی خشم‌آورد واورا عزل‌کرد؟

ابوجعفرگوید: از پیش سبب هلاکت پسرعلی‌بن‌عیسی را یاد کرده‌ایم و اینکه چگونه کشته شد. وقتی عیسی پسرعلی‌بن عیسی کشته شد، علی از بلخ برون شد وسوی مرورفت مبادا رافع‌بن‌لیث سوی بلخ رود وبرآنجا مستولی شود.

گوید: وچنان بودکه عیسی‌پسرعلی درباغ‌خانه خویش در بلخ مالهای بسیار به خاك سپرده بودکه‌گویندسی‌هزارهزار درم بودکه‌علی‌بن‌عیسی از آن‌بیخبر

بود وهیچکس بجز کنیزی از آن وی از آن مطلع نبود. وچون علی از بلخ برفت کنیزك یکی از خادمان را از آن مطلع کرد و کسان از آن سخن آوردند، قاریان و سران بلخ فراهم آمدند و آنرا غارت کردند و به غارت عامه واگذاشتند.

گوید: وقتی خبر به رشید رسید گفت: «علی بی‌دستور من از بلخ برون شد و چندین مال به جاگذاشت اما می‌گفت که برای مخارج جنگ رافع به زیور زنان خویش دست یازیده است.» دراین هنگام او را معزول کرد و هرثمةبن‌اعین را ولایتدار کرد و اموال‌علی‌بن‌عیسی را مصادره کرد که مقدار آن هشتاد هزار هزار بود.

یکی از وابستگان گوید: با رشید در گرگان بودیم، وی آهنگ خراسان داشت. خزینه‌های علی‌بن‌عیسی را که برای رشید گرفته بودند بیاوردند بریکهزارو-وپانصد شتر. علاوه براین، علی با بزرگان و برجستگان خراسان را زبون کرده بود.

گویند: روزی هشام پسر فرخسرو و حسین‌بن‌مصعب به نزد علی‌بن‌عیسی رفتند وبدوسلام گفتند که به حسین‌بن‌مصعب گفت: «ای ملحد، پسر ملحد خدا سلامت نگوید وضع ترا می‌دانم که دشمن اسلامی وعیب دین می‌گویی. دربارهٔ کشتن تو انتظار اجازهٔ خلیفه را دارم که خدای خون ترا مباح کرده وامیدوارم که به زودی خدا آن را به دست من بریزد وزودتر تراسوی عذاب خویش برد.، مگر تو نبودی که از آن پس که از شراب مست شدی دربارهٔ وضع من شایعه پراکنی کردی وپنداشتی که‌از مدینة‌السلام دربارهٔ عزل من نامه‌ها به تو رسیده. سوی خشم خدا برون‌شو. خدایت لعنت کند که به زودی به طرف آن می‌روی.»

حسین بدو گفت: «پناه برخدا از اینکه‌امیر گفتارسخن‌چین‌یا سعایتگر ستمگری را بپذیرد که من از آنچه نسبت داده‌اند بری هستم.»

گفت: «بی‌مادر، دروغ می‌گویی. به‌درستی دانسته‌ام که‌از شراب‌مست‌شده‌ای

وچیزها گفته‌ای که به موجب آن تأدیب سخت بر تو لازم است. شاید خدا به زودی ترا به عذاب وعقوبت خویش بگیرد. از پیش من برون شو که نه خلوت نشینی ونه یار.»

گوید: پس حاجب بیامد ودست اورا بگرفت و بیرونش برد.

گوید: به هشام پسر فرخسرو نیز گفت: «خانه‌ات انجمن کسان شده که سفیهان را در آنجا فراهم می کنی وعیب ولایتداران می گویی! خدا خونم را بریزد اگر خونت را نریزم.»

هشام گفت: «فدای امیرشوم، به خدا من ستم دیده‌ام ودرخور ترحم. به‌خدا در ستایش امیر ازکوشش نمی‌مانم وسخنی نیست که در وصف او نگویم. اگر من نیکی بگویم و به صورت بدی برای تو نقل کنند، چه‌می‌توانم کرد.»

گفت: « بی‌مادر، دروغ می گویی. به خدا من از فرزندان وکسان تو بهتر می‌دانم که چه در خاطرداری. برون‌شو که به‌زودی‌جان خویش را از تو آسوده می کنم.»

گوید: پس هشام برون شد وچون آخر شب شدعالیه دختر خویش را که بزرگتر فرزند وی بود پیش خواند وگفت: «هی! دخترکم می‌خواهم چیزی راباتو بگویم که اگر آن را علنی کنی من کشته می‌شوم واگر آن را نهان داری به سلامت می‌مانم، پس بقای پدرخویش را برمرگ وی مرجح بدار.»

عالیه گفت: «فدایت شوم آن چیست؟»

گفت: «از این بدکار، علی بن‌عیسی، برجان خویش بیمناکم. برسر آنم که‌چنان وانمایم که افلیج شده‌ام. وقتی سحر شدکنیزکان خویش را فراهم آر وسوی‌بسترمن آی ومراتکان بده وچون دیدی که حرکت من سنگین شده تو وکنیزکانت فریاد بزنید وکس‌سوی برادران خویش بفرست‌و بیماری مرا به‌آنهاخبربده. مباداهیچکس از مخلوق خدارا از دور ونزدیك از تندرستی من خبردارکنی.»

گوید: عالیه که زنی خردمند و دوراندیش بود چنان کرد وهشام مدتی بربستر خویش بماند وحرکت نمی کرد، مگر آنکه حرکتش دهند.

گویند: هیچکس از مردم خراسان ازعزل علی بن‌عیسی خبرو نشانی ندانست بجز هشام که عزل وی را حدس زدوحدس وی درست درآمد.

گویند: روزی که هرثمه می‌رسید هشام به‌پیشوازوی‌برون شدیکی ازسرداران علی بن‌عیسی وی را در راه‌دید وگفت: «تن،درست شد؟.»

گفت: «حمد خدای که پیوسته درست‌بود.»

به قولی علی بن‌عیسی اورا بدید وگفت: «کجا می‌روی؟»

گفت: «به‌پیشواز امیرمان، ابوحاتم، می‌روم.»

گفت: «مگر بیمار نبودی؟»

گفت: «چرا، اما خدا به یکشب سلامت بخشید وستمگر را معزول کرد.»

گوید: اما حسین بن‌مصعب سوی مکه رفت واز علی بن‌عیسی به رشید پناه برد که رشید اورا پناه داد وچون رشید مصمم شد که علی بن‌عیسی را معزول کند، چنانکه شنیده‌ام،هرثمة بن‌اعین را خواست وبا وی خلوت کرد و گفت: «دربارهٔتو با هیچکس مشورت نکرده‌ام وکسی را از راز خویش دربارهٔ تومطلع نکرده‌ام.مرزهای مشرق‌برمن آشفته‌است‌ومردم خراسان برعلی بن‌عیسی معترض شده‌اند که‌خلاف دستور من کرده‌وآنرا پشت سرافکنده، وی‌نامه‌نوشته‌وکمك‌خواسته وسپاه‌خواسته. من به اومی‌نویسم که ترا به‌کمك وی‌می‌فرستم وهمراه تومال وسلاح ونیروولوازم برای وی می‌فرستم که دلش آرام‌گیرد ومتوجه آن شود. نامه‌ای به‌تومی‌دهم به خط خویشتن، آنرا مگشای ودرآن منگر تا به‌شهر نیشابوربرسی. وقتی‌آنجا فرودآمدی به‌مضمون نامه عمل کن و آن را کاربند وازآن تجاوزمکن،انشاءالله.رجاء خادم را نیز همراه تومی کنم با نامه‌ای برای علی بن‌عیسی به خط خودم تا بداند که کار تو واوچیست.کار علی را برای وی‌آسان وانمای و او را ازآن مطلع مکن وتصمیم‌مرا

با وی مگوی. برای حرکت آماده شو. به‌خواص وغیر خواص خویش بگوکه من ترا به‌کمك ودستیاری‌علی‌بن‌عیسی می‌فرستم.»

گوید: آنگاه نامه‌ای به علی‌بن‌عیسی نوشت به خط خویش بدین‌مضمون:

«به نام خدای رحمان‌رحیم، ای روسپی‌زاده، مقام ترابالا بردم ونام ترابلند-آوازه کردم وسران عرب را مطیع تو کردم وفرزندان ملوك عجم را بندگان و تابعان تو کردم. سزای من این بودکه با دستور من مخالفت کردی وآنرا پشت سر افکندی ودر آن سرزمین تباهی آوردی وبا رعیت ستم کردی وبارفتار بد وسوءعمل وخیانت خویش خدا وخلیفهٔ وی را به خشم آوردی. هرثمةبن‌اعین وابستهٔ خویش را برمرز خراسان‌گماشتم ودستورش دادم‌که با تووفرزندانت ودبیرانت وعاملانت سختی‌کند ودرمی یا حقی از مسلمانی یا پیمانداری به نزد شما نگذارد واز شما بگیرد وبه صاحبش پس دهد. اگر تودریغ کردی‌وفرزندانت‌وعاملانت دریغ‌کردند حق داردکه شما را شکنجه‌کند وتازیانه بزند وبه شما آن رسدکه به پیمان‌شکن و تغییرآور وستمگر ومتجاوز می‌رسد به‌انتقام خدای عزوجل اولاً وخلیفهٔ وی ثانیاً و مسلمانان وپیمانداران ثالثاً. پس خویشتن را به معرض‌کار بیهوده مبر وبه رضایت‌یا کراهت ازکار خویش کناره‌کن.»

گوید: رشید فرمان هرثمه را به خط خویش نوشت‌که چنین بود: «این دستور هارون‌الرشید امیرمؤمنان است برای هرثمةبن‌اعین به وقتی‌که وی‌را برمرز خراسان واعمال وخراج آن‌گماشت. دستورش‌می‌دهدکه پرهیزکار ومطیع‌خداباشد ومراقب‌کار خدای باشد ودر همه‌کار کتاب خدا را پیشوای خویش‌کندکه حلال آن را حلال بدارد وحرام‌آنرا حرام بدارد وبه نزد متشابهات‌آن درنگ‌کندوازاهل فقه‌دین خدای وعالمان‌کتاب خدای بپرسد یا به امام خویش مراجعه‌کند تا خدای عزوجل، رای خویش را دربارهٔ آن به وی بنماید و وی را به هدایت خویش‌بکشاند ونیز به اودستور دادکه این بدکار، علی‌بن‌عیسی وفرزندان وعاملان ودبیران وی

را به‌بند کند و با آنها سختی کند وخشونت آرد وهرمالی راکه از خراج امیرمؤمنان وغنیمت مسلمانان بر آنها محقق شود از ایشان بگیرد وچون آنچه راکه از این‌بابت به‌نزد آنهاست تصفیه کرد درحقوق مسلمانـان و پیمانداران بنگـرد وحق همه اهل حق را از آنهامطالبه کند که‌بصاحبانش‌پس‌دهند. اگرحقی‌از آن امیرمؤمنان‌یامسلمانان بر آنها محقق شد و تعلل کردنـد و انکـار آوردند تازیانه عذاب وعقوبت خـدا را بر آنها فرود آردچندان که به حالی باشند که اگر اندکی بیشترادبشان کند تلف شوند وجانهایشان درآید. وچون حق همه اهل حق را ادا کردند آنها را همانند یاغیان بر مرکب خشن با غذا و آب خشن و لباس خشن، همراه معتمدان اصحاب خویش به در امیرمؤمنان فرستند، ان‌شاءالله.

«ای ابوحاتم بـدانچه دستورت دادم عمل کن که من خـدای را و دینم را بر هوس و مقصود خویش مرجح داشتم. عمل تو نیزچنین‌باشد وکارت مطابق آن باشد. با عاملان ولایاتی که به‌هنگـام رفتن بر آنهـا می گذری چنان رفتار کن کـه وحشت نیارند و بدگمان نشوند و هراس نکنند. مردم آن مرز را امیدوار کـن وایمن کن و معذوردار آنگاه چنان عمل کن که خدای و خلیفهٔ وی وکسانی که خدای کارشان را به‌توسپرده از توراضی شوند، ان‌شاءالله. ایـن دستورمن و نامهٔ مـن است به خط خودم. خدا و فرشتگان و حاملان عرش و ساکنان آسمانهای او را شاهـد می‌گیرم وشهادت خدای بس. امیرمؤمنان نوشت به خط خویش و جز خـدای و فرشتگان وی کسی حضورنداشت.»

گوید: آنگاه بگفت تا در بارهٔ هرثمه به‌علی‌بن‌عیسی نامه نویسند که به کمك و تأییدکار و دستیاری وی می‌رود که نوشته شد وکار به ترتیب آن نمودار شد.

گوید: و چنان بود که نامه‌های حمویه به نـزد هارون آمده بود که رافـع و موافقان وی خلع نکرده‌اند و سیاه از تن برون نکرده‌اند بلکه هدفشان‌عزل‌علی‌بن‌ـ عیسی است که با آنها بد رفتاری کرده است.

از جمله حوادث سال این بود که هرثمة بن اعین به‌ولایتداری سوی‌خراسان رفت.

سخن از کار هرثمه در سفر خراسان و کار علی‌بن‌عیسی و فرزندان وی

گویند: هرثمه شش روز پس از آنکه رشید فرمان خویش را برای وی‌نوشته بود حرکت‌کرد. رشید از او بدرقه‌کرد و آنچه را لازم می‌دانست بدو سفارش کرد. هرثمه بی درنگ برفت، به‌ظاهر مقداری مال و سلاح و خلعت و عطرسوی علی‌بن‌عیسی فرستاد وچون به نیشابور رسید جمعی از معتمدان و کهنسالان و کار-آزمودگان اصحاب خویش را فراهم آورد و هرکدام را نهانی خواست و با وی خلوت‌کرد و از آنها پیمان و تعهدگرفت که‌کار وی را نهان دارند و راز وی را پوشیده دارند و هریك از آنها را به‌ترتیب وضعی‌که به‌نزد وی داشتند بر ولایتی گماشت: ولایتداران گرگان و نیشابور و دوطبس و نساء و سرخس را معین‌کرد و فرمان هرکدام را بداد و دستورداد که پوشیده سوی عمل خویش رود وهنگام ورود به‌ولایت و اقامت تا به وقتی‌که معین‌کرده بود همانند مسافران باشد. اسماعیل‌بن‌حفص را مطابق فرمان رشید ولایتدارگرگان‌کرد. آنگاه برفت وچون‌به‌یك منزلی مرو رسید جمعی از معتمدان اصحاب خویش را پیش خواند ونام‌فرزندان علی‌بن‌عیسی ومردم خاندان و دبیران وی را در رقعه‌ها برای آنها نوشت و به‌هرکدامشان رقعه‌ای داد به‌نام‌کسی‌که پس از ورود به مرو عهده‌دار مراقبتشان بود، مبادا وقتی کار وی نمودار می‌شود فراری شوند. آنگاه‌کس به‌نزد علی بن‌عیسی فرستاد‌که اگر امیر که خدایش‌گرامی بدارد مایل باشد معتمدان خویش را برای‌گرفتن اموالی‌که همراه‌من‌است‌بفرستد که‌وقتی مال پیش‌ازمن آید برای‌نیرو گرفتن امیروشکسته کردن دشمنان وی مؤثرتر بود. و نیز اگر مال را پشت سر گذارم بیم هست که یکی

که بربودن چیزی از آن طمع دارد غفلت ما را به‌هنگام ورود به‌شهر فرصت شمارد.

گوید: علی بن‌عیسی دیوانداران و پیشکاران خویش را برای گرفتن مال فرستاد. هرثمه به‌خزانه‌داران خویش گفت: «امشب آنها را مشغول دارید و در کار حمل مال تعلل کنید به‌بهانه‌ای که طمعشان را نبرد و شك ازدلهاشان ببرد.» خزانه‌داران چنان کردند و به‌آنها گفتند: «باید با ابوحاتم دربارهٔ چهارپایان حامل مال و استران سخن کنیم.»

گوید: پس از آن هرثمه به‌طرف شهر مرو حرکت کرد وچون به دومیلی آن رسید علی بن‌عیسی با فرزندان و مردم خاندان خویش مقدم وی را به‌بهترین دیداری پذیره شد. وقتی چشم هرثمه بدو افتاد پای بگردانید که از مرکب خویش فرود آید علی بدو بانگ زد که به‌خدا اگر فرود آیی من نیز فرود می‌آیم. هرثمه برزین خویش بماند وهر کدامشان بدیگری نزدیك شدند ومعانقه کردند وروان شدند. علی از هرثمه ازکار رشید وحال و وضع وی وحال خاصان و سرداران و یاران دولت وی می‌پرسید و هرثمه بدو پاسخ می‌داد تا به‌پلی رسیدند که یکی بیشتر از آن نمی گذشت، هرثمه لگام اسب خویش را نگهداشت و به‌علی گفت: «به‌برکت خدای پیش برو».

علی گفت: «نه، به‌خدا چنین نمی کنم تا تو بروی».

گفت: «در این صورت من نیز نمی‌روم که توامیری و من وزیرم».

گوید: پس علی برفت و هرثمه از پی او رفت تا وارد مرو شدند و به‌منزل علی‌رفتند. رجاء خادم به‌شب و روز در سواری و پیادگی از هرثمه جدا نمی‌شد. علی غذا خواست که بخوردند، رجاء خادم نیز با آنها بخورد. قصد داشت که نخورد اما هرثمه بدو اشاره کرد وگفت: «بخور که گرسنه‌ای، وگرسنه، ونیز کسی را که مثانه‌اش پراست اختیار نیست.»

گوید: وقتی غذا را برداشتند علی به‌هرثمه گفت: «دستور داده‌ام قصری را به نزدیك ماشان، برای تو خالی کنند، اگر مایل باشی سوی آن روی چنان کن».

هرثمه بدو گفت: «کارها دارم که نباید گفتگو دربارهٔ آن به تأخیر افتد.» آنگاه رجای خادم نامهٔ رشید را به‌علی داد و پیام وی را بدو رسانید. وقتی نامه را گشود و به‌اولین کلمهٔ آن نگریست فروماند و بدانست که آنچه از آن بیم می‌داشته بود رخ داده است.

گوید: هرثمه بگفت تا علی را با فرزندان و دبیران و عاملانش دربند کنند. وقتی حرکت می‌کرده بود یك‌بار، بند وغل همراه داشته بود وقتی علی را به‌بند کرد سوی مسجد جامع رفت و سخن کرد و مردم را امید داد و گفت که امیرمؤمنان مرزهایشان را بدو سپرده به‌سبب آنچه از بدرفتاری بدکار، علی بن عیسی، بدو رسیده بود. و آنچه را دربارهٔ علی و عاملان و یاران و یارانش بدو دستور داده بود بگفت و اینکه در آن باب و هم دربارهٔ انصاف کردن با عامه وخاصه و گرفتن حقوق آنها به‌تمام کوشش می‌کند. آنگاه بگفت تا فرمان وی را برای کسان خواندند که شادی نمودند و امیدوار شدند و صدا به تکبیر و تهلیل برداشتند و دربارهٔ بقای امیرمؤمنان و پاداش نیکوی وی دعای بسیار گفتند.

گوید: آنگاه هرثمه برفت و علی بن عیسی و فرزندان و عاملان و دبیران وی را خواست و گفت: «زحمت خویش را از من بردارید و نگذارید با شما عمل رخوشایند کنم.» درمورد کسانی که سپرده‌هایی از آنها داشتند ندا داد که هر کس سپرده‌ای از علی یا فرزندان یا دبیران یا عاملان وی به نزد او باشد و آن را نهان دارد و خبر ندهد، حرمت از او برداشته شود.

گوید: کسان سپرده‌های آنها را بیاوردند بجز یکی از مردم مرو که از ابنای مجوس بود که همچنان برای دست یافتن به‌علی تدبیر کرد وچون به‌نزد وی رسید نهانی بدو گفت: «مالی از آن تو به‌نزد من هست اگر بدان نیاز داری هرچه زودتر

به‌نزد تو آرم و در راه وفاداری وطلب ستایش نکوبر کشته شدن صبوری کنم واگر بدان نیاز نداری آن را نگاه دارم تا رای خویش را دربارهٔ آن بگویی».

گوید: علی ازکاروی شگفتی کرد وگفت: «اگرهزارکس مانند ترا برآورده بودم نه سلطان طمع درمن می‌بست و نه شیطان.» آنگاه از قیمت چیزی که به نزد اوبود پرسید که‌گفت مقداری مال و جامه و مشك به‌نـزد وی سپرده که قیمت آن را نمی‌داند اما آنچه را سپرده به‌خط خویش نوشته‌که به‌نزدوی محفوظ است وچیزی ازآن‌کم نشده.

علی گفت: «آنرا نگهدار، اگرکشف شدآن را تسلیم می کنی وجان خویش را نجات می دهی و اگر آن را محفوظ داشتی رای خویش را دربارهٔ آن‌بگویم.» وبرای وی پاداش خیرمسئلت کرد و سپاس‌نکوگفت وعـوض داد و نکویـی کرد و چنان شدکه در بارهٔ وفاداری بدومثل می‌زدند.

گویند: چیزی از مال علی از هرثمه نهان نماند بجـز آنچه به نـزد این مرد سپرده بودکه نام وی علا بود پسرهامان.

راوی‌گوید: هرثمه همهٔ آنچه راکه به‌جای نهاده بودند تصفیه‌کرد حتی‌زیور زنانشان را گـرفت و چنان شدکه یکی وارد خـانه می‌شد و هرچـه را در آن بود می‌گرفت وچون بجزپشمی یاچوبی یا چیز بی ارزشی نمی‌ماند به‌زن می گفت: «هر چه‌زیورکه بـا خویش داری‌بده.» و چون مرد به‌زن نزدیك می‌شدکـه زیور او را برگیرد می‌گفت: «ای فلان، اگرنکوکاری چشم ازمن برگیر که به‌خدا چیزی ازآنچه منظور تواست نمانده و همه را به‌توتسلیم‌کرده‌ام» اگرمرد از نزدیك شدن بدودریغ داشت‌گفتهٔ او را می‌پذیرفت و بسا می‌شدکـه انگشتری یا خلخالی یا چیزی‌که ده‌ـ درم ارزش داشت سوی او می‌انداخت و اگـر کسی به خلاف این بـود می گفت: «رضایت نمی‌دهم تا ترا تفتیش‌کنم[1] که طلا یا مـروارید یا یاقوتی را نهـان نکرده

---

۱ ـ کلمهٔ متن : افتشك

باشی.» ودست‌خویش را به‌زیربغلها و میان پاهای وی می‌برد و آنچه را می‌پنداشت که‌از وی نهان‌داشته‌می‌جست.

گوید: و چون هرثمه پنداشت‌که همهٔ این‌کارها را چنانکـه باید به سربرده علی را برشتری بی‌روپوش روانه‌کرد، زنجیری به‌گردن داشت و بندهای سنگین بر پای، که با وجود آن توان برخاستن نداشت.

یکی‌که شاهدکارهرثمه وکارعلی بوده بودگوید: وقتی هرثمه ازمطالبهٔ اموال امیرمؤمنان از علی بن عیسی و فرزندان و دبیران و عاملان وی فراغت یافت، آنها را برای مظالم‌کسان نگهداشت و چون برای‌کسی حقی بر او یا یکـی از یارانش ثابت می‌شد می‌گفت: «حق این مرد را تسلیم‌کن وگرنه شکنجه‌ات می‌کنم».

علی می‌گفت: «خدا امیر را قـرین صلاح بدارد یك روز یا دو روز به مـن مهلت بده».

هرثمه می‌گفت: «این مربوط به صاحب حق است اگـر بخواهدچنین‌کند.» آنگاه رو به آن مرد می‌کرد و می‌گفت: «مایلی به او مهلت دهی؟» که مـی‌گفت: «بلی».

می‌گفت: «برو و باز بیا».

آنگاه علی‌کس پیش عـلاء پسرماهان می‌فرستاد و می‌گفت: «ازجـانب من دربارهٔفلان وفلان چیز یا فلان‌کس به‌فلان وفلان مقداریا چنانکه صلاح بدانی‌صلح کن»، که با وی صلح می‌کرد و کار وی را سامان می‌داد.

گویند: یکی به‌نزد هرثمه به‌پای ایستاد وگفت: «خدای امیـر را قرین صلاح بدارد، این بدکار یك‌شترگـرانبها از من‌گـرفت که‌کس نظیرآن را نـداشت، قصد فروش نداشتم و آن را به‌نارضایی از من خرید به‌سه‌هزار درم. به‌مطالبهٔ بهای شتر به‌نزد پیشکار وی رفتم اما چیزی به مـن نداد. یکسال بماندم و در انتظاربـرنشستن این بدکاربودم وچون برنشست برراه وی ایستادم و بانگ زدم‌که ای امیرمن‌صاحب

شترم و تا کنون بهای آنرا نگرفته‌ام. اما مادرم‌را به‌بدکارگی منسوب داشت‌وحقم را نداد. حق مرا در بارهٔ مالم و نسبت بدکارگی به‌مادرم از اوبگیر.»

گفت: «شاهد داری؟»

گفت: «جمعی هنگام‌گفتار وی‌حضور داشته‌اند.»

گوید: «پس آن‌کسان را بیاورد و شاهد دعوی خویش کرد. هرثمه گفت: «حد بر تو واجب شد».

گفت: «برای چه؟»

گفت: «برای آنکه مادر این شخص را به‌بدکارگی منسوب داشته‌ای».

گفت: «کی این را به تو آموخته؟»

گفت: «این دین مسلمانان‌است.»

گفت: «شهادت می‌دهم که امیرمؤمنان بیش از یکبار و دوبار مادر ترا به بدکارگی منسوب داشته وشهادت می‌دهم که خود تو مادر پسرانت را، وقتی حاتم را و وقت دیگر اعین را، چندان‌به‌بدکارگی‌منسوب‌داشته‌ای که‌شمار آن را نمی‌دانم، پس کی این حدها را به‌تومی‌زند؟ و کی آقای ترا حد می‌زند؟»

گوید: هرثمه به‌صاحب شتر نگریست و گفت: «رای من این است که شتر رایابهای‌آن را از این شیطان‌مطالبه کنی واز ناسزاگفتن‌وی‌به‌مادرت چشم بپوشی».

نامهٔ هرثمة بن اعین به هارون‌الرشید

گوید: وقتی هرثمه علی را سوی رشید فرستاد نامه‌ای بدو نوشت وآنچه را کرده بود بدو خبر داد، به‌این مضمون:

«به‌نام خدای رحمان رحیم.

«اما بعد، خدای عزوجل پیوسته در همهٔ‌کارهای خلافت و امور بندگان و ولایتها که به امیرمؤمنان سپرده او را توفیق کامل و نکو می‌دهد و وی را در همه

کارها، دور باشد یا نزدیك، خاص یا عام، نهان یا آشکار، به‌کمال کفایت می‌برد و به نهایت آرزو و مقصود می‌رساند، به منظور منت بر او و حفاظ چیزی که به دست وی داده است که سبب نیروی وی و نیروی دوستان و حق‌شناسان و مطیعان ویست، از خدا مسئلت داریم که ما را درهمه کارهایمان به‌کمال کفایت برساند و در انجام حق واجب خویش توفیقمان دهد که به فرمان وی کار کنیم و به رای وی بس کنیم.

«ای امیرمؤمنان که خدایت عزیز بدارد، از آنوقت که از اردوگاه امیرمؤمنان جدا شده‌ام، پیوسته درپی فرمان وی بوده‌ام، درمورد کاری که مرا برای آن فرستاده بود، از آن تجاوز نکردم و به‌کار دیگر نپرداختم که میمنت و برکت را درفرمانبری وی می‌دانم و تا وقتی به اوایل خراسان رسیدم دستوری را که امیرمؤمنان دستورم داده بود، محفوظ و مکتوم بدارم، محفوظ داشتم و به‌هیچکس از خاص و عام نگفتم، درمکاتبه با مردم چاچ و فرغانه و بازداشتنشان از خیانت پیشه‌تدبیر کردم که طمع وی ویارانش از آنجا ببرد. با مردم بلخ نیزمکاتبه‌کردم چنانکه به امیر-مؤمنان نوشته‌ام و توضیح داده‌ام. و چون به‌نیشابورفرود آمدم دربارهٔ ولایتهایی که از آن‌گذشته بودم عمل‌کردم و ولایتدارانی را که پیش‌از گذشتن از آنجا معین کرده بودم، چون گرگان و نیشابور و سرخس برگماشتم. دراین باب نیز ازاحتیاط بازنماندم ومردم باکفایت وامانت و درست ازمعتمدان اصحاب خویش را برگزیدم وبه‌آنهادستوردادم، که‌کار رامستور ومکتوم‌دارندودراین‌باب‌قسمهاشان دادم،چنانکه هنگام‌بیعت، و فرمان ولایتداری هرکدامشان را بدادم و گفتم نهانی وپوشیده سوی ولایت مورد عمل خویش روند وچون مسافران به‌ولایت در آیند وآنجا بمانند تا وقتی که معین کرده بودم، یعنی روزی که می‌خواستم وارد مرو شوم و باعلی‌بن-عیسی رو بروشوم چنانکه به‌امیرمؤمنان نوشته‌ام. کار گرگان را به‌اسماعیل بن‌حفص ابن‌مصعب‌سپردم، این عاملان دستور مرا اجراکردند و هرکدامشان در وقت معین عمل خویش را به‌دست‌گرفتند، وناحیهٔ خویش را استوار داشتند و خدا با تدبیر

دقیق زحمت از امیرمؤمنان برداشت.

«وچون به یك منزلی مرو رسیدم، عـده‌ای از معتمدان اصحاب خـویش ر برگزیدم ونام فرزندان و دبیران ومردم خاندان علی بن‌عیسی و دیگـر کسان را بر رقعه‌ها نوشتم و به‌هرکدامشان رقعه‌ای دادم، به‌نـام کسی که می‌باید به هنگام ورود من به‌حفظ وی پردازند که بیم داشتم اگرکوتاهی کنم و ایـن کار را به تأخیر افکنم وقتی خبرآشکار و شایع شود غایب و پراکنده شوند. وآنها بدین گونه کار کردند.

«آنگاه ازمحل خویش سوی‌شهر مروحرکت کردم‌وچون به‌دومیلی‌آن‌رسیدم علی‌بن‌عیسی با فرزندان ومردم خاندان وسرداران خویش پـذیرهٔ من شد. با وی به نیکی برخورد کردم واورا دلگرمی دادم، احتـرام و تجلیل کردم و به هنگام دیـدار مصر بودم که برای وی پیاده شوم که بیشتـر دلگرم شد وبـدانچه از نامه‌های مـن دریافته بود وبدان‌اعتماد کرده بود بیشتر اطمینان یافت که پیوسته در نامه‌ها به‌تعظیم‌و تجلیل وی پرداخته بودم وکوشیده بودم که بدگمانی وی را ببرم، مبادا چیـزی در دل وی افتد وتدبیری که‌امیرمؤمنان دربارهٔ وی کرده بود ومرا بدان فرمان داده‌بـود بشکند. تنها خدای تعالی بود که کار وی را کفایت کرد. عاقبت من و وی در مجلس وی فراهم شدیم وباوی غذا خوردم وچون ازآن فراغت یافتم، از من‌خواست‌سوی منزلی روم که برای من معین کرده بود، بدوفهماندم که کارها دارم که تأخیرگفتگـو دربارهٔ‌آن روانیست. آنگاه، رجاء خادم نامهٔ امیـرمؤمنان را بدو داد وپیام را بـدو رسانید. در این هنگام بدانست که آنچه با خویشتن کرده بود وبه سبب مـخالفت و تجاوز از روش امیرمؤمنان مایهٔ‌خشم‌وتغییرنظروی‌شده‌بود گریبانگیرش شده. آنگاه کس براوگماشتم وسوی مسجد جامع رفتم وکسانی راکه حضور یافته بودند امید دادم وازآنچه امیرمؤمنان دستورم داده بود سخن کردم وگفتم که امیرمومنان اعمال ورفتار بدعلی راسخت ناروا دانسته وآنچه را دربارهٔ وی وعاملان‌ویارانش دستور داشتم بگفتم واینکه درکارعامه وخاصه انصاف می کنم وحقوقشان را ازعلی‌وعمال

وی به تمام می‌گیرم. بگفتم تا فرمان مرا که دربارهٔ آنها بود بخواندند و معلومشان داشتم که سرمشق وپیشوای من اینست که از آن تبعیت می کنم و به طریق آن می‌روم واگر از یکی از مضامین آن بگردم، با خویشتن ستم کرده‌ام که به سبب آن مستحق عقوبت مخالفان رای ودستور امیرمؤمنان‌می‌شوم. کسان خرسندی‌نمودند وخوشدل شدند وصداهایشان به تکبیر وتهلیل برخاست و دعای بقا وپاداش نیك امیرمومنان گفتند.

«آنگاه به جایی رفتم که علی‌بن‌عیسی آنجا بود واورا به‌بند کردم، فرزندان ومردم‌خاندان‌ودبیران وعاملانش‌را نیز به‌بند کردم که‌همگان‌بندی شدندو گفتمشان که آنچه را از اموال امیرمومنان وغنیمت مسلمانان نهان کرده‌اند بیارند تا دربارهٔ آنها اقدامی[1] که ناخوشایندشان باشد نکنم وتازیانه نزنم. ودیعه‌دارانشان را بانگ‌زدم که هرچه نزدشان هست بیارند تا وقتی که به امیرمومنان می‌نویسم مقدار زیادی نقره‌و طلا به نزد من‌آورده‌اند وامیدوارم که خداوند کمك کند تاآنچه را به نزد آنها هست بگیرم وآنچه را به جا نهاده‌اند تصفیه‌کنم واین کار به بهترین وجهی که امیرمومنان پیوسته در امثال آن معمول می‌داشته به سررود، انشاءالله ـ تعالی.

«از وقتی به مرو آمده‌ام، از فرستادن‌رسولان‌ونوشتن نامه‌های‌تهدید وتوضیح وارشاد سوی رافع و یاران وی از مردم سمرقند وبلخ غافل نمانده‌ام و امیدوارم که بپذیرند وبه اطاعت واستقامت آیند وهمینکه فرستادگان من باز آیند. ای‌امیرمومنان، واخبار قوم رادربارهٔ اجابت یا امتناع بیارند، به ترتیب‌آن دربارهٔ ایشان کارمی کنم وبرای امیرمومنان به واقع و راستی می‌نویسم وامیدوارم، خدای به منت و کرم ونیروی خویش درکار امیرمومنان‌چنان‌تدبیر وکار سازی کند که‌پیوسته‌می کند والسلام.»

۱ـ کلمه متن

جواب رشید
به نامه‌هرثمة‌بن‌اعین

«به نام خدای رحمان‌رحیم»

«اما بعد نامهٔ تو به امیرمؤمنان‌رسید که نوشته‌بودی به روزمعین وبه‌وضعی که گفته بودی به مرو رسیده‌ای وتوضیح‌ها که داده بودی وحیله‌ها که پیش از ورود خویش دربارهٔ کار ولایتهایی که نام برده بودی کرده‌ای وعاملانی که پیش از عبور ازآنجا معین کرده‌ای وتدبیرها که درباره وصول به مقصود دربارهٔ خاین، علی‌بن‌عیسی وفرزندان ومردم خاندان وی وکسانی از عاملان وی ویارانشان که به دست توافتاده‌اند، به انجام‌برده‌ای ودر همهٔاین کارها ازآنچه امیرمؤمنان معین کرده بود و وانموده بود، تبعیت کرده‌ای. امیرمومنان همهٔآنچه را نوشته بودی فهم کرد وخدا را بسیار شتایش کرد که ترا رهنمون شد وکمك کرد وتوفیق‌داد تا مقصودامیرمومنان را انجام دادی وبه هدف وی رسیدی وآنچه را از تومی‌خواست وسامان‌آن‌به‌دست تو بود و سخت بدان توجه و دلبستگی داشت به خوبی به سر بردی و از برای نیکخواهی وکفایت توپاداش خیر مسئلت کرد. خدای این رویهٔ تراکه در هرمورد که به‌کارت می‌گیرد وبه توتکیه می‌کند به‌کار می‌بری برای امیرمومنان محفوظ دارد. امیرمومنان فرمانت می‌دهد که درآنچه دستورت داده بیشتر بکوشی وتلاش کنی واموال خاین علی‌بن‌عیسی وفرزندان‌ودبیران‌وعاملان ونمایندگان ودیوانداران وی را بجویی ودر کار خیانت‌ها که در اموال امیرمؤمنان کرده‌اند وستم‌ها که در اموال رعیت‌آورده‌اند بنگری و از پی‌آن باشی و هرجا هست بگیری و از دست ویعهٔدارانشان درآری ودر همهٔ این موارد درشتی ونرمی را به‌کاربری تاآنچه را نهان‌کرده‌اند بگیری وتصفیه‌کنی واز این‌باب فارغ‌البال شوی وهم انصاف مردم را دربارهٔ حقوق ومظالمشان ازآنها بگیری تا چنان شودکه هرکه را مظلمه‌ای به

نزدآنها هست بگیری ومابینشان به حق و عدالت کار کنی وچون در این باب به نهایت دقت ومراقبت رسیدی خاین وفرزندان ومردم خاندان و دبیران وعاملانش را دربند وبه حالی از زبونی وخفت که به سبب اعمالشان درخور آن شده‌اند به‌نزد امیرمومنان فرستی که«خدای ستمگر بندگان خویش نیست.»[۱]

«سپس‌آنچه را امیرمومنان دستورت داده به‌کاربند وسوی سمرقند رو و بکوش تا همراهان خامل[۲] وموافقان عقیدت وی را از مردم ولایتهای ماوراءالنهرو طخارستان که مخالفت و مقاومت نموده‌اند دعوت کنی که بازآیند وآنچه را امیرمومنان به‌توسپرده میانشان‌رواج‌دهی که اگرپذیرفتند وسوی‌آنچه مایهٔ‌صلاحشان است بازآمدند وگروههایشان را پراکندند، همانست که امیرمومنان می‌خواهدکه ببخشدشان وازآنها درگذردکه رعیت وی بوده‌اندکه از پس آن‌که مقصودشان را انجام داده وترسشان را به ایمنی آورده و ولایتداری کسی راکه از ولایتداری‌وی کراهت داشته‌اند به سربرده ودستور داده تا درکار حقوق ومظالمشان انصاف کنند، این‌کار نیز برامیرمومنان فرض است.

«واگر به خلاف‌گمان امیرمومنان عمل کردند حکم خدای را دربارهٔ‌آنها روان‌کن‌که طغیان کرده‌اند و سرکشی آورده‌اند و سلامت را نخواسته‌اند و ازآن سرباز زده‌اندکه امیرمومنان‌آنچه را به عهده داشت انجام دادکه تغییرآورد و عقوبت‌کرد ومعزول کرد وبدل‌آورد واز حادثه‌انگیزان درگذشت و عصیانگران را بخشید واز پس این‌دربارهٔ مخالفتی‌که‌کنند وعنادی‌که بنمایندخدای‌را شاهد می‌کند وشهادت خدای بس‌که قوت ونیرویی جز به وسیلهٔ خدای والای‌بزرگ‌نیست‌که بدوتکیه می‌کند وسوی اوباز می‌گردد.

«اسماعیل‌بن‌صبیح‌نوشت، پیش‌روی‌امیرمومنان.»

۱ـ وماالله بظلام‌للعبید. سورهٔ۸ آیه ۴۳

۲ـ به معنی‌گمنام وبرسبیل تحقیر، رافع را به این نام خوانده است م

در این سال فضل‌بن‌عباس عباسی که ولایتدار مکه بود سالار حج شد.

ازپس این‌سال تابه‌سال دویست و پانزدهم مسلمانان غزای تابستانی‌نداشتند.

آنگاه سال صدونودودوم درآمد

سخن از خبر حوادثی که به سال صدونود و دوم بود

در این سال مبادلهٔ اسیران میان مسلمانان ورومیان به‌دست ثابت‌بن‌نصرانجام شد.

وهم در این سال رشید از رقه برکشتیها به مدینه‌السلام آمد که می‌خواست برای نبرد رافع سوی خراسان رود. روز جمعه پنج روز مانده ازماه ربیع‌الاخربه بغداد رسید. پسر خویش قاسم را در رقه جانشین‌کرده بود وخزیمة‌بن‌خازم را بدو پیوسته بود.

ازآن پس، شامگاه دوشنبه پنج روز رفته از شعبان از پی‌نماز پسینگاه از خیزرانیه روان شد وشب را در بستان ابوجعفر به‌سر برد.آنگاه روز بعد سوی نهروان رفت وآنجا اردو زد وحماد بربر را سوی اعمالش روان‌کرد وپسر خویش محمد را برمدینه‌السلام جانشین‌کرد.

ذوالریاستین گوید: وقتی رشید می‌خواست برای نبرد رافع سوی خراسان رود به مامون گفتم اکنون که رشید سوی خراسان می‌رود نمی‌دانی بر او چه رخ می‌دهد. خراسان ولایت تواست، محمد برتوتقدم دارد وبهترین کاری‌که دربارهٔ تو بکند اینست که خلعت می‌کند. وی پسر زبیده است. بنی‌هاشمیان دائیان ویند. زبیده با اموالش (پشتیبان اوست[1]) از او بخواه‌که‌ترا با خویشتن ببرد.

---

۱) درمتن نیست بقرینه اضافه‌شد برای احتمال‌کلام (م)

گوید: مامون از رشید اجازه خواست. اما نپذیرفت، بدو گفتم: « بدو بگوی که تو بیماری و می‌خواهم ترا خدمت کنم و تکلفی برای تو پدید نمی‌آورم» که رشید اجازه داد و او حرکت کرد.

محمدبن‌صباح طبری چنین آورده که وقتی رشید سوی خراسان می‌رفته بود پدرش به بدرقهٔ وی برون شده بود و با وی تا نهروان رفته بود. رشید در راه باوی سخن‌می‌کرده بود، گفته بود: « ای صباح گمان ندارم هرگز مرا به‌بینی.»

صباح گوید: گفتم: «خدایت به سلامت پس می‌آورد با فیروزی و ظفر بر دشمنت.»

گفت: «ای صباح. گمان ندارم بدانی که من چه می‌کشم.»

گفتم: «نه، به خدا»

گفت: «بیاتا به تو نشان‌بدهم.»

گوید: به اندازهٔ یکصد ذراع از راه منحرف شد وزیرسایهٔ‌درختی‌توقف کرد به خادمان خاص خویش اشاره کرد که دورشدند. آنگاه گفت: « ای‌صباح‌به‌قیدقسم‌خدای مکتوم می‌داری؟»

گفتم: «سرورمن! اینک بندهٔ ذلیل تواست که چون فرزند با وی سخن می‌کنی.»

گوید: آنگاه شکم خویش را نمایان کرد، پارچهٔ حریری به دور شکمش‌بود گفت: «این بیماری‌ایست که از همه‌کسان نهان می‌دارم. هریك از فرزندانم.به‌نزدمن مراقبی‌دارند. مسرور مراقب مامون است. جبریل‌بن بختیشوع مراقب امین است (سومی را نیز نام برد که نام وی از یادم برفته) همگیشان نفسهای مرا می‌شمارند و روزهای مرا شماره می‌کنند واز طول عمرم به تنگ‌آمده‌اند. اگر می‌خواهی این را بدانی هم‌اکنون اسبی می‌خواهم، یابوی لاغرکند روی می‌آرند که بیماری مرا

بیفزاید»

گفتم: «سرورمن! برای این سخن ودربارهٔ ولیعهدان جوابی ندارم،جز این که می‌گویم: خدای هر کس از جن وانس، یا دور ونزدیك راکه دشمن توباشد به فدایت کند وپیش از توسوی مرگ برد وهرگز ناخوشایندی به تونرساند، واسلام را به‌تو رونق دهد وارکان‌آن را به بقای تومحکم‌کند. واطراف‌آن را استواری دهد ومظفروموفق پس‌آردکه دربارهٔ دشمنت به‌کمال‌آرزو وامیدی‌که از خدای خویش داری رسیده باشی.»

گفت: «اما تواز هردوگروه خلاصی یافته‌ای»

گوید: آنگاه یابویی خواست و چون یابو را بیاوردند چنان بودکه گفته بود، به‌من نگریست و بر آن نشست و گفت: «بی‌وداع بازگردکه‌کاربسیار داری» وداعش‌گفتم و دیگر او را ندیدم.

دراین سال خرمیان درناحیهٔ آذربیجان بجنبیدند. رشید، عبدالملك بن‌مالك را با ده هزارکس سوی آنها فرستادکه اسیران‌گرفت از مرد و زن و فرزند، و در قرماسین پیش وی آمد. رشیدگفت که تا مردان رابکشند و زن و فرزندرابفروشند.

وهم در این سال علی بن‌ظبیان قاضی درقصر دزدان بمرد.

وهم در این سال یحیی بن معاذ، ابوالنداء را پیش رشید آوردبه وقتی که‌در رقه بودکه او را بکشت.

وهم در این سال عجیف بن‌عبسبه و احوص بن مهاجر با گروهی از ابنای شیعه، از رافع بن‌لیث جدا شدند و پیش هرثمه رفتند.

وهم در این سال ابن عایشه وعده‌ای از حوفیان مصر را بیاوردند.

وهم در این سال ثابت بن‌نصر برمرزها گماشته شد وغزا کرد و مطموره را گشود.

و هم دراین سال مبادلهٔ اسیران انجام شد، دربدندون.

وهم در این سال ثروان حروری جنبش کرد و در طف بصره عامل سلطان را بکشت.

و هم در این سال علی بن عیسی را به‌بغداد آوردند که درخانهٔ خویش بداشته شد.

وهم در این سال عیسی بن جعفر، در طرارستان و به‌قولی در دسکره کشته شد، وی آهنگ پیوستن به‌رشید می‌داشته بود.

و هم در این سال رشید، هیصم یمانی را بکشت

در این سال عباس بن عبیدالله عباسی سالارحج شد.

آنگاه سال صد و نود و سوم درآمد.

سخن از خبرحوادثی که به سال صد و نود و سوم بود

از جمله این بودکه فضل بن یحیی برمکی درگذشت به‌زندان در رقه به‌ماه محرم. آغاز بیماری وی چنانکه گفته‌اند این بودکه زبانش و پهلویش سنگین شد، می گفته بود: «دوست ندارم که رشید بمیرد».

بدومی گفتند: «دوست داری که خدای گشایشی دهد؟».

می‌گفت: «من کسی هستم که به‌پایان‌کارش نزدیك است»

راوی‌گوید: فضل همچنان ببود وچند ماه معالجه می‌کرد، تا سخن‌کردن آغازکردآنگاه بیماریش سختی گرفت وزبانش بسته شد و پهلویش فلج شد وبه سرانجام خویش نزدیك شد. روزپنجشنبه و جمعه را در این حال ببود و با اذان صبحگاه، پنجماه پیش از درگذشت رشید، جان داد، در سن چهل وپنجسالگی. مردم ازمرگ وی بنالیدند، برادرانش درقصری‌که پیش از بیرون‌کردنش در آن بوده بودند بر او نمازکردند سپس بیرونش آوردند وکسان بر او نمازکردند.

در این سال سعید طبری، معروف به‌جوهری، درگذشت.

در ماه صفر این سال هارون به گرگان رسید و در آنجا خزانه‌های علی بن‌ـ عیسی را به‌نزد وی آوردند، بریکهزار وپانصد شتر. پس از آن چنانکه گفته‌اند در ماه صفر از گرگان به‌حال بیماری سوی طوس حرکت کرد و همچنان آنجا ببود تا در گذشت.

گوید: رشید از هرثمه بدگمان شد و بیست وسه روزپیش از درگذشت خودش، پسرش مامون را به‌مرو فرستاد. عبدالله بن مالك ویحیی بن معاذ و اسدبن‌ـ یزید و عباس بن‌جعفر اشعثی و سندی بن‌حرشی و نعیم بن خازم راه همراه وی‌کرد دبیری و وزارت وی، با ایوب بن ابی سمیربود.

گوید: پس از آن بیماری هارون سخت شد چندان‌که از رفتن بماند.

در این سال میان هرثمه و یاران رافع نبردی بودکه در اثنای آن بخارا را گشود وبشیربن لیث، برادر رافع را اسیرگرفت و وی را پیش رشید فرستادکه درطوس بود.

جامع مروزی‌گوید: من ازجمله‌کسانی بودم‌که بسرادر رافع را پیش رشید بردند.

گوید: رافع را پیش رشید بردند، وی برتختی بودکه از زمین به اندازهٔ استخوان‌ساق‌دست‌بالاتربود. فرشی نیز برآن بود به‌همین مقدار (یا گفت بیشتربود) آینه‌ای به دست داشت‌که در آن خویشتن را می‌نگریست.

گوید: شنیدمش‌که می‌گفت: «اناالله و اناالیه راجعون». آنگاه به‌برادر رافع نگریست و گفت: «به خدا ای پسر زن بو گندو امیدوارم ، خامل از دست من جان نبرد (منظورش رافع بود) چنانکه تو از دست من جان نبردی».

گفت: «ای‌امیرمؤمنان، من‌باتو به‌جنگ‌بودم وخدایت برمن ظفرداد.چنان کن که خدای دوست دارد، تا با تو به‌صلح باشم، شاید وقتی رافع بداندکه برمن منت نهاده‌ای، خدا قلب وی رانرم‌کند.»

گوید: رشید خشمگین شد و گفت: «به خدا اگر از عمرم بجز این نماند که لب خویش را به‌گفتن کلمه‌ای بجنبانم می گویم: «بکشیدش»

گوید: آنگاه قصابی را پیش خواند و گفت: «کارد خویش را تیز مکن بگذار به‌حال خود باشد و این فاسق بن‌فاسق را پاره پاره کن و شتاب کن مبادا مرگم برسد و دو عضو از اعضای وی پیوسته‌باشد.»

گوید: قصاب او را همی برید تا قطعات جدا شد، رشیدگفت: «اعضای (بریدهٔ) وی را بشمار «وچون اعضای (بریده) وی را شمار کردند چهارده عضو بود».

آنگاه رشید دو دست خویش را به آسمان برداشت وگفت: «خدایا همچنان که مرا برخونی و دشمن خویش تسلط دادی که مطابق رضای تو با او عمل کردم، بر برادروی نیزتسلطم ده.» آنگاه ازخود برفت و کسانی که آنجا حضور داشتند پراکنده شدند.

در این سال رشید درگذشت.

سخن‌از سبب وفات رشید
ومحلی که‌در آنجادرگذشت

جبریل بن بختیشوع گوید: در رقه با رشید بودم، نخستین کسی بودم که صبحگاهان به‌نزد وی وارد می‌شدم ووضع شب وی را می پرسیدم، اگر از چیری ناراحت بود می‌گفت. سپس خوشدل می‌شد وحکایت کنیزکان را باآنچه در مجلس خود کرده بود ومقدار نوشیدن و مدت نشستن خویش را برای من می‌گفت سپس اخبارعامه را از من می‌پرسید.

گوید: یکروزصبحگاه پیش وی رفتم وسلام گفتم «اما به‌زحمت‌سر برداشت. وی راگرفته و اندیشناك وغمین دیدم، لختی از روز را پیش روی وی بایستادم و او بدین‌حال بود.چون مدت درازشد، پیش رفتم وگفتم: «سرورمن خدا مرا به‌فدای

تو کند، چرا چنینی، اگر بیماری‌ای هست به من بگـوی، شایـد دوای آن به‌نزد من باشد. اگرحادثه‌ای برای یکی از عزیزان تو رخ داده که دفع آن نمی‌توان کردجز تسلیم چاره‌ای نیست و ازغم خوردن‌کاری ساخته نیست، اگرشکافی در ملك تورخ داده ملوك از این برکنارنباشند. من شایسته‌ترین کسم کـه خبر را با وی بگویـی و خاطرخویش را با مشورت وی آسوده کنی».

گفت: «وای تو ای جبریل، غم و آشفتگی من، برای چیزی از آن باب که گفتی نیست، بلکه به‌سبب خوابی است که همین شب دیده‌ام که مرا به‌هراس افکنده وسینه‌ام را آکنده و دلم را غمین کرده».

گفتم: «ای امیرمؤمنان آسوده‌ام کردی» آنگاه بـدو نزدیك شدم و پایش را بوسیدم و گفتم: «این همه غم خوردن برای یك خواب است، خواب از اندیشه‌ای می‌آید یا از بخارات ناباب یا از جوشش سودا که به‌هرحال انـدیشه‌های پریشان است.»

گفت: «اینك خواب خویش را بـرای تو نقل می‌کنم، به‌خـواب دیدم که گویی براین تخت خویش بودم، ناگهان از زیر من ساقی وکفی نمودار شدکه‌آن را می‌شناختم اما نام صاحب آن را نمی‌دانستم، خاکی سرخ درکف بود، یکی‌که صدایش را می‌شنیدم اما خودش را نمی‌دیدم گفت: «این خـاکی است که در آن به گورمی‌روی»

گفتم: «این خاك کجاست؟»

گفت: «درطوس»، آنگاه دست نهان شد و سخن ببرید و من بیدار شدم».

گفتمش: «سرورمن، به خـدا این خوابی نـادرست و آشفته است.پندارم وقتی به بستر رفته‌ای در بارۀ خراسان و نبردهای آن و خبرها کـه در بارۀ آشفتن قسمتی از آن به تو رسیده‌اندیشه می‌کرده‌ای؟»

گفت: «چنین‌بود.»

گوید: گفتمش: «به سبب این اندیشه خفتنت آشفته شده و این خواب پدید آمده، خدایم به فدایت کند بدان اعتنا مکن و از پی این غم طربی کن که آنرا از دلت ببرد و علتی نیارد.»

گوید: همچنان به‌گونه‌های مختلف به خوشدل کردن وی کوشیدم تا آرام یافت وخوشدل شد وبگفت تا آنچه را رغبت داشت فراهم کنند و در آنروز سرگرمی خویش را بیفزود».

گوید: روزها گذشت و او و ما آن خواب را از یاد بردیم و دیگربه خاطر هیچیك ازما نگذشت. آنگاه سفر خراسان پیش آمد، ازآن پس که رافع قیام‌کرده بود. در راه بیماری وی آغازشد و همچنان فزونی گرفت تا وارد طوس شدیم ودر منزل جنیدبن عبدالرحمان جای‌گرفتیم، درملکی از آن وی به نام سناباد. در آن اثناکه وی در بستانی از آن جنید در آن قصربه‌بیماری می‌گذرانید، آن خواب را به‌یاد آورد و بزحمت از جای برخاست که می‌ایستاد و می افتاد.

گوید: به‌نزد وی فراهم آمدیم و هر کداممان می‌گفتیم: «سرورمن، حال تو چونست و ترا چه شد؟»

گفت: «ای جبریل، خواب مراکه در رقه دیدم، دربارهٔ طوس، به‌یاد داری؟» آنگاه سر به طرف مسرور برداشت، و گفت: «از خاك این بستان برای من بیار»

گوید: مسرور برفت وخاك را بیاورد،درکف خویش، و ساقش برهنه بود و چون درآن نگریست‌گفت: «به‌خدا این‌همان ساقی است که درخواب خویش‌دیدم. به‌خدا این همان‌کف است، به‌خدا این همان خاك سرخ است و چیزی کم نیست». آنگاه‌گریه و زاری آغاز کرد.

گوید: به خدا از پس سه روز همانجا بمرد و در همان بستان به‌گوررفت.

بعضیها گفته‌اندکه جبریل بن‌بختیشوع در بارهٔ علاجی که‌کرده بود خطا کرد که سبب مرگ وی شد و چنان شدکه رشید شبی که می‌مرد می‌خواست او را بکشد

و پاره پاره کند چنانکه برادر رافع را پاره پاره کرده بود، وی را خواست که با وی چنان کند، جبریل گفت: «ای امیرمؤمنان تا فردا مهلتم بده که بهی خواهد یافت» اما رشید همانروز درگذشت.

علی ربعی به‌نقل ازپدرش گوید: (پدرش شتربانی بود که صد شتر همراه داشته بود و رشید را سوی طوس برده بود) گوید: رشیدگفت: «پیش از آنکه بمیرم گوری برای من حفر کنید» وگوری برای وی بکندند.

گوید: وی را در قبه[1]ای ببردم که آنرا میکشیدم تا به‌گور نظر کرد و گفت: «ای آدمیزاده سرانجامت اینست».

بعضیهاگفته‌اند: وقتی‌بیماری رشید سختی گرفت بگفت تا گور وی رابکندند و درخانه‌ای که در آن مقام داشت، در محلی به نام مثقب درخانهٔ حمید بن ابی‌غانم طائی‌گوری برای‌وی‌بکندند وچون کندن‌گوربه‌سررفت گروهی رادرآنجا نهادندکه درآن قرآن خواندند و تا همه قرآن خوانده شد. رشید درتخت روان برلب‌گور بود.

سهل بن‌صاعدگوید: در اطاقی که رشید آنجا بمرد با وی بودم، درکارجان دادن، ملحفهٔ کلفتی خواست و به‌خود پیچید و همچنان در حال جان دادن بود،من برخاستم گفت: «ای‌سهل بنشین» ومن‌نشستم، نشستنم‌درازشد، با من سخن نمی‌کرد من نیز با وی‌سخن نمی‌کردم. وقتی‌ملحفه‌پس‌می‌رفت دوباره‌آنرا به خودمی‌پیچید، وچون این‌کار به‌درازاکشید برخاستم،گفت: «ای‌سهل کجا می روی؟»

گفتم: «ای امیرمؤمنان دلم تاب آن ندارد که به‌بینم امیرمؤمنان ازبیماری چنین رنج می‌برد اگرمی خفتی آسوده‌تربودی؟»

۱ـ قبه بمعنی خیمه وگنبد آمده اما ظاهرا در اینجا بمعنی چیزی متحرك است که کسی را در آن میبرده‌اند. اما درفرهنگهایی که بدست داشتم ازاین معنی نشانی‌نیافتم شاید هم‌تحریف محفه است‌که درسطور بعدآمده و بمعنی تخت روان است . م

گوید: «خنده‌ای کرد، خنـدهٔ درست، سپس گفت: «ای سهل، در ایـن حال گفتهٔ شاعر را به‌یاد می‌آورم که گوید:

«من از آن مردم محترمم
«که شدت حادثات
«مقاومت و صبرشان را
«فزون می کند»

مسرور کبیر گوید: وقتی مرگ رشید در رسید و مرگ را احساس کرد به من دستورداد جامه‌های مزین را باز کنم و خوبترین جامه‌ای را کـه به دست می‌آورم برای وی بیارم که به‌قیمت ازهمه‌گرانترباشد، این دوصفت را در یـك جامه نیافتم، دوجامهٔ‌گران قیمت یافتم که قیمت آن نزدیك به هم بود، جز اینکه یکی اندکی از دیگری‌گرانتربود، یکی سرخ بود و دیگری سبز، هـر دو را پیش وی بـردم که در آن نگریست، قیمت هر دو را بدو گفتم، گفت: «بهترین راکفن من کن و دیگری‌را به‌جایش پس‌فرستاد.»

چنانکه‌گویند: رشید درمحلی به‌نام مثقب‌درخانهٔ حمید بن ابی‌غانم درگذشت هنگام نیمه شب، به‌شب شنبه، سه روز رفته از جمادی‌الاخر این سال، پسرش‌صالح براونماز کرد. به‌هنگام وفات وی فضل بن‌ربیع و اسماعیل بن‌صبیح حضورداشتند. ازخادمانش نیزمسرور وحسین و رشید حضور داشتند. خـلافتش بیست و سه سال و دوماه وهیجده روزبود. آغاز آن شب جمعه‌بود چهارده روزمانده ازماه ربیع‌الاول سال‌صدوهفتادم وپایان‌آن‌شب‌شنبه‌بودسه‌روزرفته‌ازجمادی‌الاخرسال‌صدونودوسوم».

هشام بن محمد گوید: ابـوجعفر، رشید هارون بن محمد، را بـه شب جمعه چهارده شب‌گذشته از ماه ربیع‌الاول‌سال‌صد وهفتادم‌جانشین کرد، رشیددر آن وقت بیست وسه سال داشت، درشب یکشنبه غرهٔ‌جمادی الاول، به‌سال صد ونود و سوم درچهـل وپنج سالگی درگـذشت،بنابرایـن بیست و سه‌سال و یکمـاه و بیست و

گفت: «به خدا من نکردم، سخنی از تو شنیدم که مرا غمین کرد که گفتی: مرا چه شده که کسی را که خلقم کرده عبادت نکنم؟ و گفتم: به‌خدا نمی‌دانم.»

گوید: رشید باز بخندید و گفت: «از قرآن و دین چشم بپوش و به جز آن هرچه‌خواهی‌بکن.»

یکی از خادمان رشید گوید: عباس‌بن‌محمد غالیه‌ای به رشید هدیه کردپیش وی‌رفت و آن‌را همراه‌داشت وگفت: «ای امیرمؤمنان خدایم به‌فدایت کند،غالیه‌ای به نزد تو آورده‌ام که هیچکس نظیر آن را ندارد، مشك آن از نافهٔ سگان تبتی عتیق است، عبیر آن‌از عبیردریای‌عدن‌است مایهٔ آن ازفلان‌مدنی‌است که‌به‌دقت عمل‌شهره است. ترکیب کننده آن یکیست‌در بصره که‌در کار خویش ماهراست، اگرامیرمؤمنان صلاح داند که باقبول آن‌برمن‌منت‌نهد، چنین‌کند.»

گوید: رشید به خاقان خادم که بالای سروی ایستاده بود گفت: «خاقان این غالیه را بیار.» خاقان آن را بیاورد و دیدکه در ظرفی بزرگ است از نقره که ملعقه‌ای درآن است. سرپوش آن را برداشت. ابن‌ابی مریم حضورداشت وگفت: «ای امیرمؤمنان این‌را به‌من ببخش.»

گفت: «آن رابرای خویشتن ببر.»

گوید: عباس خشمگین شد وسخت متأسف شد وگفت: «وای تو به چیزی پرداختی‌که من از خویشتن دریغ کردم و آن را خاص سرور خویش کردم وآنرا بگرفتی.»

گفت: «مادرش‌بدکاره است اگر با آن بجز...نخود را روغن‌بزند.»

گوید: رشید بخندید. پس ازآن‌ابن‌ابی مریم برجست ودامن پیراهن‌خویش را بر سرش انداخت و دست خویش را در ظرف کرد و هرچه به دستش می‌رسید ازآن برون‌می‌کشید و یکبار به...ن خود می‌نهاد و بار دیگر زیر پا وزیر بغل خود

گویند: ابن‌ابی‌مریم مدتی بارشید بود، وی‌دلقکی سخندان وطیبت‌گوی‌بود، رشید از او صبوری نداشت واز سخن‌کردن باوی ملـول نمی‌شد. بعلاوه ابن‌ابی‌مریم‌عارف اخبار مردم حجاز والقاب بزرگان وحیله‌های دلقکان بود وچنان‌بارشید خودمانی شده‌بودکه اورا در قصر خـویش منزلی داده بود و باحرم و وابستگان و غلامان خویش آمیخته‌بود.

راوی گوید: شبی ابن ابی مریم خفته بود، سپیده زده بود کـه رشید بـرای نماز برخاست و او را خفته دید، لحاف را از روی او پس زد و گفت: «چـگونـه صبح کردی؟»

گفت: «ای‌فلان من هنوز صبح نکرده‌ام دنبال کارت‌برو.»

گفت: «وای‌تو به‌نماز برخیز.»

گفت: «اینك وقت نمـاز ابـوالجارود است، امـا مـن از یاران ابو یوسف قاضیم.»

گوید: رشید برفت و او را خفته واگذاشت. رشید برای‌نماز آماده شد، غلام ابن‌ابی مریم بیامد وگفت: «امیرمؤمنان به‌نماز ایستاده»، وی برخاست وجامه بـه‌تن کرد و سوی اورفت ودیدکه رشیددر نماز صبح قرائت می‌کند و به‌اینجا رسید که: «مرا چه‌شده که‌خدایی راکه ایجادم‌کرده عبادت نکنم[۱]؟»

ابن‌ابی مریم‌گفت:«به‌خدا نمی‌دانم.»

رشید خـودداری نتوانست و در نماز بخندیـد، آنـگاه بـه ابـن‌ابی مریم نگریست، گویی خشمگین بود، و گفت: «ای ابن‌ابی مریم، در بارهٔ نمازهم؟»

گفت: «ای فلان مگر چه کرده‌ام؟»

گفت: «نماز مرا قطع کردی.»

۱ـ ومالی لااعبدالذی‌فطرنی سوره یس۳۶ آیه۲۲

«پیوسته نیکی پیشین وپسین شما
«برمن روان بوده است.
«وچنان شدم که به یقین دانستم
«که به سپاس نعمتهای شما نتوانم رسید
«اگرچه مردی سپاسگزارم
«وکسان پیوسته آبخوران حرمتهای شمایند
«وصاحب آبگاهی به ری هست ازجملهٔ آنهاست[1]
«قلعه های پسران عباس در حوادث سخت
«سرنیزه هاست وشمشیرهای بران
«گاهی شمشیرونیزه هارا بجنبانند
«وگاهی محضرها به دستشان در جنبش است
«دستهایی که سود وزیان بسیار می دهد
«وپیوسته ازآنها عطیه ها می رسد
«ومرکبها.
«ملکی که تختها و منبرهای آن
«به شما می بالد، شمارا خوش باد
«ازهمه هاشمیان، پدرت یار مصطفی بود
«وگرچه حسودان از این خشنودنباشند.»

گوید: رشید پنجهزار دنیار به او دادکه درحضور وی بگرفت و اورا خلعت پوشانید و بگفت تاده تن از بردگان رومی بدو دهند و یابویی ازمرکبان خاص خویش رابدو داد.

«چنانکه گویی هیچکس در آن جا نداشته بود
«در مقابل‌صفصاف بماند تاآن را به‌غارت داد،
«وسرسخت‌ترین حریفان درمقابل‌وی‌بود.
«چشمها به‌چهرهٔ اوفرا می‌نگرد.
«وهرگز دیدگان کسی همانند هارون‌ندیده.
«شاهان بنی‌هاشم را به‌دور وی می‌بینی
«چنانکه ستارگان درخشان به دور ماه جای‌دارد
«دودست وی بزرگان قریش‌را می‌کشاند
«وهر دودست وی برای‌کسان دریای موج‌افکن‌است.
«وقتی‌مردمان ابرها را نیابند
«دودست‌توجای ابرهای باران را بگیرد.
«قریش از روی اعتماد
«کارهای خویش‌را به‌توسپردند
«چنانکه‌مسافر عصای خویش‌را می‌افکند.
«کارها را به‌وراثت پیمبر عهده‌کردی.
«یعنی سرانجام به اهل‌آن رسید
«درعدالت وبخشش جانشین مهدی شدی
«که‌بخشش‌متروك‌نماند
«وحکومت قرین ستم نشود.
«پسران عباس ستارگان نور افشانند
«که وقتی ستاره‌ای‌نهان شود
«یکی دیگر درخشان، نمایان شود
«ای پسران سقایتگر حاج!

سخن از بعضی روشهای رشید

عباس گوید: رشید تا وقتی از دنیا رفت هر روز یکصد رکعت نماز می کرد مگر آنکه به بیماری‌ای دچار بود. هرروز از مال خاص خویش یکهزار درم صدقه می‌داد، بجز زکات. وقتی به‌حج می‌رفت یکصد تن از فقیهان و فرزندانشان با وی به حج می‌رفتند و وقتی به‌حج نمی‌رفت سیصد کس را به‌حج می‌فرستاد با خرجی کافی ولباس پررونق. روشهای منصور را می‌جست ومی‌خواست از آن پیروی کند. بجز در بذل مال، که پیش از او خلیفه‌ای دیده نشده بود که بیشتر از وی بخشندهٔ مال باشد. پس از وی مامون نیزچنین بود. نیکی هیچکس را بی‌عوض نمی گذاشت و پاداش آن را از اولین وقت لزوم مؤخرنمی‌داشت. شعر و شاعران را دوست می داشت. به‌اهل ادب وفقه متمایل بود. مشاجره درکاردین را خوش‌نداشت. می گفت: «سودی‌ندارد و طبعا ثوابی ندارد.» ستایش را دوست داشت بخصوص ازشاعری گشاده زبان و آن را به‌بهای گران می‌خرید.

ابن ابی‌حفصه گوید: مروان بن‌ابی‌حفصه‌به سال هشتاد ویکم به‌روز یکشنبه سه‌روزرفته از رمضان به‌نزد رشید درآمد وشعر خویش رابرای وی خواند که ضمن آن‌گوید:

«به وسیلهٔ هارون مرزهابسته‌شد
«وبه سبب وی امور مسلمانان استوارشد.
«پرچم وی پیوسته قرین‌ظفر است
«وسپاهی دارد که سپاهها ازآن‌می گریزد.
«همه‌شاهان روم بناخواه
«وازسرزبونی بدوباج داده‌اند
«هارون قلعهٔ صفصاف‌را ویران کرد

شش روز شاهی کرد.

به‌قولی سن رشید به‌هنگام وفات چهل و هفت سال وپنجماه وپنجروز بود، آغازآن سه روز مانده از ذی‌حجه سال صد و چهل وپنجم بود وپایان آن دوروز گذشته ازجمادی‌الاخرسال صد و نود و سوم بود.

رشید مردی نکوچهره و سپید روی و مجعد موی بود وموبش اندکی سپید شده بود.

سخن از ولایتداران شهرها در ایام هارون‌الرشید

ولایتداران مدینه: اسحاق بن‌عیسی. عبدالملك بن صالح. محمد بن عبدالله، موسی بن‌عیسی. ابراهیم‌بن‌محمد. علی‌بن‌عیسی. محمدبن ابراهیم. عبدالله‌بن‌مصعب زبیری. بکاربن‌عبدالله. ابوالبختری، وهب بن وهب.

ولایتداران مکه: عباس بن‌محمد. سلیمان بن‌جعفر. موسی بن عیسی. عبدالله بن‌محمد. عبدالله بن قثم. محمد بن ابراهیم . عبید بن‌قثم. عبدالله بن محمد.عبدالله بن محمد بن ابراهیم. عباس بن موسی. علی بن موسی. محمد بن‌عبدالله عثمانی. حماد بربر. سلیمان بن جعفر. احمد بن اسماعیل. فضل بن عباس.

ولایتداران بصره: محمد بن سلیمان. سلیمان بن ابی جعفر. خزیمه بن خازم عیسی بن جعفر. جریربن یزید. جعفربن ابی جعفر. عبدالصمد بن علی. مالك بن علی خزاعی. اسحاق بن سلیمان. سلیمان بن ابی جعفر. عیسی بن جعفر. حسن‌بن جمیل وابستهٔ امیرمؤمنان. اسحاق بن‌عیسی.

ولایتداران خراسان: ابوالعباس طوسی. جعفربن محمد بن اشعث. عباس‌بن جعفر. غطریف بن عطاء. سلیمان بن راشد، عامل خراج. حمزة بن مالك. فضل بن یحیی. منصوربن یزید. جعفربن یحیی که علی بن حسین بن قحطبه نایب وی بود. علی بن عیسی بن ماهان. هرثمة بن اعین.

می‌نهاد. پس از آن چهره و دیگر اعضای خویش را باآن سیاه کرد تا به‌همه اعضای خویش مالید. آنگاه به‌خاقان گفت: «غلام مرا پیش من آر.»

رشید که از فرط خنده بیخود شده بود گفت: «غلام وی را بخوان.» که او را بخواند. ابن ابی مریم بدو گفت: «این را پیش فلان ببر.» ونام زن خویش راگفت،و بگو با این، پایین تنه‌ات را روغن بزن تا بیایم و ترا...یم»

گوید: غلام آنرا بگرفت و برفت، رشید می‌خندید و از خنده بیحال بود آنگاه به‌عباس نظر کرد و گفت: «به‌خدا تو پیری احمقی، به‌نزد خلیفهٔ خدا می‌آیی و ازغالیه‌ای ستایش می‌گویی، مگر ندانی که هرچه از آسمان می‌بارد وهرچه از زمین برون می‌شود و هرچه در دنیاهست از آن اوست وزیرمهر اوست و درقبضهٔ اوست. شگفت‌تر اینکه به‌فرستادهٔ مرگ گفته‌اند: بنگر هرچه این می‌گوید اجرا کن، به نزد چنین کسی غالیه را می‌ستایند و دربارهٔ آن سخنرانی می‌کنند، گویی بقال است یا عطار یا خرما فروش.»

گوید: آنگاه رشیدچندان بخندید که نزدیك بود نفسش قطع شود، درآنروز یکصد هزار درم به‌ابن ابی مریم جایزه داد.

زیدبن‌علی طالبی گوید: روزی‌رشید می‌خواست‌دارو بنوشد، ابن‌ابی‌مریم‌بدو گفت: «می‌خواهی فردا به‌هنگام خوردن دارو مرا حاجب خویش کنی و هرچه بدست‌آوردم از آن من و تو باشد؟»

گفت: «چنین می‌کنم.»

گوید: آنگاه رشیدکس پیش حاجب فرستادکه فردا در منزل خویش باش که‌من حاجبی را به‌ابن‌ابی مریم سپردم ابن‌ابی‌مریم صبح زود بیامد، کرسی‌ای برای وی نهادند، رشید دارو نوشید و خواص وی خبر یافتند. فرستاده ام‌جعفر بیامد و دربارهٔ امیرمؤمنان و داروی وی‌پرسش کرد. ابن‌ابی‌مریم اورا به‌نزد رشیدرسانید که حال وی را بدانست و باجواب بازگشت. وی به‌فرستاده‌گفت: «آنچه را دربارهٔ تو

کردم که زودتر از کسان برایت اجازه گرفتم به بانو بگو.»

گوید: فرستاده قضیه را با ام‌جعفر بگفت که مالی گزاف برای وی فرستاد. پس از آن فرستادهٔ یحیی‌بن‌خالد بیامد که باوی نیز چنان کرد، آنگاه فرستادهٔ جعفر وفضل آمد که چنان کرد و هریك از برمکیان جایزه‌ای سنگین برای وی فرستادند آنگاه فرستادهٔ فضل‌بن‌ربیع آمد که اورا پس فرستاد و برای وی اجازه نگرفت. فرستادگان سرداران وبزرگان نیز بیامدند وهر کس که اجازه گرفتنش راآسان کرده بود جایزه‌ای سنگین فرستاد. هنوز پسین نشده بود که شصت هزاردینار پیش وی فراهم آمد و چون رشید از بماری بهی یافت و ازداروپیکرش پاك شد وی‌را پیش خواند وگفت: «امروزچه کردی؟»

گفت: «سرورمن شصت‌هزار دینار به دست آوردم.»

گوید: رشید آن را بسیاردانست و گفت: «سهم من کو؟»

گفت: «جدا شده.»

گفت: «سهم خویش‌را به‌تو بخشیدم، ده‌هزار سیب به‌ماهدیه کن.» ابن‌ابی‌مریم چنان کرد وبیشتراز همه‌کسانی که رشید در کار بازرگانی باآنها انباز شده بودسود برد.

اسماعیل‌بن صبیح گوید: به نزد رشید وارد شدم، کنیزی بالای سر وی بود. کاسه‌ای به دست‌داشت و ملعقه‌ای به دست دیگر، و بدو چیزمی‌خوراند.

گوید: چیزی دیدم سپید و رقیق وندانستم که چیست.

گوید: رشیدبدانست که من‌می‌خواهم آنرا بدانم. گفت: «ای اسماعیل پسرصبیح.»

گفتم: «سرورم آمادهٔ فرمانم.»

گفت: «می‌دانی این‌چیست؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «این آش برنج وگندم است وآب سبوس که برای کجی اعضاء و تشنج اعصاب نافع است، پوست را صفا می‌دهد ولکه را می‌برد وبدن را چاق می‌کند وکثافت‌هارا می‌برد.»

گوید: وقتی برفتم اندیشه‌ای نداشتم جز اینکه طباخ را خواستم وگفتم: «هر روز صبح برای من ازاین آش بیار.»

گفت: «چیست؟»

گوید: وصفی راکه‌شنیده بودم برای‌وی بگفتم.

گفت: «به‌روزسوم‌از این دلزده‌می‌شوی.»

گوید: روز اول ازآن‌آش ساخت که آنرا خوشمزه یافتم. روز دوم ساخت که پست‌تراز اول بود وچون روز سوم آنرا بیاوردگفتم: «پیش‌نیار»

گویند: رشید بیماری ای گرفت و طبیبان به علاج وی پرداختند، اما از بیماری خویش بهی‌نیافت. ابوعمرعجمی گفت: «درهند طبیبی هست به‌نام منکه و دیدمشان‌که اورابرهمه‌مردم‌هندمقدم می‌دارند که‌یکی‌از عابدان و فیلسوفان‌آنجاست. اگر امیرمؤمنان کس به‌طلب منکه فرستد شاید خدا به دست وی برای او شفا فرستد.»

گوید: رشیدکس فرستادکه اورا بیاورد وجایزه‌ای همراه وی‌فرستادکه‌برای سفر خویش ازآن کمك‌گیرد.

گوید: منکه بیامد و رشید را معالجه‌کردکه در نتیجهٔ معالجه وی از بیماری خویش بهی یافت‌ومقرری‌ای سنگین برای وی معین کرد و اموال‌کافی داد. یك‌روز که‌منکه ازقصرالخلدمی گذشت‌یکی‌ازمانویان را دیدکه‌عبایی گسترده‌بود وداروهای بسیار برآن پهن کرده بودوایستاده‌بود ویکی از داروهای خویش‌را که‌معجونی‌بود وصف می‌کرد وبه وصف‌آن می‌گفت: «این داروی تب‌لازم است و داروی تب متناوب و تب ربع وتب ثلث و دردپشت وزانوان و بواسیر و بادها و درد مفاصل

و درد چشمان و درد شکم و درد سر و شقیقه وسلس‌البول و فلج‌ورعشه»وبیماری‌ای نبود که نگفت که این داروشفای آنست.

گوید:منکه به ترجمان خویش گفت: « این چه می گوید؟» ترجمان آنچه را شنیده بود برای وی ترجمه کرد. منکه لبخند زد و گفت: «به هرحال پادشاه عرب نادان است، به سبب آنکه اگرکار چنین است که این می‌گوید، پس چرا مرا از ولایتم آورد وازکسانم جداکرد ومخارج سنگین مرا تحمل کرد؟ درصورتی که این را پیش خود توانست یافت واگر کار چنان نیست که او مـی‌گوید، پس چرا او را نمی کشد؟ که شریعت خون وی را و کسانی که همانند وی باشند مباح کرده که اگر اوکشته شود، یکی است که با کشتن وی مردم بسیار زنده می‌مانند و اگر این نادان را واگذارند هرروز یکی را بکشد وتواندکه هرروز دویاسه یا چهارکس را بکشد واین تباهی تدبیر است و وهن مملکت.»

گویند: یحیی‌بن‌خالد برمکی مردی را به چیزی ازکارهای خراج سواد گماشت، عامل به نزد رشید رفت که وی را وداع گوید. یحیی‌وجعفربن‌یحیی‌نیزپیش رشید بودند، رشید به یحیی وجعفر گفت: «بدوسفارش کنید.»

یحیی‌بدو گفت: «صرفه‌جویی کن و آبادی.»

جعفر بدوگفت: «انصاف کن وبه انصاف بگیر.»

رشید بدو گفت: «عدالت کن ونیکی کن.»

گویندکه رشید بریزیدبن‌مزید شیبانی خشم‌آورد، سپس از اوخشنود شد و اجازه‌اش دادکه به نزد وی درآمد وگفت: « ای امیرمؤمنان ستایش خدای راکه به دیدار توراه حرمت را برای ماآسان‌کرد ونعمتمان داد وبه تفضل خود محنت‌را از ما ببرد. خدایت به هنگام خشم پاداش بازآمدگان دهد ودر حال رضاپاداش‌نعمت‌دهان ومنت نهان بخشنده دهدکه این را خدا ازآن توکرده‌وستایش خدای راکه به هنگام غضب از سختی باز می‌مانی وبا نعمت، منت‌می‌نهی ونیکی می کنی واز بد-

کار درمی‌گذری وبه وسیلهٔ عفوتفضل می‌کنی.»

عبدالله‌بن‌مصعب گوید که رشید بدوگفته بود:«دربارهٔ کسانی که عیب‌عثمان گفتند چه می‌گویی؟»

گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان، کسانی عیب او گفتند و کسانی با وی بودند، آنها که عیب وی گفتند پراکنده شدند، اقسام فرقه‌ها شدند واهل بدعتها واقسام خوارج، اما کسانی که با وی بودند تا این روزگار اهل جماعت بوده‌اند.»

گوید: رشید به من گفت: «حاجت ندارم که پس از این در این باره پرسش کنم.»

عبدالله گوید: ونیز از منزلت ابوبکروعمر به نزدپیمبرخدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم پرسید.

گفتمش: «منزلت‌آنها در زندگانی وی همانند منزلتی بودکه در مرگ بنزد وی داشتند.»

گفت: «آنچه را نیاز داشتم کفایت کردی.»

راوی گوید: سلام یارشید خادم‌که از جملهٔ خدمهٔ خاص بود در مرزها و شامات عهده‌دار املاك رشید شد ونامه‌ها دربارهٔ نیك رفتاری و وقار وی وستایش مردم از اومکررآمد، رشید بگفت: «تا اورا تقدم دهند وبا وی نیکی کنند و املاك جزیره ومصر راکه می‌خواست بدوپیوسته شود، بدوپیوسته کنند.»

گوید: خادم بیامد وبه نزد رشید وارد شد، وی به‌کار خوردن گلابی‌ای بود که از بلخ برای وی‌آورده بودندکه‌آن را پوست می‌کندومی‌خورد بدوگفت: «ای فلان، اخباری‌که از تو به نزد مولایت می‌رسد سخت نیکواست وبه نزد وی منزلت دلخواه داری. گفتم فلان و بهمانت دهند وترابه فلان وبهمان گماشتم،حاجت‌خویش رابخواه.»

گوید: پس اوسخن‌کرد واز حسن رفتار خویش یاد کرد وگفت: «به خدا

ای‌امیرمؤمنان، رفتار دوعمررا از یادکسان بردم.»

گوید: رشید خشمگین شد وبه هیجان‌آمد ویك‌گلابی برگرفت و بدو زد و گفت: «ای پسر زن بوگندو، دوعمر، دو عمر، فرض‌کنیم این را دربارهٔ‌عمربن‌عبدالعزیز تحمل‌کنیم دربارهٔ عمربن‌خطاب تحمل نمی‌کنیم.»

یکی از فرزندان عبدالله‌بن‌عبدالعزیزعمری گوید: رشیدگفته بود: «به خدا نمی‌دانم دربارهٔ این عمری چه‌کنم، خوش ندارم بدو پردازم که اخلاف وی را منفوز دارم، اما می‌خواهم طریقه ومسلك وی را بدانم وبه‌کسی اعتماد ندارم‌که سوی وی فرستم.»

گوید: عمربن‌بزیع وفضل‌بن‌ربیع‌گفتند: «ما می‌رویم.»

گفت: «شما بروید.»

گوید: آن دوکس از عرج سوی محلی رفتند در صحرا به نام خلص وچند بلد از مردم عرج‌گرفتند وچون به‌منزل‌عموی‌رسیدند نیمروز به نزد وی رفتند که‌در مسجد بود. شتران خویش را باکسانی از یارانشان‌که همراهشان بودند بردر مسجد نهادند وبه نزد وی وارد شدند ودر زی پادشاهان با عطروجامه وبوی خوش‌نزدیك وی نشستند. وی در مسجد خویش بود، بدوگفتند: «ای ابوعبدالله،ما فرستادگان کسانی از مردم مشرقیم‌که پشت سرما هستند به تومی‌گویند از خدای بترس واگر می‌خواهی قیام‌کن.»

گوید: به‌طرف‌آنها نگریست و گفت: «وای شما برای چه وبرای که؟»

گفتند: «تو»

گفت: «به خدا خوش ندارم با مقدار حجامتی از خون یك مرد مسلمان به پیشگاه خدا روم وآنچه‌آفتاب برآن طلوع می‌کند ازآن من باشد.»

گوید: وچون از اونومید شدند،گفتند: «چیزی همراه ما هست‌که درکار معاش خویش ازآن‌کمك‌گیری.»

گفت: «مرا بدان نیازی نیست، من از آن بی‌نیازم.»

گفتند: «بیست‌هزار دیناراست.»

گفت: «بدان نیاز ندارم.»

گفتند: «آن را به‌هر که می‌خواهی بده.»

گفت: «خودتان به هر که می‌خواهید بدهید، من خادم و دستیار شما نیستم.»

گوید: و چون از اونومید شدند، برشتران خویش نشستند وصبحگاهان در منزلگاه دیگر درسقیا به نزد خلیفه رسیدندکه در انتظارشان بود. وچون به‌نزد وی وارد شدندآنچه را میانشان رفته بود بگفتند که گفت: «اهمیت نمی‌دهم که‌پس ازاین چه کنم.»

گوید: عبدالله[1] درآن سال به‌حج رفت. هنگامی که‌به‌نزد یکی ازفروشندگان ایستاده بود وبرای یکی ازکودکان خویش چیزی می‌خرید، هارون که براسبی‌سعی صفا ومروه می‌کرد بدورسید. عبدالله‌آنچه را می‌خواست رها کرد وسوی رشید رفت وعنان اسب وی را بگرفت. سپاهیان و کشیکبانان سوی وی دویدند اماهارون آنها را از وی بازداشت. عبدالله با وی سخن کرد.

گوید: اشکهای هارون را دیدم که‌بریال‌اسبش می‌ریخت، پس از آن‌برفت.

لیث‌بن‌عبدالعزیز گوزگانی که چهل سال در مکه مجاور بوده بود به نقل از یکی از حاجیان گوید: وقتی رشید می‌کرد وارد کعبه شد وبرانگشتان خویش بایستاد وگفت: «ای کسی که حاجتهای خواهندگان را می‌دانی وضمیر خاموشان را می‌شناسی که برای هرخواهشی پاسخ حاضر ومهیاداری ونسبت به هرخاموشی علم کامل‌داری! وعده‌هایت صادق است ونعمتهایت بسیار ورحمتت‌گسترده، برمحمدو آل محمد صلوات‌گوی، گناهان مارا ببخش وبدیهای ما را مستور دار. ای که

۱ــ متن‌چنین‌است‌چندسطر پیش‌عنوان‌این‌شخص‌ابوعبدالله‌بودواینک دردوجاعبدالله‌است(م)

گناهان، وی را زیان نمی‌زند وعیبها از اونهان‌نمی‌ماند وبخشش خطاها وی‌راکاستی نمی‌دهد. ای که زمین را برآب گسترده وهوارا به آسمان بسته وبرای خویش نامها برگزیده برمحمد صلوات گوی وهمه‌کارهای مرا قرین نیکی کن. ای که صداها به همه زبانها قرین خشوع وی است وحاجتها می‌خواهند، حاجت من اینست که وقتی مرا ببردی ودر گورم جای گرفتم وکسان وفرزندانم ازمن‌پراکنده شدند مرابیبخشی. خدایا ترا ستایشی از همه ستایشها بیشتر، چندانکه با همه مخلوق تفضل می کنی. خدایا برمحمد صلواتی پسندیده گوی ومحمد را صلواتی خاص گوی واز بابت ما وی رانکوترین وکافی‌ترین‌پاداش‌ده. خدایا ما رادر زندگی‌نیك روزبدار وبه هنگام مرگ به صف‌شهیدان بر، ونیکروز و روزی خوارکن وتیره روز و محروم مکن.»

قاسم‌بن‌یحیی گوید: رشید کسان فرستاد که ابن‌ابی‌داود وکسانی راکه‌درحیر[1] خدمت قبرحسین‌بن‌علی می کردند بیارند وچون‌آنها را بیاوردند حسن‌بن‌راشد آنها را بدید وبه ابن‌ابی‌داود گفت: «چه شده؟»

گفت: «این مرد (یعنی: رشید) از پی من فرستاده واز او برجان خویش‌ایمن نیستم.»

گفت: «وقتی به نزد وی رفتی و از توپرسش کرد بگوحسن‌بن‌راشد مرا در آن محل نهاده.»

گوید: وچون به نزد رشید درآمد، همین سخن راگفت، رشید گفت: «این به شلوغ کاری حسن می‌ماند، بیاریدش.»

گوید: وچون حسن‌بن‌راشد حضور یافت. رشیدگفت: «برای چه این‌مرد را در حیر نهاده‌ای؟»

گفت: «خداکسی راکه وی رادرحیر نهاد رحمت کند، ام‌موسی به‌من‌دستور دادکه وی را درآنجا نهم وهرماه سی‌درم بدودهم.»

۱ـ این کلمه درمتون‌دیگر «حایر» آمده‌وبمعنی حدود واطراف‌مشهدحسین‌علیه‌السلام‌است(م)

گفت: «وی را به حیر برگردانید و آنچه را ام‌موسی برای وی مقرر کرده، بدو بدهید.»

گوید: ام‌موسی مادر مهدی ودختر یزیدبن منصور بود.

محمدگوید: به نزد رشید درآمدم، در خانه عون‌عبادی. وی را دیدم به‌وضع تابستانی دراطاقی‌باز وبی‌فرش، برنشیمنگاهی به نزد در، درجانب راست اطاق، پوشش نازکی بر اوبود وجامه زیرین رشیدی با خطهای پهن برنگ قرمز سیر. در اطاقی‌که وی‌بود کنف مرطوب نبودکه وی را آزارمی‌داد، خنکی کنف‌را از جای دیگر به اطاق می‌رسانیدند اما مقابل‌آن نمی‌نشست. نخستین کس بودکه به هنگام تابستان اطاق خوابگاه روزانه وی سقف‌کاذب داشت. و این از آن روی بودکه شنیده بودکه خسروان هرروز سقف اطاق خویش را از برون گل اندود می‌کردند که‌گرمای خورشید را ازآنها بدارد واونیز سقف‌کاذبی ساخت که مجاور سقف اطاق خوابگاه روزانه وی بود.

محمد گوید: شنیدم تغاری[1] از نقره داشت‌که در روزگرما عطردار عطر و زعفران وعلفهای خوشبوو گلاب درآن می‌نهادآنگاه به اطاق خوابگاه روزانهٔ وی می‌برد هفت روپوش نازك از قصب رشیدی خاص زنان بنزد وی میبردند روپوشهای نازك را درآن‌عطر می‌آغشتند، هرروز هفت‌کنیز می‌آمدند و هرکنیزی لباس خویش را می‌پوشید، سپس روپوش نازك را رویآن می‌پوشید وبرصندلی سوراخ داری می‌نشست و روپوش نازك را اطراف صندلی رها می‌کرد که آن را می‌پوشانیدآنگاه زیرکرسی،عودآلوده به‌عنبر می‌سوختند. تاوقتی‌که روپوش‌کنیز خشك شود چنین می‌کردند. این‌کار در اطاق خواب روزانهٔ وی بودکه اطاق از بوی بخور وعطرخوش می‌شد.

عباس‌بن‌حسن گوید: رشید به من گفت: «می‌بینم‌که از ینبع‌وصفت آن بسیار

۱ــ کلمهٔ متن.

سخن می کنی، وصف آنرا با من بگوی ومختصر گوی.»

گوید: گفتمش«به سخن یا به شعر؟»

گفت: «به سخن و شعر»

گوید: گفتم: «کناره اش تاپای نخلهاست و نخلها مایهٔ رونق آن است.»

گوید: لبخند زد ومن بدو گفتم:

«ای درهٔ قصر، چه نیکوقصر ودره‌ای

«که اگربخواهی‌منزلگاه شهری است و یاصحرایی

«در سرزمینهای آن شتردورنگ را

«ایستاده بینی

«با سوسمار وماهی وملاح وحدی خوان[1].»

محمدبن‌هارون به نقل از پدرش‌گوید: در حضور رشید بودم فضل‌بن‌ربیع بدو گفت: «ای امیرمؤمنان،ابن‌سماك را حاضر کرده‌ام.»

گفت:«اورا بیار.»

گوید: ابن‌سماك وارد شد، رشید بدوگفت:«مراوعظ گوی.»

گفت: «ای‌امیرمؤمنان از خدای یگانه که شریك ندارد بترس و بدان که فردا در پیشگاه خدای، پروردگارخویش، می‌ایستی، آنگاه به یکی از دومقام می‌روی که سومی‌ندارد بهشت یا جهنم.»

گوید: هارون بگریست تا ریشش تر شد. فضل‌روبه ابن‌سماك کرد و گفت: «مقدس‌بادخدای! مگر کسی تردید داردکه امیرمؤمنان به سبب رعایت حق خدای و عدالت وتفضل با بندگان وی به هنگام رستاخیز سوی بهشت می‌رود.ان‌شاءالله.»

گوید: اما ابن‌سماك به این سخن وی اعتنا نکرد وبدوتوجه نکرد و روی به امیرمؤمنان کرد وگفت: «ای امیرمؤمنان، این (یعنی: فضل‌بن‌ربیع) درآنروز با تو

1ـ در متن بنظم‌است.

نیست و به نزد تونیست، از خدای بترس ودرکار خویش بنگر.»

گوید: پس‌هارون بگریست چندان که براورقت آوردیم،فضل‌بن‌ربیع‌خاموش ماند و کلمه‌ای برزبان نیاورد تا وقتی که ما برون شدیم.

گوید: روزی ابن‌سماك به نزد رشید درآمد، درآن اثناکه به نزد رشید بود وی آب خواست، کوزهٔ آبی بیاوردند وچون‌آن را به طرف دهان‌برد که بنوشدابن‌ـ سماك گفت: « ای امیرمؤمنان! دست نگهدار، ترا به حق خویشاوندی رسول خدای صلی‌الله‌علیه وسلم، اگر این جرعه آب را از تو باز می‌داشتند آنرا به چند می‌خریدی؟»

گفت: «به‌همهٔ ملکم.»

گفت: «بنوش که خدای‌برتو گوارا کند.» وقتی آنرا بنوشید، بدو گفت: « به حق خویشاوندی پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم‌ازتومی‌پرسم که اگرآب‌از بدن‌تو برون نمی‌شدآن را به چند می‌خریدی؟»

گفت: «به همهٔ ملکم.»

ابن‌سماك گفت: «ملکی که قیمت‌آن یك جرعه‌آب باشد در خورآن نیست که دربارهٔ آن‌رقابت کنند.»

گوید: هارون بگریست وفضل‌بن‌ربیع‌به ابن‌سماك اشاره کردکه برود واونیز برفت.

گوید: عبدالله‌بن‌عبدالعزیز عمری، رشید را وعظ گفت وگفتاروی را به‌کلمه «بله عموجان» پذیرفت وچون می‌رفت که بازگردد، رشید دوهزار دینار در کیسه‌ای همراه امین ومأمون برای وی فرستاد که باکیسه بدو رسیدند وگفتند: « عموجان، امیرمؤمنان به تومی‌گوید: اینرا بگیر وازآن سود برگیر. یاآن را پخش‌کن.»

گفت: «او بهتر می‌داند میان کیها پخش کند.»

گوید: آنگاه یك دینار از کیسه برگرفت وگفت: «خوش ندارم که گفتار بد

و کردار بد راباهم‌فراهم آرم.»

گوید: پس ازآن عمری سوی بغداد حرکت کرد. رشید آمدن وی را به بغداد وبه نزد عمریان خوش نداشت وگفت: «پسر عمویتان را چه می‌شود؟ اورادر حجاز تحمل کردم اینك روانهٔدارالملك من شده ومی‌خواهد دوستانم را برضدمن‌به تباهی برد. وی را ازآمدن سوی من بازگردانید.»

گفتند: «ازما نمی‌پذیرد.»

گوید: پس رشید به موسی‌بن‌عیسی نوشت‌که وی را به‌ملایمت بازگرداند. عیسی پسرکی ده ساله راکه خطبه‌ها وموعظه‌ها به خاطر سپرده بود، به نزد وی خواندکه با وی بسیار سخن‌کرد وموعظه‌هاگفت‌که عمری همانندآن نشنیده بود و اورا از تعرض امیرمؤمنان منع‌کرد. عمری پاپوش خویش را برگرفت وبرخاست ومی‌گفت: «وبه‌گناه خویش اعتراف‌کنند ولعنت براهل‌جهنم‌باد[1].»

به‌گفتهٔ بعضی‌ها عمری ازآن پس‌که از بغداد روان شد در رقه با رشید بود، روزی با وی به شکار برون شد، یکی از عابدان بدورسید وگفت: «ای هارون از خدای بترس.»

گوید: هارون به ابراهیم‌بن‌عثمان‌گفت: «این مرد را نگهدار تامن بازگردم.» وچون بازگشت غذای خویش را خواست وبگفت تا از غذای خاص وی به‌آن مرد بخورانند، وقتی بخورد وبنوشید اورا پیش خواست وگفت:«ای فلان درکار خطاب وسؤال با من انصاف‌کن.»

گفت: «این کمترین چیزی است‌که دربارهٔ تولازم است.»

گفت: «به من بگوی‌که من بدتر وخبیث‌ترم یا فرعون؟»

۱ــ فاعترفوا بذنبهم فسحقا الاصحاب‌نسعیر. سوره۶۷ ملك‌آیه۱۱

گفت: «فرعون که گفت: «من پروردگار والای شمایم»[1] و نیز گفت: «من برای شما خدایی جز خودم نمی‌شناسم»[2]

گفت: «راست گفتی. به‌من بگوی کی بهتر است. تویا موسی پسر عمران؟»

گفت: «موسی کلیم‌الله بود که وی را برای خویشتن پرآورده بود وامین خویش کرده بود وازمیان مخلوق خویش با وی سخن کرد.»

گفت: «راست گفتی، مگر نمی‌دانی که وقتی او وبرادرش را سوی فرعون فرستاد به‌آنها گفت: «با اوسخنی نرم‌گویید شاید اندرز گیرد یا بترسد[3] ومفسران گفته‌اند که دستورشان داد وی را به‌کنیه یادکنند واین در حالی بودکه وی چنانکه می‌دانی گردنکش بود وجبار. توپیش من‌آمدی ومن به این وضعم که می‌دانی که بیشتر واجبات خدا را به جای می‌آورم وجز او کسی را نمی‌پرستم در مقابل‌حدود بزرگ و امرونهی وی درنگ می کنم، اما مرا با کلمات خشن و تند وعظ گفتی، نه مطابق ادب خدای رفتارکردی، نه اخلاق پارسایان را رعایت کردی. چگونه ایمن شدی که با تو سختی نکنم وخویشتن را به معرض خطری آوردی که‌ضرورت نداشت.»

زاهدگفت: «ای امیرمومنان‌خطا کردم واز توبخشش می‌طلبم.»

گفت: «خدایت ببخشد» وبگفت تا بیست هزار درم به او دهند که ازگرفتن آن خودداری کردوگفت: «مرابدین مال نیاز نیست، من مردی جهانگردم.»

هرثمه با چشم بدو اشاره کرد وگفت: «ای نادان جایزهٔ امیرمؤمنان را رد می کنی!»

رشیدگفت: «دست از اوبدار» سپس‌گفت: «این مال را به سبب نیازی که بدان داشته باشی به تونمی‌دهیم بلکه رسم ما این است که هرکه با خلیفه سخن‌کند

۱ـ انا ربکم‌الاعلی سورهٔ ۷۹ (نازعات) آیهٔ ۲۴
۲ـ ماعلمت لکم‌من‌الهٔغیری(سوره‌۲۸ (قصص)آیه‌۳۸)
۳ـ قولالهم قولالینالعله‌یتذکر اویخشی (سوره‌۲۰ طه‌آیه‌۴۶)

واز دوستان ودشمنان وی نباشد جایزه‌ای بدو دهد وبخشش کند، از جایزهٔ ما هرمقدار که می‌خواهی بپذیر و آنرا به هرصورت که خوش داری خرج کن.»

گوید: زاهد از آن مال دوهزار درم بر گرفت ومیان حاجبان وکسانی که بردر بودند پراکنده کرد.

سخن از زنان عقدی که هارون‌الرشید داشت

گویند: رسید زبیده را که کنیهٔ‌ام جعفر داشت ودختر جعفر بن‌منصور بود، به سال صدوپنجاه‌وششم به روزگار خلافت مهدی به زنی گرفت وباوی زفاف کرد، در خانهٔ محمدبن‌سلیمان که بعدها از آن عباسه شد، سپس به المعتصم‌بالله رسید. زبیده محمد امین رابرای وی آورد ودر بغداد درماه‌جمادی‌الاولی به سال‌دویست‌وشانزدهم درگذشت.

وهم اوامةالعزیز، کنیز فرزندار موسی را به زنی گرفت که علی‌را برای‌وی آورد.

ونیز ام محمد دختر صالح مسکین را به زنی گرفت ودر رقه در ماه ذی‌حجه صدوهشتادوهفتم با وی زفاف کرد. مادرام محمد، ام‌عبدالله دختر عیسی‌بن‌علی بود که خانه‌ام عبدالله در کرخ که دبوس‌داران در آنجا هستند آز آن وی بود. وی به ملکیت ابراهیم‌بن مهدی در آمده بود سپس از ملکیت وی برون شد ورشید اورا به زنی گرفت.

و نیز عباسه دختر سلیمان‌بن‌ابی‌جعفر را به زنی گرفت و در ذی‌حجه سال صدوهشتادوهفتم با وی زفاف کرد. وی را با ام محمد دختر صالح به نزد رشید بردند.

ونیز عزیزه دختر غطریف را به زنی‌گرفت. پیش ازآن عزیزه به نزدسلیمان

ابن‌ابی‌جعفر بوده بود که وی راطلاق‌داد ورشیداوراگرفت. وی دختربرادرخیزران بود.

ونیز جرشی عثمانی راکه دختر عبدالله‌بن‌محمد عثمانی بود به زنی گرفت. وی را جرشی از آنروگفتند که در جرش یمن تولد یافته بود، مادر بزرگ پدرش فاطمه دختر حسین‌بن علی‌علیه‌السلام بود، عموی پدرش عبدالله‌بن‌حسن‌طالبی بود.

وقتی رشید درگذشت چهار زن عقدی داشت: ام‌جعفر. ام‌محمد دختر صالح عباسه دخترسلیمان وعثمانی.

فرزندان ذکور رشید چنین بودند

محمد اکبر که مادرش زبیده بود. عبدالله‌مامون که مادرش کنیزی بود به نام مراجل. قاسم مؤتمن که مادرش کنیزی بود به نام قصف ابواسحاق‌محمد معتصم که مادرش کنیزی بود به نام مارده. علی که مادرش امةالعزیز بود. صالح که مادرش کنیزی بود به نام رئیم. ابوعیسی محمدکه‌مادرش کنیزی بود به‌نام عرابه.ابویعقوب محمدکه مادرش کنیزی بود به نام شذره. ابوالعباس محمد که مادرش کنیزی بودبه نام خبث. ابوسلیمان محمد که مادرش کنیزی بود به نام رواح. ابو احمد محمد که مادرش کنیزی بود به نام کتمان.

فرزندان اناث رشید نیز چنین بودند

سکینه، که مادرش قصف بود، وی خواهر قاسم بود. ام حبیب که مادرش مارده بود، وی خواهر ابواسحاق‌معتصم‌بود.اروی که مادرش حلوب بود وام‌محمد که‌نامش حمدویه‌بود. وفاطمه‌که مادرش غصص بود ونامش‌مصفی‌بود. وام‌ابیها که مادرس سکر بود. وام سلمه که مادرس رخنق بود. و خدیجه که مادرش شجر بود

وی خواهر کرب بود. وام قاسم که مادرش خرق بود ورمله،ام جعفر، که مادرش حلی بود. وام‌علی که مادرش انیق بود. وام‌العالیه که مادرش سمندل بود. و ربطه که مادرش زینه بود.

مفضل‌بن‌محمدضبی گوید: رشید کس از پی‌من فرستاده بود بی‌خبر بودم که شبانگاه فرستادگان بیامدند و گفتند: «به نزد امیرمؤمنان‌بیا.»

گوید: روان شدم تا به نزد رشید رسیدم واین به روز پنجشنبه بود. وی‌تکیه داده بود. محمدبن‌زبیده سمت چپ وی بود ومامون به سمت راست وی سلام‌گفتم به من اشاره کرد که نشستم، به من‌گفت: «ای مفضل!»

گفتم: «ای امیرمومنان آمادهٔ فرمانم»

گفت: «در کلمهٔ فسیکفیکهم چند نام هست؟»

گفتم: «ای امیرمؤمنان سه نام»

گفت: «چه باشد؟»

گفتم: «کاف از آن پیمبرخداست،صلی‌الله‌علیه‌وسلم،هاومیم‌از آن‌کافران‌است ویاء که از آن خدای است عزوجل.»

گفت: «راست‌گفتی، این نیز (یعنی کسایی) به ما چنین افادت کرد.

گوید: آنگاه به محمد نگریست وبدو گفت: «ای محمد فهمیدی؟»

گفت: «آری»

گفت: «مطلب را چنانکه مفضل‌گفت برای من تکرار کن.»

گوید محمد مطلب را تکرار کرد، آنگاه رشید به من نگریست و گفت: «مطلبی داری که در حضور این پیر از ما بپرسی؟»

گفتم: «آری ای امیرمومنان.»

گفت: «چه باشد؟»

گفتم: شعر فرزدق که گوید:

«آفاق آسمان را از شما گرفتیم

«دوماه آنوستارگان طالع،

«از آن ماست.»

گفت: «دیر آمدی پیش از تو این پیر،دوماه را افادت کرد، یعنی خورشید و چنانکه گفته‌اند:روش دوعمر، یعنی روش ابوبکر وعمر.»

گوید: «گفتم بیشتر سؤال کنم؟»

گفت: «بیشتر کن.»

گفتم: «برای چه این را نکودانسته‌اند؟»

گفت: « از آنرو که وقتی دونام از یك جنس فراهم آید و یکـی بر زبان گویندگان سبکتر باشد،آنرا چیرگی دهند ودیگری را به نام آن نامند از آنرو که روزگار عمر بیشتر از روزگار ابوبکربود و فتوح وی بیشتربود ونامش سبکتر،آنرا چیرگی دادند وابوبکر را به نام وی نامیدند. خدای عزوجل گوید: بعد دو مشرق، که مقصود مشرق ومغرب است.

گفتم: «مطلب دیگری به‌جای مانده.»

گفت: «در این‌باب جز آنچه ماگفتیم نیزگویند اما این کاملترین چیزی‌است که گفته‌اند واکمال معنی به نزدعربان است.»

گوید: آنگاه به من نگریست وگفت: «آنچه مانده چه باشد؟»

گفتم: «چیزی که به جامانده هدفی است که شاعردر مقام تفاخرازشعرخویش داشته.»

گفت: «چه باشد؟»

گفتم: «از خورشید، ابراهیم را منظور داشته واز ماه، محمد راوازستارگان

خلفای رشاد یافته[1] را که از نیاکان صالح تو بوده‌اند.»

گوید: امیرمومنان به دقت گوش داد. آنگاه به فضل بن ربیع گفت: «صدهزار درم برای ادای قرض وی بفرست. ببین از شاعران کی برداست بدانها اجازه داده شود «معلوم شد عمانی ومنصور نمری هستند بدانها اجازه داد گفت: «پیررا نزدیك من آر» که بدو نزدیك شد وشعری می‌خواند به این مضمون:

«به امام که از مادر خویش تبعیت می کند
«بگوی که قاسم کمتر از برادر خویش نیست
«ما بدورضایت می‌دهیم
«برخیز و او را معین کن.»

رشید گفت: به همین رضایت نمی‌دهی که دعوت کنی برای وی بیعت گرفته شود ومن نشسته باشم که می‌خواهی مرا به برخاستن واداری.»

گفت: «این برخاستن به دلخواه است نه برخاستن فرض.»

گفت: «قاسم را بیارند.»

گوید: قاسم را بیاوردند وشاعر خواندن شعر خویش را ادامه داد، رشید به قاسم گفت: «این پیر دعوت می کند که برای تو بیعت گرفته شود، عطیهٔ کافی به او بده.»

گفت: «هرچه امیرمؤمنان فرماید.»

گفت: «مرا با این چه‌کار؟ نمری را بیار.»

گوید: شاعر بدو نزدیك شد وشعری براو خواند به این مضمون:

«حسرت ونالیدن مابه سر نمی‌رسد»

تا بدانجا رسید که گفت:

---

۱ ـ کلمه متن راشدین است که عنوان خاص خلفای عصر اول است. در اینجا مقصود خلیفگان سلف عباسی است که گرچه به قرینه توان دریافت اما برای احتراز از خلط بجای آن رشاد یافتگان آوردم (م)

«چه خوش بود روزگار جوانی
«وخاطرات شیرین آن
«قدر جوانی را ندانستم تا وقتی برفت
«ودنیا از پی آن»

رشیدگفت: «دنیایی که با جامهٔ جوانی در آن نچمند به‌چه کار آید؟»

گویند: سعیدبن‌سلم باهلی به نزد رشید درآمد وسلام‌گفت. رشید بدو اشاره کرد که‌نشست وگفت:«ای‌امیرمؤمنان‌یك‌بدوی از طایفهٔ باهله بردرامیرمومنان‌ایستاده که هرگز شاعری ماهرتر از او ندیده‌ام.»

گفت: «اکنون‌که به این دوکس ــ مقصودش عمانی و منصور نمری بود که آنجا حاضربودند ــ تعرض کردی، تعرض به‌تو را به‌آنها وا می‌گذاریم.»

گفت: «ای امیرمؤمنان آنها مرا به تو می‌بخشند، به اعرابی اجازه دهند.»

گوید: پس بدو اجازه داد، بدوی‌ای بود در جبهٔ حریر وعبای یمانی که‌کمر آن را بسته بود و دامن آن را برشانه افکنده بود، با عمامه‌ای که به‌دو طرف صورت‌بسته ودنباله‌آنرا رها کرده‌بود. پیش‌روی‌امیرمؤمنان‌ایستاد،کرسیها نهادند و کسائی ومفضل و ابن سلم وفضل‌بن ربیع نشستند. ابن سلم به بدوی گفت: «دربارهٔ حرمت امیرمؤمنان بگوی» بدوی خواندن اشعارخویش را آغاز کرد.

امیرمؤمنان‌گفت: «با تحسین به تو گوش می‌دهم، اما از توبدگمانم، اگراین شعر ازآن تو است و تو بخویشتن آنرا گفته‌ای در بارهٔ این دو ـ منظورش‌محمد و امین بود که به‌کناری بودند ــ دو بیت بگوی»

گفت: «ای امیرمؤمنان، مرا بی محابا به‌کاری وا مــی‌داری. مهابت خلافت هست وشکوه بدیهه‌گویی و فرارقافیه ازخاطر. امیرمؤمنان مرا مهلت دهدتا قافیه‌های فراری به‌نزد من فراهم‌آید وخاطرم آرام‌گیرد»

گفت: «ای بدوی مهلتت می‌دهم و عذر آوردنت را به جای امتحانت می-

نهم»

گفت: «ای امیر مـؤمنان گشایش آوردی و راه را گشودی، آنگاه شعـری خواند به این مضمون:

«آنها طنابهای خیمه‌اند

«که خدایشان مبارك کند

«و تو ای امیرمؤمنان ستون آنی

«اوج قبلهٔ اسلام را به عبدالله از پی محمد

«بنا کردی وچوب آن روییدن گرفت»

رشیدگفت: «ای بدوی خدا ترا نیز مبارك بدارد، از ما بخواه و خواستنت فروتر ازنیکی گفتارت نباشد.»

گفت: «ای امیرمؤمنان یکصد»

گوید: امیرمؤمنان لبخند زد وگفت تا یکصدهـزار درم به او دهند با هفت خلعت.

گویند: روزی رشید از آن پیش که برای قاسم بیعت بگیـرد بدو گفت: «در بارهٔ تو به امین ومامون سفارش کرده‌ام.».

گفت: «ای امیرمؤمنان کار آنهارا عهده کردی خودت وکارمرا به‌دیگری سپردی.»

مصعب بن عبدالله زبیری گوید: رشید به‌مدینهٔ پیمبر آمد، صلی‌الله‌علیه وسلم، پسرانش محمد امین و عبدالله مامون نیز با وی بودند، در آنجـا مقرریها را بداد. در آن‌سال مردان وزنان راسه‌مقرری داد، سه مقرری کـه درمیان آنها تقسیم کرد، یك هزارهزار وپنجاه هزار دینار بود. وهم در آن سال برای پانصدکس از سران‌موالی مدینه مقرری معین کرد، برای بعضیشان در مرتبهٔ بالا معین کرد که یحیی بن مسکین و ابن عثمان ومخراق وابستهٔ بنی تمیم از آن جمله بودند. مخراق در مـدینه قرآن تعلیم می‌داد.

اسحاق گوید: وقتی رشید برای فرزندان خویش بیعت می گرفت ازجمله کسانی که بیعت کردند عبدالله بن مصعب زبیری بود، وقتی آمدکه بیعت کندشعری خواند به این مضمون:

«ازمطلوب بدورنبودند

«اما به آنها نرسید

«تا بخشش آن به دست تو انجام گیرد.»

گوید: رشید تمثل وی را پسندید و اورا جایزهٔ نکو داد.

گوید: شعر از آن طریح بن اسماعیل است که در بارهٔ ولید بن یزید و دو پسر وی گفته بود.

گوید: وقتی هارون درگذشت ابوالشمس به‌رثای او گفت:

«خورشیدی درمشرق غروب کرد

«که دو چشم داردکه می گرید.

«خورشیدی ندیدیم

«که ازهمانجا که طلوع می کند

«غروب کند».

حسن بن هانی ابونواس نیز شعری گفت به این مضمون:

«ستارگان به سعد و نحس روان شد

«ما بماتمیم ونیزبشادی.

«دل می گرید ودهان می‌خندد.

«ما هم در وحشتیم و هم در مؤانست

«امین به‌جای مانده ما را می‌خنداند

«ودرگذشت امام که دیروز رخ داد

«مارا به گریه‌وا می‌دارد.

«دوماه بود که یکی در بغداد
«درقصر خلد بر آمد
«ویکی در طوس در گور فرورفت»

گویند: وقتی هارون‌الرشید درگذشت نهصد هزار هزار و چند هزارهزار دربیت‌المال بود.

خلافت محمد امین

در این سال در اردوگاه رشید برای محمد امین پسرهارون بیعت خلافت کردند. در آن وقت عبدالله هارون به‌مرو بود. چنانکه‌گویند وابستهٔ مهدی متصدی برید ازطوس به ابومسلم سلام غلام، خویش، که دربغداددرکاربرید و اخبار نایب وی بود نوشت و درگذشت رشید را به اوخبرداد. وی به‌نزد محمد رفت و تسلیت گفت ومبارکباد خلافت گفت و اول کس بود که چنین کرد. آنگاه‌رجـایء خادم به روزچهارشنبه چهارده روز رفته ازجمادی‌الاخر به‌نزد محمد آمد، صالح پسررشید وی را فرستاده بود. به قولی‌شب پنجشنبه نیمه جمادی‌الاخـرآمد، بقیهٔ آن روز و شب خبـر وی را مکتوم داشتند و روزجمعه خبـرآشکارشد وکسان از آن سخن کردند.

گوید: وقتی نامهٔ صالح همراه رجاء خادم دربارهٔ مرگ رشید به‌نـزد محمد امین رسید،وی در قصرخویش بود درخلد، و ازآنجا به‌قصر ابوجعفـرانتقال یافت که درشهربود وبگفت تا مردم برای مراسم جمعه حضوریابند وچون حضوریافتند با آنها نمازکرد و چون نماز خویش را به‌سربرد، به‌منبررفت و حمد خدای گفت‌و ثنای اوکرد وخبرمرگ رشید را با مردم بگفت و به‌خویشتن و به‌مـردم تسلیت‌گفت وکسان را وعدهٔ خیرداد و امیدوارکـرد و سیاه و سپید را ایمنـی داد. بیشتر مردم خاندان و خواص و وابستگان و سردارانش با وی بیعت‌کـردند، آنگاه به درون

رفت و بیعت باقیمانده را به‌عموی خویش سلیمان بن ابی جعفر واگذاشت که با آنها بیعت کرد. سندی را بگفت که با همه‌کسان از سرداران ودیگرسپاهیان بیعت کند. وبگفت تا سپاهیانی راکه درمدینة‌السلام بودند مقرری بیست و چهار ماهه دادند وخواص خویش را نیز به‌همین مدت داد.

در این سال اختلاف میان محمد امین و برادرش آغاز شد و مصمم شدنددر بارهٔ تعهدی که پدرشان از آنها گرفته بود، ضمن‌نامه‌ای که گفتیم مابین آنها نوشته بود، با همدیگرمخالفت کنند.

سخن از سببی که موجب اختلاف امین و مامون شد

ابوجعفر گوید: ازپیش گفتیم که وقتی رشید سوی خراسان می‌رفت بیعت مامون را با سردارانی که همراه وی بودند تجدیدکرد وهمهٔ سردارانی راکه‌همراه وی بودند با دیگرمردمان شاهد گرفت که همه سپاهیان همراه وی به‌مامون پیوسته است وهرچه مال و سلاح ولوازم و دیگرچیزها که همراه دارد از آن مامون است. و چون محمد خبریافت که بیماری پدرش سختی‌گرفته و در راه مرگ است، کس فرستاد که خبر وی را هر روزه بیارد.

گوید: بکربن معتمر را فرستاد و همراه وی نامه‌ها نوشت وآن را درپایهٔ صندوقها نهاد که‌کنده‌کاری شده بود و پوست‌گاو برآن پوشانیده بود و گفت که امیرمؤمنان و هیچیك از اهل اردوی وی ازکارتو و اینکه برای چه رفته‌ای و چه همراه داری‌خبردارنشوند حتی اگر کشته شوی، تا وقتی‌که امیرمؤمنان بمیرد، وقتی مرد نامهٔ هرکسی را بدوبده.

گوید: وقتی بکربن معتمربه‌طوس رسید هارون ازآمدن وی خبر یافت و او را پیش خواند و گفت: «برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «محمد مرا فرستاده که خبر ترا بدانم و برای او بفرستم.»

گفت: «نامه‌ای همراه داری؟»

گفت: «نه»

گوید: پس هارون بگفت که او را بکاویدند وچیزی ازاو به دست‌نیاوردند. تهدید کرد که او را تازیانه می‌زنـد، اما به‌چیزی اقرار نکرد. پس بگفت تا او را بداشتند و دربند کردند. وقتی‌شبی که رشید دراثنای آن‌مرد در رسید، فضل بن‌ربیع راگفت که به‌زندان بکربن معتمر رود و او را به اقرار وادارد، اگر اقرار کـرد کـه خوب و گرنه‌گردنش را بزنند.

گوید: فضل پیش بکررفت و او را به اقرارخواند، اما به‌چیزی اقرارنکرد. آنگاه هارون از خویش برفت و زنان بانگ برآوردنــد، فضل ازکشتن وی دست بداشت و پیش هارون رفت‌که آنجا حضور داشته باشد. پس ازآن هـارون به‌خود آمدکه ناتوان بود و به احساس مــرگ از بکر وغیــر وی مشغول بود. پس از آن چنان ازخویش برفت‌که پنداشتند درگذشته وبانگ برخاست. بکربن معتمررقعه‌ای ازجانب خویش همراه عبدالله بن ابی‌نعیم برای فضل بن‌ربیع فرستاد، ازاوخواسته بودکه در بارهٔ کاری شتاب نکنید و خبر مــی‌دادکه چیزها به نــزد وی هست‌که باید بدانند.

گوید: بکربه‌نزدحسین خادم بداشته بودوقتی هارون درگذشت هماندم فضل ابن‌ربیع بکر را پیش خواند و از او پرسیدکه به‌نزد وی چیست و او انکارکردکه چیزی به نزد وی باشد و از اینکه هــارون زنده باشد بر جان خــویش بیمناك بود. وقتی ازمرگ هارون اطمینان یافت فضل را به‌نزد خویش خواند و بدو خبر داد که نامه‌هایی از امیرمؤمنان به‌نزد او هست اما در این حال‌که او دربند و زنــدان است برون‌آوردن آن روا نیست. حسین خادم از رهاکردن وی دریغ‌کرد تا وقتی‌که فضل او را رها کرد و نامه‌هایی راکه به نزد وی بود و در پایهٔ صندوقهای پوشیده ازپوست‌گاو بود به‌نزد آنها آورد و نامهٔ هرکدامشان را بداد ازجمله نامه‌ها نامه‌ای

بود ازمحمد بن‌هارون به خط وی به‌حسین خادم که دستور می‌داد بکربـن معتمر را را رهاکندکه نامه را بدو داد و نیز نامه‌ای به‌عبدالله مامون که نامهٔ مامـون را به‌نزد خویش نگهداشت که سوی وی فرستد به‌مرو.

گوید:فضل کس به‌نزدصالح‌بن‌رشیدفرستاد که باپدر خویش‌درطوس‌بوده‌بود وی بزرگترین کس از فرزندان هارون بود که حضور داشت. همانـدم صالح بیامد و در بارهٔ پدرخویش ازآنها پرسش کرد که با وی بگفتند و سخت بنالید. آنگاه نامهٔ برادرش محمد راکه بکرآورده بود بدو دادند.

گوید:آنهاکه‌هنگام‌در گذشت‌هارون حضور داشته بودند کارغسل و دفن وی را عهده کردند و پسرش صالح براونماز کرد.

متن نامه محمد امین به برادرش
عبدالله مامون چنین بود:

«وقتی به‌هنگام‌وقوع‌حادثه‌ای که‌دفع وردآن‌میسر نیست ودرامتهای گذشته و روزگاران‌سلف‌بوده،واین ازجانب‌خدای‌مایهٔ‌تسلیت‌تواست،نامه‌برادرت که‌خدایش ازفقدان‌تو بدو،دارد‌به‌تو رسید،بدان که‌خدای که‌ستایش‌اووالاباد،برای‌امیرمومنان،از دوخانه، بهترین،واز دونصیب، کافی‌ترین،رابرگزیدواوراپاك وپاکیزه ببر دوکوشش او راپاس‌داشت و گناه وی‌را بخشید ان‌شاءالله‌وچون‌مردم‌خردور ومصمم ورعایتگر برادر وخویشتن وحکومت خویش‌وعامهٔ‌مسلمانان‌به‌کارخودپرداز. مبادا جزع‌برتو چیره شودکه پاداش را می‌برد ومایهٔ وبال می‌شود. درود خـدای بر زنـده و مردهٔ امیرمومنان بادکه ما ازآن خداییم وسوی اوباز می‌گردیم ازآن کسان که پیش‌تواند از سردارانت وسپاهیانت وخواص وعوامت برای برادرت وسپـس برای خـودت، آنگاه برای قاسم پسر امیرمؤمنان به همان ترتیب که امیرمومنـان برای تو نهاده و نوشته وثبت‌کرده‌که تو نیز از این کارآنچه را خـدا وخلیفهٔ وی به عهده‌ات نهاده

عهده می‌کنی. به کسانی که نزد تواند بگوی که نظردارم کارشان را به‌صلاح برم و حوایجشان رابرآرم وگشایش آرم. هر که‌را به‌هنگام بیعت ناباب دیدی یا ازاطاعتش بدگمان شدی سروی را با خبرش برای من بفرست مبادا از او درگذری که جهنم برای او بهتر است) رخداد مصیبت امیرمؤمنان را به‌عاملان مرزها وامیرانولایت‌های خویش بنویس ومعلومشان دارکه خدای ثواب دنیا را برای وی نپسندید و او را سوی خوشی وآسایش و بهشت خویش برد با خوشی و پسندیدگی و همهٔ خلیفگان خویش را به بهشت‌می‌برد، انشاءالله.

«دستورشان ده که ازسپاهیان و خواص و عوام خویش بیعت گیرند، به‌همان گونه که دستور دادم از اطرافیان خویش بیعت بگیری، به‌آنها بگوی که مرزهایشان را مضبوط دارند وبا دشمن قوت نمایند. من‌ازحالاتشان جویامی‌شوم،پراکندگیشان را برمی‌دارم. گشایششان می‌دهم و از نیرو دادن سپاهیانم و یارانم وا نمی‌مانم، می باید نامه‌های توبخشنامه باشدکه برآنها خوانده شودکه آرامشان می‌کند وامیدشان می‌دهد، دستور ما را در بارهٔ اطرافیان حاضرخویش و آنها که دورند به اقتضای آنچه می‌بینی ومشاهده می‌کنی به‌کاربندکه برادرت انتخاب نکو و درستی رای و درونگری ترا می‌داند وازخدای می‌خواهدکه ترا محفوظ دارد و وی را به تو نیرو دهد وکارش را به‌کمك تو فراهم آردکه خدای در بارهٔ آنچه اراده‌کند دقیق است.

«بکربن معتمرنوشت پیش روی من و به املای‌من به ماه شوال سال صد و نودودوم.»

متن نامه محمدامین
به برادرش صالح

«به‌نام خدای رحمان رحیم، به‌هنگام‌وقوع آنچه درعلم خدا گذشته و ازقضای

او دربارهٔ خلیفگان ودوستانش جریان یافته وسنت پیمبران و رسولان و فرشتگان مقرب بر آن روان شده و فرموده:«همه‌چیز جزذات وی فانی است فرمان از اوست وبه سوی او بازگشت می‌یابید»[1] وقتی درآن هنگام این نامهٔ من به تو می‌رسد خدا را ستایش کنید که امیرمؤمنان سوی ثواب عظیم وی و همدمی انبیا وی رفته، صلوات‌الله‌علیهم، و ما نیز سوی وی می‌رویم و از او مسئلت داریم که بازماندگان امت پیمبر خویش محمد صلی‌الله‌علیه وسلم، نیکی کند که حافظ و پناهگاهشان‌بوده وبا آنها مهربانی و رافت داشته.در کارخویش کوشا باش مبادا فرومانی که‌برادرت ترا برای کاری که بدان می‌خواند، برگزیده و جای ترا خالی می‌بیند پس انتظار وی را برآورده کن، واز خدای توفیق می‌خواهیم از فرزندان امیرمؤمنان و مردم خاندان وی و وابستگان و خواص وعوام، بیعت بگیر. برای محمد امیرمؤمنان، آنگاه برای عبدالله پسر امیرمؤمنان، آنگاه‌برای قاسم پسر امیرمؤمنان به‌ترتیبی که امیرمؤمنان‌صلوات‌الله‌علیه دربارهٔ قاسم‌نهاد ازفسخ‌یا ابقای‌آن که نیکروزی ومیمنت در حفظ پیمان ویست وعمل به‌ترتیبات آن. باکسانی از خاصه و عامه که‌بنزدتواند رای مرا بگوی که می‌خواهم سامانشان دهم و مظالمشان را پس بگیرم و مراقب احوالشان باشم ومقرریها وعطیه‌هاشان را بدهم اگرکسی فتنه‌آررد باکسی بانکی برآورد؟وی راچنان‌عقوبت کن که«عبرت‌حاضران و آیندگان واندرزپرهیزکارانش[2] کنی.

فرزندان امیرمؤمنان و خدمه وکسان وی را به‌میمون پسر میمون، یعنی‌فضل ابن‌ربیع‌پیوسته‌کن وبگو باآنها، به‌همراهی سپاهیان وپادگان خویش حرکت‌کند، کار سپاه وحادثات‌آن را به‌عبدالله بن‌مالك سپار که وی درآنچه بدو سپارند معتمد است و به‌نزد عامه پسندیده. همهٔ سپاهیان نگهبان را از مقیم و غیره به‌سپاهیان

۱) کل‌شیئی‌هالك الاوجهه‌له الحکم والیه‌ترجعون (سوره ۲۸ قصص) آیه ۸۸
۲) نکالالما‌بین یدیها و ماخلفها وموعظة‌للمتقین (سوره۲(بقره) آیه ۶۶

وی پیوسته کن وبگوی که‌شب‌وروز کوشا وبیدار و دورنگرباشد که اهل دشمنی و نفاق این حکومت، وقوع امثال این مصیبت را غنیمت می‌شمارند. حاتم‌بن‌هرثمه‌را بر آنچه هست باقی گذار و بگوی که قصور امیرمؤمنان را که در حفاظت او است، حراست کند وی از جمله کسانی است که جز اطاعت نمی‌شناسند وجز مطابق‌آن عمل‌نمی‌کنند، به پیمان خدای و سابقه‌ای که از پدرش به دست است که‌به نزد خلیفگان پسندیده بود. خدمه را بگوی‌سپاهیان مقیم‌خویش را بیارند تا به‌وسیلهٔ آنها خلل‌های سپاه توبسته شود که آنها نیزازآن‌تواند. مقدمهٔ خویش را به اسدبن یزید سپار، دنبالهٔخویش‌را به یحیی‌بن‌معاذ وا گذار وسپاهیانی که همراه‌ویند،وبگوی تاهرشب به‌نزد تونوبت نهند. راه بزرگ‌را پیش بگیر. ازیك منزل بیشترمسپار. که این‌آسانتراست به اسدبن‌یزید دستورده یکی از مردم خاندان یا سرداران خویش‌را برگزیند که برمقدمهٔ وی‌باشدوپیشاپیش وی‌به‌تهیهٔ‌منزل ومراقبت راه‌رود. اگر کسانی ازآن جمله که‌نام‌بردم در اردوگاه تونباشندبه‌جای آنها کسانی از غیرخواص‌را که به اطاعت ونیکخواهی ومهابتشان اعتماددارى برگمارکه در میان سرداران و یاران چنین‌کسان‌کمیاب نیستند، ان‌شاءالله. مبداابی نظرپیرخویش ویادگار نیاکانت‌فضل بن‌ربیع، نظری را به‌کاربندی یاکاری را به‌سربری. همه خادمان را برامـوال و سلاحی که به‌دستشان هست باقی‌گذار و هیچیك ازآنها را از کاری که به‌وی‌سپرده است برکنار مکن تا به‌نزد من آیی. به‌بکربن معتمر چیزی‌گفته‌ام که به‌تو می‌رساند و در بارهٔآن به‌ترتیب‌مشاهدهٔخویش کار کن. اگر مردم اردورا عطا یامقرری می‌دهی می‌باید فضل‌بن‌ربیع عهده‌دار دادن آن باشد، مطابق دیوانهایی که باحضورصاحبان دیوانها فراهم می‌کند که فضل‌بن ربیع پیوسته درخور این گونه‌کارهای بزرگ است.

«وقتی این نامهٔ من‌به‌تو می‌رسد، اسماعیل‌بن‌صبیح و بکربن‌معتمر رابراسبان برید سوی من‌فرست. درآنجا که‌هستی نمان و توقف مکن تا باسپاه خویش باهمه

اموال وخزینه‌های آن به‌نزد من آیی، ان‌شاءالله. برادرت از خدای مسئلت دارد که ترا به‌مرحمت خویش محفوظ و مؤید دارد.

«بکربن معتمر نوشت، پیش روی من و به املای من درماه شوال سال‌صد و ـ نود ودوم.»

گوید: پس از دفن رشید، رجاء خادم با انگشتر و چوب وبــرد و خبرمرگ وی حرکت کرد، شب پنجشنبه و به‌قولی چهارشنبه به بغداد رسید وخبروی چنان شد که از پیش‌یاد کردم.

گویند: وقتی خبر مرگ رشیدبه‌بغداد رسید،اسحاق‌بن‌عیسی به‌منبررفت،حمد خدا گفت وثنای او کرد آنگاه گفت: «به‌مصیبت کسی مبتلا شدیم که مصیبتش از همه کسان‌سختتربود و باقیمانده‌اش از همه‌نکوتر، هیچکس مصیبتی چــون مــا ندیده و عوضی همانندمانداشته، کی عوضی‌مانند ما داشته؟» آنگاه‌خبرمرگ رسند رابامردم بگفت وکسان را به‌اطاعت ترغیب کرد.

فضل‌بن‌سهل گوید: سران‌مردم خراسان از رشید پیشواز کردنداز جمله‌حسین ابن مصعب.

گوید: حسین مرا بدید و گفت: «رشید همین‌دوروزه می‌میرد کــارمحمدبن‌ـ رشیدضعیف‌است‌وکار، کاریارتو است،دست‌خویش‌راپیش‌آر.» پس‌دست‌خویش را پیش‌آورد و برای مأمون بیعت خلافت کرد.

گوید: پس از چند روز پیش من آمد خلیل‌بن‌هشام نیز بــا وی بــود گفت: «این برادرزادهٔ من است که مورد اعتماد توتواند بود، از وی بیعت بگیر.»

گوید: وچنان بود که مأمون از مرو حرکت کــرده بود وبــه‌قصر خالدبن‌ـ حمادآمده بود، به یك فرسخی مرو، وآهنگ سمرقنـد داشت، عباس بــن‌مسیب‌را گفته بود که کسان را برون‌کند که به‌سپاه ملحق شوند، اسحاق خادم کــه‌خبر مرگ رشید راهمراه داشت براوگذشت رسیدن وی عباس را غمین کرد، به مأمون رسیدو

خبر را باوی بگفت، مأمون به مرو بازگشت و وارد دارالاماره شد، که‌خانهٔ‌ابومسلم بوده بود وخبر مرگ رشید را بر منبر بگفت وجامهٔ خویش را بدرید وبگفت تا چیزی به‌کسان دادند وبرای محمد و هم برای خویشتن بیعت گرفت و سپاهیان را مقرری بیست ودوماهه داد.

گوید: کسانی از سرداران و سپاهیان و فرزندان هارون که نامه‌های محمد به‌آنها رسیده بود وقتی درطوس نامه‌های وی را خواندند دربارهٔ پیوستن به‌محمد مشورت کردند، فضل بن ربیع گفت: «من شاه حاضر را به‌خاطر دیگری که معلوم نیست کارش چه خواهد شد رها نمی‌کنم.» و کسان را دستور رحیل داد که چنان کردند، از آنروکه می‌خواستند در بغداد به‌خانه وکسان خود برسند و پیمانهایی راکه مأمون از آنهاگرفته بود رهاکردند.

گوید: وقتی خبر این‌کارشان در مرو به‌مأمون رسید کسانی از سرداران پدرش راکه با وی بودند فراهم آورد که عبدالله بن‌مالك و یحیی بن معاذ وشبیب ابن‌حمید قحطبی و علاء وابستهٔ هارون وعباس‌بن‌مسیب سالار نگهبانان مأمون و ایوب بن‌ابی سمیر که دبیر وی بود از آن جمله بودند. ازمردم خاندانش نیز عبدالرحمان بن عبدالملك همراه وی‌بود با ذوالریاستین که او را ازهمه کسان گرانقدرتر وبه‌خویشتن نزدیکترمی‌دانست. با سران قوم مشورت کرد و خبر را با آنها بگفت. بدو گفتند با دویست سوارنخبه بدانها برسد و بازشان گرداند،گروهی برای این‌کارنام برده شدند، ذوالریاستین به‌نزد وی درآمد وگفت: «اگرچنان‌کنی که‌گفته‌اند، این‌گروه را هدیهٔ محمدکرده‌ای. رای درست این است که نامه‌ای به آنها بنویسی و یکی را بفرستی وبیعت را به‌یادشان آری و وفا بدان را از ایشان بخواهی و از پیمان شکنی و عواقب آن درکار دنیا و دین بیمشان دهی».

ذوالریاستین گوید: گفتمش که: «نامه و فرستادگان توانایان تواند که وضع قوم را کشف می‌کنی، سهل بن‌صاعد را (وی پیشکارمأمون بود) می‌فرستی، وی

از تو امیدوار است و انتظار دارد به‌امید خود برسد واز نیکخواهی دریغ‌نخواهد کرد. نوفل‌خادم وابستهٔ موسی امیرمؤمنان را نیز می‌فرستی.» (وی مـردی خردمند بود)

گوید: پس مأمون نامه‌ای نوشت وآنها را فـرستاد که درنیشابور بـه‌آن قوم رسیدند که سه منزل پیموده بودند.

سهل بن‌صاعدگوید وقتی نامهٔ مأمـون را به فضل بـن سهل رسانیدم به من گفت: «من فقط یکی از آنهاهستم».

سهل‌گوید: عبدالرحمان بن جبله با نیزه به‌من حمله کـرد و آنرا ازپهلـوی من‌گذرداد، سپس به‌من گفت: «به‌یارخویش بگوی، به‌خدا اگر حضور داشتی نیزه را دردهانت می‌نهادم جواب من این است.»

گوید: به مأمون نیز ناسزاگفت ومن با خبر بازگشتم.

فضل بن سهل گوید: به‌مأمون‌گفتم: «دشمنانی بودند که از آنهـا بیاسودی، آنچه را می‌گویم از من به‌خاطر گیر، ایـن دولت هیچوقت نیرومندتـر از روزگار ابوجعفر نبود، مقنع برضد آن قیام‌کـرد و دعوی خدایـی داشت، بعضیها گفتند به خونخواهی ابومسلم برخاسته بود، از قیام وی در خراسان سپاه آشفته شد اما خدا محنت او را برداشت. سپس استاذسیس قیام‌کـرد وسوی کفرمی‌خـواند. مهدی از ری سوی نیشابور رفت ومحنت را از پیش برداشت ولی آنچه من می‌کنم به‌نظر توبزرگتر است، به‌من بگوی وقتی خبررافع به‌کسان رسیدآنها را چگونه دیدی؟»

گفت: «دیدمشان که‌سخت آشفته شدند.»

گفتم: «چگونه می‌بینی که وقتی با دایبان خویش‌که بیعت ترا به گردن دارند به‌بغداد فرودآیی آشفتگی مردم چسان خواهد بود؟ صبوری‌کـن و من خلافت را برای تو عهده می‌کنم.»

گفت: «چنین می‌کنم، کار را به‌دست توسپردم‌بدان پرداز.»

گوید: گفتمش: «به‌خدا ترا باورمی‌دارم، اما اگرعبدالله‌بن مالك و یحیی‌بن‌ـ معاذ (وکسانی ازسرداران عمده که نام بردیم) به‌کار توقیام‌کنند برای تو سودمندتر از آن است که من باشم که به سالاری شهره‌اند و به کار نبردنیرومند. هرکه بدین کار قیام‌کند من خدمتگزار ویم تا به دلخواه خویش بررسی آنگاه در بارهٔ من بیندیشی.»

گوید: آنها را درمنزلهاشان بدیدم و بیعتی راکه به‌گردن داشتند و وفابدان لازم می‌نمود به‌یادشان آوردم.

گوید: گفتی مرداری را برطبقی به‌نزدآنها برده بودم یکیشان گفت: «این روا نیست برون شو.»

یکی‌دیگر گفت: «کی می‌تواند میان امیرمؤمنان و برادرش دخالت‌کند!»پس برفتم وخبر رابدوگفتم که‌گفت: «به این‌کار بپرداز.»

گوید: گفتم: «قرآن خوانده‌ام و احادیث شنیده‌ام وفقه دین‌آموخته‌ام. رای درست این است‌که ازپی فقیهانی‌که اینجا هستند بفرستی و دعوتشان‌کنی که به‌حق عمل‌کنند و سنت را زنده بدارند تونیز برنمدنشینی ومظالم را مستردکنی.»

گوید: چنین‌کردیم و فقیهان رابرانگیختیم وسرداران و ملوك و ابنای ملوك را حرمت‌کردیم، به‌تمیمی می‌گفتیم: «ترا به جای موسی بن‌کعب می‌نشانیم» ، به ربیعی می‌گفتیم: «ترا به جای ابی داود خالد بن ابراهیم می‌نشانیم»، به یمانی می‌گفتیم: «ترابه‌جای قحطبه ومالك‌بن‌هیثم‌می‌نشانیم.» هرقبیله را به‌نقیبان وسران آن می‌خواندیم، سران‌را نیزجلب‌کردیم وبه‌آنهاچنین گفتیم. یك چهارم خراج را از خراسان برداشتیم و این به‌نزدآنها تأثیری نکویافت و ازآن خرسند شدند وگفتند: «پسرخواهرماست وپسرعموی پیمبرصلی‌الله علیه وسلم.»

علی‌بن اسحاق گوید: وقتی خلافت به‌محمد رسید وکسان در بغداد آرام شدند، صبحگاه روز شنبه یك روز پس از بیعت خویش، بگفت تا در شهر در

اطراف قصر ابو جعفرمیدانی برای چوگان بازی بسازند و شاعری ازبغداد دربارهٔ آن چنین گفت:

«امین خدای میدانی بساخت.
«وعرصه را بستان کرد
«که غزالان در آنجا قامت افراشته‌اند.
«و در آنجا غزالان را بدوهدیه می‌کنند.»

در این سال ام جعفر با همهٔ خزینه‌ها و چیزهای دیگر که در رقه داشت از آنجا بیامد، درماه شعبان، پسرش محمد در انبار با همه سران بغداد از او پیشواز کرد مأمون به کار خراسان ونواحی آن تا ری که بدوسپرده بود می‌پرداخت با امین مکاتبه می‌کرد وهدیه‌های بسیاربرای‌اومی‌فرستاد.نامه‌های‌احترام‌آمیزمأمون باهدیه‌ها ازتحفه‌های خراسان ازکالاوظروف ومشك و اسب وسلاح پیاپی‌به محمدمی‌رسید.

دراین سال هرثمه‌واردحصارسمرقند شد و رافع به‌شهردرونی[1] پناه‌برد.رافع به‌ترکان نامه نوشت که به‌نزد وی‌آمدند و هرثمه میان رافع و ترکان قرارگرفت، پس‌ازآن ترکان برفتند و رافع ضعیف شد.

در این سال نقفورشاه روم درجنگ برجان کشته شد، چنانکه گفته‌اند، مدت پادشاهی وی هفت سال بود وپس از وی‌استبراق پسر نقفور که زخمدار بود به پادشاهی رسید و دو ماه بماند آنگاه بمرد ومیخائیل پسرجرجس شوهر خواهر وی به پادشاهی رسید.

در این سال داود بن عیسی عباسی که ولایتدارمکه بود سالارحج شد.

دراین‌سال‌محمدبن‌هارون، برادرخویش‌قاسم‌بن‌هارون‌را برآن قسمت ازعمل جزیره که پدرش هارون وی را برآن‌گماشته بود، باقی نهاد، خزیمة بن خازم را عامل‌جزیره کرد و قاسم را برقنسرین و عواصم به‌جا نهاد.

۱ـ عبارت‌متن: المدینة الداخلة. ظاهراً قسمت‌مرکزی‌واستوارشهر که آنرا ارك نیزمی‌گفته‌اند(م)

پس از آن سال صد و نود و چهارم درآمد.

سخن از حوادثی که به سال صد و نودوچهارم بود

ازجمله آن بود که مردم حمص با عامل خویش اسحاق بن‌سلیمان که محمد او را گماشته بودمخالفت کردند وچون مخالفت آوردند، وی سوی سلمیه رفت، محمد او را از عاملی حمص برداشت و عبدالله بن سعیدحرشی را به جای وی گماشت. عافیه پسرسلیمان را نیزهمراه وی کرد که عده‌ای‌ازسران حمص را بداشت واطراف شهر را آتش زد که امان خواستند که پذیرفت و آرام گرفتند، سپس‌طغیان کردند و اونیز گردن گروهی ازآنها را بزد.

دراین سال محمد برادرخویش قاسم را از همه ولایتها که پدرش هارون بدو داده بود، از شام وقنسرین و عواصم و مرزها برداشت و خزیمةبن‌خازم را به‌جای وی گماشت و به‌قاسم گفت درمدینةالسلام مقیم باشد.

در این سال محمد بگفت تاپسروی موسی را برمنبرها دعای امارت گویند.

و هم در این سال محمد امین وعبدالله مأمون در بارهٔ همدیگرمکاری کردند وفساد در میانشان آشکار شد.

سخن از اینکه چرا میان امین و مأمون فساد نمودار شد؟

گویند: وقتی فضل بن‌ربیع ازخراسان بازگشت و پیمانهایی راکه رشید برای پسرخویش عبدالله از او گرفته بود شکست و به‌عراق بنزد محمد رفت، بیندیشید وبدانست که اگر روزی خلافت به‌مأمون رسد و اوزنده‌باشد وی‌را به‌جای نخواهد گذاشت وظفرمأمون مایهٔ محنت وی می‌شود. از اینروز محمد را برضد وی تحریك کرد و ترغیبش کرد که مأمون را خلع کند و تصدی کار را ازپی‌خویش

به‌پسرش موسی دهد.

راوی‌گوید: رأی محمد چنین نبود وعزم این‌کار را نداشت بلکه چنانکه گفته‌اند عزم داشت که با دو برادرخویش عبدالله و قاسم در مورد عهدها و شرطها که پدرش با وی نهاده بود وفا کند. اما فضل پیوسته کارمأمون را درنظر وی کوچك می‌نمود و خلع وی را جلوه می‌داد تا وقتی که بدو گفت:«ای امیرمؤمنان، درمورد برادرانت‌عبداللەوقاسم درانتظارچیستی؟ پیش ازآنها بیعت ازآن تو بود و آنها یکی پس از دیگری ازپی تو وارد بیعت شدند.»

فضل کسانی راکه رأیشان همانند وی بود چون علی بن‌عیسی و سندی و دیگر کسانی راکه به‌حضرت خلافت بودند با خویش همدست کرد و رای محمد را بگردانید و نخستین کاری که محمد مطابق رأی فضل بن ربیع و تدبیر وی‌کرد این‌بودکه به‌همه عاملان شهرها نوشت‌که ازپی دعا برای وی ومأمون و قاسم‌بن‌ـ رشید برای پسرش موسی دعای امارت گویند.

فضل بن اسحاق‌گوید: وقتی مأمون خبریافت که محمد دستور داده برای پسرش موسی دعا گویند و قاسم را از ولایتهایی که رشید بدو داده بود عزل کرده واو را به مدینةالسلام برده، بدانست‌که درکارخلع وی نیز تدبیر می‌کند وبرید را ازمحمد برید و نام وی را از طراز[1] برداشت.

گوید: و چنان شدکه وقتی رافع بن‌لیث از حسن رفتار و نکوکاری مأمون دربارۀ مردم ولایت خویش خبر یافت کس فرستاد و برای خویشتن امان خواست هرثمه در این باب شتاب‌کرد و رافع بیامد و به‌مأمون پیوست که وی را حرمت کرد. هرثمه‌همچنان مقیم سمرقند بود.طاهربن حسین نیزهمراه هرثمه درمحاصرۀ رافع بوده بود وقتی رافع امان یافت، هرثمه از مأمون اجازه خواست که به‌نزد وی‌آید و با سپاه خویش ازشهربلخ گذرکرد در آن وقت نهربلخ بسته بود،کسان

۱ــ نقشی که با نخهای‌طلایی برپارچه می‌زده‌اند ونام‌خلیفه وولیعهد را ضمن‌آن‌می‌نوشته‌اند.

از وی پیشواز کردند ومأمون وی را برکشیکبانان گماشت. محمد این همه را ناخوش داشت و به‌تدبیر برضد مأمون پرداخت. ازجمله تدبیرهای وی‌آن‌بود که به عباس بن‌عبدالله مالکی که عامل مأمون بر ری بود نوشت و دستورداد از درختان شکفت ری برای وی بفرستد، می‌خواست بدین وسیله عباس را بیازماید. او نیز آنچه را که محمد خواسته بود فرستاد و از مأمون وذوالریاستین مکتوم داشت.

گوید: اما مأمون ازکار وی خبر یافت و حسن بن‌علی مأمونی را بر اسبان برید سوی وی فرستاد و رسهمی را از دنبال وی فرستاد، وعباس‌بن عبدالله راعزل کرد. از رسهمی نقل کرده‌اند که وی از اسب خویش پیاده نشده‌بود که یکهزار کس ازمردم ری بر او فراهم آمده بودند.

گوید: محمد سه‌کس را به‌رسالت سوی‌مأمون فرستاد که‌یکیشان عباس بن‌ـ موسی بود و دیگری صالح مصلی‌دار وسومی محمدبن‌عیسی بن نهیك و همراه آنها به‌عامل ری نامه‌ها نوشت که لوازم وسلاح برای‌آنها فراهم کن، به‌ولایتدار قومس و نیشابور وسرخس نیزچنین نوشت که بکردند.

گوید: رسولان به‌مرو رسیدند، اقسام سلاح ولوازم و تجهیزات برای آنها فراهم‌آمده بود، پیش مأمون رفتند و پیام محمد را بدو رسانیدند که می خواست موسی را برخویشتن تقدم دهد ومی‌گفت که او را «الناطق بالحق» نامیده است کسی که این مشورت را به او داده بود علی بن عیسی بود که به اومی‌گفته بود مردم خراسان اطاعتش می‌کنند، اما مأمون این را ردکرد و نپذیرفت.

ذوالریاستین گوید: عباس بن‌موسی‌گفت: «ای امیر از این چه باك داری، پدربزرگ من نیزخلع‌شد و زیانی نبرد.»

گوید: اما من‌به او بانگ زدم‌که: «خاموش‌باش، پدربزرگ تو در دست‌آنها اسیربود اما این، میان‌داییان و شیعیان خویشتن است.»

گوید: پس برفتند و هرکدام ازآنها درمنزلی جای‌گرفتند.

ذوالریاستین گوید: هوشیاری عباس بن موسی مرا به شگفتی آورد، با وی خلوت کردم و گفتم: «از کسی به‌فهم وسن همانند تو شایسته است که نصیب خویش را از امام بگیری.»

گوید: مأمون را از آنرو امام می‌نامیدند که محمد وی را خلع کرده بود و به‌کسانی که فرستاده بود گفته بود ممکن است مأمون به‌نام امام نامیده شود.

گوید: عباس به‌من گفت: «او را امام می‌نامند.»

گوید: گفتمش: «شاید امام مسجد باشد یا امام قبیله که اگر وفا کنید زیانتان نزند و اگرخیانت آرید، آورده‌اید.»

گوید: آنگاه به‌عباس گفتم: «سالاری حج را به تومی‌دهم و کاری والاتراز آن نیست، از اعمال مصرنیزهرچه را خواهی به‌تومی‌دهم.»

گوید: پیش ازآنکه برود از او برای مأمون بیعت گرفتم و از آن پس خبرها را برای ما می‌نوشت و رای خویش را با مامی گفت.»

علی بن یحیی سرخسی گوید: عباس بن موسی وقتی به مرو می‌رفت برمن گذر کرد، من از رفتارمأمون وحسن تدبیر ولیاقت ذوالریاستین با وی سخن کرده بودم، اما از من نپذیرفته بود و چون باز گشت برمن گذر کرد، بدو گفتم: «چه دیدی؟»

گفت: «ذوالریاستین بیش ازآن است که گفته بودی».

گفتم: «با امام دست دادی؟»

گفت: «آری.»

گفتم: «دستت‌را به‌سرمن بمال.»

راوی گوید: قوم پیش محمد رفتند و امتناع مأمون را با وی بگفتند».

گوید: فضل بن‌ربیع وعلی بن‌عیسی اصرار داشتند که محمد با پسرخویش بیعت کند و مأمون را خلع کند. فضل چندان مال بداد تا با پسروی موسی بیعت

کردند و اورا «الناطق بالحق» نامید. علی بن عیسی را سرپرست وی کرد و ولایت عراق را بدو داد.

گوید: نخستین کسی که برای موسی بیعت گرفت بشربن سمیدع ازدی بود که ولایتدار بلد بود. پس از آن عامل مکه و عامل مدینه ازگروهی اندك از خواص مردم، نه عامه، بیعت گرفتند.

گوید: آنگاه فضل بن ربیع از ذکرنام عبدالله و قاسم و دعا گفتن برای آنها برمنبرها نهی کرد و نهانی کسان را واداشت که ازعبدالله سخن آرند و بد او گویند و نیزهمراه یکی از پرده‌داران کعبه به‌نام محمد بن‌عبدالله طلحی نامه‌ای به مکه فرستاد که آن دو نامه راکه هارون برای عبدالله و به‌عهدهٔ محمد نوشته بود و درکعبه نهاده بود دبرگیرند. آنکس هردونامه را بیاورد دیگرپرده‌داران دربارهٔ آن سخن کردند اما به آنها اعتنایی نکرد، آنها نیز برجان خویش بیمناك شدند. وقتی نامه‌ها را پیش محمد برد آنرا از وی بگرفت وجایزه‌ای گرانقدر داد و نامه‌ها را پاره کرد و باطل کرد.

راوی گوید: چنانکه گویند محمد از آن پیش که مأمون مخالفت وی را آشکار کند نامه‌ای بدو نوشته بود وخواسته بود که از ولایاتی از ولایتهای خراسان که نام‌برده بود چشم بپوشد که عامل آن از جانب محمد فرستاده شودونیزبپذیرد که‌یکی ازجانب محمدفرستاده‌شود وبرید رابدوسپارد که اخبار وی را بنویسد.

گوید: وقتی نامه در این باب به‌مأمون رسید بر او گران آمد و سخت بود، کس ازپی فضل بن سهل و برادر وی فرستاد و با آنها در این باب مشورت کرد. فضل گفت: «کاری سخت مهم است» گروهی از شیعیان و مردم خاندانت که از خواص تواند به‌مشورت دلخوشند و اگر این‌کار را بی‌حضور آنها فیصل دهی رنجیده شوند که این نشان کم اعتمادی است، بسته به‌رای امیر است.

حسن گفت: «چنین می‌گفته‌اند که به‌جستجوی رای درست باکسی مشورت

کن که به‌نیکخواهی وی اطمینان هست و با دشمن دربارهٔ کارهایی که مکتوم ماندنی نیست مشورت کن تا وی را به‌الفت آری».

گوید: مأمون خواص سران و بزرگان را پیش خواند و نامه را بر آنها فرو خواند که همگی گفتند: «ای امیر دربارهٔ کاری سخت مهم مشورت می کنی، بگذار در این کار تأمل کنیم».

مأمون گفت: «اقتضای خرد این است.» و سه روز مهلتشان داد و چون پس از آن فراهم آمدند یکیشان گفت: «ای امیر دو ناخوشایند از تو می‌خواهند خطا نیست اگر با تحمل یك ناخوشایند، ناخوشایند دیگر از پیش برداشته شود.»

یکی دیگر گفت: «ای امیر که خدایت نیکروز بدارد می گفته‌اند که وقتی کار سخت مهم باشد چیزی از مقصود مخالف خویش را بدهی بهتر از آنست که با منع تمام به‌مخالفت وی برخیزی.»

دیگری گفت: «می گفته‌اند: اگر واقع کار فردا از تو نهان باشد تا آنجا که توانی از آرامش امروز بهره‌گیر که بیم هست تباهی امروز مایهٔ تباهی فردا شود.»

دیگری گفت: «اگر از سرانجام تسلیم بیمناك باشی آنچه مایهٔ تفرقه شود بدتر است.»

دیگری گفت: «رأی من این نیست که از مقام مسالمت بگردم که شاید به وسیلهٔ آن سلامتم دهند».

گوید: حسن گفت: «سپاس شما فرض است به سبب تأملی که کرده‌اید اما رای من به‌خلاف شماست.»

مأمون گفت: «با آنها مناظره کن.»

گفت: «این تجمع برای مناظره نبوده است.»

گوید: آنگاه حسن رو بدانها کرد و گفت: «آیا می‌دانید که محمد چیزی خواسته که حق وی نیست؟»

گفتند: «آری اما این را از کسی که از منع وی بیم ضرر داریم تحمل باید کرد.»

گفت: «اطمینان دارید که وقتی این را گرفت بس کند وچیز دیگر نخواهد؟»

گفتند: «نه اما شاید از آنچه بیم داریم و انتظارمی‌بریم به‌سلامت‌مانیم.»

گفت: «اگربازچیزدیگرخواست تصورنمی‌کنیدکه مأمون به‌سبب آنچه‌داده به‌نزد خویشتن ضعیف شده؟»

گفتند: «اکنون بدین وسیله او را دفع‌می‌کنیم و اگرباز به‌معرض خواستن بود به دفع آن می‌پردازیم.»

گفت: «این خلاف آن است‌که از حکیمان سلف شنیده‌ایم که گفته‌اند: با تحمل ناخوشایند امروز، سرانجام کارخویش را سامان بده و آرامش امروز را به احتمال خطرفردا مجوی.»

مأمون به‌فضل گفت: «دربارهٔ آنچه اختلاف آورده‌اند چه می‌گویی؟»

گفت: «ای امیر که خدایت نیکروزکند ازکجا که محمد قسمتی از نیروی ترا برای این نمی‌خواهدکه فردا اگرمخالفت وی کردی به‌کمك آن برتو تسلط یابد. مگر شخص رونگر به آرامش حاضر که موجب خطر فرداست دلخوش می‌کند؟ حکیمان گفته‌اند: «زحمت را به‌خاطر آنکه‌عواقب کارما به سامان آید تحمل باید کرد.»

مأمون گفت: «هرکه سرانجام‌کار دنیا و آخرت خویش را به تباهی داد از آنرو بودکه حاضر را برگزید.»

گوید: قوم گفتند: «ما رای خویش را گفتیم، خدای امیر را به توفیق مؤید بدارد.»

مأمون گفت: «ای فضل بنویس» و او چنین نوشت:

«نامهٔ امیرمؤمنان رسیدکه خواسته بود از جاهایی که نام برده

بود ورشید درپیمان برای من ثبت کرده و کارآن را با من نهاده صرفنظر شود. کس را از رای امیرمؤمنان تجاوزنباید، اما آن کس که ناحیه‌ای را که من درآنم به‌من داد از تأمل درکار عامه غافل نبود و آنچه راکه از کارشان به من‌سپرد، نیك‌می‌شناخت. اگر این درپیمانها وقرارها نیامده بود ومن در این حال بودم که هستم که دشمن نیرومند مقابل است و رعیتی که از تطاول آن فراهمی نگیرد و سپاهی که دوام اطاعت آن جز به‌مال و بخشش میسرنیست لازم می‌نمودکه امیرمؤمنان به‌رعایت رعیت وحفظ اطراف چیزی ازعنایت خویش را صرف کند و آن را به‌بذل بسیاری ازمال خویش سامان دهد، چه‌رسد به‌آنکه‌چیزی راکه بموجب حق، مفروض است و پیمان موجودآن را مؤکد می کند مطالبه‌کند.چنان می‌دانم که اگرامیرمؤمنان وضع را چنانکه من‌می‌دانم می‌دانست آنچه‌را نوشته وخواسته مطرح نمی کرد و اطمینان دارم که از پس توضیح، این مطلب رامی‌پذیرد، ان‌شاءالله».

گوید: وچنان بودکه مأمون کشیکبانانی به‌مرزفرستاده بود و فرستاده‌ای از عراق عبورنمی کرد مگرآنکه وی را با معتمدان امین روانه‌کنندکه نگذارندخبری بگیرد یا تأثیری نهد یاکسی را ترغیب یا ترهیب‌کند یا پیامی یا نامه‌ای به‌کسی رساند. بدین‌سان مردم خراسان را از اینکه به ترغیبی استمالت شوند یا بیمی در دلهاشان افکنندیابه‌خلاف وتفرقه‌شان وادارکنند به‌دورداشته بود ونیزبه‌گذر گاه‌های راه، معتمدان نهاده بود ازکشیکبانان که هیچکس ازآنها نمی‌گذشت مگر آنکه درکارش‌گمان بد نبود و با جواز ازمبدأ خویش سوی مقصد می رفت یا بازرگانی معروف بود به شخص و دین معتمد، ونمی گذاشتندکه مردم گونه‌گون[1] به‌صورت رهگذر وبیگانه از راهها بگذرند و بامال‌التجاره در شهرها روان‌شوند. نامه‌ها نیز

---

۱ ـ کلمه متن : اشتاتات جمع منتهی‌المجموع

تفتیش می‌شد.

نخستین کسانی که از جانب محمد به‌مناظره آمدند وممنوع شدند جمعی بودند که آنها را فرستاده بود تا معلوم شود که آنها دیده‌اند و شنیده‌اند، آنگاه بگویندشان تا سخن کنند وسخنان آنها حجت و دستاویز مقصود شود. وقتی به‌مرز ری رسیدند تدبیر استوار دیدند و نظام آمادهٔ محکم. کشیکبانان اطراف آنها را گرفتند و نگذاشتندشان که در اثنای اقامت خبری بدهند یا خبری بگیرند. خبر وصول آنها را نوشتند اجازه آمد که ببرندشان که ببردندشان در حال حفاظ، که نه خبری به‌آنها می‌رسید نه‌خبری از آنها به دیگر کسان می‌رسید. آماده شده بودند که میان کسان خبرپراکنی کنند وحجت وانمایند وصاحبان قدرت را به‌مخالفت بخوانند مال بدهند و ولایتهای بزرگ و تیولها و مرتبت‌ها تعهد کنند، اما همه این چیزها را ممنوع یافتند تا به در مأمون رسیدند.

گوید: نامه‌ای که برای مأمون فرستاده شده بود چنین بود:

«اما بعد گرچه امیرمؤمنان رشید آن ناحیه را خاص تو کرد و ولایتهای جبل را نیز به توپیوست که کارت نیروگیرد وناحیه‌ات محفوظ ماند، اما این موجب آن نیست که مال بیشتر ازحدکفایت خویش داشته باشی. خراج آن ناحیه برای حوادث آن کافی است و درآمد آن ازحد کفایت نیزبیشتر است. چند ولایت ازولایتهای معتبر خراج‌ده رانیز به‌توپیوسته که بدان نیازنداری، حق اینست که به‌صاحبش بازگردد و به‌محل قرار گیرد. به‌تونوشتم‌وخواستم که این ولایتها به‌وضعی برگردد که پیش از این بوده که مازاد درآمد آن به‌جای، مصرف شود واینکه اجازه دهی یکی‌عهده‌دارخبر به‌نزد تو باشد و اخبارناحیهٔ تو راکه موردعنایت ماست برای ما بفرستد. اما نامه نوشتی و با این مخالفت کردی که اگربرآن اصرار کنی ما راحق مطالبهٔ آن خواهد بود. ازقصد خویش بگردتا مطالبه پیش نیاید،

ان‌شاءالله»

گوید: وقتی مأمون این نامه را خواند به پاسخ آن نوشت:

«اما بعد، نامهٔ امیرمؤمنان به‌من رسید، چرا دربارهٔ آنچه نداند می‌نویسد که آنرا برای وی مکشوف بدارم وچیزی به‌ناحق می‌خواهد که برای نپذیرفتن آن حجت‌گفتن لازم‌آید. عرصهٔ انصاف دو مناظره‌گر وقتی از انصاف تجاوز کنند تنگ باشد، اگرعرصهٔ انصاف گشاده باشد و کسی از آن تجاوز کند، تجاوزی خلاف انصاف باشد و می‌باید عواقب ترك انصاف را تحمل کند. ای پسر ابوعلی مرا که به اطاعت تو مقرم به‌مخالفت خویشتن وامدار و ناچارم مکن از توببرم که پیوستگی با تورا که مورد علاقهٔ تو نیزهست مرجح می‌دارم. بدانچه حق درکار توحکم می‌کند خشنود باش تامن نیز در وضعی باشم که حق فیمابین مرا در آن نهاده است، والسلام.»

آنگاه فرستادگان را احضار کرد و گفت: «پاسخ امیرمؤمنان را در بارهٔ چیزی که به‌من نوشته بود نوشته‌ام، نامه را به او برسانید و بگویید تا وقتی که به‌سبب تجاوز از حق واجب مرا به مخالفت خویش وادارنکند همچنان مطیع اویم.»

گوید: فرستادگان‌می‌خواستندسخن کنند،گفت: «امابه همین مقدارسخن که با شما گفتیم بس‌کنید وآنچه را شنیدید به درستی برسانید که آنچه را به ماخواهید گفت ضمن نامه به‌مارسانیده‌اند.»

گوید:فرستادگان برفتند. برای خویشتن حجتی نیافته بودند وچیزی نداشتند که به‌یار خویش برسانند که با جدیتی برکنار از هزل ازآنچه می‌پنداشتند حق مسلمشان است ممنوع شده بودند.

گوید: وقتی نامهٔ مأمون به‌محمد رسید سخت متغیرشد و از خشم بلرزید و

در این موقع بود که آنچه را یادکرده‌ایم دستورداد که دعای مأمون را برمنبرها نگویند و بدو نوشت:

«اما بعد، نامهٔ تو رسید که ضمن آن نعمت خدای را که به تو داده و سایهٔ آن را برتوافکنده ناسپاسی کرده‌ای و خویشتن را به‌معرض سوختن آتشی برده‌ای که با آن مقاومت نتوانی کرد، درصورتی که بهرهٔ اطاعت کردنت آرام بخش تر است. اگرپیش از این چیزی گفته‌ام بیرون ازحدود سود تو نبوده و مربوط به‌عامه رعیت تو بوده بعلاوه مقام عافیت ترا محکم می کرده و حالت صلح را برای تو استواری‌می‌داده، رأی خویش را با من‌بگویم‌تا مطابق‌آن‌کار کنم، ان‌شاءالله»

حسن بن سهل گوید: مأمون به ذوالریاستین‌گفت: «فرزندان وکسان من و مالی‌که رشید خاص من کرده ویکصد هزار هزار است به‌نزد محمد است، من‌بدان نیاز دارم، اما پیش وی است. رأی تو در این باب چیست؟» و این را مکرر بدو گفت.

ذوالریاستین‌گفت: «ای امیر تو محتاج مال خویش هستی و اینکه کسانت درخانه‌ات و پهلوی تو باشند. اگرنامه‌ای‌مصممانه بدو نویسی و از توبداردموجب شکست پیمان وی شود، و اگر چنین‌کند ترا وادارکند وگرچه نابه دلخواه با وی نبردکنی وچون خوش ندارم‌که در تفرقه، مادام‌که خدای آنرا در مقابل تو بسته باشد، ازجانب‌توگشوده شود نامه‌ای بنویس و حق خویش و آمدن‌کسانت را بخواه چنانکه منع وی موجب شکست پیمان تو نشود، اگر اطاعت کردکه نعمت است و عافیت و اگر نکرد نبردی را برضد خویش نیانگیخته باشی. پس بدو بنویس».

گوید: ذوالریاستین از جانب وی چنین نوشت:

«اما بعد، نظر امیرمؤمنان در مورد عامه چنانست که از جانب خویش انصاف می‌کند و در کارنیکوکاری و رعایتشان از انصاف با

خویشتن چشم می‌پوشد شایسته است که با همسنگ وهمپایهٔ نسب‌خویش نیزچنین کند. ای امیرمؤمنان وضع مرا می دانی که در دهانهٔ مرزهایی هستم با سپاهیانی که به‌سرکشی و شکست رسوم دل بسته‌اند. خراج ناحیهٔ من کم است‌وکس و فرزند و مال به نزد امیرمؤمنان است.خانواده اگرچه درسایهٔ نیکوی امیرمؤمنان باشند و در بارهٔ آنها پدری کند ناچار رغبت و علاقه دارند که در پناه من باشند و چندان مال به‌نزد من نیست که مرا درکار فراهمی پراکندگی نیرو پشتیبان شود. برای آوردن عیال وآوردن آن مال کس روانه کرده‌ام. رأی امیرمؤمنان باشد که فلان را به رقه راه دهد که مال را بیارد و دستور دهد که وی را دراین کار یاری کنند و ازمخالفت وی مانعی پیش نیاید و فرستاده کاری برخلاف موافقت‌وی نکند. والسلام.»

گوید: محمد بدو نوشت:

«اما بعد، نامهٔ تو رسید با آنچه‌گفته بودی در بارهٔ نظر امیر-مؤمنان درمورد عامه رعیت خویش چه رسد به‌حقی که برای اقربا و منسوبان نزدیك وی فرض است واینکه در دهانهٔ مرزهایی و مدتی است برای تقویت کارخویش محتاج مال بیشتری و دربارهٔ مالی که از مال خدای به نام تو شده وکس فرستاده‌ای که آن را و خانوادهٔ ترا نیز از نزد امیرمؤمنان ببرند. قسم به دینم که نظر امیرمؤمنان دربارهٔ عامهٔرعیت ورعایت خویشان و همگان چنان است که گفته بودی وهم او را بدان مال که یادکرده بودی در تقویت کارمسلمانان نیاز است و بهتر است که آن را به‌جای لازم خرج کند و به محل شایسته آن نهد که آنچه موجب نفع عامهٔ رعیت تو شود بیرون از نفع تونیست. اما آنچه در بارهٔ بردن خانواده خویش‌گفته بودی، نظر امیرمؤمنان چنان است که کارشان را

«عهده کند، گرچه حق قرابت توچنانست که هست که رای من‌در بارهٔ‌سفر
«کردنشان چون رای تو نیست که به وسیلهٔ سفر به معرض تفرقه‌شان بریم.
«اگر چنین دیدم، آنها را همراه معتمدی از فرستادگان خویش سوی تو
«می‌فرستم ان‌شاءالله.والسلام.»

گوید: وقتی نامه به مأمون رسید گفت: «مانع حق ماست ومی‌خواهد نیروی ما را بدارد وما را ضعیف کند وبه سبب این ضعف در کار مخالفتمان نیرو گیرد.»

گوید: ذوالریاستین بدوگفت: «مگر معلوم نیست که رشید این مال را به‌امین داده که فراهم بدارد و امین آنرا در مقابل چشم جماعت گرفته که آنرا حراست کند پس بدان چشم ندارد. باوی سختی مکن وتا وقتی خطای وی ترا به مطالبه وادار نکند، باوی مدارا کن. رای درست توسل به اعتماد است و دوری از تفرقه. اگر راه تفرقه گیری شاید به معرض مخالفت خدای درآیی واونیزتأیید ومعونت‌خویش را ازتوبدارد.»

گوید: مأمون بدانست، وفضل نیز، که از پس نامهٔ وی حادثه‌ها خواهد بود که می‌بایدآنرا بداند وخبرها، که می‌باید معتمدی از یاران خویش را بدان‌گمارد و در این مورد بی‌موافقت مردم دقیق و والاقدر شیعه واهل سابقه‌کاری نکند. وچنان دیدکه یکی را برگزیند وهمراه وی به بزرگان اهل اردوگاه بغداد نامه نویسدکه اگر محمد به خلع مأمون پرداخت پیش صاحبان نامه‌رود وبرای‌دانستن وضع آنها دقت‌کند واگر به‌کار خلع نپرداخت، نامه‌ها را درجعبهٔ‌خویش نگهداردوازرسانیدن آن دریغ‌کند وبدوگفت‌که باشتاب برود.

گوید: و چون فرستاده رسید نامه‌ها را رسانید. نامه‌ای که‌همراه‌فرستادهٔ خبر گیرخویش فرستاده بود چنین بود:

«اما بعد، کارمؤمنان چون اعضای بدن است که بیماری به یکی از آن رسد و

ناخوشی آن همه را به رنج آورد. حادثه نیز در میان مسلمانان چنین است که درمیان بعضی‌شان رخ دهد وناخوشی آن به دیگران رسد از آنرو که در شریعت دینشان فراهمند وحرمت دور افتاده‌ترشان برایشان فرض است. حادثهٔ امامان عظیمتر است به سبب مقامی که امامان نسبت به سایر قوم دارند، خبری بوده که پندارم وضع آن نمودار است ومکنون آن آشکار، وقتی دو کس اختلاف کنند که یکیشان قرین کار خدای باشد آغاز معونت مسلمانان است ودوستیشان به خاطر خدای، تو که خدایت قرین رحمت بدارد درحال دیدار وسماع کاری وچنانی که اگر بگویی سخنت مسموع شود، اگر گفتار را مناسب ندانی واز سربیم ساکت مانی من نیز تابع توشوم و خدا ثواب نیکی را از من نخواهد گرفت که حق تواست ونیکی با تو برمانیز فرض است. نصیبی که هردو کار یا یکی به تو می‌رساند، بیشتر از آن است که نگران یکی از آن دوباشی وبه معرض هیچیك درنیایی رای خویش را برای من بنویس و به فرستادهٔ من بگوی که از جانب تو به من‌برساند. ان‌شاءالله‌تعالی.»

گوید: به مشاهیر اردوگاه نیز همانند این نوشت.

گوید: وقتی فرستاده به بغداد رسید، امین گفته بود که در خطبهٔ روزجمعه مأمون را دعانگویند، فرستاده به نزد همه کسانی که همراه‌وی‌نامه برای آنها فرستاده بود مورد اعتماد بود، بعضیشان از جواب دادن خودداری کردند بعضیشان نیز نامهٔ وی را جواب دادند. یکیشان چنین نوشت:

«اما بعد، نامهٔ تو به من رسید. حق را نشانه‌ای هست که دلیل خویش است و به وسیلهٔ آن حجت برضد هر که از آن جدایی گیرد استوار می‌شود. همین غبنشان بس که نصیب عاقبت را در قبال نصیب حاضر از دست بدهند، وبدتراز این غبن آنست که نصیب عاقبت را تباه کنند و به معرض ادبار وحادثات نیز باشند. من چندان خطر می‌بینم که امیدوارم با وجود آن نکو باشد که دربارهٔ خویشتن بیندیشم وزحمت زیادت کردن از من برداشته شود. ان‌شاءالله.»

گوید: فرستاده‌ای که به بغـداد رفته بود، به مأمون و ذوالریـاستین چنین نوشت:

«اما بعد، من به این شهر رسیدم به وقتی که همسنگ توانکارخویش‌را اعلام کرده بود ونشانه‌های اعتراض وجدایی خویش را معلوم داشته بود وازآنچه باید به حضرت وی یادشود وانجام‌گیرد خودداری کرده بود. نامه‌های ترا بدادم، بیشتر کسان به دل دوستدارند وبه ظاهر خاموش. عهده‌داران امور رعیت را دیدم که جز دربارهٔ آن نمی‌اندیشند واهمیت نمی‌دهند که به سبب آن‌چه تحمل کنند، طرف‌منازعه آشفته رای است ودر کار خویش مصر،اماعامه را راغب آن نمی‌یابد. پیمان‌شکنان حادثه‌رابه‌تمام می‌خواهند مگر ازشکست آن به سلامت مانند، این قوم سخت بـه تلاشند، درکار خویشتن سستی میارید[1].»

گوید: وقتی سعیدبن‌مالك وعبدالله‌بن‌حـمید قحطبی وعباس‌بن‌لیث وابستـهٔ امیرمؤمنان ومنصوربن ابی‌مطر وکثیربن‌قادره از اردوگـاه مأمـون به نزد مـحمد رسیدند باآنها لطف‌کرد وتقربشان داد وبگفت تاهرکدامشان راکه مقرری ششماهه گرفته بودند، مقرری دوازده‌ماهه دهند ودر میان خاص وعام برتـری داد وهرکـه مقرری نگرفته بود هیجده‌ماهه گرفت.

گوید: وقتی محمد درکار خلع مـأمون مصمم شد، یحیی‌بـن‌سلیم را پیش خواند ودر این‌باب با وی مشورت کرد. یحیی‌گفت: «ای امیرمؤمنان چگونه‌چنین می‌کنی، در صورتی که رشید بیعت وی را مؤکد کرده وبه پیمان‌خویش‌محکم کرده ودر نامه‌ای که نوشته قسمها وشرطهاآورده.»

محمد بدوگفت: «رای رشید بی‌تأمل بود که جعفربن‌یحیی به جـادو ومنترو درگره دمیدن خویش وی را به خطا افکند وبدین کار کشانید ودرختی‌ناخوشاینـد

۱ـ در متن چاپ اروپاکه بنای ترجمه برآنست متن این نامه مشـوش است و مقداری افتاده دارد،ترجمه را از روی چاپ قاهره‌گرفته‌ام (م)

برای ماکشت که وضعی که اکنون داریم سودمان نمی‌دهد جز آنکه آن را ببریم و کارهایمان راست نمی‌شود جز اینکه آنرا از ریشه برآریم واز آن آسوده شویم.»

گفت: «اگر رای امیرمؤمنان است که اورا خلع کند، پس این‌را آشکارمکن که کسان بدان‌اعتراض کنندوعامه آنرازشت‌شمارندولی سپاه‌راازپی‌سیاه‌وسردار رااز پی‌سردار می‌خواهی وباتحفه‌ها وهدیه‌ها جلبشان‌می کنی‌ومعتمدان مأمون ویاران وی را متفرق می کنی وبا اموال ترغیبشان می کنی وبا وعده استمالتشان می کنی وچون نیروی وی سستی گرفت‌ومردانش پراکنده شدند، دستورش می‌دهی که پیش‌تو آید. اگر آمد چنان می کند که خواهی واگر نیامد اورا به دام افکنده‌ای که قوتش کندی گرفته وبالش سستی گرفته وبنیانش ضعیف شده وقوتش ببریده»

محمدگفت: «هنر کردی! توپرگویی وسخنران. اما رای درست نداری از این رای بگرد وبه‌پیرموفق و وزیرنیکخواه ملحق شو- مقصودش‌فضل‌بن‌ربیع‌بود- برخیزوبه‌کار مرکب وقلمهای خویش مشغول‌باش.»

یحیی‌گفت: «خشمی است در قبال راستی ونیکخواهی، و به رایی اشاره کردی که آمیخته با خیانت است‌وجهالت.»

گوید: به خدا چندان مدتی نگذشت که سخن خویش را به یادآورد واورابه سبب نادانی وحمقش ملامت کرد.

سهل‌بن‌هارون‌گوید: فضل‌بن‌سهل جمعی از معتمدان خویش را از سردارانو سران بغداد برگزید ونهانی خواست که خبرها را روز به روز برای وی بنویسند، وقتی محمد مصمم شد مأمون را خلع کند، فضل‌بن‌ربیع کس از پی یکی از آن مردان فرستاد وبا وی مشورت کرد که در این باب چه رای دارد؟

گوید: آن مرد شکستن پیمان مأمون را سخت بزرگ شمرد وخیانت با وی را زشت دانست.

فضل‌بدوگفت: «راست گفتی، اماعبدالله حادثه‌ای‌آورد که به‌سبب آن‌شکستن

پیمانی که رشید برای وی گرفته فرض است.»

گفت: «آیا حادثه‌آوری وی به نزد عامه چون قضیهٔ بیعت او محقق شده؟»

گفت: «نه.»

گفت: «اگر چنین حادثه‌ای از شما سرزند تا وقتی که محقق نشود به‌نزدعامه موجب شکستن پیمان شمامیشود؟»

گفت: «آری.»

گوید: آن مرد با صدای‌بلندگفت: «به خداتاکنون ندیده‌ام که مردی‌صاحب‌نظر ملکی راکه با حجت به دست دارد از دست بدهد وسپس‌آن رابالجاج وغلبه‌جویی مطالبه کند.»

گوید: فضل لختی‌بیندیشید. آنگاه‌گفت: «رای درست‌آوردی‌ورعایت‌امانت کردی ولی به من بگوی اگر ازگفتگوی عامه چشم بپوشیم ودستیارانی از شیعیان وسپاهیان خویش بیابیم چه می‌گویی؟»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد مگر سپاهیان تواز عامه نیستند که‌بیعت از آنهاگرفته شده وحجت درست در دلهاشان نفوذکرده که‌اگر باوجودآن عهدوپیمان که در خاطرشان استوار است به ظاهراز تواطاعت‌کنند، اطاعتی که به‌حکم‌بصیرت استقرار نیابد به‌کار نیاید.»

گفت: «ترغیبشان می کنیم‌ونصیب‌وافرمی‌دهیم.»

گفت: «در این صورت می‌پذیرند پس ازآن به هنگامی که‌به نیکخواهیشان حاجت‌داری از یاری تو بازمی‌مانند.»

گفت: «دربارهٔ سپاهیان عبدالله چه‌گمان داری؟»

گفت: «مردمی هستند بصیر درکار خویش که از پیش کوشیده‌اند وبه کار خویش‌آشنایی دارند.»

گفت: «دربارهٔ عامهٔ آنها چه‌گمان‌داری؟»

گفت: «مردمی بودند از جوروﻻیتداران در اموالشان و نیز در جانهایشان، در بلوای عظیم و به وسیلهٔ وی از لحاظ مال ورفاه معیشت به کمال ایمنی رسیده‌اند واز نعمتی که به دست آورده‌اند دفاع می‌کنند و بلیه‌ای را که از بازگشت آن ایمن نیستند به یاد می‌آورند. نمی‌توان بزرگان وﻻیتها را برضد وی برانگیخت که نبرد ما با وی به وسیلهٔ خدعه در ناحیهٔ اوانجام گیرد حمله نیز سوی اونمی‌توان کرد که ضعیفان قوم اورا دوست دارند که به سبب امنیت وانصافی که به وسیلهٔ عبدالله دیده‌اند سوی وی گراییده‌اند، نیرومندان نیز عیبی نیافته‌اند وحجتی نجسته‌اند، ضعیفان، گروه بیشترند.»

گفت: « می‌بینم که در مورد توسل به سپاهیان وی یا اندیشه دربارهٔ حملهٔ سپاهیان ما به ناحیهٔ وی برای ما جای رای زدن نگذاشتی، بدتر از همه آن بود که دربارهٔ سستی سپاهیان ما وقوت سپاهیان وی به هنگام وقوع اختلاف گفتی. باوجود آنچه رخ داده دل امیرمؤمنان راضی نمی‌شود که حق معلوم خویش را رها کند و من نیز به صلح رضایت نمی‌دهم. باشد که آغاز کار ما هراس انگیز باشد و عاقبت صلح وتوافق پیش آید.»

گوید: پس از این گفتگو از هم جدا شدند.

گوید: وچنان بود که فضل بن ربیع گذرگاهها را بسته بود که نامه‌ها از مرز نگذرد. فرستاده نامه‌ای نوشت همراه زنی و نامه را در چوب میان تهی پالانی نهاد و به صاحب بریدنوشت که خبررا با شتاب برساند وآن زن از پادگانها چون رهگذری از دهکده‌ای به دهکده‌ای می‌گذشت که کسی متعرض اونمی‌شد وتفتیش نمی‌شد. خبر به مأمون رسید که با دیگر نامه‌هایی که بدورسیده بود هماهنگ بود وهریك مؤید دیگری بود. به ذوالریاستین گفت: «این چیزیست که رای از وقوع آن خبر داده‌واینك خبرها ازانجام آن می‌رسد. ما را همین بس که برحق باشیم و باشد که ناخوشایند موجب خیر شود.»

گوید: از آن پس که دعا گفتن برای مأمون ترك شد و خبر به صحت پیوست نخستین تدبیری که فضل بن سهل کرد این بود که سپاهیانی را که دراطراف ری فراهم آورده بود با سپاهیانی که درآنجاجای داده بود وسپاهیانی که به کار ری می‌پرداختند فراهم آوردوچنان بود که درولایت ری خشکسالی بود. فضل ازهردره وراه محمولات آماده کرد که سوی آنها حمل شود چندان که چیزی از حوائج خویش را کم نداشتند. سپاهیان درمرو مانده بودند واز آن نمی گذشتند و با هیچکس از مردم یا رهگذران بدی نمی کردند. پس از آن طاهر بن حسین را با کسانی از سپاهیان وسران که بدو پیوسته بود روانه کرد. طاهر باشتاب برفت و به چیزی نمی‌پرداخت تا به ری رسید وآنجا فرودآمد وکسان به اطراف آن گماشت وپادگانها نهاد وخبرگیران و پیشتازان فرستاد. یکی از شاعران خراسان در این باب شعری گفت به این مضمون:

«امام،عدالت وشاه رشید
«دوراندیش‌تر از همه کسان را
«که‌صاحب رای‌است وخرد
«وتدبیر نافذ دارد
«سوی مردم عراق وعمال آن‌فرستاد.
«مدبری بی‌همتا
«که مولود از بیم صولت وی
«پیر می‌شود.»

گویند: محمد،عصمة بن حماد رابا هزارکس به همدان‌فرستاد وجنگ‌ولایتهای جبل را بدوسپرد ودستور داد که در همدان بماند و مقدمهٔ خویش را سوی ساوه فرستد. برادرش عبدالرحمان را به جای وی بر کشیکبانان گماشت. فضل بن‌ربیع و علی‌بن‌عیسی به ترغیب محمد پرداختند واورا برمی‌انگیختند که مأمون را خلع کند

وبرای پسرش موسی بیعت بگیرد.

در این سال در ماه ربیع‌الاول محمدبن هارون برای پسر خویش موسی بیعت گرفت وهمه کار خویش را به علی‌بن‌عیسی‌بن‌ماهان سپرد. محمدبن‌عیسی ابن‌نهیك راسالار نگهبانان خویش کرد. عثمان‌بن‌عیسی را سالارکشیکبانان کرد. عهده دار خراج عبدالله‌بن عبیده بود. دیوان رسایل وی با علی‌بن‌صالح‌مصلی‌دار بود.

در این سال رومیان برمیخائیل فرمانروای روم تاختند که گریخت و راهب شد، چنانکه گفته‌اند شاهی وی دوسال بود.

در این سال لئون سردار، پادشاه روم شد.

در این سال محمدبن‌هارون، اسحاق‌بن‌سلیمان را از حمص برداشت‌وعبدالله ابن‌سعید حرشی رابرآنجا گماشت. عافیة بن‌سلیمان نیز با وی بود. اسحاق تعدادی ازسران‌آنجا را بکشت‌وگروهی رابداشت‌واطراف شهر را به آتش بسوخت که از وی امان خواستندوپذیرفت که‌آرام شدند پس ازآن طغیان‌کردند وگردن‌گروهی ازآنها رابزد.

پس ازآن سال صدونودوپنجم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدونودوپنجم بود

از جمله حوادث سال‌آن بود که محمدبن‌هارون بگفت تا درهمها و دینارها راکه به سال صدونودوچهارم در خراسان به نام برادرش عبدالله‌بن مأمون زده شده بود از رواج‌بینداختند. زیرا مأمون‌گفته‌بودکه‌نام‌محمد را درآن نیارند. این‌دینارها ودرهمها را رباعیه‌می‌گفتندومدتی‌رایج نبود.

وهم در این سال امین در همه قلمروخویش از دعاگفتن برای مأمون وقاسم

برمنبرها منع کرد ودستور داد برمنبرها وی را وپس از وی پسرش را دعاگویند و این درصفر این سال بود. درآن وقت پسرش موسی کودکی خردسال بود. اورا الناطق بالحق نام داد واین کار را مطابق رای فضل بن‌ربیع کرد یکی از شاعران‌در این‌باب شعری‌گفت به این مضمون:

«خیانت وزیروفسق امیر وجهل مشیر
«خلافت را به‌تباهی داد.
«فضل وزیر است و بکرمشیر است
«و چیزی می‌خواهند که
«مایه مرگ امیراست.»

راوی‌گوید: و چون خبر منع دعا به مأمون رسید نام امام الهدی گرفت و به این عنوان به او نامه نوشتند.

در این سال محمد، به روزچهارشنبه یك روز رفته از ماه ربیع الاخر،علی ابن‌عیسی را برهمه ولایتهای جبل، نهاوند و همدان و قم و اصفهان‌گماشت وجنگ و خراج آنجا را بدو سپرد وجمعی از سرداران را بدو پیوست چنانکه گویند‌دستور داد تا دویست هزاردینار بدو دادند. پسرش را نیز پنجاه هزار دینار داد. سپاه رانیز مال‌فراوان‌دادونیزدستور داد که دوهزار شمشیر از شمشیرهای مزین بدودهند باشش هزار جامه‌برای خلعت‌ها.

به‌روز جمعه هشت‌روز رفته از جمادی‌الاخر محمد مردم‌خاندان و وابستگان و سرداران خویش رادر شماسیه به نزد اطاقك احضارکرد. وقتی‌محمد نماز جمعه را بکرد و به درون رفت پسر خویش موسی را برای آنها در محراب نشانید. فضل ابن‌ربیع وهمه احضار شدگان نیزباوی بودند. فضل نامهٔ امین را برای آنها خواند که از نظر خویش دربارهٔ آنها و حقی راکه برایشان‌داشت‌وبیعتی که ازپیش‌باوی به تنهایی کرده بودند و برآنها فرض بود سخن‌آورده بود و اینکه عبدالله نام امامت

گرفته و سوی خویش دعوت کرده و برید را بریده و نام وی را از سکه‌خانه ها و طرازها انداخته که حق این کارها را نداشته و شرطها که مدعی بود برای وی نهاده‌اند روا نبود، و آنها را به طاعت و تمسك به بیعت خویش ترغیب می کرد.

راوی گوید: ازپس خواندن نامه، سعید بن فضل خطیب برخاست و مضمون نامه راتصدیق کرد، وسخنانی همانندآن گفت. پس ازآن فضل بن ربیع همچنان نشسته سخن کرد،در سخن افراط کرد و بسیارگفت وگفت که جز امیر مؤمنان محمد ابن‌هارون هیچکس حقی به امامت و خلافت ندارد و خداوند نه برای عبدالله و نه برای غیر او در این کار بهره و نصیبی‌ننهاده.

گوید: از خاندان محمد و غیرآنها هیچکس سخن نکرد بجز محمدبن‌عیسی ابن‌نهیك و تنی چند از سران کشیکبانان.

گوید: فضل بن ربیع ضمن سخنان خویش‌گفت: «ای گروه مردم‌خراسان، امیرموسی، پسر امیر مؤمنان فرمان‌کرده که از مال خالص وی سه هزار هزار درم به شما دهند که‌میانتان تقسیم می‌شود.» آنگاه‌کسان برفتند و علی بن عیسی به نزد محمد رفت و بدو خبر داد که مردم خراسان بدو نوشته‌اند که اگر برون شود اطاعتش می کنند و تسلیم وی می‌شوند.

در این سال علی بن عیسی برای نبرد مأمون سوی ری‌رفت.

سخن از خبررفتن علی‌بن‌عیسی سوی ری و کار وی دراین سفر

فضل بن اسحاق‌گوید: علی بن عیسی‌آخر روز جمعه ما بین نماز جمعه و نماز پسینگاه ده روز از جمادی‌الاخر سال‌صد و نود و پنجم از مدینةالسلام حرکت کرد، درآخرآن روز ما بین نماز جمعه و نماز پسین به اردوگاه خویش در نهرپین رفت و با نزدیك چهل هزارکس آنجا بماند. بند نقره‌ای همراه داشت که به پندار

خویش مأمون را با آن به بند کند. محمد امین نیز بـه روز شنبه شش روز مانده از جمادی الآخر باوی به نهروان رفت و درآنجا سپاهی راکه به‌علی‌بن‌عیسی پیوسته بودند از نظرگذراند. بقیهٔ آنروز را نیز در نهروان‌گذرانیدآنگاه به‌مدینة السلام‌بازـ گشت. علی بن عیسی سه‌روز دیگر در نهروان ببودآنگاه باشتاب سوی مقصد روان شد تا به همدان رسید و عبدالله بن‌محمد قحطبی را بـر آنجا گماشت. محمد بـه عصمة بن‌حماد نوشته بودکه با خواص یاران خویش بازگردد و باقیمانده اردوگاه را با هر چه درآن بود از مال و غیره به علی بن عیسی پیوست. بـه ابودلف قاسم ابن‌عیسی نیز نـوشته بودکه با یاران خویش‌آنجا رود و دو هزار هزار درم راکـه پیش ازآن به نزد وی‌آورده بودند با علی فرستاد.

گوید: پس ازآن علی بـن عیسی از همدان بـه‌آهنگ ری حرکت‌کردکـه می‌خواست‌پیش‌از ورود عبدالرحمان بدانجا رسد و همچنان‌باآرایش برفت تا به‌ری رسید. طـاهربن‌حسین بدو رسیدکه باکمتر از چهار هزارکس بود و به قولی بـا چهار هزار وهشتصدکس بود. از اردوگاه طاهر سه‌کس سوی علی بن عیسی رفتند که با این‌کار بـه وی تقرب می‌جستند. ازآنها پـرسیدکیستند؟ و ازکـدام ولایتند؟ یکیشان بدوگفت‌که پسرش از سپاه عیسی بوده‌که رافع او راکشته‌است.

گفت: «پس‌توازسپاه‌منی.» وبگفت‌تادویست‌تازیانه به اوزدند. دومرددیگر را نیز تحقیرکرد. خبربـه یاران طاهر رسیدکه درکار نبرد وی و دوری از اوسختـ سر شدند.

احمد بن هشام‌گوید: از جانب مأمون نامه به نزدآنها نرسیده بـودکه وقتی تلاقی‌کردند وی را به نام خلافت یادکنند ـ احمد سالار نگهبانان طاهر بود ـ بـه طاهرگفتم: «علی بن عیسی باکسانی‌که می‌دانی وارد شده اگر باوی مقابل شویم و بگوید: من عامل امیر مؤمنانم و اینرا از او بپذیریم حق نداریم با اونبردکنیم».

طاهرگفت: «در این باب چیزی به‌نزد من نیامده.»

گفت: «این را به من‌واگذار.»

گفت: «هر چه می‌خواهی‌بکن.»

گوید: بالای منبر رفتم و محمد را خلع کردم و برای مأمون دعای خلافت گفتم. همانروز یا دو روز بعد به روز شنبه، حرکت کردیم و این به شعبان سال صد و نود و پنجم بود، در قسطانه فرودآمدیم که نخستین منزلگاه بود از ری به سمت عراق. علی بن عیسی به صحرایی رسید که مشکویه نام داشت و میان ما و او هفت فرسخ فاصله بود که مقدمهٔ خویش را در دو فرسخی سپاه وی نهادیم.

گوید: و چنان بود که علی بن عیسی می‌پنداشته بود که وقتی طاهر او را ببیند کار را بدو تسلیم می‌کند و چون او را مصر دید گفت: «اینجا بیابان است و جای ماندن نیست.» وراه چپ گرفت به‌سوی روستایی به نام روستای بنی الرازی.

گوید: ترکان نیز با ما بودند، ما برکنار رودی فرود آمدیم، علی نیز به نزدیك ما فرودآمد میان ما واو تپه‌ها وکوهها بود. چون پایان شب رسید یکی به نزد من‌آمد و گفت: «علی بن عیسی وارد ری شد که باآنها مکاتبه‌کرده بود وازاو پذیرفته بودند.» باوی به طرف راه رفتم و گفتم: «این راهشان است. در اینجا اثر سم و چیزی که نشان رفتن وی باشد نیست.» پیش طاهر رفتم و بیدارش‌کردم و گفتم: «نماز می‌کنی؟»

گفت:«آری.»و آب‌خواست که‌حاضرشد. گفتمش: «خبر چنان وچنین‌است.» وقتی صبح‌درآمد به‌من‌گفت: «سوارشو» برکنار راه توقف کردیم. گفت:«می‌توانی از این‌تپه‌ها بگذری.» از بالا اردوگاه علی بن عیسی‌را دیدیم که‌سلاح می‌پوشیدند، گفت:«بازگرد،خطاکرده بودیم.»

گوید: بازگشتم، به‌من گفت: «برون شو»

گوید: پس مأمون و حسن بن یونس محاربی و رستمی را خواندم که همگی برون شدند، مأمون بر پهلوی راست بود و رستمی با محمدبن‌مصعب بر

پهلوی چپ بود.

گوید: علی با سپاه خویش بیامد صحرا از سپیدی وزردی سلاح و مطلا پر شد. حسین بن علی را بر پهلوی راست خویش نهاد، ابودلف قاسم بن عیسی نیز باوی بود. بر پهلوی چپ خویش نیز یکی را نهاد، حمله‌آوردنـد و ما را هزیمت کردند تا وارد اردوگاه شدند اما ساعت نحس آنها رسید که هزیمت شدند.

گوید: وقتی‌طاهر،علی بن عیسی را بدید گفت: «تاب مقاومت این را نداریم خارجی‌وارش می کنیم.» و آهنگ قلب کرد، هفتصد کس ازخوارزمیه را فراهم آورد که مکائیل و سیسیل و داود سیاه[1] ازآنجمله بودند.

احمد بن‌هشام‌گوید: بـه طاهر گفتیم:«بیعتی راکه رخ داده وبخصوص‌بیعتی راکه علی بن عیسی از همهٔ مردم خراسان برای مأمون گرفته به یاد وی بیاریم؟»

گفت:«آری.»

گوید: پس آن را بر دو نیزه بیاویختیم و من میان دو صف ایستادم و گفتم: «امان، شما به ما تیر نیندازید، ما نیز به شما تیرنمی‌اندازیم.»

علی‌بن عیسی گفت: «چنین باشد.»

گفتم: «ای علی پسر عیسی، مگر بـه پیشگاه خدا نمی‌روی؟ مگر این نسخهٔ بیعتی‌نیست که بخصوص تو گرفته‌ای؟ از خدا بترس که به در قبرخویش رسیده‌ای.»

گفت: «تو کیستی؟»

گفتم: «احمد بن‌هشام.»

راوی‌گویـد: و چنان بودکـه علی بن‌عیسی، احمد بن هشام را چهار صد تازیانه‌زده‌بود.

علی بن عیسی‌بانگ برآورد: «ای مردم خراسان هر که این را بیارد هزاردرم

۱ــ کلمهٔ متن.

دارد.»

گوید: جمعی از بخاریه با ما بودند که تیر به طرف او انداختند و گفتند: «ترا می‌کشیم و مالت رامی‌گیریم.» عباس بن لیث وابستهٔ مهدی از اردوی علی بن عیسی برون شد، یکی دیگر نیز که وی را حاتم طایی می‌گفتند برون شد که طاهر بدو حمله برد، دو دست را به دستهٔ شمشیر گرفت و بدو زد که‌از پای درآمد. داود سیاه به علی بن عیسی حمله برد و او رااز‌پای درآورد، اما وی را نمی‌شناخت علی بریابویی سپید پشت بود که محمد بدو داده بود و این در نبرد ناخوشایند است و نشان هزیمت.

گوید: طاهر صغیر، که طاهر پسر تاجی بود گفت: «علی بن عیسی توئی؟»

گفت: «بله، من‌علی بن عیسی هستم.» که می‌پنداشت مهابت دارد و کس بدو نمی‌پردازد، طاهر بدو حمله برد و با شمشیر سرش را برید. محمد بن مقاتل دربارهٔ سر باآنها منازعه کرد آنگاه محمد چیزی ازریش وی را بکند و آنرا پیش طاهر برد و بدو بشارت داد.

گوید: ضربت طاهر مایهٔ فتح بود و به‌همین سبب آنروز ذوالیمینین نام گرفت که شمشیر را به هر دو دست گرفته بود.

گوید: یاران علی تیر برگرفتند که به ما تیراندازی کنند و من کشته شدن علی را ندانستم تا وقتی که گفتند: «به خدا امیر کشته شد.» و تا دوفرسخ به تعقیب آنها رفتیم. دوازده بار به مقابلهٔ ما ایستادند که پیوسته هزیمتشان کردیم. طاهرپسرتاجی به من رسید که سر علی بن عیسی را همراه داشت. علی قسم یاد کرده بود که سر احمد را به نزد منبری که محمد را بر آن خلع کرده بودبیاویزد و نیز گفته بود که در ری برای وی‌ناهارمهیا کنند.

گوید: بازگشتم و کیسه‌ای چرمین یافتم از آن علی که پیراهنی و جبه‌ای و روپوشی در آن بود که پوشیدم و به سپاس خدای تبارك و تعالی دو رکعت نماز

بکردم.

گوید: در اردوگاه علی هفتصد کیسه یافتیم که در هر کیسه هزار درم بود تعدادی استر نیز یافتیم که صندوق بار داشت و به دست بخاریه بود که ناسزایش می‌گفتند، پنداشته بودند که مال است و چون صندوقها را شکستند شراب سوادی در آن بود که بنا کردند قرابه‌ها را پخش کنند و گفتند تلاش کردیم که بنوشیم.

احمد بن هشام گوید: به‌خیمه گاه طاهر رفتم، آزرده بود که از او باز مانده‌ام گفت: «مژده! این سر علی است.»

گوید: طاهر بـه سپاس خدای همه غلامان خویش را آزاد کرد. پس از آن علی را بیاوردند کـه یاران دو دستش را به دو پایش بسته بودند. بر چوبی بود، چنانکه بـر خر می‌برند، دستور داد کـه وی را در نمدی پیچیدند و در چاهی انداختند.

گوید: طاهر خبر را برای ذوالریاستین نوشت.

گوید: از مرو تا آنجا نزدیك دویست و پنجاه فرسنگ بود و کیسهٔ نامه شب جمعه و شب شنبه و شب یك‌شنبه در راه بود و روز یکشنبه به‌آنها رسید.

ذوالریاستین گوید: ما هرثمه را فرستاده بودیم و سلاح فراهم آورده بودیم آنروز حرکت کرد، مأمون نیز از او بدرقه کرد. به مأمون گفتم: «نباید بروی تا به تو سلام خلافت گویند که این بر تـو مسلم شود. بیم این هست که گویند میان دو برادر صلح می‌شود، وقتی به تو سلام خلافت گویند بازگشتن نتوانی.»

گوید: من و هرثمه و حسن بن سهل بد و سلام خلافت گفتیم، شیعیان مأمون نیز چنان کردند، وقتی باز گشتم خسته و وامانده بودم که برای فراهم آوردن لوازم هـرثمه سه روز نخفته بودم. خادم به من گفت: «اینك عبدالـرحمان بن مدرك» وی عهده دار برید بود ما منتظر کیسهٔ نامه بودیم، به‌سود ما باشد یازیانمان. عبدالرحمان در آمد و خاموش ماند، گفتمش وای تو چه خبر داری؟

گفت: «فیروزی.» نامه‌طاهر بود به من به‌این مضمون:

«خدا بقای تـرا درازکند و دشمنانت را سرکوب کند و هـرکه را دشمنت دارد به‌فدای تو کند. در این وقت که به تو می‌نویسم سرعلی بـن عیسی پیش روی من است و انگشترش در انگشتم، سپاس خدای را پروردگار جهانیان.»

گوید: شتابان سوی خانـه امیرمؤمنان رفتم، غلام با جامـه سیاه از پی من رسید. به نزدمأمون درآمدم و بدو مژده دادم و نامه را برای وی خوانـدم. دستور داد مردم خاندان وی و سرداران و بزرگان قوم را حاضرکنند، که درآمدند و بدو سلام خلافت گفتند. پس ازآن به‌روز سه‌شنبه سرعلی وارد شدکه‌آن را در خراسان بگردانیدند.

حسن بن سعیدگوید: به‌سال صد و نود و چهارم فـرمان به طاهر دادیم و تاکنون فرمان وی استمرار دارد.

محمد بـن یحیی نیشابوری‌گویـد: وقتی خبر مـرگ وکشته شدن علی‌بـن‌عیسی به نزد محمدبن‌زبیده رسید بـرکنار شط ماهی می‌گرفت. بـه‌کسی‌که بـدو خبر داده بودگفت: «وای تو، ولم‌کن‌که‌کوثر دو ماهی‌گرفته اما من هنوز چیزی نگرفته‌ام.»

گوید: یکی از حسودان طاهر می‌گفت: «علی بـر او غلبه‌می‌یابد.» می‌گفت: «طاهر چگونه تاب نبرد علی داردکه سپاه وی بسیار است و مردم خراسان اطاعتش می‌کنند.» اما وقتی علی‌کشته شد مقر شد وگفت: «بـه خـدا اگر طاهر بـه تنهایی با وی روبه‌رو شده بود با وی وسپاهش نبرد می‌کرد تا غلبه یابد یـا پیش روی او کشته‌شود.»

یکی از یاران علی‌که جنگاوری دلیر بود دربارهٔ‌کشته شدن وی شعری‌گفت به این مضمون:

«شیر درنده را بنزد وی دیدیم

«هرگز از تلاقی دشمن باك نداشته بودیم.
«وقتی حمله می‌برد و آشکار می‌شد
«با مرگ و حادثات سخت مقابل می‌شدیم
«اما وقتی تلاقی کردیم، جمع ما بلرزید.
«و مرگ بیلمد و پرده برخاست.
«دلیر ما و سرور ما را بکشت
«گویی قضا به‌کف وی‌بود.»

گوید: و چون خبر کشته شدن علی بن‌عیسی بـه محمد رسید فضل از زبان محمد کس پیش نوفل، خادم مأمون فرستاد که در بغداد نماینده و خزانه‌دار و سرپرست کسان و فرزندان و املاك و اموال مأمون بود و هزارهزار درمی را که رشید به مأمون داده بود از او بگرفت و املاك و مستغلات وی را که درسواد بود بگرفت و از جانب خویش عاملان برآن‌گماشت و عبدالـرحمان ابناوی را بانیرو و لوازم روانه‌کرد که در همدان فرودآمد. در آن وقت یکی از عبدالله بن‌خازم شنیده بود که می گفته بود: «محمد می‌خواهد با تـدبیر و پشتیبانی واژگونهٔ خویش کوهها را از پیش بر دارد و سپاهها را پراکنده کند. هرگز، هرگز، به‌خدا چنان است که‌شاعر سلف گوید:

«خدای دفاعی را
«که سرپرست‌آن تو باشی
«به تباهی می کشاند.»

راوی گوید: وقتی محمد برای پسر خویش موسی بیعت گرفت و علی بن‌عیسی را فرستاد شاعری از مردم بغداد کـه سرگرمی محمد را به تفریح و بیهوده‌سری و رهـاکردن امور به دست علی و فضل بـن ربیع دیـده بود، در این بـاب گفت :

«خیانت وزیر و فسق امام و جهالت مشیر
«خلافت را به تباهی داد.
«فضل،وزیر است و بکر مشیر است
«و چیزی می‌خواهند که مایهٔمرگ امیر است
«این بجز راه غرور رفتن‌نیست
«وبدترین راهها به راه غرور رفتن است.
«لواط خلیفه شگفتی‌آور است
«و نصیب وزیر از آن‌شگفت‌آورتر است.
«این بر می‌شود و بر آن‌برمی‌شوند
«قسم‌به دینم که اختلاف امور چنین است.
«اگر از هم کمك می‌خواستند و این به‌آن در بود
«کاری‌نهان می‌کردند.
«ولی این به‌کوثرمی‌سپوزد
«وابزار خرآن را آسوده نمی‌کند.
«عملشان زشت و رسواست
«و چون شاش شتر به خلاف‌همدیگرند.
«ازآن و این شگفت‌ترآنکه
«ما باکودك خردسالی بیعت می‌کنیم
«کسی‌که نمی‌تواند...نخود را بشوید.
«و دامن دایه به‌شاش وی آلوده‌است
«و این ازعمل فضل است و بکر
«که می‌خواهند مکتوب آشکار رابشکنند.
«اگر روزگار، روزگار واژگونه نبود

«این دو کس نه در کاروان بودند، نه در سپاه[1]
«ولی فتنه‌هاست همانند کوهها
«که در اثنای آن بی‌سروپای حقیر بالا می‌رود.
«صبوری باید که در صبر نیکی بزرگ هست
«اگر صبر مردم صبور به سر آمده
«ای پروردگار زودتر جان آنها را بگیر
«و به عذاب جهنمشان ببر
«فضل و یاران وی را منکوب کن
«ودر اطراف این پلها بیاویزشان[2].»

گویند: وقتی محمد دربارهٔ بیعت پسر خویش موسی به مأمون پیام داد ودر این باب کسان پیش وی فرستاد، مأمون به جواب نامهٔ وی نوشت:

«اما بعد، نامهٔ امیرمؤمنان به من رسید که وضع مرا که تحقیروی «را نپذیرفته بودم و به خلاف حق معترف آن نشده بودم نپسندیده بود. به «دینم قسم اگر امیرمؤمنان به معرض انصاف آید وجز بدان کارنکند و به «ناروای ترك انصاف نپردازد، مقالت وی قرین حجت شود وترك اطاعت «وی موجب شود که حجت برمن افتد. اما وقتی من معترف انصافم واو

۱ــ مثل معروف عربی: لافی العیرولافی النفیر، دربارهٔ مردم حقیر که در بین جماعت جایی ندارند گفته می‌شود.

۲ــ این شعر بیش از انتظار عریان، فساد وتباهکاری وسیاهکاری پسران آن رباخوار بزرگ وبوجارلنجان را که در مکه بت می‌پرستید ودرمدینه خداشناس می‌شد چنان خوب می‌نماید که فقیه ومفسر ومورخ موقری همانند طبری نیز ازنقل آن چشم پوشیدن نتوانسته است. تفصیل این فضایح جهانگیر را در شبهای بغداد هزارویکشب یا دیوان حسن بن هانی، ابونواس ایرانی‌ــ نسب که خود سنگ آسیای اصمعی وحماد راویه بود و به دوران ریش مدتها همدم ویارشبارور محمد به اصطلاح امیرمؤمنان بود، بخوانید تا بدانید که فضاحت و رسوایی گروه برتران اگر نه چون روزگار، دست کم چون تاریخ قدیمی است(م)

«تارك آن، بهتر است که درکار خویش حق را رعایت کند و بدان پابند
«شود واز خویش انصاف دهد. آنگاه اگر من تسلیم حق شدم خاطر وی
«را آسوده‌ام واگر دریغ کردم، حق برضد من باشد، اما وعده و وعیدی
«که ازبرکت اطاعت و نکبت مخالفت خویش داده بود، مگر کسی که در
«کردار خویش پابند حق نباشد، برای اعتماد به‌گفتار خویش جایی نهاده
«است. والسلام.»

گوید: وهم مأمون وقتی قصد علی‌بن‌عیسی را بدانست بدو نوشت:

«اما بعد تودر سایهٔ دعوتی بسر می‌بری که پیوسته تو وسلفت
«در مقام دفاع از آن بوده‌اید وبه‌حفاظت آن ورعایت حق آن توجه‌داشته‌اید
«واینرا برامامان خویش محقق کرده‌اید وبه طناب جماعت خویش چنگ
«زده‌اید وخویشتن‌را به‌اطاعت واداشته‌اید وبرضدمخالفان‌خویش‌همدست
«بوده‌ایدویاروبرادر موافقان خویش، که‌آنها را برپدران وفرزندان‌مرجح
«میداشته‌اید ودرسختی وسستی‌همانندآنها عمل‌میکرده‌اید، چیزی‌راهمانند
«موجبات الفتتان مایه صلاح خویش نمیدانسته‌اید ونه چیزی را همانند
«موجبات تفرقه، مایه هلاك خویش. وهرکه را از این میگشته برون از
«طریقت حق میدانسته‌اید و برضد اینان، شمشیرهای‌خشم خدای بوده‌اید
«وچه بسیارکس ازآنها که به‌سرزمین درندگان افتاد و کشته بی‌جان شد
«که‌بادها بر اومیوزید و درندگان به‌کشتنگاه وی میشدکه سوی‌سرانجام
«خویش‌رفت، بجز نصیب‌حاضر خویش. امامان‌برای‌اینتان بکارمیگرفتند
«که درکارهایشان مورد اعتماد واطمینان بودید و تو براکثر معتمدان و
«خواص دعوت‌تقدم داشتی چندان که‌خدایت به‌نخبه اهل دعوت کرد که
«به‌بیشترکارهای امت‌خویش میپرداختی که‌اگرمیگفتی‌نزدیك‌شویدنزدیك
«میشدندواگراشاره‌میکردی‌که پیش‌آیید پیش‌میامدند واگربجای میماندی

«در تنگ میکردند و بحرکت میماندند، بموافقت تو و اطمینان به نیکخواهیت.
«که نعمت تو به خویشتن فزونی میگرفت و نعمت آنها از اطاعت تو فزونی
«میگرفت. تا بجایی رسیدی که اکنون هستی و بیشتر ایام تو در آن سپری
«شده که از پس آن خاتمه عملت یا نکو خواهد بود که اعمال صالح پیشینت
«نیز پسندیده شود یا بخلاف آن که کوشش پیشینت به گمراهی رود.

« ای ابویحیی، حال اهل نعمت خویش و زمامداران قائم بحق
«امامت خویش را می‌بینی که قرار و پیمانی را که با قسمهای سخت و
«میثاقهای مؤکد در استحکام آن عمل کرده‌ای و کار گرفتن آنرا عهده کرده‌ای
«آشفته و سست میکنند. از خواص آغاز کرده‌اند تا به عامه مسلمانان رسیده،
«می بینی که چه رخ میدهد که مایه اختلاف کلمه است و فرقت امت و پراکندگی
«جماعت وخطر تبدیل نعمت و زوال آنچه امامان سلف استوار کرده‌اند.
«وقتی نعمت از متصدیان امور زوال یابد، زوال آن بشما نیز رسد که خدا
«حال قومی را تغییر ندهد تا حال خویش را تغییر دهند [1] آنکه به
«رواج این نمیکوشد تنها برضرر خویش و بر کنار از حاملان دعوت و
«عهده‌داران حرمت آن نمیکوشد، آنها را بمعرض این آورده‌اند که لقمهٔ
«دشمنان خویش شوند و طعمه قومی که پنجه‌هایشان را در خونشان فرو برند.
«مقام تو چنانست که اگر بگویی بگفته‌ات گردن نهند و اگر اشاره کنی در
«نیکخواهیت بدگمانی نیارند و بجز ترجیح حق بنزد اهل حق نیز اعتبار
«یابی. آنکه از حق جدایی گیرد و نصیبی گذران یابد و خویشتن را
«در سرانجام بهلاکت دهد همانند آن نیست که حق را اعانت کند و سر-
«انجام نیك یابد با نصیب موفور حال. این تقاضا نه بخاطر تو است و نه

---

۱ ــ ان‌الله لایغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم. سوره رعد آیه ۱۲

«به‌ضرر تو، بلکه حقی است که‌برحرمت توفرض است وپاداش آن‌بعهده
«پروردگار است وامت تو که حق را در میانشان بپا میداری. اگراز گفتار
«وکردار فروماندی، بجایی‌شو که به‌خویشتن در امان باشی ومطابق رای
«خویش‌کار کنی، بنزدکسی شوکه عمل نیك تورا پذیره‌باشد وبنزداموال
«واملاك خویش باشی، برعایت خدای وخدا بس‌تکیه گاهی است.اگراز
«بیم‌جان خویش‌این کار میسرت نباشد، دست‌بدار وچندان که بیم‌زحمت
«نباشد سخن حقی‌بگوی، شایدکسی پیروی‌کند ونهی ترا پـذیره شود.
«رای خویش رابا من بگوی تاآنرا بدانم. انشاءالله.»

گوید: علی نامه را به نزد محمد برد و طرفداران پیمان شکنی در کار تحریك وی جان گرفتند وآتش وی را بیفروختند. شدت قدرتجویی و زبونی طبیعت او بدینکار کمك کرد وکار را به‌فضل‌بن‌ربیع سپردکه به دستیاری او قیام کند.

گوید: نامه‌های ذوالریاستین به‌آن‌کس که‌فضل‌درکارخویش با وی مشورت می‌کرده بود می‌رسیدکه اگر قوم درکارمخالفت مصمم شدند دقت‌کن‌که کار آن را به علی‌بن‌عیسی سپارند. ذوالریاستین علی را خاص این‌کار می‌خواست که در مردم خراسان اثر بد داشت وبرکراهت وی همدل بودند وعامه به نبرد وی راغب بودند.

گوید: فضل با آنکس‌که مورد مشورت وی بود مشورت کرد که گفت: «علی‌بن‌عیسی است که اگر این‌کار را عهده‌کند در ولایتهای خراسان هیچکس به‌کارآیی وکفایت ومنزلت چون وی نباشد که مدتی دراز ولایتدار بوده و در میان آنها برآوردگان بسیار دارد بعلاوه او پیر دعوت است و باقیمانده اهل تشیع.»

گوید: پس اتفاق‌کردندکه علی را بفرستند و نتیجهٔ فرستادن وی‌چنان‌شدکه

شد.

گوید: به سبب فرستادن علی دوسپاه برای مأمون فراهم آمد، سپاهی که به کمك آنها با وی نبرد می کرد، عامهٔ مردم خراسان نیز با وی مخالف بودند به‌سبب تأثیر بدی که درآنها داشت. این رای مایهٔ خطر بود مگر به نزد کسانی که علی را چنانکه بود نمی‌شناختند واز رخدادها که برای وی وسلف وی شده‌بود بیخبربودند وکار وی وکشته شدنش چنان شد که شد.

عمروبن‌حفص وابستهٔ محمدگوید: در دل شب به نزد محمد در آمدم من از خاصان وی بودم وآنجا که هیچیك از غلامان واطرافیانش بدو راه نمی‌یافت، من بدوراه می‌یافتم. دیدمش که شمع پیش روی وی بود وهمی اندیشید،سلامش گفتم. پاسخ مرا نداد. بدانستم که به تدبیریکی از کارهای خویش است، همچنان بالای سرش ایستاده بودم، تا بیشتر شب‌برفت، آنگاه سربرداشت وگفت: «عبدالله‌بن‌خازم را پیش من‌آر.»

گوید: به نزدعبدالله رفتم و وی را ببردم. محمد همچنان با وی به گفتگو بود تا شب برفت.

گوید: شنیدم که‌عبداللهمی گفت: «ترا به خدا ای امیرمؤمنان‌نخستین‌خلیفه‌ای مباش که پیمان خویش را می‌شکند واز قرار خویش تخلف می کند وقسم‌خویش‌را سبك می‌گیرد ونظر خلیفهٔ پیشین را رد می کند.»

محمد گفت: «پدرت خوب، خاموش باش، رای و نظر عبدالملك از توبهتر وکاملتر بود که می‌گفت: «دونر دریك‌دسته شتر نگنجد.»

عمروبن‌حفص گوید: شنیدم که محمد به فضل بن ربیع می‌گفت: «وای تو ای فضل با وجود عبدالله و تعرض وی زندگی نیست، ناچار باید او راخلع کرد» «فضل اورا دراین‌باب تأیید می کرد و وعده میداد که عمل کند. محمد می گفت: «پس کی؟ وقتی بر خراسان و ولایتهای مجاورآن تسلط یافت؟»

یکی از خادمان محمد گوید: وقتی محمد مصمم شد مأمون را خلع کند و برای پسرخویش بیعت بگیرد سران سرداران رافراهم‌آورد و به یکایك‌آنها عرضه می‌کرد که‌نمی‌پذیرفتند ومی‌شد که کسانی او را تأیید می‌کردند تابه خزیمةبن خازم رسید و در این باب با وی مشورت کرد که گفت: «ای امیر مؤمنان هرکه با تو راست گوید دغلی نکرده، سرداران را به‌کار خلع جری مکن که‌ترانیزخلع کنند به پیمان شکنیشان وامدار که پیمان و بیعت تسرا نیز بشکنند که خیانتگر بی یارماند و پیمان شکن شکسته شود.»

گوید: وقتی علی بن عیسی بن ماهان بیامد محمد لبخند زد و گفت: «پیراین دعوت و دندان این دولت مخالفت امام خویش نمی‌کند و اطاعت وی را سبك‌نمی‌گیرد.»

گوید: آنگاه علی را به محلی بالا برد که پیش از آن ندیده بودم که بدانجا بالا برد. گویند او نخستین کس از سرداران بود که خلع عبدالله را پذیرفت و از رای محمد پیروی کرد.

ابوجعفر گوید: وقتی محمد مصمم شد مأمون را خلع کند، فضل بن ربیع بدوگفت: «ای امیر مؤمنان دستاویز به اومده، برادر تست شاید به خوشی به این کار گردن نهد، در این صورت از زحمت وی رسته‌ای و از نبرد و دشمنی وی به سلامت مانده‌ای.»

گفت: «چه کنم؟»

گفت: «نامه‌ای بدو می‌نویسی که به‌وسیله آن دل وی را خوش کنی و وحشت وی راآرام کنی و بخواهی که‌آنچه را به دست دارد به تو واگذارد، که این به تدبیر نزدیکتر است و به نزدکسان نکوتر ازآنکه سپاه سوی وی فرستیم و باوی خدعه کنیم.»

محمدگفت: «به نظر خویش در این باب عمل کن.»

گوید: و چون اسماعیل بن‌صبیح بیامد که به عبدالله نامه نویسد گفت: «ای امیرمؤمنان اینکه از وی بخواهی آنچه را به دست دارد به تو واگذارد موجب بدگمانی و مؤید بدبینی و سبب حذرکردن است. بدو بنویس و معلوم‌دار که بدو نیازمندی و قرب وی را دوست داری که از رای وی کمك‌گیری واز او بخواه‌که این به جلب اطاعت و موافقت وی نزدیکتر است.»

گوید: فضل گفت: «ای امیرمؤمنان گفتار درست همین است که او می‌گوید.»

گفت: «پس چنانکه نظر دارد بنویسد.»

گوید: پس اسماعیل بدو نوشت: «ازنزدامیرمؤمنان به‌عبدالله‌بن‌هارون‌امیرمؤمنان. امابعد، امیرمؤمنان در کار تو و محلی که اکنون درآنی از مرزخویشتن، و امیدی که از قرب توداردازمعاونت وهمدلی‌درآنچه خدای‌از امور بندگان و بلادخویش بدو سپرده، تأمل کرد و درآنچه امیر مؤمنان رشید برای تو معین‌کرده که‌عهده کنی و دستورداده که به خویشتن درآن منفرد باشی اندیشه‌کرد. امیر مؤمنان می‌خواست که نه در دینش گناهی باشد و نه در پیمانش خلل که فرستادن تو به‌کاری بود که سودآن به مسلمانان می‌رسد و صلاح و نتیجهٔ آن‌به عامه‌شان عاید می‌شود، اما امیرمؤمنان بدانست که حضور تو نزدیك وی برای حفظ مرزها وصلاح سپاهیان و حفظ غنیمت و خیرعامه بهتر از آنست که در خراسان، دور ازاهل خانوادهٔ خویش بمانی و از امیرمؤمنان که خوش دارد از رای و تدبیر تو بهره‌ور شود جدا باشی. امیرمؤمنان‌نظرداردکه موسی بن‌امیرمؤمنان را به‌سرپرستی توسپارد و کار وی را به امر و نهی تو واگذارد. به‌برکت و یاری خدای با امیدگسترده و عاقبت نیك و بصیرت نافذ سوی امیر مؤمنان‌آی [1] که از همه کسانی که امیر مؤمنان درکارهای

۱ــ تکرار عنوان امیرمؤمنان در این نامه و دیگر نامه‌های این بندکارهٔ دوروی ←

خویش‌از آنان کمك‌می‌گیرد و بار مصالح مسلمانان و اهل خاندان و متبوعان را از وی برمی‌دارند شایسته‌تری.»

گوید: این نامه را به عباس بن موسی داد و عیسی بن جعفر و محمد بن‌عیسی و صالح مصلی‌دار، و گفت آنرا به نزد عبدالله مأمون برسانند وگونه‌ای از نرمی و مدارا نباشدکه باوی نکنند و کار را با وی‌آسان وانمایند. بعضی از آنها حامل اموال و تحفه‌ها و هدیه‌ها نیز بودند و این به سال صد و نود وچهارم بود.

گوید: این کسان با نامهٔ محمد برفتند و چون به‌نزد عبدالله مأمون رسیدند، اجازهٔ ورودشان دادکه مکتوب محمد را با اموال و تحفه‌هاکه همراهشان فرستاده بود بدو دادند. آنگاه عباس بن موسی سخن کرد، حمد خداگفت و ثنای او کرد سپس گفت: «ای امیر، برادرت درکارخلافت باری‌گران تحمل می‌کند و از نظر درکارکسان زحمت بسیار دارد. درکار خیر نیت درست دارد اما درکارعدالت کردن، وزیران و دستیاران و مردم باکفایت ندارد، با مردم خاندان خویش نیز الفت چندان ندارد. تو برادر و همتای اویی.درکار خویش از تو کمك می‌خواهد و امید همکاری و همدلی دارد. نمی‌گوییم که درکار نکویی باوی کندی کرده‌ای و از نصرت وی بازمانده‌ای. از بیم مخالفت وی نیست که ترا به اطاعت ترغیب می‌کنیم،حضورتو به نزد وی‌مایهٔ‌مؤانستی بزرگ است وصلاح‌دولت و قدرت وی. پس ای امیر دعوت برادرت را بپذیر و اطاعت وی را برگزین و درکاری‌که ازتو یاری جسته یاریش‌کن که این ادای حق و پیوستگی خویشاوندی است و صلاح دولت و نیروی‌خلافت. خدا برای امیر درکارهایش رشاد پیش‌آرد و عواقب

→ موسوم به‌امین به خوبی نشان می‌دهدکه‌پس زبیده ازاین همه‌بلند پروازی، پوششی برای عقده‌های نقص وحقارت‌خویش می‌جسته‌که هین‌منم طاووس‌علیین شده. در دیگر مجلدات این‌کتاب، این‌عقده‌پوشی را در نامه‌های خلیفگان اموی‌مکرردیده‌ایم (م)

رای وی راقرین خیر و صلاح کند.»

گوید: آنگاه عیسی بن‌جعفر سخن آورد و گفت: «خدارا، خدارا، بسیارسخن کردن‌با امیر ازنادانی است، و کوتهی در شناسانیدن حق واجب امیرمؤمنان، تقصیر است. امیر که خدایش گرامی بدارد از امیرمؤمنان دور مانده و دیگر کسان، ازمردم خاندان، وی را از قرب امیر بی نیاز نکرده‌اند و به‌نزد وی کفایت نیست و برای امیر جانشین یا عوضی نمی‌یابد. امیر را نیکی برادر و اطاعت پیشوای خویشتن بیشتر از همگان در خور است، پس امیر در مورد آنچه امیرمؤمنان بدو نوشته چنان کند که به‌موافقت و دلخواه امیر مؤمنان نزدیکتر است و به‌نزد وی پسندیده‌تر که پیش وی رفتن فضیلت و نصیبی است بزرگ و باز ماندن از او خلل دین است و زیان و ناخوشایندی مسلمانان.»

گوید: آنگاه محمد بن عیسی سخن کرد و گفت: «ای امیر نمی‌خواهیم دربارهٔ‌حق‌امیر مؤمنان که‌بدان معرفت داری‌باتو بسیار و مفصل سخن کنیم. دربارهٔ عنایت و نظر به‌کار مسلمانان که بر تو مقرر است همت ترا به‌حکایت و خطبه تحریك نباید کرد، امیرمؤمنان مردم لایق و نیکخواه به نزد خویش کم دارد ترا برای‌دستیاری و تأیید در کارهای خویش می‌خواهد. اگر دعوت امیر مؤمنان را اجابت کنی نعمتی است بزرگ که سودآن به رعیت و مردم خاندان تو می‌رسد و اگر به جای مانی خدای امیر مؤمنان را از تو بی‌نیاز می کند و این وی را ازآن نیت خیر و اطمینانی که از اطاعت و نیکخواهی تو دارد به دور نمی کند.»

گوید: آنگاه صالح مصلی دار سخن کرد و گفت: «ای امیر، خلافت سنگین است ویاران کم‌اندو کسانی‌از مردم خلافجوی‌عصیانگر که با این‌دولت خدعه می‌کنند و قصد دغلی و مخالفت‌اولیای‌آن دارند بسیارند. تو برادر امیرمؤمنانی و همتای وی که صلاح‌وفساد امور عاید تو و او می‌شود که‌ولیعهد اویی و در حکومت و قدرت وی انباز. امیر مؤمنان نامه به تو فرستاده و به دستیاری تو درامورى که

بـرای آن اعانت خواسته اطمینان داشته. اجابت دعوت وی و رفتن پیش او مایـهٔ صلاح بزرگ است در کار خلافت و خوشدلی و آرامش اصل دین و ذمه، خدا امیر را در کارهایش موفق بدارد و آنچه را دوست‌دارد و برای وی سودمند است‌برایش مقرر دارد.»

گویـد: آنگاه مأمون حمد خدا گفت و ثنای‌او کرد ، سپس گفت: «از حقوق امیرمؤمنان که خدایش گرامی بدارد چیزها گفتید که بـدان معترفم. مرا به همکاری و دستیاری خواندید دربارهٔ چیزهایی که می‌پسندم و به‌رد آن نمی‌پردازم. به اطاعت امیرمؤمنان‌می‌پردازم‌و بدانچه مایهٔ‌مسرت وی باشد شتاب دارم و دلبستگی. اماتأمل موجب وضوح‌رای‌است واعمال‌نظر مایهٔ درستی‌تصمیم.درمورد کاری که امیرمؤمنان مرا بدان خوانده به تعلل باز نمی‌مانم و به ناروا وشتاب‌بدان نمی‌پردازم‌که بر یکی از مرزهای مسلمانانم‌که دشمنش سرسخت است و نیرومندکه اگر کار آن را مهمل گذارم بیم‌آن هست کـه سپاه و رعیت در ضرر و مکروه افتد و اگر بمانم بیم دارم دستیاری و همکاری وگزینش اطاعت امیرمؤمنان‌که بدان دلبسته‌ام از دست برود. پس بروید تـا درکار خویش و رای درست دربارهٔعـزم حرکت‌که دارم بیندیشم، ان شاءالله.»

گوید: پس از آن بگفت تاآنها را منزل دهند و حرمت‌کنند و بـاآنها نیکی کننـد.

سفیان بن محمدگوید: وقتی مأمون نامه را خواند درکار خویش فرو مانـد و مضمون‌آنرا سخت‌مهم‌دانست ونداانست که‌به جواب‌آن چه‌گوید. پس فضل بن- سهل را خواست و نامه را بدو دادکه بخواند وگفت: «دراین باره چه رای داری؟»

گفت: «رای من اینست‌که به‌جای خویش بمانی واینك‌که چاره داری تسلیم نشوی.»

گفت: «چگونه می‌توانم در جای خویش بمانم و بـا محمد مخالفت کنم .

درصورتی که غالب سرداران وسپاهیان با ویند وبیشترخزینه‌ها و اموال به‌دست‌وی افتاده و مردم بغداد را عطیه‌ها و سودها داده وکسان بـا درمها متمایل می‌شوند و اطاعت اومی کنند وچون بدان دست یافتند نگران حفظ بیعت نیستند و به وفای عهد و ادای امانت رغبت‌ندارند.»

فضل گفت: «وقتی بـد گمانی آمد مـراقبت لازم آیـد. من از خیانت محمد بیمناکم و از طمع وی درآنچه به دست تواست هراس دارم. بهتر آنکه در سپاه و نیروی خویش باشی و میان مردم ولایت خویش بمانی. اگر ازجانب وی رخدادی باشد مهیاشوی و با وی مقابله کنی و تدبیرکنی اگر خدایت به سبب امانتداری و نیت پـاك بـر او ظفر دادکـه چه بهتر و اگر صورت دیگر بـود با حرمت و عزت مرده‌ای که تسلیم نشده‌ای و نگذاشته‌ای دشمن برجان و خون توحکومت کند.»

گفت: «اگر این کاربه وقتی‌پیش‌آمده بودکه کارم به‌قوت و امورم به‌سامان بود، مشکل آسان بود و تـدبیر دفع آن ممکن می‌نمود ولی وقتی‌آمده‌که خراسان تباه شده و ویران وآبادآن آشفته. جیغویه از اطاعت برفته، خاقان فرمانروای تبت منحرف شده. شاه کابل آماده می‌شودتا برآن قسمت ازولایتهای خراسان‌که مجاور اوست حمله‌کند. شاه اترار بنده از پرداخت خراجی که می‌داد دریغ‌کرده و چارهٔ هیچیك از این‌کارها میسرم‌نیست. می‌دانـم‌که محمد رفتن مـرا نخواسته مگرآنکه شری در نظر دارد، جز این‌کاری‌ندانم‌که اینجا را رهاکنم و به خاقان، شاه ترکان پیوندم و به‌او و ولایتش پناه جویم‌که دست‌کم برجان خویش ایمن باشم‌و ازکسی که می‌خواهد مرا مقهورکند و با من خیانت‌آرد محفوظ مانم.»

فضل‌گفت: «ای امیر، عاقبت‌خیانت سخت است و ازشری‌که به دنبال ظلم و سرکشی می‌رسددرامان‌نمی‌توان‌ماند. ای‌بسابه‌ذلت افتاده که به‌عزت رسیده‌ومغلوبی که بازغالب ومسلط شده. فیروزی به‌قلت وکثرت‌نیست. محنت مرگ‌ازمحنت‌ذلت وستم‌کشی‌آسانتر است، رای من این است‌که از اینجاکه هستی دور نشوی وجدا

از سرداران و سپاهیان خویش؛ چونان سر جدا از تن پیش محمد نروی که حکم خویش را دربارهٔ تو روان کند و درجملهٔ مردم مملکت وی درآیی بی‌آنکه به‌پیکار و نبردی دست زده باشی و خویشتن را معذور کرده باشی.»

«به جیغویه و خاقان بنویس و آنها را بر ولایتهاشان گمار و وعده بده که در نبردشاهان تأییدشان می‌کنی، چیزی از هدیه‌ها و تحفه‌های خراسان برای شاه کابل بفرست و از او صلح بخواه که وی را بدان راغب خواهی یافت. خراج این سال شاه اترار بنده را بدو واگذار و آنرا جایزه‌ای پندار که بدو داده‌ای. آنگاه اطراف خویش را فراهم آر و نیرومندان سپاهت را به خویشتن پیوسته کن، آنگاه سواران را به‌مقابلهٔ سواران فرست و مردان را به مقابله مردان، اگر ظفر یافتی که چه بهتر و گرنه می‌توانی چنانکه نیت داری به خاقان ملحق‌شوی.»

گوید: عبدالله صدق گفتار وی را بدانست و گفت: «در این مورد و دیگر کارهای من مطابق رای خویش عمل کن.» وی به این عصیانگران نامه‌ها فرستاد که خشنود شدند و اطاعت آوردند، به‌کسانی از سرداران و سپاهیان که از مرو غایب بودند نامه نوشت و آنها را به‌نزد خویش آورد. به طاهر بن حسین که درآنوقت از جانب عبدالله، عامل ری‌بود نوشت ودستور داد که ناحیهٔ خویش را مضبوط دارد و اطراف خویش را فراهم آرد وآماده و مراقب باشد مبادا سپاهی به‌طرف وی آید یا گروهی بدوهجوم برند.

گوید: پس‌طاهر آمادهٔ نبرد شد و مهیا شد که محمد را از ولایتهای خراسان دفع کند. به قولی عبدالله، فضل بن‌سهل‌را پیش خواند و دربارهٔ کار محمد باوی مشورت کرد که گفت: «ای امیر، امروز را مهلتم ده، صبحگاهان می‌آیم و رای خویش را می‌گویم.»

گوید: پس‌همه شب را دراندیشه گذرانید و صبحگاهان پیش‌عبدالله‌رفت و بدو گفت که در ستارگان نظر کرده و دیده که او بر محمد غالب می‌شود و سرانجام

از آن وی است. پس عبدالله برجای خویش بماند و بر نبرد و مقابلهٔ محمد یکدله شد.

گوید: و چون عبدالله امور خراسان را استوار داشت چنین نوشت: «به بندهٔ خدا امیر مؤمنان از عبدالله بن هارون . اما بعد نامهٔ امیرمؤمنان به من رسید. من یکی از عاملان ویم و یکی از دستیاران وی که رشید صلوات الله علیه به من دستور داده، مقیم این مرز باشم و با هرکس از دشمنان امیر مؤمنان که به کید مردم آن برخیزد کید کنم. قسم به دینم که اقامت من در اینجا برای امیرمؤمنان مفیدتر و برای مسلمانان سودمندتر از آن است که پیش امیر مؤمنان آیم، گرچه از قرب وی خوشدل و از دیدارنعمت خدای به نزد وی خرسند می‌شوم. اگر چنان بیند که مرا بر کارم به جانهد و از آمدن به نزد خویش معاف دارد، چنین کند، انشاء الله، والسلام.»

گوید: آنگاه عباس بن موسی و عیسی بن جعفر و محمد و صالح را پیش خواند و نامه را به آنها داد و نیز جایزه‌های نیکوداد و از تحفه‌های خراسان آنچه میسرش بود برای محمد فرستاد و از آنها خواست که کاروی را به نزد محمد نکو جلوه دهند و عذر وی را بگویند.

سفیان بن محمد گوید: وقتی محمد نامهٔ عبدالله را خواند بدانست که مأمون در کار آمدن از وی پیروی نمی کند. پس عصمة بن حماد سالار کشیکبانسان خویش را فرستاد و بدو گفت که پادگانی ما بین همدان وری نهد و بازرگانان را نگذارد که آذوقه‌ای سوی خراسان برند و رهگذران را تفتیش کنند که نامه‌هایی از اخبار و مقاصد وی همراهشان نباشد، و این به سال صد و نود و چهارم بود.

گوید: پس از آن به کار نبرد مأمون مصمم شد، علی بن عیسی را پیش خواند و وی را سالار پنجاه هزار سوار و پیاده از مردم بغداد کرد و دفترهای سپاه را بدو

داد ودستورداد که‌هر که‌راخواست به‌دیدار برگزیند و هر که را خواست امتیاز بخشد و هر که را خواست هشتادی کند. سلاح و بیت المالها را بـه او سپردآنگاه سوی مامون روانه شدند»

یزیدبن حارث گوید : وقتی علی خواست سوی خراسان حرکت کند سوار شد و به‌درام جعفر رفت و باوی وداع کرد، ام‌جعفر گفت: «ای علی، گرچه امیر مؤمنان پسر من است و همه مهربـانی من خاص اوست و همه نـگران اویم اما نسبت بـه عبدالله نیز دلبستگی‌دارم و ازآزارونا خوشایندی کـه بـدو رسد بیمناکم. پسر من شاهی است که با برادر خویش در کار قـدرت همچشمی دارد و برآنچه بـه دست اوست غیرت‌آورده، اما مرد بـزرگ گـوشت خویش را می‌خورد امـا از دیگری ممنوع می‌دارد، حق پدر و بسرادران عبدالله را رعایت کن و بـا وی سخن درشت مگوی که همسنگ او نه‌ای. باوی همانند بسردگان سختی‌مکن، کنیزی‌یا خادمی را از او باز مدار.غل و بند بر اومنه. در اثنای حرکت باوی‌خشونت مکن و بـا وی همراه مشو. پیش از او بر منشین تـا رکاب وی را بگیری. اگر نا سزایت‌گفت از او تحمل کن. اگر نارواگفت جوابش مگوی»

گوید:آنگاه بندی از نقره بدو داد و گفت: «اگر به‌دست تو افتاد وی را بـا این بند بندکن.»

علی گفت: «دستور تـرا می‌پذیـرم و دربـارهٔ آن مطابـق اطاعت تـو عمل می‌کنم»

گوید: محمد خلع مامون را عیان‌کرد و برای دو پسرش‌موسی و عبدالله در همه‌آفاق بیعت‌گرفت، بجزخراسان. به هنگام بیعت، بنی‌هاشم وسرداران وسپاهیان را مال و جایزه داد موسی را الناطق بالحق نامید و عبدالله را القائم بالحق.

گوید:آنگاه علـی بن عیسی هفت روز رفتـه از شعبان سال صد و شصت و پنجم از بغداد برفت تا در نهروان اردو زد. محمد نیز باوی برون شد و او را بدرقه

کرد، سرداران و سپاهیان برنشستند، بازارها بپاشد، صنعتگران و فعلگان همراه وی شدند. گویند اردوگاه وی با سراپرده‌ها و لوازم و بارها یك فرسنگ بود.

یکی از مردم بغدادگوید: سپاهی ندیده بودند که مردان بیشتر واسبان خوبتر وسلاح بهتر واوازم بیشتر و وضع کاملتر از سپاه علی داشته باشد.

عمروبن‌سعیدگوید: وقتی محمد از در خراسان گذشت فرود آمد وپیاده‌رفت وسفارش آغاز کرد وگفت: «سپاه خویش را از آزار رعیت وغارت مردم‌ودهکده‌ها وبریدن درخت وتجاوز به زنان بازدار. یحیی‌بن‌علی را برری گمار وسپاه بسیاربدو پیوسته کن وبگوی تا مقرری سپاه خویش را از درآمد خراج آنجا بدهد. از هر ولایت که می‌گذری یکی از یاران خویش را برآنجا گمار. هرکس از سپاهیان خراسان وسران آن سوی‌تو آمدوی‌راحرمت کن‌وجایزهٔ‌نکوده. برادری‌رابه‌جای‌برادر عقوبت مکن. یك چهارم خراج را از مردم خراسان بردار. هرکه را تیری به جانب تواندازد یا یکی از یارانت را با نیزه بزند امان مده. وقتی برعبدالله تسلط یافتی اجازه مده که بیش از سه روز بماند. وقتی روانه‌اش کردی همراه معتمدترین یاران توباشد اگر شیطان فریبش داد وبا تومقابله کرد بکوش تا اسیرش کنی. اگر ازدست توبه یکی از ولایتهای خراسان‌گریخت به خویشتن سوی وی‌رو. همهٔ آنچه رابه تو سفارش کردم فهمیدی؟»

گفت: «بله،ای امیرمؤمنان که خدایت قرین صلاح بدارد»

گفت: «به برکت ویاری خدای حرکت کن»

گویند: منجم علی به نزد وی‌آمد وگفت: «خدای امیر را قرین صلاح‌بدارد چه شود اگر برای حرکت در انتظار صلاح ماه بمانی که‌نحوست‌برآن غالب‌است وسعد ازآن افتاده وبرفته»

علی گفت: «ای غلام مقدمه‌دار را بگوی طبل خویش را بزند وپرچم‌راپیش ببرد که مافساد وصلاح ماه را نمی‌شناسیم، جز اینکه هرکه با ما مقابله کند با وی

مقابله می‌کنیم. هـرکه با ما به صـلح باشد بـا وی به صلح باشیم و از او دست می‌داریم وهـرکه با ما نبردکند و پیکارکند شمشیر را از خونش سیراب‌می‌کنیم. از فساد ماه باك نداریم که تصمیم داریم در نبـرد نیك بکوشیم و با دشمن کار زار کنیم.»

ابوجعفر گوید: یکی از سپاهیان‌گفته بود: از جمله‌کسانـی بودم‌که بـا سپاه علی‌بن‌عیسی برون شدند، وقتی از حلوان گذشت کاروانهای خراسان بـدو رسید، ازآنها خبر می‌پرسیدکه از وضـع خراسان مطلـع شود. می گفتند: طاهرمـقیم ری است‌که یاران خویش را سان می‌بیند ولوازم خویش را ترمیم می کند»

علی می‌خندید ومی‌گفت: «طاهرکیست، به خدا خاری از شاخسار من‌است یا شرری از آتش من، کسی هـمانند طاهـر سالار سپاهها نـمی‌شود و بـه‌کارزار نمی‌پردازد.»

گوید: آنگاه به یاران خویش نگریست وگفت: «مـیان شما و اینکه چون درخت از طوفان سخت درهم بشکند، جز این فاصله نیست‌که خبر عـبورما را از گردنهٔ همدان بشنودکه بزغالگان نیروی شاخ زنی ندارد و روباهان تاب مقابلهٔ شیر نیارد، اگر طاهر درجای خویش بماند، نخستین هدف لبهٔ شمشیرها ونوك نیزه‌هـا می‌شود.»

یزیدبن‌حارث‌گوید: وقتی علی‌بن‌عیسی به‌گردنهٔ هـمدان رسید به‌کاروانـی برخوردکه از خراسان می‌آمد، ازآنها خبر پرسید،گفتند: «طاهر مقیم ری است و برای‌کارزارآماده شده ولوازم نبرد گرفته، از خراسان و ولایتهای اطراف پیوسته مددبه اومی‌رسد وهرروز، کارش بزرگ می‌شود و یارانش فزونتر می‌شوند و چنان می‌دانندکه وی سالار سپاه خراسان است.»

علی‌گفت: «آیا از خراسان‌کسی‌که در خور اعتنا باشدآمده؟»

گفتند: «نه، ولی‌کارهای آنجا آشفته است ومردم آنجا هراسانند.»

گوید: علی دستور داد روان شوند ومنزلها را بسپرندو به یاران‌خویش گفت: «نهایت قـوم ری است اگـر آن را پشت سرنهیم شکسته شونـد و نظامشان آشفته شود وجماعتشان پراکنده شود.»

گوید: آنگاه نامه‌ها سوی‌شاهان دیلم وجبال طبرستان وشامـان مـاورای‌آن فرستاد و وعدهٔ عطیه‌ها وجایزه‌ها داد وتاجها وبازوبندها وشمشیرهای مزین به‌طلا به آنها هدیه کرد ودستورشان داد که راه خراسان را ببرند وهرکه‌رامی‌خواهدبه کمك طاهر رود بازدارند وآنها پذیرفتند.»

گوید: آنگاه برفت تابه اول ولایت ری رسید، مقدمه‌دار وی بیامد و گفت: «خدای امیر را باقی بدارد بهتر است خبرگیران بفرستی وپیشتازان روانه کـنی و جایی بجویی که درآنجا اردوزنی وخندقی برای یاران خویش‌آماده کنی که درآن ایمن باشند که این درست‌تر است و برای سپاه مایهٔ‌آرامش خاطر.»

گفت: «برای کسی همانند طاهر تدبیر واحتیاط نمی‌کنند. کار طاهر به یکی از دوچیز می‌کشد یا در ری حصاری می‌شود ومردم ری بـدوشبیـخون می‌زنند و زحمتش را از ما برمی‌دارند، یا وقتی که سواران وسپاهیان ما نزدیك وی شوندری را رها می‌کند وپشت می‌کند وباز می‌گردد.»

گوید: یحیی‌بن‌علی پیش وی‌آمد و گفت: «پراکندگان سپاه را فراهم آر و برسپاه خویش از شبیخون برحذر باش، وقتی سواران را می‌فـرستی گروه‌کافـی فرست، سپاهها را به سستی سامان نمی‌دهند وتدبیر نبـردها را با غرور نمـی‌کنند. مقتضای اطمینان این است که احتیاط کنی ونگویی که حریف مـن طاهر است، بسا باشد که شرارهٔ نهان، آتش بزرگ‌شود ورخنهٔ سیل که فـریب خورند وآنرا سبـك گیرند، دریای عظیم شود. سپاهیان ما نزدیك طاهر رسیده‌اند اگر دل به فرارداشت تاکنون نمانده بود.»

گفت: «خاموش که طاهرچنان نیست که می‌پنداری، مردان وقتی با همـگنان

خویش مقابل شوند احتیاط می‌کنند و وقتی حریفشان همسنگ آنها باشد آمادگی می‌گیرند.»

عبدالله‌بن‌مجالد گوید: علی‌بن‌عیسی بیامد تا در ده فرسخی ری فرود آمد، طاهر در ری بود، درهای شهر را بسته بود و برراهها پادگانها نهاده بود و برای نبرد علی آماده شده بود.

گوید: طاهر با یاران خویش مشورت کرد، بدو گفتند که در شهر ری بماند و چندان که تواند نبرد را پس اندازد تا از خراسان کمك آید وسرداری جز او که نبرد را عهده کند، گفتند: «اقامت تودر ری برای یارانت وخودت مناسبتراست که آذوقه آسانتر به دست آرند واز سرما محفوظتر است واگر جنگی شودبه خانه‌ها پناه‌برند وتعلل‌وتأخیر کنند تا کمکی برای تو برسد یا نیرویی از پشت سر آید.»

طاهر گفت: «رای درست این نیست که می‌گویید، مردم ری از علی‌هراسانند واز آسیب وسطوت وی می‌ترسند، ازعربان صحرا و اوباش کوهها ومردم دهکده‌ها کسانی همراه ویند که می‌دانید، بیم‌هست که اگربه شهر ری هجوم آرد مردم شهراز بیم وی به ما تازند واورا در نبرد ما کمك کنند، بعلاوه هرقومی که در دیارخودشان به هراس افتاده‌اند ودشمن به اردوگاهشان درآمده سست وزبون شده‌اند وعزتشان برفته ودشمن برآنها جری شده. رأی درست اینست که شهرری راپشت سرخویش نهیم اگرخدایمان ظفرداد چه بهتروگرنه‌برآن تکیه‌کنیم ودرکوچه‌های آن بجنگیم و در پناه آن حصاری شویم تاکمك یا نیرویی از خراسان بیاید.»

گفتند: «رای درست رای تواست.»

گوید: پس طاهر میان یاران خویش بانگ زدکه‌برون‌شدند ودرپنج‌فرسخی ری اردوزدند، در دهکده‌ای به نام کلواص.»

گوید: محمدبن‌علاءبه نزدطاهرآمد وگفت: «ای امیر! سپاه تواز این سپاه ترسیده‌اند ودلهایشان از ترس و بیم آن‌آکنده است،بهتراست در جای خویش‌بمانی

ونبرد را پس اندازی تا یاران تو آنها را از نزدیك بنگرند و با آنها مأنـوس‌شوند و ترتیب نبردآنها را بدانند.»

گفت: «نه، من دستخوش کم تجربگی و کوتاه‌بینی نمی‌شوم، یارانمن کمند، سپاهی این قوم بزرگ است وشمارشان بسیار، اگر درکار نبرد تعلل کنم وکـار را عقب اندازم، بیم‌هست که از قلت وخلل‌گاه ما خبریابند وهمراهان مرا به‌رغبت یا به ترس استمالت کنندکه بیشتر یارانم از من جدا شوند واهل صبوری ودفاع ازیاری من بازمانند، ولی مردان را مقابل مردان می‌کنم وسواران را باسواران‌درمی‌آمیزم وبه اطاعت و وفایشان اعتماد می‌کنم وچون‌آنکه خیر ذخـیره مـی‌نهد وبه‌کسب فیض شهادت علاقـه دارد ثبات می‌کنم. اگر خدای نصرت وظفر داد همـان است که می‌خواهیم وامید داریم واگر صورت دیگر بود من نخستین‌کس نیستم‌که نبرد کرده وکشته شده وآنچه به نزد خدا هست بیشتر است وبهتر.»

گوید: علی‌به یاران خویش‌گفت: «سوی این قوم شتابیدکه شمارشان انـدك است واگر سوی‌آنها حمله برید درمقابل ضربت شمشیرها ونیزه‌ها ثبات نیارند.»

گوید: آنگاه سپاه خویش را بیاراست و پهلوی راست وچپ وقلب‌کرد، ده پرچم‌کردکه با هرپرچم یکهزارکس بود. پرچمها را یکی یکی پیش فرستاد ومیان هر پرچم یك تیررس فاصله‌آورد وبه امیران‌آن دستور دادکه وقتی گروه اول نبرد کرد وثبات‌کرد وتلاش‌کرد ونبردآن‌درازشدگروه‌پشت سرآن پیش رود وآن‌گروه که نبردکـرده پس رود، تا خویشتن را بیاراید و آسایش‌کند وبرای نبرد و تجدید تلاش نیروگیرد، کسانی راکه زره وخود داشتند جلو پرچمها نهاد و با یاران دلیرو صبور وشجاع خویش در قلب بایستاد.

گوید: طاهربن‌حسین سواران خویش را دسته دسته‌کرد و گروههای خویش را مرتب‌کرد وصفهای خویش را بیاراست بریکایك سرداران و گروهها می‌گذشت ومی‌گفت: «ای دوستان خدا واهل وفاوشکر، شما همانند اینان‌که می‌بینیدنیستیدکه

اهل پیمان شکنی وخیانتند، اینان آنچه را که شما محفوظ داشته‌اید تباه کرده‌اند و آنچه راشما بزرگ داشته‌اید تحقیر کرده‌اند وقسمهایی را که شما رعایت کرده‌اید شکسته‌اند، طالب باطلند وبه سبب خیانت وجهالت نبرد می کنند، اهل غارت و چپاولند، اگر چشمها را فرونهید وقدمها را ثابت کنید، خدا وعدهٔ خویش را عمل کند ودرهای عزت ونصرت خویش را برشما بگشاید، باطغیانگران فتنه وزنبوران آتش برسر دین خویش بجنگیدوباحق خویش باطلشان را پس زنید که ساعتی‌بیش نیست وخدا میان شما داوری می کند که اوبهترین داوران است.»

گوید: طاهر سخت بیاشفت وبنا کرد ومی گفت: «ای اهل وفاداری و راستی صبوری، صبوری، ثبات، ثبات،» آنگاه کسان به یکدیگر حمله بردند. مردم ری هجوم بردند ودرهای شهر را بستند طاهر بانگ زد: «ای دوستان خدا به آنها که پیش روی شما هستند پردازید، نه به پشت سرتان که تنها تلاش و صبوری نجاتتان میدهد.»

گوید: دوقوم در هم افتادند ونبردی سخت کردند، دوگروه ثبات کردند، پهلوی راست علی برپهلوی چپ طاهر تفوق یافت و آنرا به سختی درهم شکست. پهلوی چپ وی نیز برپهلوی راست طاهر تفوق یافت وآنرا از جای ببرد، طاهر گفت: «همه نیرو وتلاش خویش را بردسته‌های قلب نهید که اگر یك‌پرچم ازآن را بشکنید درهم می‌ریزند.»

گوید: یاران طاهر ثباتی صادقانه کردند وبه نخستین پرچمهای‌قلب‌حمله‌بردند وآنها را هزیمت کردند وبسیار کس ازآنها را بکشتند. پرچمها درهم افتاد وپهلوی راست علی درهم شکست. کسان پهلوی راست وپهلوی‌چپ طاهر عمل یاران وی‌را بدیدند وبه طرف حریفان مقابل خویش بازگشتند و هزیمتشان کردند، هزیمت به نزدعلی‌رسید وبنا کرد به یاران خویش بانگ می‌زد: «ای صاحبان بازوبند و تاج، کجا می‌روید، ای‌گروه ابنا سوی من آیید، حمله‌ای از پی فرار، ادامهٔ جنگ را

صبوری باید.»

گوید: یکی از یاران طاهر تیری به وی انداخت واورا بکشت. آنگاه‌شمشیر درآنها نهادندکه می‌کشتندشان واسیر می‌گرفتند.

گوید: یاران طاهرمیان یاران علی ندا دادندکه هرکه سلاح فرونهد در امان باشد، پس‌آنها سلاح بینداختند و از مرکبان خویش پیاده شدند،طاهرسوی‌شهرری بازگشت واسیران را با سرها به نزدمامون فرستاد.

گویند: درآن روز عبدالله‌بن‌علی‌بن‌عیسی خویشتن را میان‌کشتگان‌افکندوی زخمهای بسیار داشت وهمچنان همه روز وشب را در میان‌کشتگان بود وهمانندآنها بود تا وقتی‌که از تعاقب ایمن شد، آنگاه برخاست و به جمعی از باقیماندگان سپاه پیوست وسوی بغداد رفت. وی از جمله بزرگتر فرزندان علی بود.

سفیان‌بن‌محمدگوید: وقتی علی جانب خراسان روانه‌شد، مامون، سردارانی راکه با وی بودند پیش خواند ونبردباعلی را بریکایك‌آنها عرضه‌کرد اماهمگیشان از بیم سخن داشتند وبه‌بهانه‌ها چنگ می‌زدندکه برای معافیت از مقاتله و نبرد وی راهی بجویند.

یکی از مردم‌خراسان گوید: وقتی نامهٔ طاهر دربارهٔ خبر علی وآنچه خدا با وی‌کرده بود بیامد مامون برای مردم نشست‌که پیش وی می‌رفتند و تهنیت می‌گفتند و برای وی دعای عزت ونصرت می‌گفتند. وی درآنروز خلع محمد و دعای خلافت را در همه ولایتهای خراسان ومجاورآن علنی‌کرد، مردم خراسان خرسند شدند وسخنوران درآنجا سخن‌کردند وشاعران شعرگفتند، شاعری دراین باب‌گوید:

«امت درکار دنیا ودین خویش
«با خرسندی سرمی‌کند
«که پیمان امام هدایت

«مامون خویش را
«که بهترین فرزندان حواست
«محفوظ داشته است.
«برلب خطر بود وچون وفا کرد
«از بدی سرانجام نجات یافت
«امت به حق خدای قیام کرد
«از آنرو که دفتر دیوانهای وی
«به نام فرزندان مامون رقم یافته بود
«مگر نمی‌بینی که خدای امت را
«از پس خطر
«توفیق آراستگی داد»
که شعری دراز است

علی بن صالح حربی گوید: وقتی علی بن عیسی کشته شد در بغداد مردمان سخت آشفته شدند ومحمد از خیانت و پیمان شکنی خویش پشیمان شد. سرداران به نزد همدیگر رفتند ـ واین به روز پنجشنبه نیمه شوال سال صدونودوپنجم بود ـ و گفتند: «علی کشته شد وما تردید نداریم که محمد محتاج مردان است و برآوردن مردم لایق، مردان به خویشتن جنبش کند وبه دلیری واقدام برتری یابند، هریك از شما سپاه خویش را بگوید که بیاشوبند ومقرری وجایزه بخواهند باشد که در این حال از اوچیزی به دست آریم که مارا وسلاحمان را سامان دهد.»

گوید: براین کار همدل شدند، صبحگاهان به درپل رفتند وتکبیر گفتند و مقرریها را مطالبه کردند، خبر به عبدالله بن خازم رسید که برنشست وبا یاران خویش وجمعی دیگر از سرداران عرب سوی آنها رفت که تیروسنگ به همدیگر انداختند و نبردی سخت کردند.

گوید: محمد تکبیر وسروصدا را شنید، یکی از غلامان خویش فرستاد که برای وی خبر آرد. غلام به نزد وی بازگشت ومعلوم وی داشت که سپاهیان فراهم آمده‌اند وبه طلب مقرریهایشان آشوب کرده‌اند.

محمد گفت: «مگر بجز مقرری چیزی می‌خواهند؟»

گفت: «نه»

گفت: «آنچه میخواهند سخت سخت آسان است، پیش عبدالله بن‌خازم برو و بگواز مقابل آنها بازآید، »آنگاه بگفت تا مقرری چهارماهشان را دادند وکسانی راکه زیر هشتاد بودنـد به هشتاد بالا برد و بگفت تا سرداران و خاصان را صله و جایزه دهند.

در این سال‌محمد مخلوع، عبدالرحمان بن جبله ابناوی را به همدان فرستاد برای نبرد طاهر.

سخن ازرفتن‌عبدالله‌بن‌جبله به همدان برای نبرد طاهر

عبدالله بن صالح‌گوید: وقتی محمد از کشته شدن علی بن عیسی و به غارت رفتن اردوگاه وی خبر یافت، عبدالرحمان ابناوی را فرستاد با بیست هزارکس از ابنا و مـال همراه وی فرستاد و به سلاح و سوار نیرو داد و جایـزه‌ها داد واو را ولایتدار حلوان‌کرد تاآنچه از سر زمین خراسان‌که بـر آن غلبه یابـد. سواران و دلیران و جنگاوران و مردم باکفایت ابنا را نیز همراه وی‌کرد و دستورش دادکـه با شتاب برود وکمتر توقف و خفتن‌کند تا به‌شهر همدان فرودآید و زودتر ازطاهر آنجا رسد و برای خویش و یارانش خندق زند و لوازم فـراهم‌کند و درکار نبرد با طاهر و یاران وی پیشدستی‌کند.

گویـد: دست جبله راگشود و دستور وی را در هـر چه می‌خواست‌کرد،

نافذکرد و دستورش داد که محتاط و دقیق باشد و رفتار علی را که مغرور و غافل بود رها کند.

گوید: عبدالرحمان برفت تا در همدان فرودآمد و راههای‌آن را بست و حصار و درهای شهر را استوارکرد و رخنه‌ها را ببست و بازارها به‌پاکرد وارباب صنعت را فراهم‌آورد و لوازم وآذوقه‌آماده کرد و برای مقابله و نبرد طاهر آماده شد.

گوید: وقتی علی کشته شد پسرش یحیی با جمعی از یاران خویش‌گریخت و ما بین ری و همدان اقامت‌گرفت و هرکس از باقیماندگان سپاه پدرش براو می‌گذشت نگهش می‌داشت.

گوید: یحیی چنان می‌پنداشت‌که محمد او را به جای پدر می‌گمارد وسپاه و مرد سوی وی می‌فرستد، می‌خواست باقیماندگان را فراهم‌آرد تا نیرو وکمك بدو رسد.

گوید: یحیی به‌محمد نوشت وکمك و تایید خواست. محمد بدو نوشت و فرستادن عبدالرحمان ابناوی را معلوم وی داشت ودستور داد به‌جای خویش بماند و با همراهان خویش با طاهر مقابله‌کند و اگر محتاج به نیرو و مرد بود به عبدالرحمان بنویسد که او را نیرو دهد وکمك دهد.

گوید: وقتی خبر به طاهر رسید سوی عبدالرحمان و یاران وی روان شد و چون نزدیك یحیی رسید یحیی به یاران خویش‌گفت: «طاهر نزدیك ما رسید و چندان‌که می‌دانید از پیادگان و سواران خراسان به همراه دارد، وی همان حریف دیروز شماست و بیم دارم اگر با این‌گروه باقیماندگان‌که بامننند باوی مقابل شویم چنان ما را بشکنند که مایهٔ سستی مرد می‌شود که پشت سرما هستند و عبدالرحمان این را بهانه‌کند و مرا به نزد امیرمؤمنان به ننگ و سستی و ناتوانی منسوب دارد. اگراز اوکمك خواهم و در انتظارکمك وی بمانم بیم دارم‌که امساك کند ونخواهد

که‌مردان خویش را به‌معرض کشته شدن آورد، سوی شهر همدان می‌رویم، و نزدیك عبدالرحمان اردو می‌زنیم، تا اگر از او کمك خواستم کمك وی نزدیك باشد و اگر نیازمند ما باشد کمکش کنیم، به عرصهٔ وی باشیم و همراه وی نبرد کنیم»

گفتند: «رای درست رای تست.»

گوید: پس یحیی برفت و چون نزدیك همدان رسید یارانش او را رها کردند و بیشتر کسانی که باوی فراهم آمده بودند پراکنده شدند.

گوید: طاهر آهنگ همدان کرد و نزدیك آن رسید، عبدالرحمان یاران خویش را بانگ زد و با آرایش برون شد و مقابل طاهر صف بست، نبردی بسیار سخت کردند، دوگروه ثبات کردند وکشته و زخمی از آن جمله بسیار شد.»

گوید: عبدالرحمان هزیمت شد و وارد شهر همدان شد، روزی چند آنجا بماند تا یارانش نیروگرفتند و زخمهاشان بهی یافتند، آنگاه بگفت تا آماده شوند و سوی طاهر حمله برد. وقتی طاهر پرچمهای او را بدید به یاران خویش گفت: «عبدالرحمان می‌خواهد در عرصهٔ دید شما درآید و چون نزدیك او شدید با شما نبردکند و اگر هزیمتش کردید سوی شهر شتابد و وارد آن شود و بر خندق شهر با شما نبرد کند و به‌کمك درها وحصار آن مقاومت کند و اگرهزیمتشان کرد جولانگاه وی وسیعتر شود و وسعت نبردگاه، وی را به نبرد شما و کشتن هزیمتیان توانا کند. پس نزدیك خندق ما واردوگاهمان بمانید، اگر نزدیك ماشد با وی نبرد می‌کنیم و اگر از خندقشان دور شد نزدیك او می‌شویم.»

گوید: پس طاهر به‌جای خویش بماند، عبدالرحمان پنداشت که بیم، او را از تلاقی و حمله‌آوردن باز داشته و در نبرد وی پیشدستی کرد. نبردی سخت کردند. طاهر ثبات کرد و بسیار کس از یاران عبدالرحمان را بکشت. عبدالرحمان به یاران خویش می‌گفت: «ای‌گروه ابنا، ای ابنای شاهان وای همدمان شمشیر، اینان عجمانند و اهل نبرد و صبوری نیند، پدر و مادرم به فدایتان در مقابل آنها صبوری

کنید»

گوید، عبدالرحمان بریکایك پرچمها می گذشت و می گفت: «صبوری کنید، صبوری ما فقط یکساعت است. اینك آغاز صبوری و ظفر است.»

گوید: وی به دست خویش نبردی سخت کرد و حمله‌های مردانه برد و در هر حمله از یاران طاهر کسان می گشت، اما کسی از جای نمی‌رفت.

گوید: عاقبت یکی از یاران طاهر به پرچمدار عبدالرحمان حمله برد و او را بکشت یاران طاهر به سختی با آنها درآویختند که پشت بکردند، شمشیر در آنها نهادند و همچنان می کشتندشان تا به‌در شهر همدان رسیدند. طاهر به محاصرهٔ آنها بردر شهر بماند، از بالای حصار بریاران وی سنگ می‌انداختند. کار محاصره سخت شد و شهر از آنها به‌زحمت افتادند واز نبرد به‌تنگ آمدند. طاهر ازهر سوی راه آذوقه را بر آنها بست.

گوید: وچون عبدالرحمان چنین دیدودید که یارانش به‌هلاکت ومحنت افتاده‌اند و بیم داشت که مردم همدان براو بشورند، کس پیش طاهر فرستاد و از اوبرای خویش و همراهان خویش امان خواست. طاهر او را امان داد و باوی وفا کرد. عبدالرحمان باکسانی از یاران خویش و یاران یحیی بن‌علی که باوی امان خواسته بودند، کناره گرفت.

سخن از ذوالیمینین
نام گرفتن طاهر بن‌حسین

خبر از سببی که به موجب آن طاهر، ذوالیمینین نام گرفت گذشت. و اینك از کسی که او را بدین نام نامید سخن می‌رود:

گویند که طاهر وقتی سپاه علی بن عیسی را هزیمت کرد و علی بن عیسی را کشت به فضل بن سهل نوشت: «خدا بقای ترا دراز بدارد و دشمنانت را منکوب

کند، و مخالفانت را فـدایت کند. اینك که بتو مینویسم پسر علی بن عیسی در کنار منست و انگشترش در انگشت من و خدا را سپاس. پروردگار جهانیان.»

پس فضل برخاست ومامون را به نام امیر مومنان سلام گفت. مامون مردان و سرداران به کمك طاهربن حسین فرستاد و او را ذوالیمینین و صاحب حبل‌الدین نام داد و هر کس از همراهان وی راکه کمتر از هشتاد بود به هشتاد بالا برد.

دراین سال سفیانی، علی بن عبدالله، نوادهٔ معاویه در شام قیام کرد ـ و این به ماه‌ذی‌حجه بودـ و سلیمان بن ابـی جعفر را، از آن پس کـه در دمشق محاصرد کرد، ازشام برون کرد، سلیمان ازجانب محمد عامل‌شام بود. محمد مخلوع، حسین بن علی ماهانی را به مقابلهٔ وی فـرستاد اما به نزد وی نرفت و چون بـه رقه رسید آنجا بماند.

در این سال، طاهر عاملان محمد را از قزوین و دیگر ولایتهای جبال برون کـــرد.

سخن از اینکه چرا طاهر عاملان محمد را از ولایتهای جبال برون کرد؟

علی بن عبداللهگوید: وقتی طاهـر سوی عبدالـرحمان ابناوی می‌رفت، بـه همدان، بیم کرد که اگر کثیر بن قادره راکه با سپاه فراوان به‌قزوین بود و از عاملان محمد بود پشت سر نهد، بر او بتازد.

گوید: وقتی‌طاهربه نزدیك همدان رسید، بـه یاران خویش دستور داد فرود آیند که فرودآمدند. آنگاه با هزار سوار و هزار پیاده بـر نشست و آهنگ کثیر بن قادره کرد و چون نزدیك وی رسید کثیر بن‌قادره با یاران خویش گریخت و قزوین راخالی کرد. طاهر سپاهی فراوان آنجا نهادو یکی از یاران خویش را بر آن گماشت

و دستور داد با هر کس از یاران عبدالرحمان ابناوی یا دیگران که خواهد وارد آن شود، نبرد کند.

در این‌سال عبدالرحمان بن جبله ابناوی در اسدآباد کشته شد.

سخن از کشته شدن
عبدالرحمان بن جبلهٔ ابناوی

عبدالرحمان بن صالح گوید: وقتی محمد مخلوع، عبدالرحمان ابناوی را به همدان فرستاد، دو پسر حرشی، عبدالله و احمد را با سپاهی بزرگ از مردم بغداد از پی وی فرستاد و دستورشان داد که در قصر دزدان فرودآیند و شنوا و مطیع عبدالرحمان باشند و اگر به کمک آنها نیاز داشت کمك وی باشند.

گوید: وقتی عبدالرحمان با امان سوی طاهر رفت به طاهر و یاران وی‌چنان می‌نمود که وی به صلح است و از پیمانها و قرارهای آنها خشنود است. آنگاه به وقتی که ایمن بودند غافلگیرشان کرد و ناگهان طاهر و یارانش متوجه شدند که آنها هجوم آورده‌اند و تیغ در ایشان نهاده‌اند. پیادگان اصحاب طاهر با شمشیر و سپر و تیر مقاومت آوردند و زانوزدند و به سختی نبرد کردند، پیادگان مهاجمان را دفع می‌کردند تا وقتی که سواران آماده‌شدند و وارد نبرد شدند و نبردی بسیار سخت کردند چندان که شمشیرها قطعه قطعه شد و نیزه‌ها در هم‌شکست.

گوید: عاقبت یاران عبدالرحمان فراری شدند. خود او با کسانی از یارانش پیاده شد و نبرد کرد تا کشته شد، یارانش بدو می‌گفتند: فرصت فرار داری، فرار کن که این قوم از نبرد وامانده‌اند و کارزار خسته‌شان کرده است و قوت و حرکت تعاقب ندارند، اما او می‌گفت: «هرگز باز نمی‌گردم و امیرمؤمنان چهرهٔ مرا هزیمت شده نخواهد دید»

گوید: از یاران عبدالرحمان بسیار کس کشته شد، اردوگاهش به غارت

رفت و کسانی از یاران که جان برده بودند به اردوی عبدالله و احمد پسران حرشی رسیدند که توهم و نومیدی در آنها افتاد و دلهاشان از هراس و بیم اکنده شد و آنها نیز بی‌آنکه کسی با آنها مقابله کرده باشد پشت بکردند و فراری شدند تا به بغداد رسیدند.

گوید: آنگاه طاهر بیامد که ولایتها برای وی بی منازع شده بود، شهر به شهر و ولایت به‌ولایت می گذشت تا به یکی از دهکده‌های حلوان به نام شلاشان فرود آمد و آنجا خندق زد و اردگاه خویش را استوار کرد و یاران خویش را فراهم آورد

یکی از ابنا به‌رثای عبدالرحمان ابناوی شعری گفت به این مضمون:

«بدانید که دیدگان فقط
«برای چابکسواری می گرید
«که با تیر و نیزه ننگ را از خویشتن به‌دور کرد
«غبار مرگ از چهره‌اش نمودار بود
«و مجدوالا را به تصرف آورد و کسب کرد.
«جوانمردی که وقتی پای مروت در کار بود
«اهمیت نمی‌داد که بیخطر بدان رسد یا با خطر
«مروت را با سر نیزه‌ها به پا می‌داشت
«و وقتی مرگ نزدیك می‌شد
«از آن بیم نمی کرد.»

در این سال عامل مکه ومدینه داود بن عیسی عباسی بود، از جانب محمدبن هارون. وهموبود که در این سال و دو سال پیش از آن، یعنی به سال صد و نود و سوم و صد و نود و چهارم سالار حج بوده بود.

عامل کوفه عباس بن موسی هادی بود، از جانب محمد. عامل بصره منصور

ابن‌مهدی بود ازجانب محمد. مأمون درخراسان بود وبرادرش محمد دربغدادبود.
آنگاه سال صد و نود و ششم درآمد.

سخن از حوادثی که به سال صد و نودوششم بود

از جمله حوادث سال آن بود که محمد بن هارون، اسد بن یزید را بداشت و احمد بن مزید و نیز عبدالله بن حمید قحطبی را برای نبرد طاهر به حلوان فرستاد.

سخن از اینکه چرا محمد بن هارون اسدبن یزید را بداشت و احمد بن مزید و عبدالله قحطبی را به حلوان فرستاد؟

عبدالرحمان بن وثاب گوید: اسد بن مزید می‌گفته بود که فضل بن ربیع از پس کشته شدن عبدالرحمان کس به طلب وی‌فرستاده‌بود.

گوید: به نزد وی رفتم، وقتی به نزد وی‌درشدم‌دیدمش که در صحن‌خانهٔ خویش نشسته بود، رقعه‌ای به دست داشت که‌آنرا خوانده بود چشمانش قرمز شده بود و سخت غضبناك بود و می‌گفت: «چون گربهٔ صحرایی به خواب است، دربارهٔ زوال نعمتی‌نمی‌اندیشد و در انجام‌کاری یا تدبیری تأمل نمی‌کند، ساغرش سرگرمش کرده و جامش مشغولش داشته، به‌راه سرگرمی خویش می‌دود وروزگار در هلاکت او می‌کوشد، عبدالله دست ازآستین درآورده ورساترین تیر خویش‌را به‌طرف‌اوروان کرد که‌با وجود دوری مکان،مرگ نافذ و هلاك محتوم به‌او می‌رساند. مرکبها را بر پشت اسبان برای وی آماده کرده و بلیه را برای وی به‌نوك نیزه‌ها و دم‌شمشیرها آویخته.» آنگاه اناالله‌گفت وشعر بعیث را به‌تمثیل خواند به‌این مضمون:

«پیچیده‌اندامی سخت سر و دست نخورده
«که موی‌مجعد داشت و چهرهٔ زیبا
«ودهانی خوشرنگ و خوشمزه
«که بوقت‌لبخند زدنش تاریکی روشن‌میشد
«و پستانهای‌چون دوگوی
«باشکمی لاغر فرو رفته
«وچهره‌ای فروزان
«که‌درآنشب که تمام بن خالد
«درمرو الروذ از خشم من افروخته بود
«باوی‌خوش بودم.
«باوی بگفتگو بودم، اما
«هم بستر ابن‌خالد، امیه،
«درشت اندامی بود درازقد
«که مزاحمت سواران در هرهجوم
«او را در هم پیچیده بود
«وچهره‌ای داشت که نیزه‌ها را میکوفت
«شب‌تاصبحدم،
«بی آنکه دم بزند
«باترکان خاقان
«دست و پنجه نرم میکرد
«و صبحدم از طول مزاحمت
«پیکرش پلاسیده‌بود.
«اما من در نعیم می‌چمیدم

«میان من و ابن خالد، امیه،
«در روزی‌مقسوم خدای
«چه فاصله‌ای بود!»

آنگاه به من نگریست و گفت: «ای ابوالحارث، من وتوسوی هدفی روانیم که اگربدان نرسیم مذموم‌باشیم واگر دروصول بدان نکوشیم‌ازپای‌درآییم،مافروع یك ریشه‌ایم، اگرنیروگیرد نیروگیریم واگر ضعیف شود به‌ضعف افتیم، این کس همانندکنیزواما نده‌دست فروهشته،با زنان مشورت می کند وبه‌موجب خواب تصمیم می‌گیرد. به‌مردم تفریحگر وجسورکه باویند گوش فرا مـی‌داردآنها وعدهٔ ظفـرش می‌دهند وبه‌روزگار آینده امیدوارش می کنند، اماهلاك باشتابی‌بیشتر ازسیل‌به‌طرف بستر‌ریگزار،سوی او می‌دود.به خدا بیم‌دارم باهلاکت‌وی‌هلاك‌شویم وازمحنت وی به محنت افتیم، توچابکسوار وپسریکه سوار عربی این مرد برای تلاقی ازتوکمك می‌جوید وبه‌دوسبب از توامید می‌دارد: یکی اطاعت‌صادقانه ونیکخواهی مفرط‌تو ودیگر اینکه مبارکفالی ودلیر، به من دستور داده بهانه از توبردارم و دربارهٔ آنچه می‌خواهی دست ترا بازبگذارم، اما صرفه‌جویی غایت نیـکخواهی است وکلیـد میمنت وبرکت، حوایج خویش را به انجام ببر وبا شتاب‌سوی دشمن‌خویش‌روان شوکه امیدوارم خداشرف این فیروزی را خاص توکند وبه‌وسیلهٔ توپراکندگی این خلافت ودولت را فراهم‌آورد.»

گفتم: «من‌مطیع امیرمؤمنانم که خدایش عزیز بدارد ومـطیع توهستم وبـه هرچه مایهٔ‌سستی وزبونی‌دشمن‌اوودشمن‌تو شود، دلبسته‌ام امامردجنگاور،فریبکاری نمی‌کند وکار خویش را با قصور وخلل‌آغاز نمی‌کند، جنگاور درگروه سپاه‌است وسپاه‌در گرومال. امیرمؤمنان‌که خدایش عزیز بداردد‌ست هـمهٔ سپاهیانی را که در اردوگاه حضور یافته‌اند پرکرده ومقرریهای پیاپی داده باصله‌ها ومنافع بسیار، اگر یاران خویش را ببرم ودلهاشان سوی برادرانشان‌که به جامانده‌اندنـگران باشد در

تلاقی کسانی که پیش روی منند از آنها سودی نمی‌برم که اهل صلح را براهل‌جنگ برتری داده ومنزلت مردم سخت‌کوش را به اهل دعوت داده. آنچه می‌خواهم‌این است که یاران مرا مقرری یکساله دهند ومقرری یکساله را همراهشان بفرستند. کسانی از آن جمله راکه کوشا وپرتلاشند ومقرری خاص ندارند، مقرری خاص دهند و اینکه بیماران وضعیفانشان را تبدیل کنم و هزار کس از همراهان خویش را بر اسب نشانم، و دربارهٔ شهرها و ولایتها که می‌گشایم از من‌حساب نخواهند.»

گفت: «زیاده روی کردی می‌بایدبا امیرمؤمنان گفتگو کرد.»

گوید: آنگاه‌برنشست‌من نیزبرنشستم،اوپیش‌ازمن‌به‌نزدمحمدواردشد، به‌من‌اجازه دادکه‌واردشدم.میان‌من‌واو بیش‌ازدو کلمه‌نرفته‌بود که خشم آوردوبگفت‌تامرابداشتند.

یکی از خواص محمدگوید: اسد به محمد گفت: «دوپسرعبدالله مأمون رابه من بده که به دستم اسیر باشند، اگر به اطاعت من‌آمد و تسلیم من شد که بهتر و گرنه دربارهٔ آنها به حکم خویش عمل‌کنم و رای خویش را دربارهٔ آنها اجرا کنم.»

محمدگفت: «تو یك بدوی دیوانه‌ای. می‌خواهم عنان عرب وعجم را به‌تو دهم وخراج ولایتهای جبال را با خراسان طعمهٔ تو کنم و منزلت تورا از همگنانت که همه فرزند سرداران و شاهانند برتربرم. اما تو به من می‌گویی فرزندم رابکشم و خون‌کسان خاندان خویش را بریزم، این بیخردی و آشفته خیالی است.»

راوی گوید: دو پسر از آن عبدالله مأمون به بغداد بودند که با مادرشان ام‌ـ عیسی دختر موسی هادی می‌زیستند و در قصر مأمون به بغداد جای داشتند و وقتی که مأمون‌بربغداد تسلط یافت همراه وی و مادرشان به خراسان رفتند وهمچنان‌آنجا ببودند تا وقتی که به بغدادآمدند. اینان بزرگتر پسران وی بودند.

زیاد بن علی‌گوید: وقتی محمد بر اسد بن یـزید خشم‌آورد و دستور داد که

او را بدارند، گفت: «آیا درخاندان این، کسی هست که جای وی را بگیرد که من خوش ندارم آنها را که‌سابقهٔ اطاعت و نیکخواهی دارند تباه کنم.»

گفتند: «آری، احمد بن‌مزید از آنهاست که روش نیك دارد ودر کاراطاعت، نیت درست، دلیروجنگاور است و در رهبری سپاه و کار جنگ بصیر.»

گوید: پس‌محمد پیکی سوی او فرستاد و دستور داد که پیش وی‌آید.

بکربن احمدگوید: احمد سوی دهکده‌ای به نام اسحاقیه رفت، تنی چند از خاندان و غلامان و اطرافیانش با اوبودند، وقتی از نهرابان‌گذشت در دل شب صدای پیك را شنیدگفت: «این شگفت‌آور است، پیکی در این وقت و دراینجا، این کاری‌شگفتی زاست.»

گوید: چیزی نگذشت که پیك ایستاد و ملاح را ندا داد که: «حمدبن‌مزید با تو است؟»

گفت: «آری». پس پیك فرودآمد و نامهٔ محمد را بدو داد که بخواند و گفت: «من به‌ملك خویش رسیده‌ام و از آن یك میل فاصله دارم، بگذار بدانجا روم وآنچه را می‌خواهم دربارهٔ آن بگویم و صبحگاه باتو بیایم.»

گفت: «نه، امیرمؤمنان به من دستور داده مهلتت ندهم و وانگذارم، و در هر ساعت شب یا روز که به تو رسیدم‌راهیت کنم.»

گوید: احمد باوی برفت تا به‌کوفه رسید ویك‌روز آنجا بماند و خویشتن را بیاراست و لوازم سفرگرفت، آنگاه سوی محمد رفت.

از احمدآورده‌اند که گوید: وقتی وارد بغداد شدم از فضل بن ربیع آغاز کردم. باخویش گفتم وی را سلام‌گویم و از منزلت و حضوروی به نزد محمد کمك گیرم، وقتی به من اجازه داد به نزد وی وارد شدم، عبدالله بن‌حمیدبن‌قحطبه به‌نزد وی بود که می‌خواست وی را سوی طاهر بفرستد و او در طلب مال و مردان بسیار، زیاده‌روی می‌کرد. چون مرا دید خوش‌آمدگفت و دست مرا گرفت و بالا

برد تا به صدر مجلس با خویشتن جای داد، آنگاه روی به عبدالله کرد و بساوی از در شوخی و مزاح درآمد، بر روی وی لبخند زد و شعری خواند به این مضمون:

«وقتی ریسمان شما کهنه شد
«ما بجز شما از خاندان شیبان
«پدر و مادری یافتیم.
« کسانی که وقتی ریگها را بشمارند
«شمار آنها بیشتر است.
«و نسبشان به ما، از شما نزدیکتر.»

عبدالله گفت: «آنها چنینند و با آنها خلل را توان بست و دشمن را شکست و آسیب مردم عصیانگر را از اهل اطاعت دفع کرد.»

گوید: آنگاه فضل روی به من کرد و گفت: «امیرمؤمنان از تو سخن آورد و من ترا به حسن طاعت و کمال نیکخواهی و سختگیری با عصیانگران و رای درست ستودم می‌خواهد ترا برآورد و بلندآوازه کند و به منزلتی برد که هیچیك از مردم خاندان تو نرسیده باشد.»

گوید: آنگاه به خادم خویش نگریست و گفت: «سراج، اسبان مرا بگو.» طولی نکشید که اسبان را زین کردند که روان شد، من نیز باوی روان شدم تا به نزد محمد درآمدیم که در صحن خانهٔ خویش بود و عبایی سبز به تن داشت. به من دستور داد پیش روم چندان که نزدیك بود به او بچسبم. آنگاه گفت: «آشفته خیالی و تعرض برادرزاده‌ات با من بسیار شد و مخالفت وی به درازا کشید چندان که مرا از او دور کرد و دلم از او بد گمان شد. بدرفتاری و تخلف از اطاعت را به جایی رسانید که دربارهٔ تأدیب و بداشتن وی چنان کردم که نمی‌خواستم کرد. ترا به نزد من به نیکی ستوده‌اند و به شایستگی منسوب داشته‌اند. دوست دارم قدرترا بیفزایم و منزلتت را بالا برم و برمردم خاندانت تقدم دهم ، پیکار این گروه سرکش پیمان

شکن را به‌تو سپارم و درکار نبرد و مقابلهٔ آنها به‌معرض پاداش و ثواب‌آرم. ببین چگونه خواهی‌بود، نیت خویش را پاك‌کن و باامیرمؤمنان درکار پروردن‌خویشتن کمك‌کن و او را در مورد دشمنش خرسندکن تا خرسندی و حرمت تو فزون شود.»

گفتم: «جان خویش را در اطاعت امیرمؤمنان بذل می‌کنم و در پیکار دشمن وی چنان می‌کنم که از من انتظار دارد و از لیاقت و کفایت من امیدمی‌دارد. انشاءالله.»

گفت: «ای‌فضل!»

فضل گفت: «ای امیر مؤمنان آمادهٔ‌فرمانم.»

گفت: «دفترهای یاران اسد را بدوبده و همه‌کسانی را که از مردم جزیره و بدویان‌درار‌دوگاه‌حضور دارند بدو پیوسته‌کن.» آنگاه‌گفت: «درکار خویش شتاب کن و زودتر سوی طاهرروان شو.»

گوید: برون شدم وکسان را برگزیدم و دفترها را دیدم، شمارکسانی که نامشان راجداکردم به بیست هزاررسیدکه باآنها سوی حلوان روان شدم.

گویند: احمد بن‌مزید، وقتی می‌خواست حرکت‌کند به نزد محمد درآمد و گفت: «خدای امیرمؤمنان راگرامی‌بدارد،مرادستورگوی.»

گفت: «ترا به‌چند چیز سفارش می‌کنم: ازسرکشی بپرهیز که مانع فیروزی است. هیچکس را بی استخاره تقدم مده. پیش از اتمام حجت شمشیرمکش. کاری راکه به ملایمت توانی‌کرد دربارهٔ آن خشنونت وتندی مکن. با سپاهیانی‌که همراه تواند رفتار نکو داشته باش. هر روز مرا از اخبار خویش مطلع بدار. در طلب تقرب من جان خویش‌را به‌خطر میفکن. خویشتن را به چیزی‌که از مراجعه به من دربارهٔ آن بیم داری میالای. برای عبدالله برادری باش صمیمی و یاری نیك. باوی به‌نیکی همدمی و مصاحبت وآمیزش‌کن. اگر از تو یاری خواست از وی باز-

نمان. اگر کمك فوری خواست کندی مکن. دستانتان یکی باشد و سخنتان هم‌آهنگ.»

آنگاه گفت: «نیازهای‌خویش را بخواه وباشتاب سوی‌دشمنت حرکت کن.»

احمد دعای اوگفت وگفت: «ای امیر مؤمنان مرا دعا بسیار گوی و گفته بدخواه رادربارهٔ من‌مپذیرواز آن پیش که وضع مرانسبت به‌خویشتن بدانی مردودم مکن. کس بفرست و بند از اسد برگیر ووی راآزادکن.»

یزید بن حارث‌گوید: محمد، احمد بن‌مزید را با بیست هزار کس از بدویان و عبدالله بن حمید قحطبی را با بیست هزار کس از ابناء فرستاد، دستورشان داد که در حلوان جای‌گیرند و طاهرو یاران وی را ازآنجا دفع‌کنند و اگر طاهر در شلاشان‌بماند با یاران خویش سوی وی روند و او را برانند و باوی نبردکنند. دستورشان دادکه هماهنگ باشند و درکار اطاعت دوستی و همدلی‌کنند.

گوید: پس،آنها حرکت‌کردند و در نزدیکی حلوان درمحلی به نام خانقین فرودآمدند. طاهر در جای خویش بماند، به دور خویشتن و یارانش خندق زد و جاسوسان وخبرگیران به اردوگاه احمد و عبدالله فرستادکه می‌رفتند و شایعات می‌گفتند و خبر می‌دادندکه محمد یاران خویش را عطیه داده و چندین و چندان مقرری معین‌کرده و پیوسته درکار ایجاد اختلاف وآشوب میان‌آنها تدبیرکردکه به اختلاف افتادند وکارشان بشکست و با همدیگر نبردکردند، خانقین رارها کردند و ازآنجا بازگشتند بی‌آنکه با طاهر مقابله‌کرده باشند و میانشان نبردی رخ داده‌باشد.

گوید: آنگاه طاهر بیامد تا در حلوان جای‌گرفت و چیزی نگذشت‌که هرثمه با نامهٔ مأمون و فضل بن سهل پیش وی‌آمدکه دستور می‌داد همه شهرها و ولایتها راکه به‌تصرف‌آورد،، بدوتسلیم‌کند وسوی اهواز رود.

گوید: طاهر همه را به هرثمه تسلیم‌کرد، که درحلوان بماند وآنجا را استوار

کرد و در راههای و کوههای آن دیدگاهها و پادگانها نهاد و طاهر سوی اهواز رفت.

در این سال مأمون منزلت فضل بن سهل و مقام وی را بالا برد.

سخن از اینکه مأمون، منزلت فضل بن سهل را بالا برد

گویند: وقتی مأمون خبر یافت که طاهر، علی بن‌عیسی را کشته و بر اردوگاه وی تسلط یافته و مأمون را امیرمؤمنان نامیده و فضل بن سهل بدین نام به‌وی سلام گفت و نیز این‌خبر تأیید شد که طاهر عبدالرحمان بن جبله ابنا وی را کشته و برسپاه وی تسلط‌یافته، فضل بن سهل را پیش خواند و در رجب این سال ناحیهٔ مشرق را از کوه همدان تا کوه سقینان و تبت، طولاً واز دریای فارس و هند تا دریای‌دیلم و گرگان‌عرضاً بدو واگذاشت و سه هزار هزار درم مقرری برای وی نهاد وپرچمی بر نیزه‌ای دوشاخه‌برای وی‌بست و بیرقی‌نیزبدو داد ونامش‌راذوالریاستین کرد.

راوی‌گوید که شمشیر فضل بن سهل را به نزد حسن‌بن‌سهل دیده بود که با نقره بر یکجانب آن نوشته بود: ریاست جنگ و برجانب دیگر: ریاست تدبیر.

گوید: پرچم راعلی بن هشام می‌برد و بیرق را نعیم بن خازم، حسن‌بن‌سهل نیز بر دیوان خراج گماشته شد.

در این سال محمد بن‌هارون، عبدالملك بن‌صالح را برشام‌گماشت و دستور دادآنجا رود و ازمردان‌شام‌سپاهی برای وی مقرر کرد که باکمك‌آن باطاهر وهرثمه نبرد کند.

سخن از اینکه چرا محمد، عبدالملك بن صالح را بر شام گماشت؟

داود بن سلیمان گوید: وقتی طاهر نیرو گرفت و کارش بالا گرفت و آن کسان از سرداران محمد و سپاهیان وی را هزیمت کرد، عبدالملك بن صالح بنزد محمد رفت.

گوید: و چنان بود که عبدالملك در زندان رشید بود و چون رشید درگذشت و کار به‌محمد رسید بگفت تا وی را رها کنند و این درذی قعده سال صد نود وسوم بود ، عبدالملك این را سپاس می‌داشت و اطاعت و نیکخواهی‌محمد را برخویشتن فرض می‌دانست.

گوید: عبدالملك به محمد گفت: «ای امیر مؤمنان چنین می‌بینم که کسان در تو طمع آورده‌اند و مردم در اردوگاه برایند. با آنها گشاده دستی کرده‌ای اگر این کار را ادامه دهی، تباهشان می کنی و به گردنکشیشان وا می‌داری و اگر از عطا و گشاده دستی با زمانی خشمگینشان می کنی، سپاهیان را با امساك نمی‌توان داشت و با گشاده دستی و اسراف، مال به جای‌نمی‌ماند. بعلاوه، هزیمتها سپاه تو را هراسان کرده و جنگها و حادثه‌ها به سستی وضعفشان برده . دلهاشان از بیم دشمن و نگرانی از مقابله و نبردآنها آگنده است، اگر آنها را سوی طاهر روانه کنی با اندك سپاهی که با وی هست بر بسیارشان غالب می‌شود و به‌نیروی همت‌آنها را که همتشان سست و نیکخواهیشان ضعیف است هزیمت می کند. اما مردم شام جنگ آزموده‌اند و محنت حوادث دیده و بیشترشان فرمانبرمنند و به اطاعتم می‌شتابند، اگر امیرمؤمنان مرا بفرستد برای وی از آنها سپاهی فراهم آوردم که دشمن وی را بکوبند و خدای به وسیلهٔ آنها دوستان و مطیعان‌خویش را مؤید کند.»

محمد گفت: «کار آنها را به تو می‌سپارم و به‌مال ولوازمی که‌بخواهی کمکت می‌دهم. زودتر آنجا برو و با رای ونظر خویش کاری کـن که اثر آن نمایـان شود و برکت آن‌موجب سپاس شود. انشاءالله.»

گوید: پس اورا ولایتدار شام وجزیره کردوبه شدت ترغیب کرد که زودتر برون شود واز سپاه وهم ازابناء گروهی را با وی روانه کرد.

دراین سال‌عبدالملک‌بن‌صالح سوی شام روان شد وچون به رقه رسید آنجا اقامت گرفت.

سخن از اقامت
عبدالملک‌بن‌صالح در رقه

از پیش یاد کردم که چرا محمد اورا روانه کرد.

داودبن‌سلیمان‌گوید: وقتی عبدالملک به رقه رسید رسولان فرستاد وبه‌سران ولایتهای شام وبزرگان جزیره نامه نوشت وهرکس راکه امیدی از او می‌رفت وبه دلیری وکفایت شهره بودوعده داد وامیدوار کرد که سرازپی سر وگروه ازپی گروه بنزد وی‌آمدند، هرکه راپیش وی می آمد جایزه می‌داد وخلعت‌می‌پوشانید واسب می‌داد، مردم شام از دزدان وبدویان از هرکنار پیش‌وی‌آمدند وفراهم‌آمدند وبسیار شدند.

گوید: یکی از سپاهیان خراسانی، اسبی راکه در نبرد سلیمان‌بن‌ابی‌جعفراز اوگرفته شده بود زیرپای یکی از دزدان دید ودرآن‌آویخت وکارشان به اختلاف کشید. جمعی از دزدان وسپاهیان فراهم‌آمدند و درهم افتادند وهرگروهی به‌کمـک یار خویش پرداخت وبه همدیگر سیلی ومشت زدند. بعضی از ابنا پیش هـمدیگر رفتند وبه نزدمحمدبن‌ابی‌خالدفراهم‌آمدند وگفتند: «توپیروبزرگ ویکه سوارمایی، دزدان با ماچنان کرده‌اند که‌می‌دانی، کارما رافراهم‌آر وگرنه ما را زبون‌کنند ودر ما

طمع آرند و هر روز چنین کنند.»

گفت: «من کسی نیستم که در آشوبی دخالت کنم یا در چنین کاری باشما انباز شوم.»

گوید: ابنا آماده شدند وسوی دزدان رفتند که غافلگیر شدند، شمشیر در آنها نهادند و بسیار کس از آنها را بکشتند و آنها را درجاهایشان سر بریدند. دزدان نیز همدیگر را بانگ زدند و بر اسبان خویش نشستند وسلاح برداشتند، نبرد میانشان درگرفت.

گوید: این خبر به عبدالملک‌بن‌صالح رسید،یکی را سوی آنها فرستاد و دستورشان داد که دست بدارند وسلاح بگذارند که اورا با سنگ بزنند. آنروز را به سختی نبرد کردند و ابناء بسیار کس از دزدان را بکشتند. عبدالملک که به سختی بیمار بود از کثرت کشتگان خبر یافت ودست به‌دست زد و گفت: «وای از این زبونی که عربان درخانه وجایگاه ولایت خویش ستم می‌بینند.»

گوید: کسانی از ابنا که دست از شر بداشته بودند به خشم آمدند و کار بالا گرفت. حسین‌بن‌علی ماهانی کار ابنارا به‌دست‌گرفت،صبحگاهان‌دزدان در رقه‌فراهم آمدند. ابنا ومردم خراسان نیز در رافقه فراهم شدند. یکی ازمردم حمص به سخن ایستاد و گفت: «ای مردم‌حمص! فرار، از محنت بهتر است ومرگ، از ذلت. شما از ولایت خویش دور افتاده‌اید واز اقلیمهای خویش برون شده‌اید، به این امید که از پی‌قلت، بسیار شوید واز پی‌ذلت عزت یابید. بدانید که درشر افتاده‌اید و به‌آستان مرگ‌رسیده‌اید.مرگ‌درسبیل و کلاه سیاهپوشان‌است، حرکت کنیداز آن‌پیش که راه ببرد ورخداد بزرگ بیاید وفرصت از دست برود و کار مشکل شود، عمل‌دور شود واجل‌نزدیک.» یکی از مردم کلب برشتر خویش ایستاد و گفت:

«آتش نبردی است که افروزندهٔ آن

«نومید باد

«سواران جنگی نیزه‌ها را بالا برده‌اند
«اگر کلب درآن وارد شود
«خدایش زشت کند.»

آنگاه گفت: «ای‌مردم کلب، این‌همان‌پرچم سیاه است که به‌خدا پس‌نرفته و منحرف نشده، فیروزی آن زبونی نگرفته و دوستدار آن به ضعف نیفتاده. شما محل شمشیرهای مردم خراسان را بر گردنهایتان و آثار نیزه‌هایشان را در سینه‌هایتان می‌شناسید از آن پیش که شر بزرگ شود از آن کناره‌گیرید و پیش از آنکه شامتان را مشتعل کند از آن بگذرید. به خانه‌تان روید، به‌خانه‌تان روید، مرگ در فلسطین از زندگی در جزیره بهتر. من باز می‌گردم هر که می‌خواهد باز گردد با من باز گردد.»

آنگاه روان شد و بیشتر مردم شام با وی روان شدند. دزدان بیامدند و علفهایی را که بازرگانان فراهم‌آورده بودندآتش زدند، حسین‌بن‌علی ماهانی با گروهی از مردم خراسان و ابناء بردر رافقه بماند که از طوق‌بن‌مالك بیمناك بود.

گوید: یکی از مردم تغلب پیش طوق رفت و گفت: «مگر نمی‌بینی که مردم عرب از اینان چه کشیده‌اند. به‌پا خیز که کسی همانند تو از این کار بر کنار نمی‌ماند. مردم جزیره چشم به تودوخته‌اند و به یاری ونصرت تو امیدوارند.»

گفت: «به خدا من نه از قیسیان ولایتم نه از یمانیان‌آن، در آغاز این کار نبوده‌ام که در آخر آن حضور یابم به بقای قوم وصلاح عشیرهٔ خویش بیشتر از آن دلبسته‌ام که به سبب این بیخردان سپاه وجهال قیس به معرض‌هلاکشان برم سلامت در کناره گیری است.»

گوید: نصربن‌شبث با دزدان بیامد، براسبی تیره و پیشانی سپید، جبه‌ای سیاه به تن داشت که آن را به پشت خویش بسته بود نیزه و سپری به دست داشت و می‌گفت:

«سواران قیس در مقابل مرگ‌مقاومت کنید

«ومرا از مقابله با هلاك بیم مدهید
«واز شاید وایکاش چشم بپوشید.»

آنگاه وی ویارانش حمله بردند ونبردی سخت کردند وبسیار کس از دزدان کشته شد. ابناء حمله‌ها بردند که درهرحمله کسانی رامی کشتند وزخمدارمی کردند. در این‌حمله‌هابیشتر کشتار و بلیه از کثیربن قادره وابوالفیل و داودبن‌موسی‌خراسانی بود. دزدان هزیمت شدند. در آن روز عقبداریشان با نصربن‌شبث و عمروسلمی و عباس‌بن‌زفر بود.

در این سال‌عبدالملك‌بن‌صالح‌درگذشت.

وهم در این سال محمدبن‌هارون‌خلع‌شد وبه جای وی دربغداد برای‌برادرش مأمون بیعت گرفتند.

وهم‌در این سال محمدبن‌هارون در قصر ابوجعفر بداشته شد با ام‌جعفر،دختر جعفربن‌ابوجعفر.

سخن از سبب خلع محمدبن‌هارون

داودبن‌سلیمان گوید: وقتی عبدالملك‌بن‌صالح به رقه درگذشت‌حسین‌بن‌علی ماهانی درمیان سپاهیان بانگ زد وپیادگان را برکشتی نشانید وسواران را براسبان، چیزشان داد وضعیفانشان را نیرو‌داد، آنگاه‌حرکتشان داد تا ازولایت جزیره‌برونشان برد واین به سال صدونودوششم بود.

احمدبن‌عبدالله‌گوید: وقتی حسین‌بن‌علی کسان را از جزیره باز می‌گردانید وی از جمله‌کسانی بودکه‌باعبدالملك درجزیره بودندواین در رجب سال‌صدونودو ششم بود.

گوید: ابناء ومردم بغداد علی‌بن‌حسین را با حرمت وتجلیل پذیره‌شدند،قبه‌ها

برای او بپا کردند، سرداران وسران و بزرگان از او پیشواز کردند و با حرمت تمام و شایسته‌ترین ترتیب به خانهٔ خویش در آمد.

گوید: وچون دل شب شد، محمد کس فرستاد که برنشیند و بنزد وی رود، اما به فرستاده گفت: «به خدا نه نغمه گرم نه‌ندیم، نه دلقك، نه‌کاری‌را از جانب وی‌عهده کرده‌ام ونه مالی از او به دست من بوده، در این وقت مرا برای چه‌می‌خواهد،برو وقتی صبح شود پیش اومی‌آیم.ان‌شاءالله.»

گوید: فرستاده برفت، صبحگاهان حسین به درپل رفت و کسان به دور وی فراهم‌آمدند بگفت تا دری راکه ازآن، سوی قصر عبدالله‌بن‌علی می‌رفتند و نیز در بازار یحیی را ببستندو گفت: «ای‌گروه، خلافت خدای باگردنفرازی قرین‌نمی‌شود ونعمتهای اوبا جباری وتکبر همراه نمی‌شود. محمدمی‌خواهد دینهایتان را تباه کندو بیعتتان را بشکند وجمعتان را پراکنده کند وعزتتان را به دیگران انتقال دهد،دیروز یار دزدان بود، به خدا اگر دیر بماند وکارش نیروگیرد وبال‌آن به شما رسدوضرر وزحمت‌آن در دولت ودعوتتان‌آشکار شود، پیش ازآنکه‌آثار شما را ببرد اثر وی را ببرید وپیش ازآنکه عزت شما را ناچیزکند عزت وی را ناچیز کنید. به خدا هر کس از شما وی را نصرت دهد منکوب شود و هر کس از شما به دفاع از اوبرخیزد کشته شود. خدای دربارهٔ کسی سستی نمی‌کند و تحقیر پیمانها وشکستن قسمهای خویش را نمی‌پذیرد.

گوید: آنگاه‌بگفت‌تا از پل عبور کنند که عبور کردند تا به‌کوچه‌باب‌خراسان رسیدند گروه حربیان ومردم حومهٔ مجاوردرشام فراهم‌آمدند، گروهی از سواران‌نیز از بدویان وغیره سوی حسین شتافتند ومدتی از روز را به‌سختی نبرد کردند.حسین به همه همراهان از سرداران وخواص خویش‌گفت پیاده شوند که پیاده شدند و با شمشیرها ونیزه‌ها بدانها پرداختند وسرسختانه باآنها نبردکردند وپسشان راندندتا ازباب‌الخلد پراکنده شدند.

گوید: پس حسین به روز یکشنبه یازده روز رفته از رجب سال صدونودوششم محمد را خلع کرد و روز بعد، دوشنبه تاهنگام شب برای عبدالله‌مأمون بیعت گرفت به‌روزسه‌شنبه‌از پس‌نبردی که‌میان‌حسین و یاران‌محمد بود، عباس‌بن‌موسی‌هاشمی به محمد تاخت و به نزد وی‌در آمد و ازقصر الخلد برونش آورد و به قصر ابوجعفر برد و وی‌رادر آنجابداشت‌تا هنگام نماز نیمروز. پس‌از آن‌عباس‌بن‌موسی به ام‌جعفر تاخت وبدو گفت که از قصر خویش به شهر ابوجعفررود اما اومقاومت کرد. عباس‌بگفت تاکرسی‌ای‌بیاوردند وبگفت‌تاام‌جعفر بر آن‌بنشیند واورا با تازیانه‌بزدو باوی‌بدی کرد وسخنان درشت گفت که بر آن بنشست، آنگاه بگفت‌تاوی را با پسرش وفرزندانش به شهر بردند.

گوید: صبحگاه روزبعد کسان از حسین‌بن‌علی مقرری خواستند. مردم درهم افتادند، محمدبن‌ابی‌خالد بردرشام ایستاد وگفت: «ای مردم به خدا نمی‌دانم به چه سبب حسین‌بن‌علی برما امارت می‌کند و این کار را بی‌نظر ما عهده می‌کند! در صورتی که نه سن وی از ما بیشتر است ونه حرمتش برتر ونه منزلتش والاتر، میان ماکس هست که به زبونی رضا نمی‌دهد وبه مکاری تن نمی‌دهد، من اول کسم از شما که پیمان وی را می‌شکند وعیب وی می‌گوید وبه عمل وی اعتراض می‌کند، هرکه رای وی همانند رای من است‌با من کناره‌گیرد.»

گوید: اسدحربی برخاست و گفت: «ای‌گروه حربیان‌این روزی است که‌از پی‌آن روزهاست. شما خفته‌اید و خوابتان دراز شده و عقب افتاده‌اید و دیگران از شما پیشی‌گرفته‌اند. کسانی‌به‌سبب‌خلع واسارت محمد شهره‌شدند، شما به‌رهایی وآزادی وی‌شهره‌شوید.»

گوید: پیری کهنسال از مردم شایسته براسبی‌بیامد وبه‌مردم بانگ‌زد: «خاموش شوید.» که خاموش شدند. گفت: «ای مردم با محمد از آنرومخالفت می‌کنید که

مقرریهایتان را بریده است؟»

گفتند: «نه»

گفت: «آیادر بارهٔیکی‌ازشما یا یکی از سران وبزرگانتان قصوری کرده؟»

گفتند: «نمی‌دانیم.»

گفت: «کسی از سرداران شما را معزول کرده؟»

گفتند.«خدانکند که چنین کرده باشد.»

گفت: «پس چرا از یاری وی باز مانده‌اید و دشمن وی را بر تعدی و اسارتش کمك کرده‌اید؟ به خدا هیچ قومی خلیفهٔ خویش را نکشتند، مگر اینکه خدا شمشیرکشنده و مرگ نابودکننده را بر آنها تسلط داد. سوی خلیفه‌تان شتابید و از او دفاع کنید و با هرکه می‌خواهد او راخلع کند وبکشد نبردکنید.»

گوید: حربیان بپاخاستند و از هنگام برآمدن روزتا بهوقت زوال خورشید با حسین بن‌علی و یارانش به سختی نبردکردند. بسیارکس از یاران وی را زخمدارکردند، حسین بن علی اسیر شد، اسد حربی به نزد محمد درآمد و بندهای وی را شکست و وی را در مجلس خلافت نشانید.

گوید: محمد نظرکرد وکسانی را دیدکه لباس نبرد و سپاهیگری نداشتند وبی‌سلاح بودند، بگفت تا به قدر حاجت خویش از سلاح خزینه‌ها برگرفتند و وعده‌شان داد و امیدوارکرد، به همین سبب غوغاییان سلاح بسیار وکالا، از خز و غیره، به غارت بردند.

گوید: حسین بن‌علی را پیش محمد بردند که وی را برمخالفتی که کرده بود ملامت کرد وگفت: «مگر پدرت را برکسان تقدم ندادم وکار سپاه را بدو نسپردم و دست وی را از مال پرنکردم و مقام شما را در میان مردم خراسان والا نکردم و منزلتتان را از دیگر سرداران بالانبردم؟»

گفت: «چرا.»

گفت: «پس بـه چه سبب در خور آن شدم که از اطاعت من بـه در روی و مردم را بر ضد من بشورانی و به نبرد من دعوتشان کنی؟»

گفت: «اعتماد به عفو امیرمؤمنان وامید گذشت و تفضل وی.»

گفت: «امیرمؤمنان دربارهٔ تو چنین می کند و ترا بـه خونخواهی پدرت و مقتولان‌خاندانت می گمارد.»

گوید: آنگاه خلعتی خواست و بدو پوشانید واسبها داد وگفت، سوی حلوان رود وکارهای بیرون در خویش را بدو سپرد.

عثمان بن سعید طایی گوید: از خواص حسین بن علی بـودم. وقتی محمد از او خشنود شد وسرداری ومنزلتش را پس‌داد، همراه تهنیت‌گویان به نزد وی رفتم، دیدمش که بر در پـل ایستاده بـود، وی را تهنیت و دعا گفتم، سپس گفتم: «اکنون سرور دو سپاه شده‌ای و معتمد امیرمؤمنان، سپاس عفو وگذشت را بدار.» و باوی به مزاح سخن کردم که بخندید وگفت:«بدین کار سخت دلبسته‌ام، اگر عمر یـاری کند و فتح و ظفری‌نصیبم‌شود.»

گوید: آنگاه بـر در پـل‌ایستاد و بسا تنی چند از خادمان و بستگان خویش گـریخت.

گوید: محمد میان کسان ندا داد که به تعاقب وی‌برنشستند و به نزدیك‌مسجد کوثر بدو رسیدند. چون سواران را بدید فرودآمد و اسب خویش را بست و دو رکعت‌نماز کرد وکمر خویش را ببست و بـه مقابلهٔ آنها آمد و چند حمله برد که در هر حمله هزیمتشان کرد وکس از آنها بکشت، آنگاه اسبش بلغزید و او را بیفکند و کسان با نیزه و شمشیر ضربت بسیار به او زدند و سرش رابر گرفتند.

علی بن جبله و به قولی خزیمی،در این باب شعری دارد بـه این مضمون:

«خدا کسانی راکه کافروی شدند

«و سر حسین هرثمی را برگرفتند

«بیجان کند
«او را با شمشیریمانی و نیزه ردینی
«به تنگنایی سخت بردند
«از مخالفت حق، عزت و امارت امید داشت
«اما آرزومندی
«وی رلبه نومیدی کشانید.»

به قولی محمد وقتی از حسین درگذشت او را به وزارت برداشت و مهر خویش را بدو داد.

حسین بن علی ماهانی،در نیمهٔ رجب این سال کشته شد، در مسجد کوثر در يك فرسخی بغداد برراه نهربین.

بیعت محمد به روز جمعه شانزده روز رفته از رجب همین سال تجدید شد. حسین دو روز محمد را در قصرا بوجعفر بداشته بود.

در همان شبی که حسین بن علی کشته شد فضل بن ربیع فراری شد.

در همین سال طاهر بن حسین، هنگامی که هرثمه بنزد وی رسید از حلوان سوی اهواز رفت و عامل محمد را بکشت. کسی که از جانب محمد عامل اهواز بود محمد بن یزید مهلبی بود. طاهر پیش ازآنکه برای نبرد وی آنجا رود سپاهیانی سوی اهواز فرستاد.

سخن از کشته‌شدن محمد بن یزید مهلبی و ورود طاهر به اهواز

از یزید بن حارث آورده که وقتی طاهر در شلاشان فرودآمد، حسین بن عمر رستمی را سوی اهواز فرستاد و دستور داد در رفتن شتاب نیارد و بی‌پیشتاز حرکت نکند و جز در محل استوارکه یاران وی آنجا در امان باشند فرود نیاید.

گوید: وقتی حسین رستمی حرکت کرد، خبرگیران طاهر بیامدند وبدو خبر دادند که محمدبن‌یزیدمهلبی که از جانب محمد عامل اهواز بود، با گروهی بسیار حرکت کرده وآهنگ‌جندیشاپور دارد که مرزمابین اهواز و جبل است، تا اهوازرا حفاظت کند وکسانی از یاران طاهر راکه قصد ورودآن داشته باشند مانع شود و لوازم ونیروی‌کافی دارد.

گوید: طاهر تنی چند از یاران خویش را از جمله محمدبن‌طالوت ومحمد ابن‌علاوعباس پسر بخاراخذاه وحارث‌بن‌هشام‌وداودبن‌موسی و هادی‌بن‌حفص پیش خواند و دستورشان داد با شتاب بروند تا آغازشان به دنبالهٔ حسین رستمی برسد اگر محتاج کمك بود وی راکمك دهند، واگر سپاهی به مقابلهٔ وی‌آمد پشتیبانش باشند.

گوید: این سپاهها را فرستاد اما هیچکس به مقابلهٔ‌آنها نیامدتا نزدیك‌اهواز رسیدند.

گوید: وقتی خبرآنها به محمدبن‌یزید رسید یاران خویش راسان دید و ضعیفانشان را نیروداد وپیادگان را براستران واسبان نشانید وبیامد تا دربازارعسکر مکرم فرودآمد وآبادی وآب را پشت سر نهاد، طاهر بیم‌کرد که سوی یاران وی شتابد وقریش‌بن‌سبل را به‌کمك آنها فرستاد، خود او نیز روان شد تا نزدیك آنها رسید وحسن‌بن‌علی مأمونی را فرستاد و دستور داد به قریش‌بن‌شبل وحسین‌بن‌عمر رستمی پیوسته شود.

گوید: این سپاهها برفتند تا در عسکر مکرم به نزدیك محمدبن‌یزید رسیدند، وی یاران خویش را فراهم‌آورد و گفت: «رای شما چیست؟ در نبرد این قوم تعلل‌کنم و از مقابلهٔ آنها طفره روم یا باآنها نبردکنم، به سودم باشد یا به ضررم؟ به خدا رای من این نیست که‌سوی اهواز بازگردم که آنجا حصاری شویم و باطاهر نبرد کنیم وکس سوی‌بصره فرستیم.»

بعض ازیاران‌وی گفتند: «به اهواز بازمی گردی ومزدوران می گیری وهر کس از قوم خویش راکه توانستی وبا توبیعت کردند به‌کار سپاهیگری وامی‌داری.»

گوید: محمد رای آنهارا پذیرفت، قومش نیزازوی تبعیت کردند که‌باز گشت، تابه‌سوق‌الاهواز رسید.

گوید: طاهر نیز به قریش دستور داد که از پی محمد برود وپیش از آنکه در سوق‌الاهواز حصاری شودبدو رسد. حسن‌بن‌علی مأمونی و حسین‌بن‌عمر رستمی را گفت که از پی‌قریش بروند واگر محتاج کمك آنها شد کمکش کنند.

گوید: قریش‌بن‌شبل از پی‌محمدبن‌یزید برفت، وقتی محمد از دهکده‌ای حرکت می کرد، قریش آنجا فرود می‌آمد تابه سوق‌الاهواز رسیدند. محمدبن‌یزید زودتر به شهر رسید و وارد آن شد و به‌آبادانی تکیه زد وآن را پشت سرنهاد و یاران خویش را بیاراست وبه‌کار نبرد حریفان مصمم شد، اموالی خواست که پیش روی اوریختند، به یاران خویش گفت: «هرکس از شما جایزه ومنزلت می‌خواهد، کار خویش را به من بنمایاند.»

گوید: قریش‌بن‌شبل نیز بیامد تا نزدیك‌محمد رسید وبه یاران خویش گفت: «درجای خویش ومحل‌صفهای خویش بمانید وتا وقتی‌که راحت نباشید باآنهانبرد مکنید.» کسان وی با نشاط‌ونیروبا حریفان نبرد کردند، هرکدام از یاران وی هرچه توانستند سنگ پیش روی خود فراهم‌آوردند وهمینکه محمدبن‌یزید سوی‌آنهاعبور کرد یاران وی را با سنگ بی‌تاب کردند وبا تیر زخمهای‌بسیارشان زدند. گروهی‌از یاران محمدعبور کردند، قریش به‌یاران‌خویش گفت: «در مقابل آنها پیاده شوید.» که پیاده شدند و با آنها نبردی سخت کردند چندان‌که بازگشتند و دوگروه به‌جای خویش رفتند.

گوید: محمدبن‌یزید به تنی چند از وابستگان خویش که همراهش بودند نگریست و گفت: «رأی شما چیست؟»

گفتند: «دربارهٔچی؟»

گفت: «چنین می‌بینم که همراهان من هزیمت شده‌اند، بیم دارم از یاری من بازمانند وامید ندارم که باز گردند. آهنگ آن دارم که پیاده شوم وبه خویشتن نبرد کنم، تا خدا هرچه خواهد مقرر کند، هرکس از شما میخواهد برود، برود. به خدا اینکه باقی بمانید به نظر من بهتر از آن است که در محنت بیفتید و هلاك شوید.»

گفتند: «در این صورت با توانصاف نکرده‌ایم، که ما را از بندگی آزاد کرده‌ای واز حقارت برآورده‌ای، آنگاه از پس نداری توانگرمان کرده‌ای‌وترا بدین حال واگذاریم! ما پیش روی تومی‌رویم وزیرر کاب توجان می‌دهیم، خدا ازپی تو دنیا وزندگی را لعنت کند.»

گوید: آنگاه پیاده شدند واسبان خویش را پی کردند وبه یاران قریش حمله‌ای سخت بردند و بسیارکس ازآنها را بکشتند وبا سنگ سرهاشان را زخمدار کردند. یکی از یاران طاهر بنزد محمدبن‌یزید رسید وبا نیزه ضربتی به او زدکه از پای درآمد. آنگاه چندان‌ضربت شمشیر ونیزه به‌اوزدند که کشته شد.

یکی از مردم بصره به رثای محمد شعری دارد به این‌مضمون:

«هرکه از خرسندی به خواب خوش می‌رود

«من از بیخوابی به رنج درم

«جوانمرد رشاد برفت ومن از غم وی

«دل وگوش خویش را از دست دادم

«ودیده‌ام‌ازکار بماند.

«به هنگام حادثه پناهگاه‌بود.

«که ابر بهار وباران بدو سپرده بود.

«عیینی با امام وفاکرد
«وشمشیر بران اورا هراسان نکرد
«اگر نبود که بندگان اسیر تقدیرند
«حوادث‌دهرچگونه به چنین‌کسی می‌رسید.
«بروبه شایستگی که همه مدت داران
«از دنبال به همانجا می‌روند که تو رفتی.»

یکی از مهلبیان نیز که در این جنگ زخمهای‌بسیار خورده بود ودستش‌قطع شده بود شعری‌گفت به این مضمون:

«خویشتن را ملامتی نکردم
«مگر اینکه تاب حرکت نداشتم
«وضربت بسیارخورده بودم.
«اگر دستانم به سلامت بود پیش روی وی
«نبرد می‌کردم وطاهری ملعون را
«ضربت همی زدم.
«جوانمردی که وقتی درغبار به نبرد می‌پرداخت
«نمی‌خواست که شمشیر فروماند.
«وکنیهٔ خویش رامی‌گفت.»

هیثم‌بن‌عدی گوید: وقتی ابن‌ابی‌عیینه به نزد طاهر درآمد شعر خویش راکه چنین‌آغاز می‌شودبراوخواند:

«هرکه به ولایتها مأنوس باشد ازآنجا نرود
«وهرکه بدانجا الفت نگیرد نماند
«تاآنجاکه گوید:
«آزرده نشدم مگر از غم یکی

«که در دل است و به زبان نمی‌آید.»

طاهر لبخند زد، آنگاه گفت: «به خدا من نیز چون تو از این آزرده شدم و از آنچه غمین شدی غمین شدم، آنچه را رخ داد خوش نداشتم، اما مرگ رخ دادنی ست وحادثات فرومی‌آید. به خاطر تأیید خلافت وقیام به حق اطاعت ناچار باید روابط را برید واز سپاس خویشان چشم پوشید.»

راوی گوید: پنداشتیم که محمدبن‌یزید را منظورداشت.

عمربن‌اسدگوید: طاهر ازآن پس که محمد بن‌یزید را بکشت در اهواز ماند وعاملان خویش را به ولایتهای آنجا فرستاد و بریمامه وبحرین وعمان که مجاور اهواز است ومجاور ولایت بصره عاملان‌گماشت. آنگاه ازراه خشکی سوی واسط روان شد که درآن وقت سندی‌بن‌یحیی‌حرشی آنجابود با هیثم نایب خزیمةبن‌خازم. همچنانکه طاهر نزدیك می‌شد پادگانها وعاملان یکی پس از دیگری‌درهم‌می‌ریخت که محل‌کار خویش را رها می‌کردند وازآنجا می‌گریختند تا وقتی که طاهر به واسط نزدیك شد، سندی‌بن‌یحیی وهیثم یاران خویش را ندا دادند وآنها را به نزد خویش فراهم‌آوردند وآهنگ نبرد کردند. هیثم‌بن‌شعبه اسبدار خویش را بگفت تااسبان وی را زین‌کند. که‌اسبی را بدو نزدیك‌کرد. در اسبان نگریستن‌گرفت. عده‌ای سوی وی آمدند، اسبدار تغیر و هراس را در چهره وی بدیدوگفت: «اگر قصد فرار داری برهمین نشین‌که به کار دویدن‌آماده‌تر است و برای سفر نیرومندتر.»

گوید: هیثم بخندید و گفت: «اسب فرار را نزدیك بیارکه این طاهر است و فرارکردن ازاومایهٔ ننگ ما نیست.»

گوید: پس هیثم وسندی واسط را ترك‌کردند و از طاهر گریختند واو وارد واسط شد، اما بیم‌کرد که اگر هیثم وسندی زودتر به فم‌الصلح برسند آنجاحصاری شوند، پس محمدبن‌طالوت را روانه‌کرد ودستور داد زودتر ازآنها به فم‌الصلح

رسد واگر خواستند واردآنجا شوند مانعشان شود. یکی دیگر از سرداران خودرا نیز به نام احمدبن مهلب سوی کوفه فرستاد که درآن وقت عباس‌بن‌موسی هادی عامل آنجا بود.

گوید: وقتی خبر احمدبن‌مهلب به عباس رسید محمد را خلع کرد واطاعت خویش وبیعت مأمون را برای طاهر نوشت.

گوید: سواران طاهر درفم‌النیل‌جای‌گرفتند و اوبرمابین واسط وکوفه تسلط یافت. منصوربن مهدی نیزکه از جانب محمد عامل بصره بود اطاعت خویش رابه طاهر نوشت.

گوید: آنگاه طاهر حرکت کرد تا در طرنایا فرودآمد و دو روزآنجا بماند اماآنجا را مناسب اردوگاه ندید وبگفت تا پلی بستند وخندقی بکندند و نامه‌های خویش را دربارهٔ ولایتداری سوی عاملان فرستاد.

گوید: بیعت منصوربن‌مهدی در بصره وبیعت عباس‌بن‌موسی هادی درکوفه وبیعت مطلب‌بن‌عبدالله در موصل، برای مأمون وخلع کردن محمد در رجب سال صدونودوششم رخ داد.

به قولی کسی که‌هنگام نزول طاهر ازجانب محمد عامل‌کوفه بودفضل‌بن‌عباس بود.

ابوجعفرگوید: وقتی آن کسان‌که گفتم بیعت مأمون وخلع محمد را به طاهر نوشتند، طاهرآنها را در محلشان به جای نهاد. داودبن‌عیسی‌هاشمی را نیزبرمکه و مدینه‌گماشت،یزیدبن‌جریربجلی را ولایتدار یمن‌کرد،حارث‌بن‌هشام‌وداودبن‌موسی را نیز سوی قصربن‌هبیره فرستاد.

در این سال طاهربن‌حسین‌مداین را از یاران محمد گرفت پس‌ازآنجاسوی صرصر رفت وپلی بست وبه صرصر رسید.

سخن از اینکه چگونه طاهر وارد مداین شد و چگونه سوی صرصر رفت؟

گویند: وقتی که طاهر، حارث بن هشام و داود بن موسی را سوی قصربن هبیره فرستاد و محمد از کار عامل خویش بر کوفه خبر یافت، که وی را خلع کرده و با مأمون بیعت کرده، محمدبن سلیمان سردار و محمد بن‌حماد بربر را فرستاد و دستورشان داد که در قصر به‌حارث و داود شبیخون بزنند. به‌آنها گفته شد اگر از راه بزرگ بروید این‌از آنها نهان نمی‌ماند، راه را کوتاه کنید و سوی فم‌الجامع روید که محل بازار است و اردوگاه، و درآنجا فرودآیید و اگر خواستید، به‌آنها شبیخون برید که نزدیکشان رسیده‌اید.

گوید: آنها کسان را از یاسریه به فم‌الجامع فرستادند، خبر به‌حارث و داود رسید که با سواران زبده برنشستند و پیادگان را فراهم‌آوردند وازگذاری که در سوراء بود سوی آنها که پهلوی سوراء فرودآمده بودند عبور کردند و با آنها نبردی سخت کردند. طاهر محمدبن زیاد و بصیر بن خطاب را به‌کمك حارث و داود فرستاد که سپاهها در جامع فراهم‌آمدند و برفتند تا مابین نهر در قیط و جامع با محمد بن سلیمان و محمدبن‌حماد مقابل شدند و نبردی بسیار سخت کردند که بغدادیان هزیمت شدند، محمد بن سلیمان فراری شد و سوی دهکدهٔ شاهی رفت و از فرات گذشت و از راه صحرا سوی انبار رفت. محمد بن‌حماد نیز به بغداد بازگشت.

یزید بن حارث گوید: وقتی محمد بن حماد بربر وارد بغداد شد محمد مخلوع، فضل بن موسی هاشمی را به‌کوفه فرستاد و وی را ولایتدار آنجا کرد و ابوالسلاسل و ایاس حرابی و جمهور بخاری را نیز بدو پیوست ودستورداد که در رفتن شتاب کند.

گوید: فضل روان شد و چون از نهر عیسی گذشت اسبش بلغزید که از آن بگشت و بر اسب دیگر نشست و فال بد زد و گفت: «خدایا در این سفر از تو برکت می‌خواهم.»

گوید: خبر به طاهر رسید که محمدبن علاء را فرستاد و به حارث بن‌هشام و داود بن‌موسی نوشت که مطیع وی باشند. محمد بن‌علاء دردهکدهٔ اعراب با فضل مقابل شد، فضل کس به نزداو فرستاد که: «من شنوا و مطیع طاهرم، بیرون‌شدن من از روی حیله با محمد بود، راه را بر من بگشای تاسوی طاهر روم.»

محمد بدو گفت: «نمی‌دانم چه‌می گویی و آن‌را نمی‌پذیرم ومنکر آن‌نیز نمی‌شوم اگر آهنگ امیر طاهر داری به پشت سر خویش بازگرد و راه کوتاهتر وآسانتر را پیش گیر.»

گوید: فضل بازگشت، محمد به یاران‌خویش گفت: «محتاط باشید که من از مکر این ایمن نیستم.» چیزی نگذشت که فضل تکبیر گفت که می‌پنداشت محمد بن‌ـ علاء از اوایمن است اما وی راآماده یافت، نبردی بسیار سخت کردند، فضل از اسب بیفتاد، ابوالسلاسل به دفاع از او نبردکرد تا بر نشست و بدوگفت: «این وضع رابه نزد امیر مؤمنان یادکن.»

گوید: یاران محمدبن‌علاء به یاران فضل حمله بردند و هزیمتشان کردند و پیوسته ازآنها می کشتند تا به‌کوثی رسیدند. در این نبرد اسماعیل بن محمد قرشی و جمهور بخاری اسیر شدند.

گوید: طاهر سوی مداین رفت که سپاهی بسیار از سواران محمدآنجابودند که سالارشان برمکی بود که آنجا حصاری شده بود و هر روزکمك و صله‌ها و خلعتها از جانب محمد بدو می‌رسید. وقتی طاهر نزدیك مداین رسید که دو فرسنگ باآنجا فاصله داشت، پیاده شد و دو رکعت نماز کرد وتسبیح بسیارگفت. آنگاه گفت: «خدایا از تو ظفری می‌خواهیم همانند ظفر مسلمانان به روزمداین.»

گوید: آنگاه طاهر، حسن بن علی مأمونی و قریش بن شبل را روانه کرد. هادی بن حفص را نیز بر مقدمهٔ خویش گماشت و روان شد و چون یاران برمکی صدای طبلهای وی‌را شنیدند، اسبان را زین کردند و آرایش آغاز کردند و کسانی که پیش‌روی جماعت بودند به آخرشان‌می‌پیوستند، برمکی می‌خواست صف‌ها را مرتب کند و چون صفی را مرتب می کرد درهم می‌ریخت و کارشان آشفتگی گرفت که گفت: «خدایا از فروماندگی به‌تو پناه می‌بریم.» آنگاه به‌دنباله‌دار خویش گفت: «راه کسان را باز بگذار که من سپاهی می بینم که خیری به نزدشان نیست.» پس سپاهیان ازهم پیشی میگرفتند و با شتاب راه بغداد گرفتند.

گوید: آنگاه طاهر در مداین فرود آمد و قریش بن شبل و عباس‌پسر بخاراخذاه را سوی درزیجان فرستاد، احمدبن‌سعید حرشی و نصربن منصور مالکی بر کنار نهر دیالی اردو زده بودند و نگذاشتند یاران برمکی سوی بغداد عبور کنند. طاهر پیش رفت تا به درزیجان مقابل‌احمد و نصر بن منصور رسیدو کسانی را سوی آنها فرستاد که درمیانشان نبرد چندانی نرفت و هزیمت شدند. طاهر راه چپ گرفت وسوی صرصر رفت وبر آن پل بست و همانجا فرود آمد.

در این سال داود بن‌علی عامل مکه و مدینه، محمد را خلع کرد (وی در آن وقت از جانب محمد عامل این دو شهر بود) وبرای مأمون بیعت کرد و در مکه و مدینه ازکسان برای وی بیعت گرفت و این را به طاهر و مأمون نوشت آنگاه به خویشتن پیش مأمون رفت.

سخن از خلع محمد به وسیلهٔ داود ابن عیسی و اینکه چگونه بود؟

گویند: وقتی خلافت به محمد رسید داود بن عیسی را به مکه و مدینه فرستاد و عامل رشید را ازمکه معزول کرد. عامل رشید برمکه محمدبن‌عبدالرحمان

مخزومی بود که نماز و حادثات آنجا و قضاوت مابین مردمش باوی بود که با آمدن داود بن عیسی از همه معزول شد بجز قضا که وی را بر قضا به جای نهاد. داود همچنان از جانب محمد ولایتدار مکه و مدینه بود، به سال صد و نود و سوم و چهارم و پنجم سالار حج نیز بود و چون سال صد و نود و ششم درآمد خبر یافت که عبدالله مأمون برادر خویش را خلع کرده واز عمل طاهر با سرداران محمد نیز خبر یافت.

راوی گوید: و چنان بود که محمد به داود بن عیسی نوشته بود و دستور داده بود که عبدالله مأمون را خلع کند و برای پسر وی موسی بیعت بگیرد و نیز محمد کس سوی آن دو نامه که رشید نوشته بود و در کعبه آویخته بود فرستاده بود و آنرا گرفته بود، و چون چنین کرد داود پرده‌داران کعبه و قرشیان و فقیهان را با کسانی که شاهد مضمون دو مکتوب شده بودند ـ و یکیشان خود داود بود ـ فراهم آورد و گفت: «می‌دانید که رشید به وقتی که با دو پسرش بیعت کردیم به‌نزد بیت‌الله الحرام، از ما و شما چه‌پیمان و قرارها گرفت که با مظلومشان باشید، بر ضد ظالم، با تعدی دیده باشید برضد متعدی، و با خیانت دیده باشید برضد خیانتگر. دیده‌ایم و دیده‌اید که محمد با دوبرادر خویش عبدالله مأمون و قاسم مؤتمن ستم و تعدی و خیانت آغاز کرد و آنها را خلع کرد، با پسر خویش کودك شیرخوارهٔ صغیر که هنوز از شیر بازش نگرفته‌اند بیعت کرد و دو شرطنامه را به عصیان از کعبه برون آورد و به آتش بسوخت. رای من این است که وی را خلع کنم و با عبدالله مأمون بیعت خلافت کنم که مظلوم و تعدی دیده‌است.»

مردم مکه گفتند: «رای ما تابع رای تواست‌ما نیز با تووی‌را خلع می کنیم.»

گوید: با مردم مکه نمازنیمروز را وعده نهاد و کس فرستاد که در دره‌های مکه بانگ زند که‌نماز جماعت به پا می‌شود. و چون وقت نماز نیمروز شد، و این به روز پنجشنبهٔ بیست و هفت روز رفته از رجب سال صد و نود و ششم بود، داود

ابن عیسی برون‌شد و نماز نیمروز را با مردم بکرد، منبررا برای وی مابین رکن و مقام نهاده بودند که برآن بالا رفت و برآن نشست و بگفت تا سران و بزرگان قوم به منبر نزدیك شدند. داود سخنگویی گشاده زبان بود و صدایی رسا داشت. وقتی مردم فراهم‌آمدند بسخن ایستاد و گفت: «ستایش خدا راکه مالك ملك است و ملك را به هرکه خواهد دهد و ملك را از هرکه خواهد ستاند هرکه را خواهد عزت دهد و هرکه را خواهد زبون‌کند که همه خیربه دست اوست و به همه چیز تواناست[1]» شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست که بی‌همتاست و بی‌شریك و بپا دارندهٔ عدالت. خدایی جز اونیست که نیرومند است و حکیم. شهادت می‌دهم که محمد بنده و فرستادهٔ اوست که او را با دین فرستاد و پیمبران‌را بدوختم‌کرد واورا رحمت جهانیان کرد که‌خدای‌درمیان‌متقدمان‌ومتأخران بر او درودگوید.

«اما بعد: ای مردم مکه، شما اصلید و فرع و عشیره و خاندان و شریکان نعمت، که واردان خدا سوی شهرشما می‌آیند و مسلمانان به قبلهٔ شما رو می‌کنند. می‌دانید که رشید، هارون، که رحمت و درود خدا بر او باد هنگامی که میان شما برای دو پسرش محمد وعبدالله بیعت گرفت ازشماپیمان وقرارگرفت که مظلومشان را بر ضد ظالم و تجاوز دیده را بر ضد متجاوز و خیانت دیده را بر ضد خائن یاری‌کنید. آگاه باشید که شما دانسته‌اید وما نیز دانسته‌ایم که محمد بن هارون ظلم و تجاوز و خیانت آغازکرده وخلاف شرایطی که در دل بیت الله الحرام عهده کرده‌بودعمل‌کرده و بر ما وشما رواست که وی را از خلافت خلع‌کنیم وآنرا به مظلوم تجاوز دیده خیانت دیده بدهیم، آگاه باشید که من شما را بشهادت می‌گیرم

۱ــ قل اللهم مالك الملك تؤتی‌الملك من تشاء و تنزع الملك ممن تشاء و تعز من تشاء و تذل من تشاء بیدك‌الخیر و انك علی‌کل شیئی‌قدیرسوره آل‌عمران‌آیه ۲۶

که محمد بن هارون‌را خلع‌می کنم چنانکه این کلاه خویش‌را از سرم بر می‌دارم.»
و کلاهش را از سرش برداشت و آنرا بـه طرف یکی از خدمه که زیـر دست وی نشسته بود افکند. کلاه از قطعات برد مزین به هم پیوسته بود بـه رنگ قرمز. یك کلاه‌سیاه هاشمی آوردند که آن را به سر نهاد سپس گفت: «بـا عبدالله مأمون امیرـ مؤمنان به خلافت بیعت‌می کنم، برای بیعت با خلیفهٔ خویش بر خیزید.»

گوید: جمعی از سران یکایك به نزد وی بـر منبر بـالا رفتند و بـه خلافت عبدالله مأمون و خلع محمد بیعت کردند، پس از آن از منبر فـرود آمـد. وقت نماز پسین رسیده بود کـه بـا مردم نماز کرد. آنگاه بـه یکسوی مسجد نشست . مردمان‌گروه‌گروه باوی بیعت می کردند، مکتوب بیعت را برای آنها می‌ـ خواند و دست به دست وی می‌زدند. چند روزچنین کرد، به سلیمان بن داود که در مدینه جانشین وی بـود نوشت و دستور داد که با مردم مدینه نیز چنان کنـد که وی با مردم مکه کرده بود یعنی خلع محمد و بیعت برای عبدالله مأمون.

گوید: و چون جواب بیعت از مدینه به نزد داود آمد که در مکه بود بی‌تأمل بـه خویشتن با جمعی از فرزندان خویش بـه آهنگ مأمون که درمروبود حرکت کرد از را بصره، سپس از راه فارس، سپس ازکرمان تا در مرو به مأمون رسید و معلوم وی‌داشت که‌با وی بیعت کرده ومحمدرا خلع کرده ومردم‌مکه ومدینه‌بدین کار پرداخته‌اند. مأمون از این‌خرسندشد وبرکت مکه و مدینه را مایهٔ میمنت شمرد که نخستین کسان بودند که باوی بیعت کرده بودند، ونامه‌ای نرم و ملاطفت‌آمیز به‌آنها نوشت وضمن آن وعده‌خیرشان‌داد وامیدوارشان کرد و بگفت تا فرمانی برای داود بنویسند برای‌مکه ومدینه واعمال‌آن ازنماز وکمکهاوخراج، ولایتداری علك را نیز برآن‌افزود وسه‌پرچم‌برای او بست وبه‌ری نوشت که‌پانصد هزاردرم به‌او کمك‌دهند.

گوید: داود بن عیسی با شتاب برون شد که بـه حج برسد، بـرادرزاده‌اش عباس بن‌موسی نیز باوی بـود،مأمون‌سالاری حج را به عباس بن موسی داده بـود

که با عموی خویش داود برفتند تا به بغداد رسیدند به نزد طاهر بن‌حسین که حرمتشان کرد و تقرب داد و نیك یاری کرد و یزید بن جریر قسری را که ولایتدار یمن کرده بود همراه آنها فرستاد و سپاهی بسیار باوی فرستاده یزیدبن‌جریر، برای آنهاتعهدکردکه قوم و عشیرهٔ خویش‌راکه شاهان واشراف یمن بودنداستمالت کند که محمد را خلع کنند و با عبدالله مأمون بیعت کنند.

گوید: پس همگی برفتند تا وارد مکه شدند، هنگام حج رسید و عباس بن‌موسی مراسم حج را بپا داشت و چون از حج بسازآمدند، عباس برفت تا به نزد طاهر بن‌حسین رسید که محمد را در محاصره داشت. داود بن علی بر کار خویش در مکه و مدینه بماند، یزیدبن‌جریر سوی یمن رفت و مردمش را به خلع محمد و بیعت عبدالله مأمون خواند و نامه‌ای از طاهربن‌حسین برآنها خواند که وعدهٔ عدل و انصافشان می‌داد و به‌اطاعت مأمون ترغیبشان می کرد و از عدالتی‌که مأمون بر رعیت خویش‌گسترده بود خبرشان می‌داد.

گوید: مردم یمن بیعت مأمون را پذیرفتند و ازآن خوشدل شدند، برای مأمون بیعت‌کردند ومحمد راخلع کردند. یزیدبن‌جریر باآنها رفتار نکوپیش‌گرفت و عدالت و انصاف نمود و به مأمون و طاهر بن حسین نوشت که بیعت را پذیرفته‌اند.

دراین سال محمد دررجب‌وشعبان نزدیك به چهارصد پرچم برای سرداران مختلف بست و علی بن محمد نهیکی را بر همگیشان امارت دادو دستورشان داد که سوی هرثمة بن اعین روندکه حرکت‌کردند و در ماه رمضان در جللتا چند میلی نهروان تلاقی کردندکه هرثمه هزیمتشان‌کرد و علی بن‌محمد نهیکی را اسیر کرد و او را سوی مأمون فرستادآنگاه هرثمه حرکت کرد و در نهروان جای گرفت.

در این سال گروهی بسیار از سپاهیان طاهر از محمد امان خواستند و سپاه

طاهر آشفته شد. محمد بر کسانی از یاران طاهر که به‌نزد وی رفته بودند مال فراوان پخش کرد وریشهایشان را ازبوی‌خوش بیندود، به همین سبب سرداران بوی خوش نام‌گرفتند.

سخن از اینکه چرا یاران طاهر از محمدامان می‌خواستندوسرانجام‌آن؟

یزیدبن‌طاهر گوید: وقتی‌طاهر سوی نهرصرصررفت آنجا ببود و در کار نبرد محمد و مردم بغداد سخت بکوشید و هر سپاهی سوی وی رفت آن را هزیمت کرد. اما مال و جامه‌ها که محمد می‌داد به‌نزد یاران طاهر اهمیت یافت و نزدیك پنجهزار کس از مردم خراسان و پیوستگانشان از سپاه طاهر برون شدند که محمد ازرفتنشان خرسند شد و وعده داد و امیدوارشان کرد و نامهایشان راجزو هشتادیها ثبت کرد.

گوید: چندماهی براین‌حال‌ببودند، محمدجمعی‌ازحربیان و دیگران‌را که در خور وظایف سرداری بودند، سردار کرد و پرچم برایشان بست و سوی دهکده شاهی و نهروان فرستاد. حبیب بن جهم نمری بدوی با یارانش سوی‌آنها فرستاده شد اما نبردی چندان در میانه نرفت.

گوید: محمد تنی چند از سرداران بغداد را پیش خواند و آنها را سوی یاسریان و کوثریان و شیبانیان فرستاد، آذوقه برای‌آنها فرستاد و به‌مقرری کمك داد وآنها راحفاظ کسانی کرد که پشت سرشان بودند. و نیزمحمد جاسوسان میان یاران طاهر پراکند و نهانی نامه برای سران سپاه فرستاد و تطمیع و ترغیبشان کرد که بر طاهر بشوریدند و بسیار کس‌ازآنها از محمد امان خواستند، هرده‌کس ازآنها طبلی داشتند که سر و صدا کردند و غوغا کردند وبرفتند تا به نزدیك نهر صرصر رسیدند.

گوید: طاهر، یاران خویش رادسته‌ها کرد وبرهردسته می گذشت ومی گفت: «کثرت اینان که می‌بینید فریبتان ندهد وامان خواستن آنها مانع کارتان نشود که ظفرقرین اخلاص و ثبات است و فیروزی همراه صبر، بساگروه اندك که به‌اذن خدای برگروه بسیار غلبه یافته و خدایار صابران است[۱].»

گوید: آنگاه دستورشان داد که پیشروی کنند که پیشروی کردند ولختی با شمشیرها ضربت زدند، آنگاه خدا به‌شانه‌های مردم بغداد زد که پشت بکردند و هزیمت شدند و جای اردوگاهشان را خالی کردند و یاران طاهر هرچه را از مال و سلاح در آن بود به‌غارت بردند.

گوید: خبر به‌محمد رسید و دستور داد تا عطیه دادن آغاز کردند وخزینه‌ها بیرون آوردند وصله‌ها داد، مردم‌حومه‌ها رافراهم‌آورد وکسان را به‌خویشتن‌ازنظر گذرانید و هرکه را نکومنظر و نیك رونق می‌دید بدوخلعت می‌پوشید و سردار می کرد، هرکه سردار می‌شد ریش وی بابوی خوش آکنده می‌شد و همینان بودند که سرداران بوی خوش نام‌گرفتند.

گوید: به‌سرداران نوکار خویش هرکدام پانصد درم داد و یك شیشه بوی خوش. به‌سپاهیان و یاران سرداران چیزی نداد، خبرگیران و جاسوسان طاهر این را بدوخبر دادند که کس فرستاد و به‌آنها نامه نوشت و وعده داد و استمالتشان کرد وکوچکتران را برضد بزرگتران تحریك کرد که به‌روز چهارشنبه شش روز رفته از ذی‌حجه سال صد و نود و ششم بر محمد بشوریدند.

یکی از ابناء بغدادی در این باب شعری گفت به‌این مضمون:

«به‌امین بگوی خدا را به یادآرد

«که سپاه را چیزی نپراکند، مگر بوی خوش

«طاهر که جانم به‌فدای او باد

۱ــ کم من فئه قلیلةغلبت فئة کثیرة باذن الله والله مع الصابرین سوره. تفره. آیه.۲۴۹

«با ملایمت و لوازم کافی
«زمام ملك را به کف آورد
«و باگروه سرکش نبرد می‌کند
«ای پیمان شکنی که پیمان شکستنش
«او را به‌تسلیم کشانید
«و عیوب وی از خباثتش نمایان است
«شیر با حمله‌های خویش بیامد
«همراه شیران خون آشام
«فرارکن اما از کسی همانند وی
«مفری نیست، مگر
«سوی جهنم یاسوی هاویه.»

گوید: وقتی سپاهیان آشوب کردند وکار برمحمد تنگ شد با سرداران خویش مشورت کرد که بدو گفتند: «قوم را دریاب وکار خویش را جبران کن که قوام ملك تو به‌سپاه است و پس از خدای آنها بودند که در ایام حسین ملك را به‌تو پس دادند، دلیری و سرسختی آنها را دانسته‌ای.»

گوید: اما در کار آنها لجاجت کرد و بگفت تا با آنها نبرد کنند و تنوخی و دیگر امان یافتگان و سپاهیانی راکه باوی بودند سوی آنها فرستاد. قوم به نبرد پرداختند طاهر به‌آنها پیام داد و آنها به طاهر پیام دادند که از آنهاگروگان گرفت که مطیع وی باشند آنگاه نامه نوشت و آنها را امان داد و مال داد.

گوید: پس‌ازآن طاهر پیش‌رفت و به‌روز سه‌شنبه دوازده‌روز رفته‌ازذی‌حجه به‌بستانی‌رسید که بردرانبار بود و باسرداران و سپاهیان ویاران خویش‌درآنجافرود آمد. کسانی از سرداران وسپاهیان محمد نیز که از طاهرامان یافته‌بودند در بستان و حومه‌ها فرود آمدند که همگی‌را به‌هشتادیها پیوست، سرداران‌خاص وفرزندانشان‌را

دوبرابرداد وبه‌آنها و بسیاری از مردانشان چیزداد.

گوید: زندانیان از زندانها نقب‌زدند وازآن‌برون شدند، کسان به‌فتنه افتادند و مردم خبیث وبدکاره به‌اهل صلاح تاختند، بدکاره عزت یافت و مؤمن ذلیل شد وصالح به‌محنت افتاد و وضع مردمان بدشد، مگرکسانی‌که دراردوی طاهر بودند که مراقب حالشان بودکه دست بیخردان و بدکاران را باز نمی‌گذاشت و بـاآنها سختی می‌کرد.

گوید: طاهر صبح و شب نبردکرد چندان‌کـه دوگروه فروماندند و ولایت به‌ویرانی رفت.

دراین سال‌عباس‌بن‌موسی ازجانب طاهر سالار حج شد، وبرای مأمون‌دعای خلافت‌گفت واین نخستین باربودکه در موسم حج در مکه و مدینه برای وی دعای خلافت گفته می‌شد.

آنگاه سال صدونود وهفتم درآمد.

پایان جلد دوازدهم



انتشارات اساطیر

